بسمه تعالی

کتاب مثنوی مولانا جلال الدین رومی که بعض از مشخصات آن بطریق ذیل است:

(۱) - دارای یک دیباچه چند سطری در صفحه چهارم که از روی یک مثنوی که بخط مولانا بوده است نوشته شده و در آخر دیباچه این عبارت دیده میشود: « این دیباچه فصیحه بلیغه را در یکی از مثنویات قدیم بخط ولایت یافته شده و بغایت نادر است سوای آن یک نسخه دیگر در هیچ نسخه بنظر در نیامده و دیده نشده ».

(۲) - عبداللطیف بن عبدالله این مثنوی را بدفعات با هشتاد و چند مثنوی دیگر مقابله نموده و در نزد استادان ماهر کاملا آنرا تصحیح کرده است.

(۳) - دارای هفده سرلوح زیبا.

(۴) - قبل از آغاز هر دفتر فهرست آن بطور تفصیل نوشته شده.

و نیز دارای چندین امتیاز دیگر و خوانندگان محترم جهت اطلاع بیشتری مزایای این مثنوی نفیس به صفحه پنج و ششم آن مشاهده فرمایند و در آخر آن این عبارت دیده میشود و این چند کلمه بر دفتر اجمالیست از تفصیل کل که بر دفتر اول تحریر یافت تا بر طالبان ظاهر شود که این دفتر از آن نسخه صحیحه لطیفه است نه از نسخ رسمی عرفی الخ....

بالجمله - این مثنوی نسخه بسیار بسیار نفیس و قیمتی است که در هیچیک از مثنویات چنین مزایا دیده نمیشود و از عتایق دهر بشمار میآید

بتاریخ بیست و ششم آبانماه یکهزار و سیصد و چهل و دو شمسی تحریر یافت -

۱۳۴۲/۸/۲۶

مثنوی مولوی
خط
عبداللطیف عباسی

بسمه تعالی

کتاب مثنوی مولانا جلال الدین رومی که بعض از مشخصات آن بطریق ذیل است:

(۱) - دارای یک دیباچه چند سطری در صفحه چهارم که از روی یک مثنوی که بخط مولانا بوده است نوشته شده و در آخر دیباچه این عبارت دیده میشود: «این دیباچه فصیحه بلیغه را در یکی از مثنویات قدیم بخط ولایت یافته شده و بغایت نادراست سوای آن یک نسخه دیگر در هیچ نسخه بنظر در نیامده و دیده نشده».

(۲) - عبداللطیف بن عبدالله این مثنوی را بدفعات با هشتاد و چند مثنوی دیگر مقابله نموده و در نزد استادان ماهر کاملا آنرا تصحیح کرده است.

(۳) - دارای هفده سرلوح زیبا.

(۴) - قبل از آغاز هر دفتر فهرست آن بطور تفصیل نوشته شده.

و نیز دارای چندین امتیاز دیگر و خوانندگان محترم جهت اطلاع بیشتری مزایای این مثنوی نفیس به صفحه پنج و شش آن مشاهده فرمایند و در آخر آن این عبارت دیده میشود «و این چند کلمه بر دفتر اجمالیست از تفصیل کل که بر دفتر اول تحریر یافت تا بر طالبان ظاهر شود که این دفتر از آن نسخه صحیحه لطیفه است نه از نسخ رسمی عرفی الخ....

بالجمله این مثنوی نسخه بسیار بسیار نفیس و قیمتی است که در هیچیک از مثنویات چنین مزایا دیده نشود و از عتایق دهر بشمار میآید

بتاریخ بیست و ششم آبانماه یکهزار و سیصد و چهل و دو شمسی تحریر یافت -

۱۳۴۲/۷/۲۶

مثنوی مولوی
خط
عبداللطیف عباسی

مثنوی مولوی
فارسی
عبداللطیف عباسی

نسخه نفیس

مثنوی مولانا که با هشتاد
نسخه مقابله و تصحیح شده است

بتاریخ ۲۵/۸/۴۲

برسم یادگار می‌نویسد که در بعضی کتب دیدم که نوشته بودند
که خود جلال الدین رومی دختر زاده ابراهیم [redacted]

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

[illegible] این کتاب المثنوی المعنوی [illegible]

که مقصد اصلی درین مثنوی [illegible] است [illegible]

اصول اصول الدین اصول اصول اصول دین است که معرفت حق [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] محمد بن الحسین البلخی تقبل الله تعالی

[illegible] المنظوم المثنوی المعنوی [illegible]

[illegible]

[illegible] شاعر [illegible] همیشه [illegible] و ایشان [illegible] اقبال [illegible]

[illegible] آن [illegible]

[illegible] طلوع کند [illegible]

[illegible]

بوستان [illegible] اصفهان [illegible]

سلطان [illegible] الملک [illegible]

پادشاه [illegible] بزرگان [illegible]

الهی آمین قبول کن رب العالمین ای پروردگار [illegible]

الا [illegible] دعا [illegible]

[illegible] خلق [illegible] رب

العالمین

١

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

[illegible] والانوار [illegible] والاشارات [illegible]

والعبارات [illegible] قطب [illegible] شمس [illegible]

[illegible] علی [illegible] المعارف [illegible]

[illegible] قدس [illegible]

[illegible]

[illegible] سلاطین [illegible]

[illegible] الله [illegible] الله سبحانه و تعالی

[illegible] العالم [illegible] العرب والعجم

[illegible] سلطان [illegible] المرسلین [illegible] جلال الحق والدین

محمد بن محمد [illegible] الله تعالی [illegible] قدس سره

[illegible] آمین رب العالمین تمت این دیباچه فقیر [illegible]

مثنوی [illegible] ولایت یافته شده

و [illegible] سوای آن [illegible]

نسخه دیگر [illegible]

در [illegible]

نشده

بسم الله الرحمن الرحیم

این دفتر فهرست از لغات مثنوی با ابیات مشکله و شرح وی از نسخ صحیحه مستخرج گردیده حضرت مولانا
مثل کتب عبد اللطیف ابن عبد الله العباسی من متأخرین و لغات با اشعار مثنوی که [illegible] مقابله [illegible]
استادان ماهر این فن از روی تحقیق نقد و حسن سند ساخته اول دیباچه [illegible] کرده [illegible] معانی و تقسیم
بخط صحیح داده و هزار ابیات [illegible] داستان [illegible] الفاظ ما لا بد منه الاستعمال [illegible] درست [illegible] آیات
قرآن که حضرت مولوی بطریق اقتباس [illegible] ابیات [illegible] معانی و صحیح [illegible]
با چه سوره و سیپاره [illegible] بر حواشی [illegible] کرده [illegible] بجسته شده و ترجمه [illegible] احادیث
نبوی [illegible] نظم [illegible] ابیات [illegible] کرده [illegible]
همچنین احادیث حضرت رسالت پناه [illegible] کلمات قدسی [illegible]
مثنوی معنوی آن [illegible] ترجمه و معلوم [illegible] تحقیق کرده [illegible] ابیات عربی
در [illegible] ترجمه نوشته و لغات [illegible] کتب لغات عرب [illegible]
معتبره فارسی و سایر لغات [illegible] تحقیق [illegible]
و شرح بعضی ابیات مشکله [illegible] نسخ [illegible]
و [illegible] ابیات [illegible]
و نسخ صحیحه [illegible] استادان [illegible] اصطلاح این کتاب [illegible]
[illegible] اول [illegible] دفتر [illegible]
نوشته [illegible] داستان [illegible]
[illegible] کتاب [illegible]
[illegible] حضرت مولوی [illegible]
[illegible] کتاب [illegible] این مثنوی [illegible]
[illegible] حضرت مولوی [illegible]

[illegible] صفات کمال صوری و معنوی [illegible] و منتهی تحقیق و تفتیش [illegible]
[illegible] چنانچه در نسخ این تحقیق [illegible] دیباچه [illegible] المثنوی [illegible]
[illegible] این کتاب [illegible] استفاده [illegible]
حصول [illegible] و تصحیح [illegible]
[illegible] فارسی [illegible]
[illegible] این دفتر [illegible] نسخ صحیحه [illegible] نسخ [illegible] عربی [illegible]
[illegible] تصحیح و تفتیش [illegible]
[illegible] آن [illegible]

[illegible] و صد [illegible] دیباچه

[illegible] تاریخ دیباچه کل

[illegible] این [illegible]

فهرست دفتر اول مثنوی مولوی معنوی

خاتمه

تمت

[illegible]

[illegible] والله اعلم بالصواب [illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت می‌کند　　وز جداییها شکایت می‌کند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند　　از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق　　تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش　　باز جوید روزگار وصل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم　　جفت بدحالان و خوشحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من　　از درون من نجست اسرار من
سر من از نالهٔ من دور نیست　　لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست　　لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد　　هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد　　جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید　　پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید　　همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون می‌کند　　قصه‌های عشق مجنون می‌کند
محرم این هوش جز بیهوش نیست　　مر زبان را مشتری جز گوش نیست
گر نبودی نالهٔ نی را ثمر　　نی جهان را پر نکردی از شکر
در غم ما روزها بیگاه شد　　روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست　　تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد　　وانکه بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام　　پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر　　چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای　　چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد　　تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد　　او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما　　ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما　　ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد　　کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا　　طور مست و خر موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی　　همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا　　بی‌زبان شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان در گذشت　　نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
چونکه گل رفت و گلستان شد خراب　　بوی گل را از که جوییم از گلاب
سر پنهانست اندر زیر و بم　　فاش اگر گویم جهان بر هم زنم
آنچه نی می‌گوید اندر این دو باب　　گر بگویم من جهان گردد خراب
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای　　زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او　　او چو مرغی ماند بی پر وای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس　　چون نباشد نور یارم پیش و پس
نور او از یمن و یسره و تحت و فوق　　بر سر و بر گردنم چون تاج و طوق
عشق خواهد کین سخن بیرون بود　　آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ات دانی چرا غماز نیست　　زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
آینه کز زنگ آلایش جداست　　پر شعاع نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن　　بعد از آن آن نور را ادراک کن
بشنوید ای دوستان این داستان　　خود حقیقت نقد حال ماست آن

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن پادشاه کنیزک را و رنجور شدن کنیزک و تدبیر پادشاه در صحت او

نقد حال خویش را گر پی بریم　　هم ز دنیا هم ز عقبی برخوریم
این حقیقت را شنو از گوش دل　　تا برون آیی به کلی ز آب و گل
فهم گر دارید جان را ره دهید　　بعد از آن از شوق پا در ره نهید
بود شاهی در زمانی پیش ازین　　ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار　　با خواص خویش از بهر شکار
بهر صیدی می‌شد اندر کوه و دشت　　ناگهان در دام عشق او فتاد
یک کنیزک دید شه بر شاهراه　　شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می‌طپید　　داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد　　آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود　　یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد به دست　　آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست　　گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهل است جان جانم اوست　　دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا　　برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم　　فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست　　هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر　　پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست　　نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت　　جان او با جان استثناست جفت
هر چه کردند از علاج و از دوا　　گشت رنج افزون و حاجت ناروا
شربت و ادویه و اسباب او　　از طبیبان برد یکسر آب رو
آن کنیزک از مرض چون موی شد　　چشم شه از اشک خون چون جوی شد
چون قضا آید طبیب ابله شود　　وان دوا در نفع خود گمره شود
از قضا سرکنگبین صفرا فزود　　روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت　　آب آتش را مدد شد همچو نفت
سستی دل شد فزون و خواب کم　　سوزش چشم و دل پر درد و غم

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجهٔ کنیزک و روی آوردن پادشاه به درگاه خدا و در خواب دیدن مبشر غیبی را و یافتن طبیب الهی و خاص شدن او

شه چو عجز آن حکیمان را بدید　　پابرهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد　　سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد
چون به خویش آمد ز غرقاب فنا　　خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان　　من چه گویم چون تو می‌دانی نهان
حال ما و این طبیبان سر بسر　　پیش لطف عام تو باشد هدر
ای همیشه حاجت ما را پناه　　بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه می‌دانم سرت　　زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش　　اندر آمد بحر بخشایش به جوش
در میان گریه خوابش در ربود　　دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست　　گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذق است　　صادقش دان کو امین و صادق است
در علاجش سحر مطلق را ببین　　در مزاجش قدرت حق را ببین
خفته بود اندر [illegible]　　[illegible]

چون رسید آن وعده و آن روز شد ‏ آفتاب از شرق اختر سوز شد
بود اندر منظره شه منتظر ‏ تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پر مایه‌ای ‏ آفتابی در میان سایه‌ای
می‌رسید از دور مانند هلال ‏ نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر روان ‏ تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان ‏ وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست ‏ عکس مه‌رویان بستان خداست
آن خیالی را که شه در خواب دید ‏ در رخ مهمان همی آمد پدید
نور حق ظاهر بود اندر ولی ‏ نیک بین باشی اگر اهل دلی
آن ولی حق چو پیدا شد ز دور ‏ از سر و پالش همی می‌ریخت نور
شه بجای حاجبان در پیش رفت ‏ پیش آن مهمان غیب خویش رفت
ضیف غیبی را چو استقبال کرد ‏ چون شکر گوئی که پیوندد بورد
هر دو بحری آشنا آموخته ‏ هر دو جان بی دوختن بر دوخته
آن یکی لب تشنه وان دیگر چو آب ‏ آن یکی مخمور وان دیگر شراب
گفت معشوقم تو بودستی نه آن ‏ لیک کار از کار خیزد در جهان

از خداوند ولی التوفیق درخواست توفیق رعایت ادب در همه حالها و بیان کردن وخامت مضرت بی ادبی

ای مرا تو مصطفی من چون عمر ‏ از برای خدمتت بندم کمر
از خدا جوییم توفیق ادب ‏ بی ادب محروم گشت از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد ‏ بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در می‌رسید ‏ بی شری و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس ‏ بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان ‏ ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق ‏ خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
مائده از آسمان شد عائده ‏ چونکه گفت انزل علینا مائده
باز گستاخان ادب بگذاشتند ‏ چون گدایان زله‌ها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این ‏ دایم است و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری ‏ کفر باشد پیش خوان مهتری
ناگدارویان نادیده ز آز ‏ آن در رحمت برایشان شد فراز
من و سلوی از آسمان شد منقطع ‏ بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع
ابر برناید پی منع زکات ‏ وز زنا افتد وبا اندر جهات
هرچه بر تو آید از ظلمات و غم ‏ آن ز بی باکی و گستاخیست هم
هر کسی باکی کند در راه دوست ‏ ره زن مردان شد و نامرد اوست
هر که گستاخی کند اندر طریق ‏ گردد اندر وادی حیرت غریق
از ادب پر نور گشتست این فلک ‏ وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب ‏ شد عزازیلی ز جرأت رد باب

ملاقات کردن شاه با ولی که در خوابش نموده بودند

حال شاه و میهمان برگو تمام ‏ زانکه پایانی ندارد این کلام
شه چو پیش میهمان خویش رفت ‏ شاه بود و لیک بس درویش رفت
دست بگشاد و کنارانش گرفت ‏ همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت ‏ از مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان می‌کشیدش تا بصدر ‏ گفت گنجی یافتم آخر بصبر
صبر تلخ آمد و لیکن عاقبت ‏ میوهٔ شیرین دهد پر منفعت
گفت ای هدیهٔ حق و دفع حرج ‏ معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال ‏ مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمانی هرچه ما را در دلست ‏ دستگیر هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی ‏ ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی ‏ قد ردی کلا لئن لم ینته
چون گذشت آن مجلس و خوان کرم ‏ دست او بگرفت و برد اندر حرم

بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند ‏ بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ روی و نبض و قاروره بدید ‏ هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند ‏ آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی‌خبر بودند از حال درون ‏ استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت ‏ لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود ‏ بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست ‏ تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل ‏ نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست ‏ عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست ‏ عاقبت ما را بدان سر رهبرست
هرچه گویم عشق را شرح و بیان ‏ چون بعشق آیم خجل باشم از آن
هرچه گویم عشق از آن برتر بود ‏ عشق امیر المومنین حیدر بود
گرچه تفسیر زبان روشنگرست ‏ لیک عشق بی زبان روشنترست
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت ‏ چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
چون سخن در وصف این حالت رسید ‏ هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت ‏ شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب ‏ گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی می‌دهد ‏ شمس هر دم نور جانی می‌دهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر ‏ چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست ‏ شمس جان باقیست کش امس نیست
شمس در خارج اگرچه هست فرد ‏ می‌توان هم مثل او تصویر کرد
لیک آن شمسی که شد عرش اثیر ‏ نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو ‏ تا درآید در تصور مثل او
شمس تبریزی که نور مطلقست ‏ آفتابست و ز انوار حقست
چون حدیث روی شمس الدین رسید ‏ شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آمد چونکه آمد نام او ‏ شرح رمزی گفتن از انعام او
این نفس جان دامنم بر تافتست ‏ بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها ‏ بازگو حالی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود ‏ عقل و روح و دیده صد چندان شود
گفتم ای دور اوفتاده از حبیب ‏ همچو رنجوری که دور است از طبیب
لا تکلفنی فانی فی الفنا ‏ کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق ‏ ان تکلف او تصلف لا یلیق
هرچه گوید هم موافق چون بود ‏ ز تکلف ننگ آید لایق نبود
من چه گویم یک رگم هشیار نیست ‏ شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر ‏ این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع ‏ فاعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق ‏ نیست فردا گفتن از شرط طریق
صوفی ابن الحال باشد در مثال ‏ گرچه هر دو فارغند از ماه و حال
تو مگر خود مرد صوفی نیستی ‏ نقد را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده بهتر سر یار ‏ خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران ‏ گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول ‏ بازگو دفعم مده ای بوالفضول
بازگو اسرار در روز علن ‏ آشکارا به که پنهان ذکر دوست
پرده بردار و برهنه گو که من ‏ می‌نخسپم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان ‏ نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه ‏ برنتابد کوه را یک برگ کاه
تا نگردد خون دل جان جهان ‏ لب ببند و دیده بر بند و بدان
آفتابی کز وی این عالم فروخت ‏ اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجو ‏ بیش ازین از شمس تبریزی مگو

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه با کنیزک

این ندارد حد از آغاز گو / رو تمامی این حکایت بازگو

از جهت دریافتن رنج کنیزک

چون حکیم از این حدیث آگاه شد / ور درون هم دوستان شاه شد
گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی کرد شاه و شد برون / تا بخواند بر کنیزک او فسون
خانه خالی ماند و یک دیار نه / جز طبیب و جز همان بیمار نه
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیستت / خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز می‌پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش خلد / پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد می‌کند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب / خار در دل چون بود واده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی / دست کی بودی غمان را بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع آن بر می‌جهد
بر جهد وان خار محکم‌تر زند / عاقلی باید که خاری بر کند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن کلنگی دفع خار او کند / حاذقی باید که بر سر گزند
آن حکیم خارچین استاد بود / دست می‌زد جابجا می‌آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان / باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او رازها می‌گفت فاش / از مقام و خواجگان و شهر و باش
سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش / سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان
دوستان و شهر او را بر شمرد / بعد از آن شهر دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری برد و زان هم در گذشت / رنگ رو و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک / باز گفت از جا و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
نبض جست و روی سرخ و زرد شد / آه سرد او کشید آن [illegible]
آه سردی برکشید آن ماه رو / اشک از چشمش روان شد همچو جو
گفت بازرگان مرا آنجا آورید / خواجه زرگر در آن شهرم خرید
در بر خود داشت شش ماه و فروخت / چون بگفت این ز آتش غم بر فروخت
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدام است در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت آنکه آن حکیم با خبر / آن کنیزک را که رستی از عذاب
چونکه دانستم که رنجت چیست زود / در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو می‌خورم تو غم مخور / بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه از تو شه کند بس جست و جو
تا توانی هیچ کس را این مگو / بر کسی این در مکن زنهار باز
چون که اسرارت نهان در دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر کو سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود / سر او سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطف‌های آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر / وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
وعده اهل کرم گنج روان / وعده نااهل شد رنج روان
وعده‌ها باید وفا کردن تمام / ور نخواهی کرد باشی سرد و خام

دریافتن آن ولی کنیزک و عرضه داشتن پیش پادشاه و به تدبیر مشغول شدن

وعده کردن را وفا بایستگان / تا نمانی در قیامت [illegible]
آن حکیم مهربان چون راز یافت / صورت رنج کنیزک باز یافت
بعد از آن برخاست عزم شاه کرد / شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست / در چنین غم موجب تاخیر چیست
گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را
قاصدی بفرست کاخبارش کنند / طالب این فضل و ایثارش کنند
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور
تا شود محبوب تو خوشدل ازو / کرد درمان این مگل [illegible]
چون ببیند سیم و زر آن بی‌نوا / بهر زر گردد ز خان و مان جدا
زر خرد را واله و شیدا کند / خاصه مفلس را که خوش رسوا کند
زر اگرچه عقل می‌آرد ولیک / مرد عاقل باید او را نیک نیک
چونکه سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و جان برگزید
گفت فرمان تو را فرمان کنیم / هر چه گویی آنچنان کن ای کریم

حکایت فرستادن پادشاه رسولان را بسمرقند بآوردن زرگر

پس فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد / بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی بر نشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا / خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و مهتری / گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردندش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس بفرمودش که بر سازد ز زر / از سوار و طوق و خلخال و کمر
هم ز انواع اوانی بی‌عدد / کانچنان در بزم شاهنشه سزد
زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار / بی‌خبر از حالت این کارزار
پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه‌روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت‌جوی را
مدت شش ماه می‌راندند کام / تا به صحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر می‌گداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او / ای بسی شه را بکشته فر او
چونکه زرگر از مرض بدحال شد / وز گدازش شخص او چون نال شد
گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت این صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندم برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خون من ز بهر استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسبد خون من
بر منست امروز و فردا بر وی است / خون چون من کس چنین ضایع کی است
گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا

این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست / چونکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست / وز شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

در بیان آنکه کشتن و زهر دادن حکیم مرد زرگر را باشارت و امر الهی بود نه بهوای نفس و تأمل فاسد

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نه ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام از اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را درنیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و خطاب / هرچه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا
بگذر از ظن خطا ای بدگمان / ان بعض الظن اثم را بخوان
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی دراننده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می‌بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصهٔ الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
قهر خاص از برای لطف عام / شرع میدارد روا بگذار گام
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
طفل میلرزد ز نیش احتجام / مادر مشفق در آن غم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش میگیری ولیک / دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک
بیشتر آ تا بگویم قصه / بو که یابی از بیانم حصه

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن در دکان

بود بقالی و او را طوطیی / خوشنوای و سبز گویا طوطیی
در دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود / در دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه‌ای برجست ناگه در دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از صدر دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر میکند و میگفت ای دریغ / کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / که زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیه‌ها میداد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار

با هزاران غصه و غم گشته جفت / کای عجب این مرغ کی آید بگفت
مینمود آن مرغ را هر گون شگفت / در تعجب لب بدندان بگرفت
و میبدم میگفت با او هر سخن / تا که باشد اندر آید در سخن
بر امید آنکه مرغ آید بگفت / چشم او را با صور میکرد جفت
جولقیی سر برهنه میگذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
اندر آمد گفت طوطی آن زمان / بانگ بر درویش زد چون عاقلان
کز چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
اشقیا را دیدهٔ بینا نبود / نیک و بد در دیده‌شان یکسان نمود
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفت اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی‌منتهی
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / این یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شوره است و بد / این فرشته پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب
جز که صاحب ذوق کی شناسد طعوم / شهد را ناخورده کی دانند ز موم
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
هرچه مردم میکند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی داند آن استیزه‌رو
این کند از امر و آن بهر ستیز / بر سر استیزه‌رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نه نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت / بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازیند / لیک با هم مروزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق خوانی او پر آتش شود
نام او محبوب از ذات ویست / نام این مبغوض از آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم میخلد در اندرون
گرنه این نام اشتقاق دوزخست / پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتی آن نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان / در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان / درگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک / هر یقین را باز داند او ز شک
آنکه گفت استفت قلبک مصطفی / آن کسی داند که پر بود از صفا
در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد

در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون درآمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان / حس عقبی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب / صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن
شاه جان مر جسم را ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند
ای خنک جانی که از عشق و حال / بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر / ساختش زان گنج زر معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آنش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد / این که گفتم از ضرورت می‌دهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
کاملان کز سر تحقیق آگهند / بیخود و حیران و مست و واله‌اند
نه چنین حیران که پشتش سوی اوست / بل چنان حیران که روی او سوی اوست

در فرق میان محقق و مدعی و محقق و مقلد

آن یکی را روی او شد سوی دوست / وان یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس / بوک گردی تو ز خدمت رو شناس
دیدن دانا عبادت این بود / فتح ابواب سعادت این بود
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمی است / کار دونان حیله و بی‌شرمی است
شیر پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولوا الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان پادشاه جهود که نصرانیان را می‌کشت از بهر تعصب

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او / جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احولی را کاندر آ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون خانه احول رفت زود / شیشه پیش چشم او دو می‌نمود
گفت احول زان دو شیشه من کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را در شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست او شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر شاه گمراه را

شه وزیری داشت گبر عشوه ده / کو بر آب از مکر بربستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چارهٔ آن مکر و این تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی

گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعت‌گر مرا
بر منادی‌گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو
آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان شر و شور
چون شنوند القوم این دلپذیر / کار ایشان سر بسر شوریده کنم
در میان شان فتنه‌ها انگیزم / کاهرمن حیران بماند در فنم
آنچه خواهم کرد با نصرانیان / آن یکی آید کنون اندر میان

در تلبیس وزیر با نصاری و در معنی القلوب شواهد و در جستن خلاص از مکر و تلبیسات نفس و شیاطین [illegible] و در طلب توفیق اخلاص و اعمال

پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان می‌دانیم
شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنچه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزن است / از دل من تا دل تو روزن است
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی سر ببازم جان دهم / صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما / گشته‌ایم آن کیش حق را رهنما
از جهودی و ز جهودان رسته‌ایم / تا بزناری میان را بسته‌ایم
دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان
کیش شه شد [illegible] ظالم [illegible] / می نماند هیچ دشمن را ز دوست
[illegible] نصرانیان / لیک پوشیدش از آن سوی [illegible]
گفت شه ای [illegible] / تا من [illegible] از رنج [illegible]
چون نماند [illegible] / سر نهندم جمله چون [illegible]
وز حیل بفریبم آن نافهم [illegible] / وندر آن [illegible]

قبول کردن نصاری مکر وزیر را

تا [illegible] / بر زبان [illegible] کو [illegible] سخن
چون وزیر این مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان مکر نهفت
کرد رسواش میان انجمن / تا که واقف شد ز حالش مرد و زن
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن
حال عالم این چنین است ای پسر / از حسد می‌جوید [illegible]
صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان می‌کرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز
او بیان می‌کرد [illegible] فصیح / وا نما افعال و اقوال مسیح
چون [illegible] / می‌شدند اندر غم او اشکبار
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو بمو ذره بذره مکر نفس / می‌شناسیدند چون گل از کرفس
گفت شان فضل [illegible] / تا [illegible]
موشکافان صحابه هم در آن / [illegible]
دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام

متابعت نصاری مر وزیر جهود را

در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می‌پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریادرس نعم المعین

صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا · ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم بدم ما بستهٔ دام نوایم · هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز · سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم می‌کنیم · گندم جمع آمده گم می‌کنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش · کین خلل در گندمست از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست · از فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن · وانگهان در جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر صدور · لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست · گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا · جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید · وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان · می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یک بیک · تا که نفروزد چراغی از فلک
چون عنایاتت بود با ما مقیم · کی بود بیمی از آن دزد لئیم

در تمثیل عارف حال او و معنی الله یتوفی الانفس التی لم تمت فی منامها

گر هزاران دام باشد در قدم · چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را · می‌رهانی می‌کنی الواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفس · فارغان نی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان · شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان · نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی‌خواب هم · گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب · چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم · فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وانمود · خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بی‌چون جانشان · روحشان آسوده و ابدانشان
فارغان از حرص و از [illegible] · مرغ‌وار از دام جسته وز قفس
چون بسوی دام باز اندر شوند · وادوجویان در پی داور شوند
وز صفیری باز دام اندر کشی · جمله را در داد و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند · کرکس زرین گردون پر زند
ترک روز آخر چو با زرین سپر · هندوی شب بیغ تیغ افکند سر
میل هر جانی بسوی تن بود · هر تنی از روح آبستن شود
فالق الاصباح اسرافیل‌وار · جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند · هر تنی را باز آبستن کند
اسپ جانها را کند عاری ز زین · سر النوم اخ الموتست این
لیک بهر آنکه روز آیند باز · بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش وا کشد زان مرغزار · وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را · حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش · وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسی اصحاب کهف اندر جهان · پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با او یار با او در سرود · مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود
بازگو [illegible] این گوشها · ختم حق بر چشمها و گوشها

قصهٔ دیدن خلیفه لیلی را و سوال کردن از او و جواب دادن

گفت لیلی را خلیفه کان تویی · کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی · گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا · هر دو عالم بی‌خطر بودی ترا
با خودی تو لیک مجنون بی‌خودست · در طریق عشق بیداری بدست
هر که بیدارست او در خواب‌تر · هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما · هست بیداری چو دربندان ما
هر که در خوابست بیدار [illegible] · هست غفلت عین [illegible]
جان همه روز از لگدکوب خیال · وز زیان و سود وز خوف زوال

نی صفا

نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر · نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال · دارد امید و کند با او مقال
نی چنانکه از خیال آید بکار · آن خیالش گرد و اضلال [illegible]
دیو را چون حور بیند او بخواب · پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل را در شوره ریخت · او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید · آه از آن نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش · بر زمین پران نماید مرغ‌وش
ابلهی صیاد آن سایه شود · می‌دود چندانکه بی‌مایه شود
بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست · بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او · ترکشش خالی شود در جست و جو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت · از دویدن در شکار سایه تفت

در تفسیر نص متابعت ولی مرشد

سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش · وا رهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا · مرده این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان · تا رهی از آفت آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست · کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل · لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب · دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس · از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو · در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد · با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست · ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان · کز حسد آلوده باشد خاندان
خانمانها از حسد گردد خراب · باز شاهی از حسد گردد غراب
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک · آن جسد را پاک کرد الله نیک
یافت پاکی از جناب کبریا · جسم بری از حقد و کبر و از ریا
طهرا بیتی بیان پاکیست · گنج نورست ار طلسمش خاکیست
چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد · زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا · خاک بر سر کن حسد را همچو ما

حسد کردن آن وزیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد · تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنکه از نیش حسد · زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند · خویش را بی‌گوش و بی‌بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد · بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی‌بینی بود · بوی آن بویست کان دینی بود
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد · کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش · پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از ره‌زنی مایه مساز · خلق حق را بر میاور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر · کرده او از مکر در گوزینه سیر

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

هر که صاحب ذوق بود از گفت او · لذتی می‌دید و تلخی جفت او
نکته‌ها می‌گفت او آمیخته · در جلاب قند زهری ریخته
هان مشو مغرور زان گفت نکو · زانکه باشد زهر [illegible] در زیر او
او چو باشد زشت گفتش زشت دان · هرچه گوید مرده آن نبود روان
گفت انسان پاره‌ای ز انسان بود · پاره‌ای از نان یقین هم نان بود
زان علی فرمود نقل جاهلان · بر مزابل همچو سبزه‌ست ای فلان
[illegible] · بر نجاست [illegible] بنشسته است
باید او خود را بشوید از حدث · تا نماز فرض او نبود عبث
ظاهرش می‌گفت در ره چست شو · وز اثر می‌گفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو · دست و جامه می سیه گردد ازو

آتش ارچه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر نوری نماید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و حکم او می‌مرد خلق

پیغام شاه پنهان بجای آن وزیر

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها
آخر الامر از برای آن مراد / تا دهد چون خاک ایشان را بباد
پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم
ز انتظارم دیده و دل بر رهست / زین غمم آزاد کن گر وقت هست
گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

بیان دوازده سبط نصاری

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان / گشته بنده آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر
چون زبون کرد آن حسود [illegible] / فتنه انگیخت از مکر و دغا

مکر کردن وزیر در احکام انجیل و تخلیط وزیر

ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست / ورنه اندیشه توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهی‌هاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت او را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت تو نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو برگذر / بت بود هر چه بگنجد در نظر
هر چه مانع آمدت از یاد دوست / از علی بشنو که آن طاغوت اوست
در یکی گفته که عجز و قدرتست / بگذرد وز هر چه اندر فکرتست
از هوای خویشتن در هر حقی / گشته هر قوم اسیر فرقتی
در یکی گفته مکش این شمع را / کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی نظر را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلی‌ات از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / بیش آمد پیش او دنیا و پیش
در یکی گفته که آنچت داد حق / بر تو شیرین کرد از ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شدست / هر یکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه بدی
در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب

عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی
[illegible] از خلاف / دور شو تا بی نفاق و اختلاف
عاقبت دیدن نباشد دست باف / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم تویی / زانکه استا را شناسا هم تویی
مرد باش و سخره مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست / می نگنجد در میان ما دوی
ای همه آغازها و آخر یکیست / هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود / آنکه اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر / این ضد او ز پایان تا بسر
چون یکی باشد یکی زهر و شکر / مختلف در معنی و در وهم [illegible]
تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی تو از وحدت و یکرنگی بری
وحدت اندر وحدتست این مثنوی / از سمک رو تا سماک ای معنوی
این نمط وین نوع ده طومار و دو / بر نوشت آن دین عیسی را عدو

بیان آنکه این اختلاف در صورت روشست نه در حقیقت راه

او ز یکرنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامه صدرنگ از آن خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست / ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان ماند ملیک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش آن اکرام و جود
چند باران عطا باران شده / تا بدان آن بحر درافشان شده
چند خورشید کرم افروخته / تا که ابر و بحر جود آموخته
چند خورشید کرم تابان شده / تا بدان آن ذره سرگردان شده
پرتو دانش زده بر ماء و طین / تا شده دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هر چه در وی کاشتی / بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست / کآفتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک سرها را نکرده آشکار
آن جوادی کو جمادی را بداد / این خبرها وین امانت وین سداد
آن جماد از لطف چون جان می‌گرفت / [illegible]
آن جمادی گشت از فضلش لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
مر جمادی را کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان ما را طاقت این جوش نیست / با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت / هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاسازست چه بود کیمیا / معجزه بخشست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود / چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور ازو بگداختی / گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت / کی فسردی همچو یخ این ناحیت

در بیان خسارت وزیر در این مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر / پنجه می‌زد با قدیم ناگزیر
ناگزیر جمله کان حی قدیر / لا یزال و لم یزل فرد و بصیر
با چنان قادر خدایی کز عدم / صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت عظیم و بی بنیست / پیش قدرت ذره‌ای می‌دان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی حدست / نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزه فرعون را / در شکست از موسیی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امیی‌اش عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی

پس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آکنان کنجکاو / کان خیال‌اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی
زر و نقره چیست تا مفتون شوی / چیست صورت تا چنین مجنون شوی
این سرای و باغ تو زندان تست / ملک و مال تو بلای جان تو
این جماعت را که ایزد مسخ کرد / آب تصویر شد از آن مسخ کرد
چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود / آب و گل گشتن نه مسخ است ای عنود
روح می‌بردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسب همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم‌زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
گر جهان چون برف گردد سربسر / تاب خور بگدازدش از یک نظر
چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی
وزر او و صد وزیر و صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار
عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهراب را شربت کند
آن گمان‌انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
در غرابی کیمیا پنهان کند / خار را گل جسمها را جان کند
از سبب‌سوزیش من سوداییم / در خیالاتش چو سوفسطاییم
در سبب‌سازیش سرگردانیم / در سبب‌سوزیش هم حیرانیم

مکر دیگر انگیختن وزیر در اضلال قوم عیسی

چون وزیری مکری بد اعتقاد / دین عیسی را بدل کرد از فساد
مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
در مریدان در فکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی‌کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور / بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در ضراعت آمدند
کین چه بدبختی است ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه می‌کنی و ما ز درد / می‌زنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن / لطف کن امروز را فردا مکن
می‌دهد دل مر ترا کین بیدلان / بی تو گردند آخر از بی‌حاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند / آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریادرس

دفع گفتن آن وزیر مر مریدان و متابعان خود را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبه آن گوش سر گوش سر است / تا نگردد این کر آن باطن کر است
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
سیر بیرونیست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / عیسی جان پای بر دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه دریا گاه دشت

آنچه او را کی خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکر است و فناست
تا درین سکری از آن سکری تو دور / تا ازین مستی از آن جامی تو کور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه‌جو / این فریب و این جفا با ما مگو
ما اسیرانیم تا کی این فریب / بیدل و جانیم تا چند این عتیب
چون پذیرفتی تو ما را ز ابتدا / مرحمت کن هم چنین تا انتها
ضعف و فقر و عجز ما دانسته‌ای / درد ما هم هم دوا دانسته‌ای
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ وی است / طعمهٔ هر مرغ انجیری کی است
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد از آن / خود بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پرنارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش می‌کند / گوش ما را گفت تو هش می‌کند
گوش ما هوش است چون گویا تویی / خشک ما بحر است چون دریا تویی
با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکی است / با تو ای ماه این فلک باری کی است
با تو بر خاک از فلک برتر کشیم / بر سما ما بی تو چون خاکیم
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست
الله الله یک نظر بر ما فکن / لا تقنطنا فقد طال الحزن

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم به احوال درون
جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتن اغیار نیست

لابه کردن مریدان وزیر را

اشک دیده است از فراق تو دوان / آه آه است از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد و لیک / گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی / زاری از ما نی تو زاری می‌کنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌شان از باد باشد دم بدم
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست هرگز کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر / نقل و خمر و جام خود را وامگیر
ور بگیری کیست جست و جو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقشش شادی و گه غم کند
دست نه تا دست جنباند بدفع / نطق نه تا دم زند در ضر و نفع
تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت

گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او ماه حق پنهان کند در ابر رو
هست این را خوش جواب ار بشنوی بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری گه بیماریست وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که می‌شوی بیمار تو می‌کنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه می‌کنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین غیر طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت این که بیماری ترا می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو هر کرا درد است او بردست بو
هر که او بیدارتر پر دردتر هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو بینش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند کی اسیر حبس آزادی کند
کی گرفتار بلا شادی کند چوب بشکسته عمادی کی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان زانکه نبود طبع و خوی عاجزان
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو ور همی بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان قدرت خود را همی بینی عیان
وندر آن کاری که میلت نیست و خواست خویش را جبری کنی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار جاهلان را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی به سوی جنس خویش می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند سوی علیین بجان و دل شدند
ای خدا جان را تو بنما آن مقام کاندرو بی حرف می‌روید کلام
این سخن پایان ندارد لیک ما باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا به زیر چرخ ناری چون حطب من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین بر فراز آسمان چارمین

ولی عهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

وانگهانی آن امیران را بخواند یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی نایب حق و خلیفه‌ی من توی
وان امیران دگر اتباع تو کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام [illegible] [illegible]
لیک تا من زنده‌ام این وا مگو تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح یک بیک بر خوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز هر چه او را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد هر یکی ضد دگر بود المراد

مثل این

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

متن این طومارها بد مختلف همچو شکل حرفها یا تا الف
ضد همدیگر بد آن طومارها از چه خیزد خلق این پیکارها
حکم این طومار ضد حکم آن پیش ازین کردیم این ضد را بیان
ضد همدیگر ز پایان تا بسر شرح دادستیم این را ای پسر
بعد ازین چل روز دیگر در ببست خویش کشت و از وجود خود بجست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد بر سر گورش قیامتگاه شد
پس خلایق جمع شد بر گور او مو کنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد از عرب وز ترک و از رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش درد او دیدند درمان جای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی کرده خون را از دو چشم خود رهی

طلب کردن امت عیسی علیه السلام که ولی عهد از شما کیست

جمله اندر رو فتادند از فغان هم شهان و هم کهان و هم مهان
بعد ماهی خلق گفت ای مهتران از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام تا که کار ما ازو گردد تمام
دست و دامان را بدست او دهیم سر به امر و حکم او بنهیم
واجب آمد چون بمرد او چراغ چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده وصل یار نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب بوی گل را از که جوییم از گلاب
حق تعالی چون نیاید در عیان نایب حق‌اند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

در بیان آنکه جمله پیغمبران حق‌اند که لا نفرق بین احد من رسله

نی دو باشد تا توی صورت‌پرست پیش او یک گشت کز صورت برست
چون به صورت بنگری چشم تو دوست تو به نورش در نگر کز چشم رست
لاجرم چون بر یکی افتد نظر آن یکی بینی دو ناید در نظر
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد چونکه در نورش نظر انداخت مرد
ده چراغ ار حاضر آید در مکان هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی چون به نورش روی آری بی‌شکی
اطلب المعنی من الفرقان و قل لا نفرق بین آحاد الرسل
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست پای معنی گیر صورت سرکشست
صورت سرکش گدازان کن به رنج تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم به دلها خویش را او بدوزد خرقه‌ی درویش را
منبسط بودیم یک جوهر همه بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب بی گره بودیم و صافی همچو آب

در بیان آنکه انبیا علیهم السلام گفتند کلموا الناس علی قدر عقولهم زیرا که اعدا انکار کنند و ایشان را رنج دارند و قال علیه السلام انزل الناس منازلهم

چون به صورت آمد آن نور سره شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف تا که کژخوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمامی داستان وز وفاداری جمع راستان

جنگ کردن امیران در ولی عهدی و منع کردن یکدیگر

کز پس این پیشوا برخاستند بر مقامش نایبی می‌خواستند
یک امیری زان امیران پیش رفت پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من نایب عیسی منم اندر زمن

چون که شد خورشید و ما را کرد داغ

منوب

اینک این طومار برهان منست   کین نیابت بعد ازو آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین   دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود   تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار   برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست   درهم افتادند چون پیلان مست
هر امیری را دو صد خیل بیکران   تیغها از کشته‌ها شد ارغوان
صد هزاران مرد ترسا کشته شد   تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست   کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود   آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت   بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تنست   چون انار و سیب را بشکستنست
آنچه شیرینست او شد ناردانک   وانچه پوسیده‌ست نبود غیر بانگ
آنچه با معنیست خود پیدا شود   وانچه پوسیده‌ست او رسوا شود
[illegible]
رو بمعنی کوش ای صورت‌پرست   زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا   هم عطا یابی و هم باشی فتا
جان بی‌معنی درین تن بی‌خلاف   هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمتست   چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار   بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب   ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست   دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین   هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری می‌خری خندان بخر   تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان   می‌نماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود   کز دهان او سواد دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند   صحبت مردانت از مردان کند
صحبت صالح ترا صالح کند   صحبت طالح ترا طالح کند
یک زمانه صحبتی با اولیا   بهتر از صد ساله طاعت بی‌ریا
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی   چون بصاحب‌دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان   دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو کامیدهاست   سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد   تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی   رو بجو اقبال را از مقبلی
دست زن در ذیل صاحب دولتی   تا ز افضالش بیابی رفعتی

تعظیم کردن نصاری نعت مصطفی علیه السلام که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی   آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او   بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب   چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بر آن نام شریف   رو نهادندی بر آن وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه   ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر   در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد   نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان   نام احمد داشتندی مستهان
خوار و بی‌مقدار گشتند از فتن   از وزیر شوم‌رای شوم‌فن
مستهان و خوار گشته از فتن   کشته محروم از خود و شرط طریق
هم مخبط دینشان و حکمشان   از پی طومارهای کژبیان
نام احمد چون چنین یاری کند   تا که نورش چون مددکاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین   تا چه باشد ذات آن روح الامین

قصهٔ پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی علیه السلام سعی نمود

یک شه دیگر ز نسل آن جهود   در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج   سوره برخوان والسما ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد   این شه دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی   سوی او نفرین رود هر ساعتی
تا که هر جا ... زان کو کشتم   تا ولی جوید خدای ...
نیکوان رفتند و سنتها بماند   وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان   در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور   در خلایق می‌رود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوش‌آب   آنچه میراثست اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری   شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود   شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه می‌دود   زانکه خور برجی به برجی می‌رود
هر کرا با اختری پیوستگیست   مر ورا با اختر خود همتگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب   میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خون‌ریز خو   جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران   که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر   غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا   نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم   نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او   منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق   در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها   مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور را او یافته   روی از غیر خدا برتافته
هر کرا دامان عشقی نابده   زان نثار نور بی‌بهره شده
جزوها را رویها سوی کل است   بلبلان را عشق با روی گل است
گاو را رنگ از برون و مرد را   از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست   رنگ زشتان از سیاهابهٔ جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف   لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچه از دریا به دریا می‌رود   از همانجا کامد آنجا می‌رود
از سر کُه سیلهای تیزرو   وز تن ما جان عشق‌آمیز رو

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجده کند از آتش برست و اگر نه در آتش سوزانیم

آن جهود سگ ببین چه رای کرد   پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست   ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد   از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست   زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار   آن شرار از آب می‌گیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود   آدمی با این دو کی ایمن بود
سنگ و آهن در درون دارند نار   آب را بر نارشان نبود گذار
ز آب چون نار برونی کشته شد   در درون سنگ و آهن کی رود
سنگ و آهن چشمهٔ نارند و دود   قطره‌ای زان ... تر و تابنده خود
آب خم و کوزه گر فانی شود   آب چشمه تازه و باقی بود
بت سیاه‌آبی است در کوزه نهان   نفس مر آب سیه را چشمه دان
بت سیه آب است و کوزه چون ...   نقش را هست چشمه آن ای مهر
آن بت منحوت چون سیل سیاه   نفس بتگر چشمه‌ای بر شاه‌راه
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ   و آب چشمه می‌زهاند بی‌درنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل   سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر   قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر ازان   غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز   آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن   ای برادر واره از بوجهل تن

آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن ...

یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت آتش اندر شعله بود
گفت ای زن پیش این بت سجده کن / سجدهٔ بت می‌نکرد آن موقنه
بود آن زن پاک‌دین و مؤمنه / ورنه در آتش بسوزی بی‌سخن

طفل در آتش و بسخن آمدن طفل و تحریض کردن خلق را در افتادن در آتش

طفل ازو بستد در آتش در فکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل کانی لم امت
اندرآ مادر که من اینجا خوشم / گرچه در صورت میان آتشم
چشم‌بندست آتش از بهر حجاب / رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندرآ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندرآ و آب بین آتش‌مثال / از جهانی کآتش است آبش مثال
اندرآ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادی رستم از زندان تنگ / در جهان خوش هوای خوب رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی‌دمی
نک جهانی نیست‌شکل هست‌ذات / وان جهانی هست‌شکل بی‌ثبات
اندرآ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندرآ مادر که اقبال آمدست / اندرآ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندرآ / تا ببینی قدرت و لطف خدا
من ز رحمت می‌کشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندرآ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندرآیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندرآیید ای همه پروانه‌وار / اندرین آتش که دارد صد بهار
اندرآیید ای همه مست و خراب / اندرآیید ای همه عاشق کباب
اندرآیید اندرین بحر عمیق / تا که گردد روح صافی [illegible]
اندرآیید ورنه [illegible] / سر گرفته آتش [illegible]
مادرش انداخت خود را اندرو / دست او بگرفت طفل مهرخو
اندرآمد مادر آن طفل خود / اندر آتش کوهی [illegible]
مادرش هم زان کشش گفتن گرفت / در صفت طفل سخن گفتن گرفت
نعره می‌زد خلق را کای مردمان / اندر آتش شکرست و بوستان
بانگ می‌زد در میان آن گروه / پر همی شد جان خلقان از شکوه

انداختن مردمان خویشتن را در آتش

خلق خود را بعد از آن بی‌خویشتن / می‌فکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانک شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع می‌کردند کآتش در میا
آن یهودی شد سیه‌رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر / دیو هم خود را سیه‌رو دید شکر
آنچ می‌مالید در روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکس آن
آنک می‌درید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست

کژ ماندن دهان آن مرد که نام محمد را علیه السلام بتسخر خواند

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف و علم من لدن
من ترا افسوس می‌کردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که‌مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست / وی همایون دل که آن بریان اوست

از پی هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشکی روان رحمت بود
باش چون دولاب نالان چشم‌تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشک‌بار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر
[illegible] / [illegible]

عتاب پادشاه جهود آتش را که چرا نمی‌سوزی و جواب گفتن آتش مر او را

رو بآتش کرد شه کای تندخو / وی جهان‌سوز طبیعی خوت کو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می‌نبخشایی تو بر آتش‌پرست / آنک نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم‌بندست ای عجب یا هوش‌بند / چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم ای شمن / اندرآ تا تو ببینی تاب من
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه‌رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد
چونک غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کین دو می‌زایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو ببالاتر نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش / بی‌سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
وان سببها کانبیا را رهبرست / آن سببها زین سببها برترست
کین سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی‌بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببها راست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علتست / چرخه گردان را ندیدن زلتست
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ
باد آتش می‌شود از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد

قصهٔ باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم می‌شد باد کانجا می‌رسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره می‌گسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی می‌کشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه می‌شد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترک‌تاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید

هست تسبیحت بجای آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
از دهانت چون برآید حمد حق / مرغ جنت سازدش رب الفلق
کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت خاصان

این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
بگذر از کشتن مکن این ظلم [illegible] / بعد ازین آتش مزن در جان خلق
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید

جستن آتش چهل گز بالا و حلقه شدن و جهودان را در گرفتن

بعد از آن آتش چهل گز برفروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
هم ز آتش زاده بودند آن خسان / حرف می‌راندند از نار و دخان
آتشی بودند مؤمن‌سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنک او بودست ام الهاویه / هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویای وی است / اصلها مر فرعها را در پی است
آبها در حوض اگر زندانی است / باد نشفش می‌کند کارکانی است
می‌رهاند می‌برد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالمنتقی / متحفا منا الی دار البقا
ثم یأتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما / ذا فلا زلت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی بسوی مانده است / کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانند است باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زراندودیت از ره نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز خوان آن قصه را / اندر آن قصه طلب کن حصه را
در کلیله خوانده باشی لیک آن / قشر قصه باشد و این مغز جان

طایفهٔ شیر و نخجیران و بیان توکل و ترک جهد گفتن نخجیران به شیر

طایفهٔ نخجیر در وادی خوش / بودشان از شیر دایم کش‌مکش
بس که آن شیر از کمین در می‌ربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان به شیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر

جواب گفتن شیر نخجیران را و فایدهٔ جهد گفتن

بعد ازین اندر پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا
گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردمم / من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لایلدغ المؤمن شنید / قول پیغمبر بجان و دل گزید

ترجیح کردن نخجیران توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شر است / رو توکل کن توکل بهتر است
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق
گفت آری گر توکل رهبر است / این سبب هم سنت پیغمبر است
گفت پیغمبر به آواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو
ور توکل جهد و کسب [illegible] / [illegible]
رو توکل کن تو با کسب ای عمو / جهد می‌کن کسب می‌کن مو به مو
جهد کن جدی نما تا وارهی / ور تو از جهدش بمانی ابلهی

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر
[illegible] / [illegible]
بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌ش دام بود / آنکه جان پنداشت خون‌آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش / وانکه او می‌جست اندر خانه‌ش
دیدهٔ ما چون بسی علت در اوست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / یابی اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا سوی صفا
چون به امر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی به دست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخراندیشی عبارتهای اوست
دست و انگشتان عبارتهای او / قدرت پنهانی اشارتهای او
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قایل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر نعمت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای جبری بی‌اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن در میان ره‌زنان / مرغ بی‌هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را [illegible] / گر ببری خود را نبینی جز کجی
ور اشارتهاش را بینی خود زنی / [illegible]
[illegible] / مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی‌شکری بود شوم و شنار / می‌برد بی‌شکر را در قعر نار

گر توکل میکنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن
تکیه بر جبار کن تا وارهی / ورنه افتی در بلا و گمرهی

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرده مکر و حیلهٔ آن قوم خبیث / ور ز ما باور نداری این حدیث
کرده وصف مکرهاشان ذو الجلال / لتزول منه اقلال الجبال
غیر آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از سگال و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل بر شخصی و گریختن آن شخص در سرای سلیمان علیه السلام و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فایدهٔ جهد

ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفتش ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا به هندستان برد / بوک بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان بر آب
پس سلیمان کرد باد این را برات / برد باد او را بسوی سومنات
روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را ز خشم از چه سبب / بنگریدی باز گو ای پیک رب
ای عجب این کرده باشی بهر آن / تا شود آواره او از خان و مان
گفت ای شاه جهان بی زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال
من در او از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق که امروز هان / جان او را تو به هندستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم / در تفکر رفته سرگردان شدم
از عجب گفتم اگر او را صد پر است / او به هندستان شدن دور اندر است
چون به امر حق به هندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که برتابیم از حق ای وبال

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید کسب بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مؤمنین
سعی ابرار و جهاد مؤمنان / تا بدین ساعت ز آغاز جهان
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیلههاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است / مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وا رهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول

آب در کشتی

آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آب زفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
آب نتواند مر او را غوطه داد / کش دل از نفخهٔ الهی شد سوار
گرچه این جمله جهان ملک وی است / ملک در چشم دل او لا شی است
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
کسب کن سعیی نما و جهد کن / تا بدانی سر علم من لدن
جهد حق است و دوا حق است و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد
گرچه جمله این جهان بر جبر شد / جهد کی در کام جاهل خوش شود

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل و تسلیم

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر
عهدها بستند و رفتند آن زمان / سوی مرعی ایمن از قربان
جمع گشتند آن همه حیوان و وحش / اوفتاده در میان جمله جوش
هر کسی تدبیر و رایی میزدند / هر یکی در جوش و هر یک سر زدند
عاقبت شد اتفاق جملهشان / تا بیاید قرعه اندر میان
قرعه بر هر که فتد او طعمه است / پی سخن شیر را باد القوت
هم برین کردند آن جمله قرار / قرعه مر شیر را اختیار
قرعه بر هر که فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

انکار کردن نخجیران بر خرگوش سبب تأخیر رفتن بر شیر

چون به خرگوش آمد این ساغر بدور / بانگ زد خرگوش کآخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود

جواب گفتن خرگوش مر نخجیران را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا به مکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد به مکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض نخجیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که ای خرگوش دار / خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پیست / ور نه این دم لایق چون تو کیست

باز جواب گفتن خرگوش نخجیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را
خانهها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا به هفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست / کوری آنکس که در حق درشکست
زاهد ششصد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر زان علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد / کان به دریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت پرست / جان بی معنیت از صورت نرست
احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این درآید سر نهند او را بتان / آن درآید سر نهد چون امتان

نقش بر دیوار مثل آدم است / بنگر از آدم چه چیز او کم است
جان کم است آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر کمیاب را
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف و صورت نیست اندر خامه‌ها / عالم و عادل بود در نامه‌ها
عالم و عادل همه معنیست بس / کش نیابی در مکان پیش و پس
می‌زند بر تن ز سوی لامکان / می‌نگنجد در فلک خورشید جان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

این سخن پایان ندارد هوش دار / گوش سوی قصهٔ خرگوش دار
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین / مکر و شیر اندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو شده پنهان نهنگ بحر جوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسی است / آدمی با حذر عاقل کسی است
خلق پنهان زشتشان و خوبشان / می‌زند در دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست / چونکه در تو می‌خلد دانی که هست
خار خار وحیها و وسوسه / از هزاران کس بود نه یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده‌ای / تا کیان را سرور خود کرده‌ای
بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان آر آنچه در ادراک تست

باز طلبیدن نخجیران از خرگوش سر اندیشه او

ای که با شیری تو در پیچیده‌ای / باز گو رایی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای زن / مشورت کالمستشار مؤتمن
قول پیغمبر بجان باید شنود / باز گو تا چیست مقصود تو زود
گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

منع کردن خرگوش راز را از ایشان

از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را خصم است بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای را / تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سؤالش می‌نبردی غیر بو
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی خرگوش و شیر و بازگرد
حاصل آن خرگوش [illegible] / مکر اندیشید با خود طاق و جفت

مکر کردن خرگوش با شیر و [illegible] بردن

[illegible] / [illegible]
ساعتی تأخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه‌زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را می‌کند و می‌غرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموارست و زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

عمر چون آب است و وقت او را چو جو / خلق باطن ریگ جوی عمر تو
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کمیابست رو آن را بجو
هست آن ریگ ای پسر مرد خدا / کو بحق پیوست و از خود شد جدا
آب عذب دین همی جوشد ازو / طالبان را زان حیاتست و نمو
غیر مرد حق چو ریگ خشک دان / کاب عمرت را خورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم / تا ازو گردی تو بینا و علیم
منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود / عقل او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا / بعد ازین شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر / او همی داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگی بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته‌ای / بر که می‌خندی چه پا را بسته‌ای
وانکه پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی درو / بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه‌ست ایمان تازه نیست / کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده‌ای تأویل حرف بکر را / خویش را تأویل کن نه ذکر را
فکر تو تأویل کرده ذکر را / ذکر را مات و دگر [illegible] فکر را
بر هوا تأویل قرآن می‌کنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی
ماند احوالت بدان طرفه مگس / کو همی پنداشت خود را هست کس

ضیافت تأویل رکیک مگس

از خودی سرمست گشته بی‌شراب / ذره خود را بدیده آفتاب
وصف بازان را شنیده در جهان / گفته من عنقای وقتم بی‌گمان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر

قصه مگس و اندیشه کردن در حقیقت دریا

گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام / مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل و رای زن
بر سر دریا همی راند او عمد / می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بی‌حد آن چمین نسبت بدو / آن نظر کو بیند آن را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تأویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تأویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نی درخور صورت بود
همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد

رنجیدن شیر از دیر آمدن آن خرگوش

شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوانست و غولان آن همه
بردران ای دل تو ایشان را مه‌ایست / پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفته‌های رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان / این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب / هرچه بنویسی فنا گردد شتاب

نقص است آن که وفا جو زان / باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار / کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا / جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست / بار نامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان بر کنند / نام احمد تا ابد بر می‌زنند
نام احمد نام جملهٔ انبیاست / چونکه صد آمد نود هم پیش ماست
این سخن پایان ندارد ای پسر / قصهٔ خرگوش گو با شیر نر
در شدن خرگوش بس تاخیر کرد / مکر را با خویشتن تقریر کرد

هم در بیان مکر خرگوش و تاخیر او در رفتن پیش شیر

در ره آمد بعد تاخیری دراز / تا به گوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل
بحر بی‌پایان بود عقل بشر / بحر را غواص باید ای پسر
صورت ما اندرین بحر عذب / می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت / چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی / صورت ما موج یا از وی نمی
هرچه صورت می‌وسیلت سازدش / زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهنده راز را / تا نبیند تیر دور انداز را
اسپ خود را یاوه داند وز ستیز / می‌دواند اسپ خود در راه تیز
اسپ خود را یاوه داند آن جواد / اسپ خود را او کشان کرده چو باد
اسپ زیر ران و فارس اسپ جو / چیست گفت این اسپ لیکن اسپ کو
ای ز اسپ استیزه‌ای بر تو پدید / گفت آری لیک خود اسپی که دید
در فغان و جست و جو آن خیره سر / هر طرف پرسان و جویان در بدر
کانکه دزدید اسپ ما را کو و کیست / این که زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسپست لیکن اسپ کو / با خود آ ای شهسوار اسپ جو
در درون خود بیفزا درد را / تا ببینی سرخ و سبز و فور را
وصفها را مستمع گوید براز / تا تماشا سر دهد اسپ خیال باز
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم / چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و فور را / تا نبینی پیش ازین سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها / وان درون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگها / پس به ضد نور پیدا شد ترا
شب ندید آن رنگ کان بی نور بود / رنگ چه بود مهرهٔ کور و کبود
که نظر بر نور بود آنگه به رنگ / ضد به ضد پیدا بود چون روم و زنگ
دیدن نورست آنگه دید رنگ / وین به ضد نور دانی بی درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها به ضد پیدا شود / چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
پس به ضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می‌نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا به ضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه / و هو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز سوی بحر برد
صورت از بی‌صورتی آمد برون / باز شد که انا الیه راجعون

طشت

شهسوار

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو می‌شود دنیا و ما / بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می‌رسد / مستمری می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی به دست
شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع / می‌نماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ایست / نک حسام الدین که سامی نامه‌ایست
وصف او از شرح مستغنی بود / رو حکایت گو که بیگه می‌شود

آمدن خرگوش نزد شیر و خشم شیر بر وی

شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرگوش می‌آید ز دور
می‌دود بی دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش‌رو
کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام / من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد اینچنین / امر ما را افکند اندر زمین
ترک خواب غفلت خرگوش کن / غرهٔ این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش و لابه کردن مر شیر را

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست
باز گویم چون تو دستوری دهی / تو خداوندی و شاهی من رهی
گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی‌وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من چه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم دیده‌ای را گوش دار
خاص از بهر زکات جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی به هر جو می‌دهد / هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه‌تاشان کهان آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردی از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد
ماند آن همره گرو در پیش او / خون روان شد از دل ما ای شه
یارم از زفتی دو چندان بد که من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد / حال ما این بود با تو گفته شد
از وظیفه بعد ازین امید بر / حق همی‌گویم ترا والحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع آن بی‌باک کن
گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش در شو گر همی‌گویی تو راست

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
می‌شدند این هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه

قلاوز
پیش رو

آب کاهی را به هامون می‌برد
آب کوهی را عجب چون می‌برد
دام مکر او کمند شیر بود
طرفه خرگوشی که شیری را ربود

موسیی فرعون را با رود نیل
می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه نمرود را با نیم پر
می‌شکافد بی‌محابا درز سر

حال آن کو قول دشمن را شنود
بین جزای آنک شد یار حسود
حال نمرودی که شیطان را شنود
حال فرعونی که هامان را شنود

دشمن ار چه دوستانه گویدت
دام دان گرچه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان
گر بتو لطفی کند آن قهر دان

چون قضا آید نبینی غیر پوست
دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن
ناله و تسبیح و روزه ساز کن

آخر در کون اشیا هر چه هست
زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
انتقام از ما مکش اندر ذنوب
یا کریم العفو ستار العیوب

آنچه در کونست اشیا هر چه هست
وانما جان را بهر صورت که هست
گر سگی کردیم ای شیرآفرین
شیر را مگمار بر ما زین کمین

آب خوش را صورت آتش مده
اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی
نیستیها را صورت هستی دهی

چیست مستی بند چشم از دید چشم
تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن
چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصه هدهد و سلیمان آنکه چون قضا آید چشمها بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند
جمله مرغانش بخدمت آمدند

همزبان و محرم خود یافتند
پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک
با سلیمان گشته افصح من اخیک

همزبانی خویشی و پیوندیست
مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک همزبان
ای بسا دو ترک چون بیگانگان

پس زبان محرمی خود دیگرست
همدلی از همزبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل
صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

جمله مرغان هر یکی اسرار خود
از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا می‌نمود
از برای عرضه خود را می‌ستود

از تکبر نه و از هستی خویش
بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده را خواجه‌ای
عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای

چونک دارد از خریداریش ننگ
خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش
و آن بیان صنعت و اندیشه‌اش

گفت ای شه یک هنر کان کهترست
باز گویم گفت کوته بهترست
گفت بر گو تا کدامست آن هنر
گفت من آنگه که باشم اوج بر

بنگرم از اوج با چشم یقین
من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ
از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ

ای سلیمان بهر لشکرگاه را
در سفر می‌دار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق
در بیابانهای بی‌آب عمیق

تا بیابی بهر لشکر آب را
در سفر سقا شوی اصحاب را
همره ما باشی و هم پیشوا
تا کنی تو آب پیدا بهر ما

باش همراه من اندر روز و شب
تا نیندازد عطش لشکر تعب
بعد از آن [illegible]
تا که از آب نهان آگاه بود

طعنه زدن زاغ بر دعوی هدهد

زاغ چون بشنید آمد از حسد
با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد

از ادب نبود به پیش شه مقال
خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام
چون ندیدی زیر مشتی خاک دام

چون گرفتار آمدی در دام او
چون قفص اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست
کز تو در اول قدح این درد خاست

جواب گفتن هدهد طعنه زاغ را

چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ
پیش من لافی زنی آنگه دروغ

گفت ای شه بر من عور گدا
قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر به بطلانست دعوی کردنم
من نهادم سر ببر این گردنم

زاغ کو حکم قضا را منکرست
گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران
جای گند و شهوتی چون کاف ران

من ببینم دام را اندر هوا
گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش به خواب
مه سیه گردد بگیرد آفتاب

قصه حضرت آدم و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تأویل

از قضا این تعبیه کی نادرست
از قضا دان کو قضا را منکرست

بو البشر کو علم الاسما بکست
صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنانک آن چیز هست
تا به پایان جان او را داد دست

هر لقب کو داد آن مبدل نشد
آنک چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مؤمنست اول بدید
هر که آخر کافر او را شد پدید

هر که آخربین بود او مؤمنست
هر که آخربین بود او بیدنست
هر که او را مقبل و آزاد خواند
او عزیز و خرم و دلشاد ماند

اسم هر چیزی تو از دانا شنو
سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش
اسم هر چیزی بر خالق سرش

نزد موسی نام چوبش بد عصا
نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت‌پرست
لیک مؤمن بود نامش در الست

آنک بد نزدیک ما نامش منی
پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بود این منی اندر عدم
پیش حق موجود نه بیش و نه کم

حاصل آن آمد حقیقت نام ما
پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد
نی بر آن کو عاریت نامی نهد

چشم آدم چون بنور پاک دید
جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق در وی بیافت
در سجود افتاد و در خدمت شتافت

چون ملایک نور حق دید از او
جمله افتادند در سجده درو
مدح این آدم که نامش می‌برم
قاصرم گر تا قیامت بشمرم

این همه دانست و چون آمد قضا
دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود
یا به تأویلی بد و توهیم بود

در دلش تأویل چون ترجیح یافت
طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت
دزد فرصت یافت کالا برد تفت

چون ز حیرت رست باز آمد به راه
دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه
یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه

این قضا ابری بود خورشیدپوش
شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم
من نه تنها جاهلم در راه حکم

ای خنک آنکو نکوکاری گرفت
زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت
هم قضا دستت بگیرد عاقبت

گر قضا صد بار قصد جان کند
هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند
بر فراز چرخ خرگاهت زند

از کرم دان اینک می‌ترساندت
تا به ملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر
گوش کن تو قصه خرگوش و شیر

پای کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

شیر با خرگوش چون همراه شد
پر غضب کینه‌جو خواهان کید

بود پیش‌پیش خرگوش دلیر
ناگهان پا واکشید از پیش شیر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید
کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید

گفت پا واپس کشیدی تو چرا
پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت
جان من لرزید و دل از جای رفت

رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر
ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر
حق چو سیماها معرف خوانده است
چشم عارف سوی سیما مانده است

رنگ و بو غماز آمد چون جرس
از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر
تا بدانی بانگ خر از بانگ در

گفت پیغمبر به تمییز کسان … مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان … رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر … رنگ روی زرد باشد صبر و نکر
در من آمد آنکه دست و پا برد … رنگ روی و قوت و سیما برد
آنکه در هر چه بیاید بشکند … هر درخت از بیخ و بن او بر کند
در من آمد آنکه از وی گشت مات … آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزااند کلیات ازو … زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابرست و گه شکور … بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو برآید نارگون … ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق … لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال … شد ز رنج دق او همچون خیال
این زمین با سکون با ادب … اندر آرد زلزلش در لرز تب
ای بسا که زین بلای مرده‌ریگ … گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
ای بسا کز این بلای ناگهان … گشته است اندر زمین چون ریگ‌دان
این هوا با روح آمد مقترن … چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد … در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت … هم یکی بادی برو خواند یموت
خاک کو شد یار گل در بهار … هم یکی بادی برآرد زو دمار
حال دریا ز اضطراب و جوش او … فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جست و جوست … حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج … اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
گه شرف گاهی صعود و گه فرح … گه وبال و گه هبوط و گه ترح
از خود ای جزوی ز کلها مختلط … فهم میکن حالت هر منبسط
چون نصیب مهتران درد و رنج … کهتر از آن کی تواند بود گنج
چونکه کلیات را رنجست و درد … جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع … ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست … این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی دشمنان … مرگ و رفتن باشد از خود انتقال
صلح دشمن را بباشد عاقبت … دل بسوی جنگ بازد عاقبت
زندگانی آشتی ضدهاست … مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
صلح اضدادست عمر این جهان … جنگ اضدادست عمر جاودان
روزکی چند از برای مصلحت … باشد اندر او وفا و رحمت
عاقبت هر یک بجوهر باز گشت … هر یکی با جنس خود انباز گشت
لطف باری این پلنگ و گرگ را … الف داد و برد از آن جنگ را
لطف حق چون شیر را و گور را … الف داده است این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود … چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها … گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر از سبب پای کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو ز اسباب مرض … این سبب گو خاص کاینستم غرض
پای را واپس کشیدی تو چرا … مهتری بازیچه‌ای وای مرا
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست … اندرین قلعه ز آفات ایمنست
یار من بستد ز من در چاه برد … برگرفتش از ره و دلها ببرد
قعر چه بگزید هر کو عاقلست … زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق … سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست … تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی … تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشت تو من ای کان کرم … چشم بگشایم به چه در بنگرم
متحد بنشسته تو تا نم اندرین … کت نگه داری ز چاه بی درین
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید … در پناه شیر تا چه میدوید

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود و عکس خرگوش را

گفت زخمش

چونکه در چه بنگریدند اندر آب … اندر آب از شیر و او در تافت تاب
چونکه خصم خویش را در آب دید … مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
شیر عکس خویش دید از آب تفت … شکل شیری در برش خرگوش زفت
در فتاد اندر چهی کو کنده بود … زانکه ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان … این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش با هول‌تر … عدل فرمودست بدتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی میکنی … از برای خویش دامی میتنی
بهر مظلومان همی کاوی تو چاه … خود همی افتی در آن کوته نگاه
بر ضعیفان گر تو ظلم میکنی … وانکه اندر قعر چاهی میتنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن … بهر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان … از نبی اذا جاء نصر الله خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید … نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان … غلغل افتد در سپاه آسمان
گر به دندانش گزی پر خون کنی … درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو … خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید … لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان … خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو … از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن تویی و آن زخم بر خود میزنی … بر خود آن دم تار لعنت میتنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان … ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان
حمله بر خود میکنی ای ساده مرد … همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون به قعر خوی خود اندر رسی … پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود … نقش او آنکش دگر کس می‌نمود
هر که دندان ضعیفی میکند … کار آن شیر غلط‌بین میکند
ای بدیده خال بد بر روی عم … عکس خال تست آن از عم مرم
مؤمنان آیینه همدیگرند … این خبر را از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشه کبود … زان سبب عالم کبودت می‌نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش … خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله نبود … غیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی … نیکویی را وا ندیدی از بدی
اندک اندک آب بر آتش بزن … تا شود نار تو نور ای بوالحزن
هم تو زن یا رب از آن آب طهور … تا شود این نار عالم جمله نور
کوه و دریا جمله در فرمان تست … آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود … ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست … رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب تو این طلبمان داده‌ای … گنج احسان بر همه بگشاده‌ای
بی‌شمار و حد عطاها داده … [illegible]
بی طلب هم مبتدی گنج نهان … رایگان بخشیده جان و جهان
در عدم کی بود ما را خود طلب … ای سبب کرده عطا بی سبب
با طلب چون نبودی ای [illegible] … کی تواند جمله کی جود و جود
جان و نان دادی و عمر جاودان … بار نعمت که نیاید در بیان
بلکه انعام الی دار السلام … یا نبی المصطفی خیر الانام

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت … سوی قوم خود دوید او در کشش
شیر را چون دید کشته ظلم خود … سوی نخچیران روان شد تا بدشت
شیر را چون دید در چه کشته زار … چرخ میزد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهید از دست مرگ … سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد … سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند … تا به بالای درخت اشتافتند

اشارت است بآیه ... [illegible]

اشارت است ... [illegible]

با زبان شطاه شکر خدا / می‌سراید هر بر و برگی جدا
با زبان هر برگ و شاخها / می‌شنید آن شکر و تسبیح خدا
که بپرورد اصل ما را ذوالعطا / تا درخت استغلظ آمد و استوی
جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس / وانکه گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی و آنگه ای عجب / فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرد / نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت بصحرا در چرا / تو بقعر این چه چون و چرا
سوی نخجیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز / کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدو جانها / کند قهر خالقش دندانها
مژده مژده کز قضا ظالم بچاه / اوفتاد از محض عدل [illegible]
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
آنکه جز ظلمش نبد کاری بجو / او ز ظلم خویش [illegible]
گردنش بشکست و مغزش را درید / جان ما از قید محنت وارهید

جمع گشتن نخجیران گرد خرگوش و ثنا گفتن بر خرگوش

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشته آسمانی یا پری / یا تو عزرائیل شیران نری
هرچه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازوت درست
راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا چون سگالیدی بمکر / آن عوان را چون بمالیدی بمکر
بازگو تا قصه درمانها شود / بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو کز ظلم آن استم‌نما / صد هزاران زخم دارد جان ما
بازگو آن قصه کو شادی فزاست / جان ما را قوت و دل را دواست
گفت تأیید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی که باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق می‌رسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها
جمله فضل اوست دست ظالمین / سجده آنکس از جان و دل [illegible]

پند دادن خرگوش نخجیران را که بدین شاد مشوید

حق بدور و نوبت این تأیید را / می‌نماید اهل ظن و دید را
چون بنوبت می‌رسد [illegible] / از ضمیر پادشاه سلطنت
هین بملک نوبتی شادی مکن / ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند / دور دائم روحها با ساقیند
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز / درکنی اندر شراب خلد پوز
یک دو روزی چه که دنیا یک شبست / هرکه ترکش کرد اندر جنت است
معنی الترک احب گوش کن / بعد از آن جام لقا را نوش کن
بر سگان بگذار این مردار را / خرد بشکن شیشهٔ پندار را

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز
سنگها و کافران سنگ دل / اندر آیند اندر او زار و خجل
کم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز

عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده‌اش نعره‌زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را بازگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم بپیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا بسوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آنکه خود را بشکند

آمدن رسول قیصر رومی به امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه و دیدن آن رسول کرامت حضرت عمر را

در بیان این شنو یک قصه / تا بری از سر گفتم حصه
مر عمر را آمد از قیصر رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسپ و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او / چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از موی علت پاک دار / وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را / کی بدانی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدید است از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده
ورنه بینی این جهان معدوم نیست / عیب جز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هرچه می‌خواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او زان سوی و استغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اند / لاجرم با دیده و نادیده‌اند
آدمی دیدست و باقی پوستست / دید آنست آنکه دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاقتر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسپ را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار / می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار
کین چنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده شود / لاجرم جوینده یابنده بود

یافتن رسول روم امیرالمؤمنین عمر را خفته در زیر درخت

دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر نک بزیر آن نخیل
زیر خرمابن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرزه فتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را جمع دید اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام / پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آن دم که باشد کار زار
بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی‌سلاح این مرد خفته بر زمین / من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هرکه ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید

اندرین فکرت بحرمت دست بست / بعد یکساعت عمر از خواب جست

بیدار شدن امیر از خواب و سلام کردن رسول روم

کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و بنزد خود نشاند
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مر دل ترسنده را ساکن کنند
لا تخافوا هست نزل خایفان / هست در خور از برای خایف آن
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد / خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه است زان زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادرست اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست / وز مقام قدس که اجلالی بدست
وز هوایی کاندرو سیمرغ روح / پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سؤال رسول روم از امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

مرد گفتش کای امیرالمؤمنین / جان ز بالا چون درآمد در زمین
مرغ بی اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق می‌زند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند / زو دو اسبه در عدم موجود راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او
گفت با [illegible] گشت او / گفت با آبی و گوهر گشت او
باز در گوشش دمد نکته مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیده خود اشک راند
تا بگوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است
در تردد هر که او آشفته است / حق بگوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان / آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان
پنبه وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوش آید ز گردون خروش
تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتنی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و گوش حس زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد / وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست / این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش / ذکر ماضی نزد ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگر است / قطره‌ها اندر صدفها گوهر است
هست بیرون قطره خرد و بزرگ / در صدف آن در خرد است و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را / از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کین مایه بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون شود

تو مگو کین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گشت او بزر
اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد
در درون سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان
نان شد قوت تن و لیکن [illegible] / تا که قوت جان چه باشد ای کیا
گوشت پاره آدمی از زور جان / می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق الحجر / زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید جان سر انبان راز / جان بسوی عرش سازد ترکتاز

اضافت کردن آدم علیه السلام زلت را بخویشتن که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را بخدا که بما اغویتنی

ور زبان گوید ز اسرار نهان / آتش افروزد بسوزد این جهان
کرد حق و کرد ما هر دو ببین / کرد ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجد است / فعل ما آثار خلق ایزد است
زانکه ناطق حرف بیند یا غرض / کی شود یک دم محیط دو عرض
گر معانی رفت شد غافل ز حرف / پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
لیک هست آن فعل ما مختار ما / زو جزا گه مار ما گه یار ما
آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر
گفت ایزد جان ما را [illegible] / چون نداند [illegible]
گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت هم من پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن برنجان و ببین
یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار

مثل

دست کان لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی تو بلرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که لرزانیدیش / مرتعش را کی پشیمان دیدیش
مرتعش را کی پشیمان دیده‌ای / ور ضعیفی جبری [illegible]
زان پشیمانی که [illegible] / چون پشیمانی نیست مر مرتعش
بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگرست / باده جان را قوامی دیگرست
از زمان کز بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی حس و سوی عقل او کامل است / گرچه خود نسبت بجان او جاهل است
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینایی که نورش بازغ است / از دلیل چون عصا بس فارغ است
بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما از آن قصه برون خود کی شدیم

تفسیر و هو معکم اینما کنتم

گر بجهل آییم آن زندان او / ور بعلم آییم آن ایوان او
گر بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم

گر بگریم ابر پر زرق و نم / ور بخندم از زمان برق دم
گر بخشم و جنگ عکس قهر اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
چون الف گر تو مجرد میشوی / اندرین ره مرد مفرد میشوی
جهد کن تا ترک غیر حق کنی / دل ازین دنیای فانی بر کنی
این سخن را نیست پایان ای پدر / از رسول روم برگو یکسر
با عمر گفت او چه حکمت بود و سر / حبس آن صافی درین جای کدر

سؤال کردن رسول از امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل جسم

از عمر چون آن رسول این را شنید / روشنی در دلش آمد پدید
محو شد پیشش سؤال و هم جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع / بهر حکمت کرد در پرسش رجوع
آب صافی در گلی پنهان شده / جان باقی بسته ابدان شده
فایده فرما که این حکمت چه بود / مرغ را اندر قفص کردن چه بود
گفت تو بحثی شگرفی میکنی / معنیی را بند حرفی میکنی
حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کرده‌ای تو باد را
از برای فایده این کرده‌ای / تو که خود از فایده در پرده‌ای
آنکه از وی فایده زاییده شد / چون نبیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فایده است و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فایده شد کل کل خالی چراست
آن دم نطقی که جان جانهاست / چون بود خالی ز معنی گوی راست
تو که جزوی کار تو با فایده است / پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر جو
شکر یزدان طوق هر گردن بود / نی جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس / پس چو سرکه شکرگویی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر / گو برو سرکنگبین شو از شکر
معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون فلاسنگست و اندر ضبط نیست

در بیان من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی پیام
واله اندر قدرت الله شد / آن رسول اینجا رسید و شاه شد
سیل چون آمد بدریا بحر گشت / [illegible]
سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیدبان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد / در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه‌ای قرآن پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو بر خوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانیست / مینجوید رستن از نادانیست
روحهایی کز قفصها رسته‌اند / انبیای رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفص / غیر این ره نیست چاره زین قفص
خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
که اشتهار خلق بند محکم است / در ره این از بند آهن کی کم است
یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق / تا بدانی [illegible] عشق
تاجری بود او که با طوطیی / در قفص محبوس زیبا طوطیی

قصه بازرگان که بهندوستان به تجارت میرفت و طوطی محبوس او را پیغام داد بطوطیان هندوستان

[illegible] اکنون هندوستان [illegible] / تا شوی واقف ز سر ارمغان
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیکمرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطه هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت میشاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در گلستان
یاد آرید ای مهان زین مرغزار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود / من قدحها میخورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتاده خاکبیز / چونکه خوردی جرعه بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بدبندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر / وانتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند / وز ترحم جور را کمتر کند
عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد / بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
عشق من بر قصد این هر دو [illegible] / چون نباشد عشق کز روی [illegible]
والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشقش خوش خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویشجو
قصه طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود

صفت اجنحه طیور عقول الهی

کو یکی مرغی ضعیفی بیگناه / و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی که در وهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چارجو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب
باز میگردیم ما ای دوستان / سوی مرغ و تاجر هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

چونکه تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام

این زبان چون سنگ و هم آهن وش است / وانچه بجهد از زبان چون آتش است
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانکه تاریک است و هر سو پنبه‌زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند / یک زمان زخمند و گاهی مرهمند
گر حجاب از جانها بر خاستی / گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

تفسیر قول شیخ فریدالدین عطار قدس الله تعالی سره العزیز تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون می‌خور که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغمبر که ای صاحب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری
گفت احمد گر نخواهی این دلیل / هین مکن در هیچ مطلوبی جدل
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه‌ای سباح و نی دریایی / در میفکن خویش از خودرایی
او ز قعر بحر گوهر آورد / از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطان است و دیو / زانکه اندر دام تکلیف است و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم کردن ساحران موسی علیه السلام را که چه فرمایی اول تو اندازی یا ما موسی علیه السلام گفت اول شما اندازید

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر همی خواهی عصا افکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید این مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه‌ای کامل مخور می‌باش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خاموش باشد جمله گوش
مدتی می‌بایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش تی تی می‌کند / خویشتن را گنگ گیتی می‌کند
تا نیاموزد نگوید بیش یکی / ور بگوید حشو گوید بیشکی
کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندرآ
وادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الارزاق من اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی طمع نیست
مبدع است او تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آدم آمد بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت

گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب باشی هم از اصحاب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشید است باز
تو چه دانی ذوق آب [illegible] / زانکه همچون [illegible]
تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دانکه با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه‌ای کو نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق و رقت آید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده‌ای اسپی که کره خر دهد
لقمه تخم است و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان
زاید از لقمه حلال ای مه حضور / در دل پاک تو و در دیده نور
این سخن پایان ندارد ای غلام / قصه بازرگان و طوطی کن تمام

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه دیده بود از طوطیان

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل دوستکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه دیدی وانچه گفتی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی‌دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست / وان موالید ار چه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمرو / عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد / دردها را آفریند حق نه مرد
زید رامی آن دم ار مرد از وجل / دردها می‌زاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او / زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار / گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالید است حق را مستطاع
بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی زان دست رب
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه
گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب
از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها / باز خوان من آیة او ننسها
آیت انسوکم ذکری بخوان / قدرت نسیان نهادنشان بدان
چون بتذکیر و بنسیان قادرند / بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتم سخریة اهل السمو / از نبی برخوان تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک
چون فراموشی خلق و یادشان / با ویست و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی / میکند هر شب ز دلهاشان تهی

مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد
من تمام این نیارم گفت از آن / منع می‌آید ز صاحب مرکزان
روز دلها را از آن پر می‌کند / آن صدفها را پر از در می‌کند
این همه اندیشهٔ پیشانها / می‌شناسد از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید به تو / تا در اسباب بگشاید به تو
پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد / خوی آن خوش‌خو بدان منکر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز / سوی خصم آیند روز رستخیز
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب / واپس آید هم به خصم خود شتاب
صورتی کان بر [illegible] غالبست / همچنان تصویر [illegible]
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها
هر چه معنی سوی اصل خود رود / جزو سوی کل خود راجع شود

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن آن طوطی در قفس و نوحهٔ خواجه

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / برجهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه برجست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین / این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش الحان من / راح روح و روضه و ریحان من
ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او بر تافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون تویی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان می‌کند / گرچه هر چه گوییش آن می‌کند
ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی / ای زبان هم رنج بی‌درمان تویی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان تویی / هم انیس وحشت هجران تویی
هم [illegible] یاران تویی / هم [illegible] ظلمت کفران تویی
چند امانم می‌دهی ای بی‌امان / ای تو زه کرده به کین من کمان
نک بپرانیده‌ای مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا از اسباب شادی یاد ده
ای دریغا صبح ظلمت‌سوز من / ای دریغا نور روزافروز من
ای دریغا مرغ خوش‌پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا ابد / خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو / وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدنست / وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه است / آنکه افزون از بیان و دمدمه است
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا شدی
طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من
هر چه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطیی کآید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن
می‌برد شادیت را تو شاد از او / می‌پذیری ظلم را چون داد از او
ای که جان را بهر تن می‌سوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا زمن آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش‌کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خونریز شد
آنکه او هشیار خود تندست و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود

اشارت بمعنی این حدیث است [illegible] تموتون [illegible] تحشرون [illegible]

[illegible]

قافیه اندیشم

قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه‌اندیش من / قافیهٔ دولت تویی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / صوت چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / وان غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی‌ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی در بافتم
جمله شاهان پست پست خویش را / جمله خلقان مست مست خویش را
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
می‌شود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
بی‌دلان را دلبران جسته بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو به نسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب جوید هم به عالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پاره کرده وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکرست / بی‌مرادی نی مراد دلبرست
هر ستاره‌اش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل‌بردگی
من دلش جسته به صد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
من دلش جسته به صد ناز و دلال / او بهانه کرد از ناز و دلال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای / ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گران‌جان خوار دیدستی ورا / زانکه بس ارزان خریدستی ورا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی به قرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم سنائی: بهر چه از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان، بهر چه از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا؛ و در معنی قول علیه السلام: ان سعدا لغیور وانا اغیر من سعد والله اغیر منی ومن غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها وما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش بودن بود حیف و غبین
دست بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
[illegible] / [illegible]
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آنکه دید رو

[illegible]

[illegible]

غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / وان خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا نالها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم / من نیم شاکی روایت میکنم
دل همی گوید کزو رنجیده‌ام / وز نفاق سست می‌خندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک تویی / چونکه یکها محو شد آنک تویی
این من و ما بهر آن برساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا من و توها همه یک جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن
جسم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوب رو / شرح جان شرحه شرحه باز گو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای / بر دلم بنهاد داغ تازه‌ای
من حلالش کردم از خونم بریخت / من همی گفتم حلال او می‌گریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چون بهانه میدهی شیدات را / ای بها نه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بیجان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را صبح و پناه / عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذر خواه عقل کل و جان تویی / جان جان و تابش مرجان تویی
تافت نور صبح و ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
داده تو چون چنین دارد مرا / باده که بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس درازست این حدیث خواجه گو / تا شود پیدا که چون شد حال او

رجوع بحکایت خواجه تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی گفت این چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی میکند / دست در هر گیاهی میزند
تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی میزند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست او بیکار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمن ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش / تا دم آخر دمی غافل مباش
تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب سر بود
هر چه کوشد جان که در مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست
این سخن پایان ندارد ای عمو / قصهٔ طوطی و خواجه باز گو

بیرون افکندن خواجه طوطی مرده را از قفس و پریدن طوطی

بعد از آنش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد / کافتاب از شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / ساختی مکری و ما را سوختی
جنبش ما از نکو خود بر دقیق / سوختی ما را و خود افروختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن نطق و آواز و گشاد
زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت بر چنند / غنچه باشی کودکانت بر کنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت میدرند / دوستان هم روزگارش میبرند
آنکه غافل باشد از کشت بهار / او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چون پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد / نه بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود / تا بر آورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یکدو پندش داد طوطی بی نفاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق
الوداع ای خواجه کردی مرحمت / کردی آزادم ز قید ظلمت
الوداع ای خواجه رفتم تا وطن / هم شوی آزاد روزی همچو من
خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو
سوی هندستان اصلی رو نهاد / بعد شدت از فرج دل گشت شاد
خواجه با خود گفت این پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکو پی بود

مضرت تعظیم خلقان و انگشت نمای شدن

تن قفص شکلست تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو / وانش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود / در جمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست
اینش خوانند گاه عیش و خوشی / آنش دانند گاه و کش ابدی
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر میرود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست / کمترش خور کو پر آتش لقمه‌ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او پیدا شود پایان کار
تو مگو کان مدح را من کی خورم / از طمع میگوید او پی میبرم
مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر میماندت در اندرون / در مدیح این حالتت هست آزمون

آن اثر هم روزها باقی بود / مایهٔ کبر و خداع جان شود
ننگ بنماید بجو جز شی صبح / می‌نماید زانکه تلخ افتاد قبح
همچو مطبوخ حب کان را خوری / تا بدیری شورش و رنج اندری
در خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی ماند نهان / هر ضدی را تو بضد او بدان
چون شکر پاید نهان تاثیر او / بعد حینی دمل آرد نیش جو
در حب و مطبوخ خوردی ای ظریف / اندرون شد پاک ز اخلاق کثیف
نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وین جمال / از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو / چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر / مرده از گور خود بر کرد سر
همچو امرد که خدا نامش کنند / تا بدین سالوس در دامش کنند
چون به بدنامی برآید ریش او / دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت / می‌کشید و می‌چشانید او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار / می‌گریزد از تو دیو ای نابکار
آنکه اندر دامنت آویخت او / چون چنین گشتی ز تو بگریخت او
این همه گفتیم لیکن در بسیج / بی‌عنایات خدا هیچیم هیچ

تفسیر ما شاء الله کان

بی‌عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدای قادر بی‌چون و چند / از تو پیدا شد چنین فصل بلند
واقفی بر حال بیرون و درون / لطف تو پیش و عیب پوشیده تو
ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچ کس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای / تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علم است اندر جان من / وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کنند / پیش از آن کین بادها نشفش کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری / کش ستانی زان هوا و آخری
قطره‌ای کو در هوا شد یا که ریخت / از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر درآید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می‌کشد / بازشان حکم تو بیرون می‌کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان / بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر / در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر / دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ / ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کل است / بوی آن گلزار و سرو و سنبل است
ای برادر یکدم از خود دور شو / با خود آ و غرق بحر نور شو
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاووز است و رهبر مر ترا / می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز / شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
چون تو شیرین نیستی فرهاد باش / چون نه لیلی تو مجنون گرد فاش

بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی
این رهایی خواهی شنو از جان دلی / تا گل بیرون شوی از زاب و گل
سنبلها از زوال ... / ... را جان شد رهاز کوی ...
آن حکیم غزنوی شیخ کبیر / گفته است این پند ...

تفسیر قول حکیم سنایی رحمة الله: ناز را رویی بباید همچو ورد ٭ چون نداری گرد بدخویی مگرد ٭ زشت باشد روی نازیبا و ناز ٭ سخت باشد چشم نابینا و درد

پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
در بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش
در بیان این شنو یک داستان / تا بدانی اعتقاد راستان

داستان پیر چنگی که در عهد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه از بهر خدا روز بی‌نوایی در گورستان چنگ میزد

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن / مرده را جان درآرد در بدن
یا رسیل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را
با جوا و از خوشی نغمه‌ها / جان بر اندی سوی جنان خدا
سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صد ساله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالم است / نغمهٔ دل برتر از هر دو دم است
که پری و آدمی زندانی‌اند / هر دو در زندان این نادانی‌اند
معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید / این خیال و وهم یکسو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نرویید و نزاد
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها / جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جانهای مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجیب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبد الله بود
گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر تویی / سر تویی چه جای صاحب سر تویی

تفسیر من کان الله له

چون شدی من کان لله از وله / من ترا باشم که کان الله له
گه تویی گویم ترا گاهی منم / هر چه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کآفتابش بر نداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت

هر کجا [illegible] اهل آسمان / از فروغ ما شود شمس الضحی
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما میگشود
آب خواه از جو بجو خواه از سبو / کین سبو هم مدد باشد ز جو
نور خواه از مه طلب خواهی ز خور / نور مه هم ز آفتابست ای پسر
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
مقتبس شمعی [illegible] / گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رای
چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان
خواه نور از اولین بستان بجان / خواه از نور پسین فرقی مکن
خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین

تفسیر حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر کرا میخواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وانمانی خواجه تاش
جان آتش یافت زان آتش کشی / جان مرده یافت در خود جنبشی
جان ناری یافت ازو انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این / همچو جنبشهای خلقان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان / زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی منتها / باز خوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی / گر نه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر لون این میداد دست / لقمهٔ چندی در آمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو
از برای لقمه‌ای این خار خار / از کف لقمان برون آرید خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست / لیکتان از حرص آن کلی نیست
خار دان آنرا که خرما دیده‌ای / زانکه بس نان کور و بس نادیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو / چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش ازین کین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می‌نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیث است و جان / نام تانیثش نهند این تازیان
لیک از تانیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مونث وز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی / بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
مرتشی را ست [illegible] / صد خوشی [illegible]
چون شکر گردی ز تاثیر وفا / پس شکر کی از شکر باشد جدا
زهر محض است آنکه [illegible] / [illegible]
چو تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد آهرمنیست

او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست / چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت
ای بلال [illegible] / [illegible]
زان دمی کادم ازو مدهوش گشت / هوش اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملولی یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یک دمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد صفات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن دارشان جسمست صرف / چون زیاد از نرد او اسمست صرف
او بخاک اندر شد و کل خاک شد / وین نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املحست / زان حدیث با نمک او افصحست
این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بیجهت آن ذات جان روشنست
برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته نظر
که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز بارانست میرو تا بشب / نه ازین باران ازان باران رب
چشم جان را باز کن نیکو نگر / تا ازان باران عیان بینی [illegible]

سوال کردن عایشه رضی الله عنها از حضرت رسالت مصطفی صلی الله علیه و سلم که امروز باران بارید چون تو سوی گورستان رفتی جامهای تو چون تر نشد

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازه یاری از یاران برفت
خاک را در گور او آگنده کرد / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند / وانکه گوشستش عبارت میکند
[illegible] / [illegible]
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک میگویند راز
همچو بطان سر فرو برده بآب / گشته چون طاوس و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
[illegible] / [illegible]
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم میرود پرده دران
منکران همچو جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول میسازند و غرق / چشم میدزدند زان لمعان برق

چشم می دوزد بدانجا [illegible] / چشم آن باشد که [illegible]
چون ز گورستان پیمبر باز گشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی می نهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه میجویی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامهایت می بجویم در طلب / تر نمی بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فکندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابری دیگر و دیگر سما
اینچنین باران ز ابر دیگرست / رحمت حق در دلش [illegible]
بشنو از قول سنایی در مزید / معنی ناواقف آیی برکنوز
گر تو یک شی ز باطن بهره / رو بجایی [illegible]
همچنین سرها و ورق [illegible] / بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
هر دو دانا اندرین ره [illegible] / در حقیقت [illegible]

تفسیر قول حکیم سنایی رح آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان ⁂ در ره روح پست / و بالاهاست ⁂ کوه‌های بلند و دریاهاست

غیب را ابری و آبی دیگرست / آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بوالعجب / باغ را باران پاییزی چو تب
باغ را باران [illegible] / باز باران خزانی [illegible]
آن بهاری نازپرور کند / وین خزانی ناخوش و زرده کند
همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
همچنین در غیب انواعست این / در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد چون بهار / در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان افزا مدان
باد کاری خویش کرد و بر وزید / آنکه جانی داشت بر جانش گزید
قول پیغمبر شنو ای جان [illegible] / دور کن از خواب [illegible]

در معنی حدیث النبی صلی الله علیه و آله و سلم اغتنموا برد الربیع فانه یفعل بابدانکم کما یفعل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یفعل بابدانکم کما یفعل باشجارکم

آنکه جامد بود خود وا فسرده شد / وای آن جانی که [illegible]
گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن می کند / کان بهاران با درختان می کند
[illegible] / در جهان بر عارفان [illegible]
در بهاران جامه از تن برکنید / خود روضه جانت گلشن [illegible]
لیک بگریزید از سرد خزان / کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند / هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بی‌خبر بودند از جان آن گروه / کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست و بقاست
گر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتاویل این بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست / مایه صدقست و ایمان و بندگیست
جان کزو بستان جانها زنده است / زین جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم بود

بر سؤال آن [illegible] صدیقه [illegible] / با خضوع و با خشوع از جوش عشق

پرسیدن صدیقه رضی الله عنها از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم که سر باران امروزی چه بود

کز خلاصه هستی و زبده وجود / حکمت باران امروزی چه بود
این ز بارانهای رحمت بود یا / بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود / یا ز پاییزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غم است / کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی / بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست / هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح می‌رسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد
ور ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصه مرد مطرب باز رو

بقیه قصه مطرب و بیان کردن مخلص آن

مطربی کز وی جهان بد پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون بر آمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
[illegible] / [illegible] ضعیف و ناتوان
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آواز لطیف جانفزاش / ناخوش و مکروه و [illegible]
آن نوای رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرونها مست ازوست / نیستی کاین هستی ما هست ازوست
کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت و شد الله‌جو / سوی گورستان یثرب آه‌گو
گفت خواهم از حق ابریشم بها / کو بنیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندرینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرای غیبی لاله‌زار
بی پر و بی پا سفر می‌کردمی / بی لب و دندان شکر می‌خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می‌دیدمی / ورد و ریحان بی کفی می‌چیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب از پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
[illegible] / نیست [illegible] این جهان جز تنگنا
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه‌ای آنجا بدی
امر می‌آمد که نی طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی می‌زد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت
تا که خویش از خواب نتوانست داشت

در عجب افتاد کین معهود نیست
این ز غیب افتاد بی مقصود نیست

در خواب گفتن هاتف مر عمر رضی الله عنه که چندین زر از بیت المال بردار و بدان مرد ده که بگورستان در فلان جا خفته است

سر نهاد و خواب بردش خواب دید
کامدش از حق ندا جانش شنید

آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست
خود ندا آنست و این باقی صداست

ترک و کرد و پارسی گو و عرب
فهم کرده آن ندا بی گوش و لب

خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ
فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ

هر دمی از وی همی آید الست
جوهر و اعراض می‌گردند هست

گر نمی‌آید بلی زیشان ولی
آمدنشان از عدم باشد بلی

زانچه گفتم من ز فهم سنگ و چوب
در بیانش قصه هشدار خوب

آنچه گفتم ز آگهی چوب و سنگ
در بیانش قصه بشنو بی درنگ

نالیدن استن حنانه چون برای حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم منبر ساختند که جماعه مومنان انبوه شدند گفتند با روی مبارک حضرت رسول علیه السلام الانجام و فطعی نمی‌بینیم و شنیدن آن حضرت علیه السلام و صحابه آن ناله را و سوال و جواب آن ستون با آن حضرت صریح

استن حنانه از هجر رسول
ناله می‌زد همچو ارباب عقول

در میان مجلس وعظ آنچنان
کز وی آگه گشت هم پیر و جوان

در تحیر مانده اصحاب رسول
کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول

گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون
گفت جانم از فراقت گشت خون

از فراق تو مرا چون سوخت جان
چون ننالم بی تو ای جان جهان

مسندت من بودم از من تاختی
بر سر منبر تو مسند ساختی

پس رسولش گفت کای نیکو درخت
ای شده با سر تو همراز بخت

گر بخواهی سازمت بیخ نخل
تا بر شرقی و غربی از تو خیل

گفت می‌خواهی ترا نخلی کنند
شرقی و غربی ز تو میوه چنند

یا در آن عالم حقت سروی کند
تا تر و تازه بمانی تا ابد

گفت آن خواهم که دایم شد بقاش
بشنو ای غافل کم از چوبی مباش

آن ستون را دفن کرد اندر زمین
تا چو مردم حشر گردد یوم دین

تا بدانی هر که را یزدان بخواند
از همه کار جهان بی کار ماند

هر کرا باشد ز یزدان کار و بار
یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار

وانکه او را نبود از اسرار داد
کی کند تصدیق او ناله جماد

گوید آری نی ز دل بهر وفاق
تا نگویندش که هست اهل نفاق

گر نبندی واقفان امر کن
در جهان رد گشته بودی این سخن

صد هزاران ز اهل تقلید و نشان
افکندشان نیم وهمی در گمان

که بظن تقلید و استدلالشان
قائمست و جمله پر و بالشان

شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون
درفتند این جمله کوران سرنگون

پای استدلالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی تمکین بود

غیر آن قطب زمان دیده‌ور
کز ثباتش کوه گردد خیره سر

پای نابینا عصا باشد عصا
تا نیفتد سرنگون او بر حصا

آن سواری کو سپه را شد ظفر
اهل دین را کیست سلطان بصر

با عصا کوران اگر ره دیده‌اند
در پناه خلق روشن دیده‌اند

گر نه بینایان بدندی و شهان
جمله کوران خود بمردندی همی

نی ز کوران کشت آید نی درود
نی عمارت نی تجارتها و سود

گر نکردی رحمت و افضالتان
در شکستی پای استدلالتان

این عصا چه بود قیاسات و دلیل
آن عصا که دادشان بینا جلیل

چون عصا شد آلت جنگ و نفیر
آن عصا را خرد بشکن ای ضریر

او عصاتان داد تا پیش آمدید
آن عصا از خشم هم بر وی زدید

حلقه کوران بچه کار اندرید
دیدبان را در میانه آورید

دامن او گیر کو دادت عصا
در نگر کادم چها دید از عصی

معجزه موسی و احمد را نگر
چون عصا شد مار و استن با خبر

از عصا ماری و از استن حنین
پنج نوبت می‌زنند از بهر دین

گر نه نامعقول بودی این مزه
کی بدی حاجت بچندین معجزه

هر چه معقولست عقلش می‌خورد
بی بیان و بی معجزه بی جزر و مد

این طریق بکر نامعقول بین
در دل هر مقبلی مقبول بین

همچنانکز بیم آدم بود دد
در جزایر در رمیدند از حسد

هم ز بیم معجزات انبیا
سر کشیده منکران زیر گیا

تا بناموس مسلمانی زیند
در تسلس تا ندانی که کیند

همچو قلابان بر آن نقد تباه
میکنند آئینه نام پادشاه

ظاهر الفاظشان توحید و شرع
باطن آن همچو در نان تخم صرع

فلسفی را زهره نی تا دم زند
دم زند دین حقش بر هم زند

دست و پای او جماد و جان او
هر چه گوید آن دو در فرمان او

با زبان گرچه که تهمت می‌نهند
دست و پاشان گواهی می‌دهند

اظهار معجزه حضرت رسالت صلی الله و آله و سلم بسخن آمدن سنگ ریزه در دست و گواهی دادن سنگ ریزه بر حقیقت محمد صلی الله علیه و آله و سلم

سنگها اندر کف بوجهل بود
گفت ای احمد بگو این چیست زود

گر رسولی چیست در مشتم نهان
چون خبرداری ز راز آسمان

گفت چون خواهی بگویم کان چه‌هاست
یا بگویند آنکه ما حقیم و راست

گفت بوجهل این دوم نادرتر است
گفت آری حق از آن قادرتر است

گفت بشنو پاره‌ها چه در دست
بشنو از هر یک تو تسبیح درست

از میان مشت او هر پاره سنگ
در شهادت گفتن آمد بی درنگ

لا اله گفت و الا الله گفت
گوهر احمد رسول الله سفت

چون شنید از سنگها بوجهل این
زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

گفت نبود مثل تو ساحر دگر
ساحرانرا سروری و تاج سر

چون پیمبر آن معجزه خود بگفت
گشت در خشم و سوی خانه رفت

ره گرفت و رفت از پیش رسول
اوفتاد اندر جهان زین جهول

معجزه او دید و شد بختش زبون
سوی کفر و زندقه شد سرنگون

خاک بر فرقش که بد کور و لعین
چشم او ابلیس آمد خاک بین

این سخن را نیست آخر ای عمو
قصه آن پیر چنگی باز گو

باز گرد و حال مطرب گوش دار
زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

تمامی قصه مطرب و پیغام رسانیدن امیر المومنین عمر رضی الله عنه با او آنچه هاتف آواز داد

بانگ آمد مر عمر را کای عمر
بنده ما را ز حاجت باز خر

بنده داریم خاص و محترم
سوی گورستان تو رنجه کن قدم

ای عمر برجه ز بیت المال عام
هفتصد دینار در کف نه تمام

پیش او بر کای تو ما را اختیار
این قدر بستان کنون معذور دار

این قدر از بهر ابریشم بها
خرج کن چون خرج شد اینجا بیا

پس عمر زان هیبت آواز جست
تا میان را بهر این خدمت ببست

سوی گورستان عمر بنهاد رو
در بغل همیان دوان در جستجو

گرد گورستان دوانه شد بسی
غیر آن پیر او ندید آنجا کسی

گفت این نبود دگر باره دوید
مانده گشت و غیر آن پیر او ندید

گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست
صافی و شایسته و فرخنده‌ایست

پیر چنگی کی بود خاص خدا
حبذا ای سر پنهان حبذا

بار دیگر گرد گورستان بگشت
همچو آن شیر شکاری گرد دشت

چون یقین گشتش که غیر پیر نیست
گفت در ظلمت دل روشن بسیست

آمد او با صد ادب آنجا نشست
بر عمر عطسه فتاد و پیر جست

مر عمر را دید و ماند اندر شگفت
عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت

گفت در باطن خدایا از تو داد
محتسب بر پیر چنگی اوفتاد

چون نظر اندر رخ آن پیر کرد
دید او را شرمسار و روی زرد

پس عمر گفتش مترس از من مرم
کت بشارتها ز حق آورده‌ام

چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگویم در گوشت از اقبال راز
حق سلامت میکند می‌پرسدت / چونی از رنج و غمان بی‌حدت
نک قراضه چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر این بشنید و بر خود می‌طپید / دست می‌خایید و جامه می‌درید
بانگ میزد کای خدای بی‌نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خورد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه‌زن از شاه‌راه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا
داده حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پرده عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیرافکند خورد / خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه / داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
داد خود را چون ندادم در جهان / عمر شد هشتاد سال از من جهان
داد خود از کس نیابم جز مگر / زانکه او از من بمن نزدیکتر
کین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زرشمر / سوی او داری نه سوی خود نظر

گردانیدن امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه که هستی است به مقام استغراق که نیستی است

همچنین در گریه و در ناله او / میشمرد او جرم چندین ساله او
پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راه دیگرست / زانکه هشیاری گناه دیگرست
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پرده خدا
آتشی در زن بهر دو تا بکی / پرگره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوف خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بیخبر / توبه تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه‌جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریه زار را قبله زنی
چونکه فاروق آینه اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از ورای جست و جو / من نمیدانم تو میدانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذو الجلال
غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد / موج آن دریا بدینجا میرسد
چونکه قصه حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشه جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جانفشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تی میشود پر میکنند
جانفشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان / میرسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو میرسد / وز جهان تن برون شو میرسد
گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی میکنند

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز در بازار منادی میکنند که اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا

کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
ای خدا تو ممسکان را ده تلف / وی خدا تو منفقان را ده خلف
منفق و ممسک مجمل بین به جود / چون محل باشد مؤثر میشود
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بیکران / تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز جو از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلامی یاغی کو عدل کرد / مال شه بر باغیان او بذل کرد
در نبی انذار اهل غفلت است / کان همه انفاقهاشان حسرت است
طرفه‌تر نیکو همی بیند عمل / از سخاوت کرده‌ام ایثار و بذل
بنده پندارد که او خود عدل کرد / مال شه بر مسکنان بذل کرد
عدل این یاغی و دادش نزد شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه

قربان کردن سروران عرب به امید آنکه قربانی آن قبول

سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان به امید قبول
بهر این مؤمن همی گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایق است / جان سپردن خود سخای عاشق است
نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی‌برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اشپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفی است در اثبات جو / صورتت صفر است در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر
گر نمی‌تانی شدن زین آستان / گوش کن باری ز من این داستان

قصه خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طایی گذشته بود و نظیر خود در جهان نداشت

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را گدای جود خویش
رایت اکرام و جود افراخته / فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخشش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله
قبله حاجت در و دروازه‌اش / رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم و هم ترک و عرب / مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم
اندر ایام عدالت سلطان داد / بشنو اکنون داستان‌ها یاد دار

قصه اعرابی درویش و ماجرای زن با او به سبب قلت و درویشی

یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا ما میکشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نانمان نی نان خورشمان درد و رشک / کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشک
جامه ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزو است و عطا / در عرب تو همچو اندر خط خطا
چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم / ما بتیغ فقر بی سر گشته‌ایم
شب نخفتم روز با رنج و پیچ / در درون جز سوز و درد هیچ

چه خط ما چه خطا در تشنیم / چه نوا ما را دو غم را هم غمیم
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم / مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم / شب بخسپد دلقش از تن بر کنم
زین نمط زن ماجرا او گفت و گو / برد از صد عبارت بیش شو
از غم و فقر گشتستیم خوار / سوختیم از اضطراب و اضطرار
تا کی ما این محنت و خواری کشیم / غرقه اندر بحر ژرف آتشیم
تا که از روزی در آید میهمان / ز انبساط سایه غم از وی جهان
لیک مهمان جو در ابری بو / وانکه گفتش میهمان سازیم تو

مغرور شدن مریدان محتاج و تشنه بمدعیان مزور و ایشان را شیخ و واصل پنداشتن و نقل از نقد نادانستن و بر بسته را از بر رسته نشناختن والله اعلم

بهر آن گفتند دانایان بفن / میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند / نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبود اندر قران / نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم / چه کشد در چشمها الا که پشم
حال ما اینست در فقر و عنا / هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور / چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی / در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا بویی نه او را نه اثر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
حرف درویشان بدزدیده دنی / تا بخواند بر سلیمان این فسون
دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم و بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید
هر که دارد مر ورا چون بایزید / روز محشر حشر گردد با یزید
بی نوا از نان و خوان آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام / نایب حقم خلیفه زاده‌ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم سیر هیچ
سالها بر وعده فردا کسان / گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد بصدق ببندد که او کسی است و بدین اعتقاد بمقامی برسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند ولیکن بنادر نادر

زیر دیوار تنش گنج است یا / خانه مار است و مور و اژدها
چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود / عمر طالب رفت آگاهی چه سود
لیک نادر طالب آید کز فروغ / در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جایی رسد / گر چه جان پنداشت و آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را / قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سر است / لیک ما را قحط نان بر ظاهر است
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم / بهر ناموس مزور جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر گفتن

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت / خود چه ماند از عمر افزون‌تر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو / چون نمی پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور / می زید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر می گوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد میگوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا به پیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل
نخوت و دعوی و کبر و ترهات / دور کن از دل که تا یابی نجات

این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست / این چنین شد وان چنان وسواس ماست
وانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانکه شیرین میکند کل را خدا
دردها از مرگ می آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین میزید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا میکشند / آنکه فربه‌تر مر آن را میکشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند گیری این فسانه را ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود / چون رسن تابان نه واپس‌تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت / تا بر آید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه در نگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و آن پر مال مال
من روم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت میروی

نصیحت کردن زن شوهر را که سخن افزون از قدم و مقام خود مگو که لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگر چه راست است اما این مقام توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معامله خود ترا زیان دارد و کبر مقتا عند الله

مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق میگفت با زن تا بروز
زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش
رو از این دعوی و زین دعوت مگو / ترهات از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار / حال و کار خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف وانگه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وا نمی‌دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل
از چه دم از شاه و از بگ میزنی / در هوا چون پشه رگ میزنی
با سگان زین استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای / مر مرا کم عقل چون دیده‌ای
همچو گرگ غافل اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی عقل به
چونکه عقل تو عقیله مردمست / آن نه عقلست آنکه مار و کژدمست
خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست مکر تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن
یا بزخم من رگ جانت برد / یا ترا چون من بزندانی برد
زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها

مرد چون از طعنه‌های زن شگفت مستمع شو تا بگویم ای زن نکته

نصیحت کردن مرد زن را که در فقرا بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه در فقر و فقیری از خیال و گمان بینوای خویش والله اعلم

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن فقر فخر آمد مرا بر سر مزن

مال و زر سر را بود همچون کلاه کل بود او کز کله سازد پناه

آنکه زلف جعد و رعنا باشدش چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

مرد حق باشد بمانند بصر پس برهنه به که پوشیده نظر

وقت عرضه کردن برده فروش بر کند از بنده جامهٔ عیب‌پوش

ور بود عیبی برهنه‌ش کی کند بل بجامه خدعه‌ای با وی کند

گوید این شرمنده است از نیک و بد از برهنه کردن او از تو رمد

خواجه در عیبست غرقه تا بگوش خواجه را مالست و مالش عیب‌پوش

کز طمع عیبش نبیند طامعی گشت دلها را طمعها جامعی

ور گدا گوید سخن چون زر کان ره نیابد کالهٔ او در دکان

کار درویشی ورای فهم تست سوی درویشان بمنگر سست سست

زانکه درویشی ورای کارهاست دمبدم از حق مر ایشان را عطاست

بلکه درویشان ورای ملک و مال روزیی دارند ژرف از ذوالجلال

حق تعالی عادلست و عادلان کی کنند استمگری بر بیدلان

آن یکی را نعمت و کالا دهند وین دگر را بر سر آتش نهند

آتشش سوزد که دارد این گمان بر خدای خالق هر دو جهان

فقر فخری نه از گزافست و مجاز صد هزاران عز پنهانست و ناز

از غضب بر من لقبها راندی یار گیرم مار گیرم خواندی

گر بگیرم بر کنم دندان مار تا کش از سر کوفتن نبود خطر

زانکه آن دندان عدوی جان اوست من عدو را میکنم زین علم دوست

از طمع هرگز نخوانم من فسون این طمع را کرده‌ام من سرنگون

حاش لله طمع من از خلق نیست از قناعت در دل من عالمیست

بر سر امرودبن بینی چنان زان فرود آ تا نماند آن گمان

چونکه بر گردی و سرگشته شوی خانه را گردنده بینی آن توی

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجاست که ویست هر کس را از چنبرهٔ وجود خود بیند تابهٔ کبود آفتاب را کبود نماید و تابهٔ سرخ سرخ نماید و چون تابها از رنگ بیرون آید سپید شود از همه تابهای دیگر راستگوتر باشد و امام و پیشوای همه باشد

دید احمد را ابوجهل و بگفت زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت

گفت احمد مر ورا که راستی راست گفتی گرچه کار افزاستی

دید صدیقش بگفت ای آفتاب نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب

گفت احمد راست گفتی ای عزیز ای رهیده تو ز دنیای ناچیز

حاضران گفتند کای صدر الوری راست گو گفتی دو ضدگو را چرا

گفت من آئینه‌ام مصقول دست ترک و هندو در من آن بیند که هست

هر کرا آئینه باشد پیش رو زشت و خوب خویش بیند اندرو

ای زن ار طامع همی بینی مرا زین تحری زنانه برتر آ

آن طمع را ماند و رحمت بود کو طمع آنجا که آن نعمت بود

امتحان کن فقر را روزی دو تو تا بفقر اندر غنا بینی دو تو

صبر کن با فقر و بگذار این ملال زانکه در فقرست عز ذوالجلال

سرکه مفروش و هزاران جان ببین از قناعت غرق بحر انگبین

صد هزاران جان تلخی‌کش نگر همچو گل آغشته اندر گلشکر

ای دریغا مر ترا گنجا بدی تا ز جانم شرح دل پیدا شدی

این سخن شیرست در پستان جان بی کشنده خوش نمیگردد روان

گر سخن‌کش یابم اندر انجمن لب گشایم مانند گلهای چمن

ور سخن‌کش نیست ای زن گم شود معنی از من بگریزد همچو دزد

مستمع چون هست بیهده خوش کرد هر الفش اندر یکی اهون کرد

مستمع چون تشنه و جوینده شد واعظ ار مرده بود گوینده شد

چونکه نامحرم درآید از درم در پس پرده شوند اهل حرم

ور درآید محرمی دور از گزند برگشایند آن ستیران روی بند

هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند از برای دیدهٔ بینا کنند

کی بود آواز چنگ و زیر و بم از برای گوش بی‌حس اصم

مشک را حق بیهده خوش دم نکرد بهر حس کرد او پی اخشم نکرد

نای را حق بهر خوش دم کرد بهر آنس اینی اهرم نکرد

حق زمین و آسمان برساختست در میان بس نار و نور افراختست

این زمین را از برای خاکیان آسمان را مسکن افلاکیان

مرد سفلی دشمن بالا بود مشتری هر مکان پیدا بود

ای ستیره هیچ تو برخاستی خویشتن را بهر کور آراستی

گر جهان را پر در مکنون کنم روزی تو چون نباشد چون کنم

گر بیابان پر شود زر و نقود بی رضای حق جوی نتوان ربود

ترک جنگ و رهزنی ای زن بگو ور نمیگویی بترک من بگو

مر مرا چه جای جنگ نیک و بد کین دلم از صلحها هم میرمد

گر سر این ... سبز مزن نعمها بر جان پیچم نیز

گر خمش گردی وگرنه آن کنم که همین دم ترک خان و مان کنم

با تو کی گنجم ... که بی‌کسی رنج غربت کاندر خانه بیکسی

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفتهٔ خویش

زن چو دید او را که تند و توسنست گشت گریان گریه خود دام زنست

گفت از تو کی چنین پنداشتم از تو من امید دیگر داشتم

زن درآمد از طریق نیستی گفت من خاک شمایم نی ستی

جسم و جانم هرچه هستم آن تست حکم و فرمان جملگی فرمان تست

گر ز درویشی دلم از صبر جست بهر خویشم نیست آن بهر تو است

تو مرا در دردها بودی دوا من نمیخواهم که باشی بینوا

جان من کز بهر خویشم نیست این از برای تست این ناله و حنین

خویش من والله برای خویش تو هر نفس خواهد که میرد پیش تو

کاش جانت کش روان من فدی از ضمیر جان من واقف بدی

چون تو با من این چنین بودی بظن هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن

بهر زر و سیم کردی ظن بمن تو چنین ظنی ای جان مکن

تو که در جان و دلم جا میکنی زین قدر از من جدایی میکنی

تو جدایی کن که هستت دستگاه ای نبرای ترا جان صد هزار

یاد میکن آن زمانی که من چون صنم بودم تو بودی چون شمن

بنده بر وفق تو دل افروخته هرچه گویی پخت گویم سوخته

من سپاناخم تو با من هرچه پزی گر ترشبا گر تو شیرینی سزی

کفر گفتم نک بایمان آمدم پیش حکمت از سر جان آمدم

خوی شاهانهٔ ترا نشناختم پیش تو گستاخ زان در تاختم

چون ز عفو تو چراغی ساختم توبه کردم اعتراض انداختم

مینهم پیش تو شمشیر و کفن میکشم پیش تو گردن را بزن

از فراق تلخ میگویی سخن هرچه خواهی کن ولیکن این مکن

در تو از من عذرخواهی هست سر با تو بی من او شفیع مستمر

عذرخواهم در درونت خلق تست ز اعتماد او دل من جرم جست

رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین ای که خلقت به ز صد من انگبین

زین نسق میگفت با لطف و گشاد در میان گریه بر رو در فتاد

گریه چون از حد گذشت و های‌های زو که بی گریه بد او خود دلربای

چون بر آتش ... مرد ... ناگهان ... گریه ...

شد از آن باران یکی برقی پدید زد شراری در دل مرد وحید

آنکه بندهٔ روی خوبش بود مرد چون بود چون بندگی آغاز کرد

آنکه از کبرش دلت لرزان بود چون شوی چون پیش تو گریان شود

آنکه از نازش دل و جان خون بود چونکه آید در نیاز او چون بود

کشته

ندی

سپاناخ ترک

کفر

آنکه در جور و جفایش دام‌هاست / عذر ما چه بود که او در عذرهاست
آنکه جز خون خوارش کس نبی / چون نهد گردن زنی سوی کو
آنکه جز گردن کشی نامد ازو / سر نهد پیشت تو چون باشی بگو
زین للناس حق آراستست / زانچه حق آراست چون تاند جست
چون پی یسکن الیها آفرید / کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا می‌زدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب / آتشش جوشد چو باشد در حجیب
چونکه دیگی حایل آید هر دو را / نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی
این چنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان خبر انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل بدرستی
زنان غالب می‌آیند عاقل را و غالب می‌آید ایشان را جاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت و بر صاحبدلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بر آن والتماس طلب و اعتراض او را الهام
و اشارهٔ حق دانستن بنزد عقل هر جنبنده هست که
با گردنده گرداننده هست از آن جنبش که کرد اندر تمام
قیاس چرخ گردون نزد هر کمبر

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان چون آمدم / بر سر جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید نماند فهم و رای / کس نمیداند قضا را جز خدای
چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر
زان امام المتقین داد این خبر / که اذا جاء القضا عمی البصر
چون قضا بگذشت خود را می‌خورد / پرده بدریده گریبان می‌درد
مرد گفت ای زن پشیمان می‌شوم / گر بدم کافر مسلمان می‌شوم
من گنهکار توام رحمی بکن / بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان می‌شود / چونکه عذر آرد مسلمان می‌شود
حضرت پر رحمتست و پرکرم / عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت حق‌اند چنانکه
زهر و پازهر و ظلمت و نور و مناجات کردن فرعون بخلوت

موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی رهی
روز موسی پیش حق نالان شده / نیم شب فرعون هم گریان شده
کین چه غلست ای خدا بر گردنم / ورنه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را منور کرده / مر مرا هم زان مکدر کرده
زانکه موسی را تو مه رو کرده / ماه جانم را سیه رو کرده
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام / چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند / مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند
می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند / ماه را زان زخم رسوا می‌کنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من / زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه‌تاشانیم اما تیشه‌ات / می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل می‌کند / شاخ دیگر را معطل می‌کند
شاخ را بر تیشه دستی هست نه / هیچ شاخ از دست تیشه جست نه
حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها راست راست
باز با خود گفت فرعون ای عجب / من نه در یاربنا جمله شب
در نهان خاکی و موزون می‌شوم / چون بموسی می‌رسم چون می‌شوم

رنگ زرد قلب دو تو می‌شود / پیش آتش چون سپید رو می‌شود
نه که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظه مغزم کند یک لحظه پوست
یک دمی ماهم کند یک دم سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله
سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان / میدویم اندر مکان و لا مکان
چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کین رنگ از بیرنگ خاست / رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون می‌شود / عاقبت با آب ضد چون می‌شود
چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند / آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگ‌اند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست / همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست / گنج باید جست این ویرانیست
آنچه تو گنجش توهم می‌کنی / زان توهم گنج را گم می‌کنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد / نیست خود آن هست او داد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلکه او از تو گریزانست بیست
ظاهرا می‌خواندت او سوی خود / باطنا می‌راندت با چوب رد
نعلهای بازگونه‌ست ای سلیم / نفرت فرعون می‌دان از کلیم
تو همی اندر آتشی سوزان چو عود / قومی اندر گلستان بر ریح ورد

سبب حرمان اشقیا از هر دو جهان که خسر الدنیا والآخرة

آن حکیمک اعتقادی کرده است / کاسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سایل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا / نه باسفل می‌رود نه بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبهٔ ریخته / در میان ماند آهنی آویخته
وان دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش می‌کند از شش جهات / زان بماند اندر میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده‌اند این بیرهان بی این و آن
سر کشی از بندگان ذوالجلال / دانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند / کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنانکه مرتبهٔ حیوانیست / کو اسیر و سغبهٔ انسانیست
مرتبهٔ انسان بدست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / می‌کشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاووزست جان صد هزار
چه قلاووز و چه اشتربان بیاب / دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشیدست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای / شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریایی نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حقست بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست

عاقبت دیدن بود از کاملی / دور بودن از نفس از جاهلی
بشنو اکنون قصه صالح روان / مگذر از صورت طلب معنی آن

زانکه صورت بین نبیند عاقبت / عاقبت بینی بیابی غایبت
ناقه صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آبجو خصمش شدند / آب کور و نان کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ

حقیر دیدن دیدهای حس صالح و ناقه صالح را چون خواهد حق تعالی که لشکری را هلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید خصمانرا و اندک اگرچه غالب باشد آن خصم ویقللکم فی اعینهم لیقضی الله امراً کان مفعولا

ناقه صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنه قهر خدا زیشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست
روح صالح بر میان آن شتر است / نقش کم هر دو را چون بی بر است
روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
نور یزدان سغبه کفار نیست / روح صالح قابل آزار نیست
جسم خاکی را بدو پیوست جان / تا بیازارند و بینند امتحان
بیخبر کازار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقه جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان‌ستان / آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله‌تان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان
در سیوم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید / کره ناقه بسوی که دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جست
می‌شنیدند این از او [illegible] / در دویدند از پی اشتر [illegible]
کس نتانست اندر آن کره رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید
همچو روح پاک کو از ننگ تن / می‌گریزد جانب رب المنن
گفت دیدید این قضا مبرم شدست / صورت اومید را گردن زدست
کره ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن / ورنه نومیدیت و ساعد گزان
چون شنیدند این وعید منکدر / چشم بنهادند آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد / می‌زدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سیوم روی همه / حکم صالح راست شد بی‌ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو اشتر در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین / شرح آن زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و نفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید / نوحه پیدا نوحه‌گویان ناپدید
گریه چون از حد گذشت [illegible] / گریه‌های جانفزای [illegible]
ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها / اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گفت ای قومی بباطل زیسته / از شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان

من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من / شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن / زانکه زهرستان بدیت از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودید ای قوم حرون
هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر / نوحه‌ات را می‌نیرزند آن نفر
کژ مخوان ای راست خواننده مبین / کیف آسی قل لقوم ظالمین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت / رحمتی بی‌علتی بر وی بتافت
قطره می‌بارید و حیران گشته بود / قطره بی‌علت از دریای جود
عقل او می‌گفت کین گریه ز چیست / بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه می‌گریی بگو بر فعلشان / بر سپاه کینه‌توز بدنشان
بر دل تاریک پر زنگارشان / بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانه‌شان / بر دهان و چشم کژدم‌خانه‌شان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان / شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و از رایات نقل / پا نهاده بر سر این پیر عقل
پیرخر نه جمله گشته پیرخر / از زبان و چشم و گوش همدگر

در معنی آنکه مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

از بهشت آورد یزدان بندگان / تا نمایدشان سقر پروردگان
اهل نار و نور را این هم نگر / در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته
اهل نار و نور با هم در میان / در میانشان بحر ژرف بیکران
همچو درکان خاک و زر کرد اختلاط / در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در در و شبه / مختلط چون میهمان یک شبه
صالح و طالح بصورت مشتبه / دیده بگشا تا که گردی منتبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم می‌زنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم می‌زنند / کینه‌ها از سینه‌ها بر می‌کنند
موجهای جنگ بر شکل دگر / مهرها را می‌کند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین می‌کشد / زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را بتلخی می‌برد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچه عاقبت دانند دید
چشم آخربین تواند دید راست / چشم اول بین غرور است و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر ببو بشناسدش / وان دگر چون بر لب و دندان زدش
پس لبش ردش کند پیش از گلو / گرچه نعره می‌زند شیطان کلوا
وان دگر را در گلو پیدا کند / وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد / ذوق آن زخم جگر دوزش دهد
وان دگر را بعد ایام و شهور / وان دگر را بعد مرگ اندر قبور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که اندر آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب

پنج سال و هفت باشد تا که تخت
یا بمرد از میوه پر نی فر درخت
باز تره در دو ده اندر رسد
باز نیسانی گل احمر رسد

بهر این فرمود حق عز و جل
سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو به مویت گوش باد
آب حیوان است خوردی نوش باد

آب حیوان خوان مخوان این را سخن
روح نو بین در تن حرف کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق
همچو جان او سخت پیدا و دقیق

در مقامی هست هم این زهر مار
از تصاریف خدایی خوشگوار
در مقامی زهر و در جایی دوا
در مقامی کفر و در جایی روا

در مقامی خار و در جایی چو گل
در مقامی سرکه در جایی چو مل
در مقامی خوف و در جایی رجا
در مقامی منع و در جایی عطا

در مقامی فقر و در جایی غنا
در مقامی قهر و در جایی رضا
در مقامی جور و در جایی وفا
در مقامی بخل و در جایی سخا

در مقامی درد و در جایی صفا
در مقامی خاک و جایی کیمیا
در مقامی عیب و در جایی هنر
در مقامی سنگ و در جایی گهر

در مقامی حنظل و جایی شکر
در مقامی جنگ و در جایی ظفر
در مقامی ظلم و جایی محض عدل
در مقامی جهل و جایی عین عقل

گرچه آنجا او گزند جان بود
چون بدینجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد و لیک
چون به انگوری رسد شیرین و نیک

باز در خم او شود تلخ و حرام
در مقامی سرکگی نعم الادام

در معنی آنکه مرید ولی کامل که مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد الا بیمار را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد الا غوره را زیان دارد که در راهست لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر

انجمن با شبه تفاوت در امور
مرد کامل این شناسد از ظهور

گر ولی زهری خورد نوشی شود
ور خورد طالب سیه هوشی شود

رب هب لی از سلیمان آمده است
که مده غیر مرا این ملک و دست

تو مکن با غیر من این لطف و جود
این حسد را ماند اما آن نبود

نکتهٔ لا ینبغی می‌خوان به جان
سر من بعدی ز بخل او مدان
بلکه اندر ملک دید او صد خطر
مو به مو ملک جهان بد بیم سر

بیم سر با بیم سر با بیم دین
امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او
بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو

تا چنان قوت که او را بود هم
موج آن ملکش فرو پوشید چو یم
خوان و القینا علی کرسیه
چون نماند از تخت و ملک خود فنی

چون برو بنشست زین اندوه گرد
بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملکم بدا
با کمالی ده که دادی مر مرا

هر کرا بدهی و بخشی از کرم
او سلیمان است و آنکس هم منم
او نبود بعدی ولی با من معی
خود معی چه بود منم بی مدعی

شرح این فرض است گفتن لیک من
باز میگردم به قصهٔ مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او

ماجرای مرد و زن را مخلصی
باز میجوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل
این مثال نفس خود میدان و عقل

این زن و مردی که نفس است و خرد
نیک بایسته است بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا
روز و شب در جنگ و اندر ماجرا

زن همی خواهد حویج خانقاه
یعنی آب روی و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره‌گری
گاه خاکی گاه جوید سروری

عقل خود زین فکرها آگاه نیست
در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه است و دام
صورت قصه شنو اکنون تمام

گر بیان معنوی کافی شدی
خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی
صورت روزه و نمازت نیستی

هدیه‌های دوستان با همدگر
نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها
بر محبتهای مضمر در خفا

زانکه احسانها نهانی را شهود
بر محبتهای سرّ ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ
مست گاهی از می و گاهی ز دوغ

دوغ خورده مستیی پیدا کند
های و هوی و سرگرانیها کند
آن مرایی در صلوت و در صیام
منتها بد صد و جهدی لیک خام

تا گمان آید که او مست ولاست
چون حقیقت ننگری غره بر آن
حاصل افعال برونی دیگر است
تا نشان باشد بر آنچه مضمر است

راهبر گه حق بود گاهی غلط
گه گزیره باشد و گاهی سقط
یاد دادش لوح محفوظ وجود
تا بدانست آنچه در ارواح بود

یا رب این تمییز ده ما را بخواست
تا شناسیم این نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون بود
آنکه حس ینظر بنور الله بود

شاهد صادق اثر دارد بسی
لیک ادراکی شناسد هر کسی
ور اثر نبود سبب هم مظهر است
همچو خویشی کز محبت مخبر است

نبود آنکه نور حقش شد امام
مر اثر را یا سبب را او غلام
چونکه نور الله در آید در نظر
مر اثر را یا سبب شد او علام

تا محبت در درون شعله زند
زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر
چون محبت نور خود زد بر سپهر

هست تفصیلات تا گردد تمام
تو بجو در خود که یابی والسلام
گرچه شد معنی در این صورت پدید
صورت از معنی قریب است و بعید

در دلالت همچو آبند و درخت
چون به ماهیت روی دورند سخت
در ماهیت بگردانی نظر
دور دور از هم همه از یکدگر

دانه پیش خاک آید وا شکافت
چون درخت گشته عالی در فضا
ترک ماهیات و خاصیات گو
شرح کن احوال آن دو ماهرو

باز گو از ماجرای مرد و زن
زانکه انجامی ندارد این سخن

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف
حکم داری تیغ برکش از غلاف

دل نهادن مرد عرب بر التماس دلبر خویش و سوگند خوردن که در تسلیم مرا حیلت و امتحانی نیست

هر چه گویی من ترا فرمان برم
در بد و نیک آمدن آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم
چون محبم حب یعمی و یصم

گفت زن آهنگ برّم می‌کنی
یا بحیلت کشف سرّم می‌کنی
گفت والله عالم السر الخفی
کافرید از خاک آدم را صفی

در سه گز قالب که دادش وانمود
هر چه در الواح و در ارواح بود
یاد دادش لوح محفوظ وجود
تا بدانست آنچه در الواح بود

تا ابد هر چه بود او پیش پیش
درس کرد از علم الاسماش خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او
قدس دیگر یافت از تقدیس او

آن گشادیشان کز آدم رو نمود
در گشاد آسمانهاشان نبود
در فضای عرش ایشان تنگ جان
تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان

گفت پیغمبر که حق فرموده است
من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز
من نگنجم این یقین دان ای عزیز

در دل مؤمن بگنجم ای عجب
گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت ادخل فی عبادی تلتقی
جنة من رؤیتی یا متقی

عرش با آن نور با پهنای خویش
چون بدید آن را برفت از جای خویش
عرش با آن سبزی و پهنای بزرگ
لیک صورت کیست چون معنی رسید

هر ملک میگفت ما را پیش از این
الفتی می‌بود بر روی زمین
تخم خدمت بر زمین می‌کاشتیم
زان تعلق ما عجب می‌داشتیم

کین تعلق چیست با این خاکمان
چون سرشت ما بدست از آسمان
الف این انوار با ظلمات چیست
چون تواند نور با ظلمات زیست

آدما آن الف از بوی تو بود
زانکه جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را از اینجا بافتند
نور پاکت را در اینجا یافتند

اینکه جان ما ز روحت نابتست / پیش بیش از خاک آن حی نخست
ور ز بین بوده‌ام غافل ز دین / غافل ای گیجی که در روی بدو فتن
چون نغوزد جو ما را از انتقام / تیغ شد ما را ازان تحویل کام
گر جنینها همی‌گفتیم ما / که بجای ما که ابدای جفا
نور این شمع و این قندیل را / منبر و خشتی بر قال و قیل را
حلم حق گسترد بهر ما بساط / که بگوییم از طریق انبساط
هر چه آید بر زبانتان بی حذر / همچو طفلان یگانه با پدر
ما همی دانیم خود در انتسام / لیک میجوییم ابهام آو انسما
گر چه این دم زهر بدها لایقست / رحمت من بر غضب هم سابقست
از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو تنهیم واجب اشکال و شک
تا بگویی و بگیرم بگروم من / منکر حلم نیاوردم ز دن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش آن در این خسیس / نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف / کامتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفا است و خضوع / حق آنکس که بدو دارم رجوع
گر به پیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یک نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هر چه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچه قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است / در نگر تا جان من چه کاره است

گفت زن یک آفتابی تافتست / عالمی زو روشنایی یافتست

تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول او

نایب رحمان خلیفه کردگار / شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبار تا کی می‌روی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنونی که بشنید از یکی / که مرض آمد بلیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پران را گر نظر و آلت بدی / روزشان جولان و خوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است / کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا شهی رحمی کند در مفلسی
تو گواهی غیر گفت و گوی و رنگ / وا نما تا رحم آرد شاه شنگ
کین گواهی که ز گفت و رنگ بد / نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
پس گواهی اندرون می‌بایدم / نی گواهی از برون می‌بایدم

صدق می‌خواهد گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او

هدیه بردن عرب سبوی باران از میان بادیه سوی بغداد بامیر المومنین بر پنداشت که آنجا هم قحط آبست

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش
آب بارانست ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزانه‌اش پر متاع فاخرست / اینچنین آبش نباشد نادرست
چیست آن کوزه تن محصور ما / اندرو آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و این کوزهٔ ما / در پذیر از فضل الله اشتری

کوزه‌ای با پنج لوله پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود این کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزهٔ من صد جهان
لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پر باد کین هدیه کراست / لایق چون او شهی اینست راست
زن نمی‌دانست کانجا بر گذر / هست جاری دجله‌ای همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین
این چنین حسها و ادراکات ما / قطره‌ای باشد در آن نهر صفا
باز جوی و باز بین و باز یاب / زانکه از من عنده ام الکتاب
مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه است ما را سودمند

در نمد در دوز تو این خمره را / تا گشاید شه بهدیه روزه را

تعیین کردن زن طرق طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن او

کین چنین اندر جهان فاخر نیست / جز رحیق و مایهٔ ذوقی نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دایما پر علت‌اند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب و جدست / پیش تو این نامها چون ابجدست
ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد می‌کشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلا باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان / یا رب آن گوهر بدان دریا رسان
گر چه شویم آگهست و پر فن است / لیک گوهر را هزاران دشمن است
خود چه باشد گوهر آب کوثرست / قطره‌ای زینست کاصل گوهرست
از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی درنگ
دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گسترانیده دامها
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مومن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر نی بل بهشت
دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عام از سلیمان تا بمور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر یافته / اهل معنی بحر معنی یافته
آنکه بی همت چه با همت شده / وانکه با همت چه با نعمت شده

بانگ می‌آمد که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا
جود محتاج است و خواهد طالبی / همچنانکه توبه خواهد تایبی

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کرم است و عاشق کریم کرم کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان کریم

جود می‌جوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینهٔ جودست هان / دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید / وان دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آیت جود حق‌اند / وانکه با حق‌اند جود مطلق‌اند
وانکه جز این دو بود او مرده‌ایست / او برین در نیست نقش پرده‌ایست
[illegible] / [illegible]

لیک درویشی که او تشنه خداست   هست دایم از خدا بخشش کراست
نقش درویش است او نی اهل جان   نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نه فقر حق   پیش نقش مرده کم نه طبق

فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنه خدا و میان آنکه درویش است از خدا و تشنه غیر است

ماهی خاکی بود درویش نان   شکل ماهی لیک از دریا رمان
نقش ماهی کو بود در روی آب   آن زمانی [illegible] خراب
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا   لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حقست او بهر نوال   نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات   ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم مخلوقست و مولود آمدست   حق نزاییدست او لم یولدست
عاشق تصویر و وهم خویشتن   کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود   آن مجاز او حقیقت کش شود
شرح میخواهد بیان این سخن   لیک میترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته نظر   صد خیال بد درآرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست   لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی مرده پوسیده   پرخیالی اعمیی بی دیده
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک   رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق   او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن   صورتش خندان و او زان بی نشان
وین غم و شادی که اندر دل خفیست   پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از بهر تست   تا از آن صورت شود معنی درست
نقشهایی کاندرین حمامهاست   از برون جامه کن چون جامه‌هاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس   جامه بیرون کن درآ ای هم‌نفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست   تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست
باز میگردم سوی قصه عرب   در جهان کشف و سر نو عجیب

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و قبول هدیه او

آن عرابی از بیابان بعید   بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند   بس گلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال   کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب   از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید   بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتری   فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای که یک دیدارتان دیدارها   ای نثار دینتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده   از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر   بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم   بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت   ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم   چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانبا دوید   داد جان چون حسن نانبا بدید

حکایت درویشی که حسن نانبا او دید و نان از او فرامش کرد

بهر فرجه شد یکی تا گلستان   فرجه او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید   آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کآتشی آرد بدست   آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان   بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم خوشهٔ گندم شده   تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور   ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر   بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شود   ماهگانه داده و بدری شود
آمده عباس حرب از بهر کین   بهر قمع احمد و استیزه دین
گشت دین را تا قیامت پشت و رو   در خلافت او و فرزندان او

آمده عمر بقصد مصطفی   تیغ در کف تا کشد شاه قضا
گشت اندر شرع امیرالمؤمنین   پیشوا و پشتبان اهل دین
آن خلف کش سوی دریا [illegible]   بهر گنجی ناگهی یار زره
تشنه شد تا جوی بر آب خورد   یافت اندر آب خود عکس قمر
من درین در طالب چیزی آمدم   صدر گشتم چون به دهلیز آمدم
آب آوردم به تحفه بهر نان   بوی نانم برد تا صدر جهان
نان برون راند آدمی را از بهشت   نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک   بی غرض گردم برین در چون فلک
بی غرض نبود بگردش در جهان   غیر جسم و غیر جان عاشقان
عاشقان کل نه این عشاق جزو   ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چونکه جزو عاشق جزوی شود   زود معشوقش بکل خود رود

در بیان آنکه عاشق دنیا بمثال عاشق دیواریست که برو آفتاب زده باشد و او جهد نکرد و نافهم کند که این تابش و رونق از دیوار نیست از قرص آفتابست که در آسمان چهارم است لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب با آفتاب پیوست او محروم ماند و حیل بینهم و بین ما یشتهون [illegible]

ریش گاو و بنده غیر آمد او   غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او   کار خواجه خود کند یا کار او
فازن بالحرة پی این شد مثل   فاسرق الدره بدین شد منتقل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار   بوی گل شد سوی گل او ماند خار
همچو آن ابله که تاب آفتاب   دید بر دیوار و شد حیران تاب
عاشق دیوار شد کین [illegible]   همچو کان عاشق [illegible] شد ممات
چون باصل خویش پیوست آن شعاع   دید دیوار سیه ماند بجا
او بمانده دور از مطلوب خویش   سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه   سایه کی گردد ورا سرمایه
سایه مرغی گرفته مرد سخت   مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کین مدمغ بر که میخندد عجب   اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوسته کلست   خار میخور خار پیوسته گلست
جز ز یکرو نیست پیوسته بکل   ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن اند   پس چه پیوندندشان چون یک تن اند
این سخن پایان ندارد ای غلام   [illegible] این کلام
شرح کن حال عرابی با غلام   روز بیگه شد حکایت کن تمام
با نقیبان حال خود گفت آن خوب   چون بگفت او دید هنگام طلب

سپردن عرب سبوی آب را بغلامان خلیفه بغداد

آن سبوی آب را در پیش داشت   تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید   سایل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو   آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن   لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب با خبر   کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند   چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها   آب از لوله روان در گوله‌ها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک   هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید   هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوستست هر لوله به حوض   خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن   چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب   چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بی قرار بی سکون   چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست   سنگ ریزه‌اش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستاد بدان معروف شد   جان شاگردان بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول   خواند آن شاگرد چست با حصول

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

بشنو این [illegible] قصهٔ النحو خوان / فقه خوانده و اصول اندر جهان

پیش [illegible] نحوی بود / جان [illegible] از نحوی شود

باز [illegible] / جان [illegible] از رو [illegible]

زین [illegible] / دانش [illegible]

آن یکی نحوی به کشتی در نشست / رو به کشتیبان نهاد آن خودپرست

گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا

دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم گشت خامش از جواب

باد کشتی را به گردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند

هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی از من تو سباحی مجو

گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست

محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران

آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد

چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر

ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای

گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان

مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم

نحو نحو و فقه فقه و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف

آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست

ما سبوها پر به دجله می‌بریم / گر نه خر دانیم خود را ما خریم

باری اعرابی بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود

گر ز دجله با خبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا به جا

بلکه از دجله اگر واقف بدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

آن سبوی [illegible] ناموس و / شد حجاب [illegible]

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی‌نیازی و سبوی آب را پر زر کردن و شادی [illegible]

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید

آن عرب را کرد از فاقه خلاص / داد بخششها و خلعتهای خاص

پس نقیبی را بفرمود آن [illegible] / آن عرب را بخشش و آن [illegible]

که بدو ده این سبوی پر ز زر / چونکه واگردد سوی دجله‌ش برید

از ره خشک آمدست و از سفر / از ره دجله‌ش بود نزدیکتر

چون به کشتی در نشیند [illegible] راه / خود فراموشش شود آن جایگاه

همچنان کردند و دادندش سبو / پر ز زر و بردندش تا دجله [illegible]

چون به کشتی در نشست و دجله دید / سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید

کای عجب لطف این شه وهاب را / وین عجبتر کو ستد آن آب را

چون پذیرفت از من آن دریای جود / آنچنان نقد دغل را زود زود

کل عالم را سبو دان ای پسر / پر شده از علم و خوبی تا به سر

قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست

گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان‌تر از افلاک کرد

گنج پنهان بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس‌پوش کرد

ور بدیدی قطره‌ای از دجلهٔ خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا

آنکه دیدندش همیشه بی‌خودند / بی‌خودانه بر سبو سنگی زدند

ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وان سبو ز اشکست کاملتر شده

خم شکسته آب ازو ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته

جزو جزو خم برقص است و بحال / عقل جزوی را نموده این محال

نی سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب

چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند

پر فکرت شد گل‌آلود و گران / زانکه گل‌خواری ترا گل شد چو نان

نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین

چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی / تند و بدپیوند و بدرگ می‌شوی

چونکه گشتی سیر مرداری شدی / بی‌خبر چون نقش بر دیواری شدی

پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در ره شیران خوش‌تگی

آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان

زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکار خوش دود

[illegible] دمی [illegible] شکار / [illegible] خور

آن عرب را بی‌نوایی می‌کشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید

در حکایت گفته‌ام احسان شاه / در حق آن بی‌نوای بی‌پناه

هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می‌جهد در کوی عشق

گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه

ور بگوید کفر دارد بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین

گر بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی

کف کژ کز بحر صافی خاسته است / اصل صاف آن فرع آمیخته است

آن کفش را صافی و محقوق دان / همچو دشنام لب معشوق دان

گشته آن دشنام نامطلوب او / خوش ز بهر عارض محبوب او

از شکر گر شکل نانی می‌پزی / طعم قند آید نه نان چون می‌مزی

ور بتی زرین بیابد مؤمنی / کی هلد او را پی سجده سنگی

ور بیابد مؤمنی زرین وثن / کی هلد آن را برای هر شمن

بلکه گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند

تا نماند بر ذهب نقش وثن / زانکه صورت مانعست و راه‌زن

ذات زرش داد ربانیتست / نقش بت بر نقد زر عاریتست

بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / وز صداع هر مگس مگذار روز

بت‌پرستی چون بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر

مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب

منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او

گر سیاهست او هم‌آهنگ توست / تو سپیدش خوان که هم‌رنگ توست

[illegible] / [illegible]

این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو فکر عاشقان بی پا و سر

سر ندارد کز ازل بودست پیش / پا ندارد با ابد بودست خویش

بلکه چون آبست هر قطره از آن / هم سرست و پا و هم بی هر دوان

حاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و تست این خوش ببین

چون بود فکرت [illegible] مشغول حال / ناید اندر [illegible] فکر کل

زانکه صوفی با کر و با فر بود / هر چه آن ماضیست لا یذکر بود

هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / جمله ما یؤفک عنه من افک

عقل را شو دان و زن این حرص و طمع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع

بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست / زانکه کل را گونه‌گونه جزوهاست

لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود

جزو کل نی جزوها نسبت به کل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل

گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب

گر تو اشکالی به کلی و حرج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج

احتما کن احتما ز اندیشه‌ها / فکر شیرست و گور و دلها بیشه‌ها

احتماها بر دواها سرورست / زانکه خاریدن فزونی گر است

احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جان را ببین

احتما [illegible] / هضم دارد علت [illegible]

قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار / تا که از زر سازمت من گوشوار

گوشواره چه که کان زر شوی / تا به ماه و تا ثریا بر شوی

اولا بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند از یا تا الف

در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست

از یکی رو ضد و یک رو متحد / از یکی رو هزل و از یک روی جد

پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست

هر که چون هندوی بدرگ مانده است / روز عرضش نوبت رسوایی است

چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب

با شیر مردان هم تگی

رود

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

بر خوان سنت القصه خوان / فقه خواند نه اصول و نه بیان
[illegible] سقا دگر نحوی بود / جان شکاری [illegible] از نحوی شود
باز سقا کی کند او بحر را / جان که او کش ازو وحشت
زین [illegible] آمد [illegible] / دانش [illegible] ساز [illegible]
آن یکی نحوی به کشتی در نشست / رو به کشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را به گردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی از من تو سباحی مجو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر به دجله می‌بریم / گر نه خر دانیم خود را ما خریم
باری اعرابی بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا به جا
بلکه از دجله اگر واقف بدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی
آن سبوی عکس پر ناموس او / شد حجاب بحر زان [illegible]

قبول کردن خلیفه هدیه را و خلعت و عطا فرمودن با کمال بی‌نیازی و سبوی آب را پر زر کردن و شادی کردن

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
داد بخششها و خلعتهای خاص / آن عرب را کرد از فاقه خلاص
پس غنی‌ای را بفرمود آن قباد / انعامها بخشش و آن جود او
کین سبو پر زر به دست او دهید / چونکه واگردد سوی دجله‌ش برید
از ره خشک آمده است و از سفر / از ره دجله‌ش بود نزدیکتر
چون به کشتی در نشیند [illegible] راه / خود فراموشش شود آن جایگاه
همچنان کردند و دادندش سبو / بدرهٔ زر و برفتند تا دجله او
چون به کشتی در نشست و دجله دید / سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف این شه وهاب را / وین عجب‌تر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود / این چنان نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر / کو بود از علم و خوبی تا بسر
قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج پنهان بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس‌پوش کرد
ور بدیدی قطره‌ای از دجلهٔ خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بیخودند / بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وان سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب ازو ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو او برقص است و بحال / عقل جزوی را نموده این محال
نه سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل‌آلود و گران / زانکه گل‌خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی / تند و بدپیوند و بدرگ می‌شوی
چونکه گشتی سیر مرداری شدی / بی‌خبر بی‌پا چو دیواری شدی

پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش‌تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکار خوش دود
نقش [illegible] اوزان دمی [illegible] کار / هر چه [illegible] خاک خور
آن عرب را بی‌نوایی می‌کشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه / در حق آن بی‌نوای بی‌پناه
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر دارد بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین
ور بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی
کف کژ کز بحر صافی خاستست / اصل صاف آن فرع را آراستست
آن کفش را صافی و محقوق دان / همچو دشنام لب معشوق دان
گشته آن دشنام نامطلوب او / خوش ز بهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی می‌پزی / طعم قند آید نه نان چون می‌مزی
ور [illegible] مؤمنی [illegible] / کی هلد او را برای سجده‌ای
ور بیابد مؤمنی زرین وثن / کی هلد آن را برای هر شمن
بلکه گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن / زانکه صورت مانعست و راهزن
ذات زرش ذات ربانیست / نقش بت بر نقد زر عاریتست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / وز صداع هر مگس مگذار روز
بت‌پرستی چون بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم‌آهنگ توست / تو سپیدش خوان که هم‌رنگ توست
ور سپیدست و هم‌آهنگت نیست / [illegible]
این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو فکر عاشقان بی پا و سر
سر ندارد کز ازل بودست پیش / پا ندارد با ابد بودست خویش
بلکه چون آبست هر قطره از آن / هم سرست و پا و هم بی هر دوان
حاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و تست این خوش ببین
چون بود فکرت [illegible] مشغول حال / [illegible]
زانکه صوفی با کر و با فر بود / هر چه آن ماضیست لا یذکر بود
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن را حرص و طمع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست / زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود
جزو کل نی جزوها نسبت به کل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل
گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی بکلی و حرج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها / فکر شیرست و گور و دلها بیشه‌ها
احتماها بر دواها سرورست / زانکه خاریدن فزونی گرست
احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جان را ببین
احتماها مرد را [illegible] / [illegible]
قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار / تا که از زر سازمت من گوشوار
گوشوار و چه که کان زر شوی / تا مه و تا مشتری هم بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد / از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بدسودایی است / روز عرضش نوبت رسوایی است
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب

با شیر مردان هم تگی رود

برگ بی‌گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه [illegible] / پس بهار [illegible]
خار همی خواهد خزان خواهد خزان / تا نهد پهلوی خود با گلستان
تا بجوشد قوت آن رنگ این / تا نه معنی رنگ آن و زین این
پس خزان او را بهار است و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند او را در خزان / لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کس است او ابلهست / هر ستاره [illegible]
خود جهان آن یک کس است [illegible] / جمله اتباع و طفیلند ای فلان
پس [illegible] نقش و نگار / مرده مرده گر همی آید بکار
تا بود تابان شکوفه چون زره / [illegible]
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر زند
آن شکوفه مژده میوه نعمتش / میوه معنی و شکوفه صورتش
او جهان کاملست و فرد او / نسخه کل وجود او را [illegible]
چون شکوفه ریخت میوه [illegible] / چونکه آن کم شد پدید آید این
تا که نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشه‌ها کی [illegible]
تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت افزا ادویه

در بیان صفت پیر و پیروی کردن و مطاوعت وی

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یک دو کاغذ برفزا در وصف پیر
[illegible]
گرچه جسم نازکت را زور نیست / لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای / لیک سرخیل دلی سررشته‌ای
چون سر رشته بدست و کام تست / درهای عقد دل زانعام تست
بر نویس احوال پیر راه‌دان / پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شب‌اند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نز ایام پیر
او چنان پیرست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
[illegible]
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
هر که او بی مرشدی در راه شد / او ز غولان گمره و در چاه شد
گر نباشد سایهٔ او بر تو گول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چشان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور / بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سوی‌شان
گردن خر گیر و سوی راه بر / سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو به غفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف / ای بسا خربنده کز وی شد تلف
گر ندانی ره هر آنچ خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن پس آنگه خالفوا / ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت کردن رسول صلی الله علیه و آله الصلوة و السلام علی را کرم الله وجهه که هر کسی بنوع طاعتی تقرب جویند بحق تو تقرب جوی بصحبت بنده عاقل و خاص از آن کس پیش قربت تر باشی قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الیه بانواع ...

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوان پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایه نخل امید

العقل والرشد يتقدم بالدرجات والرقي عند الله في الدنيا وعند الله في الآخرة

هر کسی گر طاعتی پیش آورند / بهر قرب حضرت بیچون و چند
تو تقرب جو بعقل و سر خویش / نی چو ایشان بر کمال و بر خویش
اندر آ در سایه آن عاقلی / کش نداند برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بدو سوی اله / سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه
زانکه او هم خار را گلشن کند / دیده هر کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
دستگیر و بنده خاص اله / طالبان را می‌برد تا پیشگاه
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آن را مقطع و غایت مجو
در بشر روپوش کرده‌ست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
[illegible]
یا علی از جمله طاعات راه / برگزین تو سایه خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایه عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان‌ستیز
از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتت پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی‌نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
یار باید راه را تنها مرو / از سر خود اندرین صحرا مرو
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله می‌دهند / پیش مهمان تا چه نعمت‌ها نهند
کو کسی کو پیش شه بندد کمر / تا کسی کو هست بیرون سوی در
چون گزیدی پیر نازک‌دل مباش / سست و ریزنده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی
جهد کن [illegible] تا رهی یابی [illegible] / [illegible]
[illegible]

حکایت قزوینی که بر پشت خود صورت شیر نقش میکرد و پشیمان شدن او بزخم سوزن الی آخره

این حکایت بشنو از صاحب‌بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی‌گزند / بر زنند از صورت شیر و پلنگ
از سر سوزن کبودیها زنند / [illegible]
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه‌گهم زن آن رقم
تا شود [illegible] / [illegible]
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی‌دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی محابا [illegible] زخم

قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم [illegible]

بانگ کرد او کین چه اندامست ای عمو / گفت این گوش است ای مرد نکو
گفت تا بی گوش باشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت این است اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را / خود چه اشکم می بباید سیر را
گفت افزون درد [illegible] / اشکمی [illegible]
خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید / این چنین شیری خدا خود نافرید
چون نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان خود دم مزن
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خار جمله لطف چون گل می‌شود / پیش جزوی کو سوی کل می‌رود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شبی خود را بسوز
خفتگانی [illegible] / میل کردی [illegible]
هستیت در هست آن هستی نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دو هست

رفتن شیر با گرگ و روبه در شکارگاه

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار
تا به پشت همدگر بر صیدها / سخت بربندند بار و قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف
گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را ز لشکر زحمتست / لیک همره شد جماعت رحمتست
این چنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رایی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شدست / نی از آنکه جو چو زر جوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست / مدتی سگ حارس درگه شدست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت به عدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگه دار ای دل اندیشه خو / دل ز اندیشه بدی در پیش او
داند و خر را همی راند خمش / در رخت خندد برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان / وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من / ظنتان اینست در اعطای من
ای وجود رایتان از رای من / از عطاهای جهان آرای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و خبر
این چنین ظن خسیسانه به من / مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را / گر نبرم سر بود عین خطا
وا رهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش / بر تبسمهای شیر ایمن مباش

مال دنیا شد تبسمهای حق / کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهست ای سند / کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که بخش کن ای داور صیدها را

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمتگری / تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه است و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / با وجود من تویی تو بخش چه
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید / پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد / این چنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من / فرض آمد مر ترا گردن زدن
گر صفات [illegible] اندر من عمل / گاه گاهی حکم از عدل و فضل
کل شیء هالک الا وجهه / چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود ورا
زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما می‌زند / رد بابست او و بر لا می‌تند

قصهٔ آنکس که در یاری بکوفت و از درون گفت کیستی گفت منم گفت چون تو تویی در نمی‌گشایم هیچکس را از یاران نمی‌شناسم که او من باشد برو

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وا رهاند از نفاق
چون تو تویی تو هنوز از تو نرفت / سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت / باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در به صد ترس و ادب / تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر در هم تویی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا / چونکه یکتایی درین سوزن درآ
رشته را باید به سوزن ارتباط / نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز به مقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان / کو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شأن بخوان / مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کارش به هر روز آن بود / کو سه لشکر را کند این سو روان
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاک ز آنسوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
باز بی‌شک بیش از اینها می‌رسد / آنچه از حق سوی جانها می‌رسد
وانچه از جانها به دلها می‌رسد / وانچه از دلها به گلها می‌رسد
اینت لشکرهای حق بی حد و مر / از پی این گفت ذکری للبشر

پشیمان شدن آن گوینده که گفت منم [illegible]

این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاک پاکباز
گفت یارش اندرآ ای جمله من / نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون / گر دوتا بینی حروف کاف و نون

کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دو تا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد / همچو مقراض دو تا یکتا برد
آن دو انبازان گازر را ببین / هست در ظاهر خلافی زان و زین
آن یکی کرباس را در آب زد / وان دگر انباز خشکش می‌کند
باز او آن خشک را تر می‌کند / گوییا ز استیزه ضد بر می‌تند
لیک این دو ضد استیزه‌نما / یکدل و یک کار باشد در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکیست / لیک تا حق می‌برد جمله یکیست

روی در کشیدن سخن از ملامت مستمعان

چونکه جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن آب را جویی جداست
می‌رود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام / کاندرو بی حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا / وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگ‌تر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگ‌تر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ / تنگ‌تر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها می‌کشد
زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت کردن بی‌ادبی کرد

گرگ را بر کند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز
فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین گاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وین بز از بهر میان روز را / یخنیی باشد شه پیروز را
وان دگر خرگوش بهر شام هم / شب چرهٔ این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی / این چنین قسمت ز کی آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران در بلای محترز
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
گفت روبه صد سپاس آن شاه را / کز پس آن گرگ وا خواند او مرا
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان ازو

مقصود در قصت آخر زمانیان

پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد
ورنه بنهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح مر قوم را که با من مپیچید که من روپوشم

خدا در میان شما بحقیقت حق بجای ای مخذولان

گفت نوح اندر نصیحت قوم را / در پی بیدار از خدا آمد عطا
منکرا ای سرکشان من من نیم / من ز جان مرده بجانان می‌زیم
چون ز جان مرده بجانان زنده‌ام / نیست مرگم تا ابد پاینده‌ام
چون بمردم از حواس بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافرست
هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی / غرش شیران ازو می‌بشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چرا بر هم زدی
صد هزاران شیر بود اندر تنی / او چو آتش بود و عالم خرمنی
او برون رفته ز ما و ز منی / هر دو عالم را همی دید از تنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان / بی‌ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش / فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از زخم شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی / تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید
همچنان روبه که اشکم را کشید / پیش آن روباه بازی کم گزید
جمله ما و من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست / بی‌نیاز است او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است
گفت لیس الحمد الا کاف صمد / تا نگردد خنده هر جسم پلید
هر که او بر حق توکل می‌کند / او بجای خود تفضل می‌کند
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / این همه دولت خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان بس نگه دارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جست و جو / همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی‌نقش ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بی‌گمان موقن شود / زانکه مومن آینه مومن بود
مومنی او را ولی مومن گمان / در میان مرد و فرقی بیکران
چون زند او نقد ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند قلب را و قلب را

در بیان آنکه پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

پادشاهان را چنان عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد به بند
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم ثبت و خط آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کاینه جانند و ز آیینه بهند
حاجیان این صوفیانند ای پسر / ساده و آزاده و افکنده سر
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینه دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آیینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب
هر که دارد روی خوب ای نیکنام / طالب آیینه باشد والسلام
بشنو اکنون یک مثال معنوی / تا تو دیگر قول صورت نشنوی

آمدن مهمان پیش یوسف صدیق و تقاضای یوسف از او تحفه و ارمغانی

آمد از آفاق یار مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
کاشنا بودند وقت کودکی / بر وسادهٔ آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت کان زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / نیست ما را از قضای حق گله

شیر را بر گردن ار زنجیر بود ... بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی تو در زندان و چاه ... گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا ... نه در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه به هاون کوفتند ... نور چشم و دل شد و دفع گزند
گندمی را زیر خاک انداختند ... پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا ... قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند ... گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت ... یعجب الزراع آمد بعد کشت
باز آن جان گر بحق او محو شد ... باز ماند از سکر سوی صحو شد
عالمی را زو صلاح اندر شمر ... قوم دیگر را افلاح منتظر
این سخن پایان ندارد باز گرد ... تا که با یوسف چه گفت آن نیک مرد
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان ... هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن ... هست بی گندم سوی طاحون شدن
دیدن یاران تهی دستی کجا ... هست بی گندم شدن بر آسیا
حق تعالی خلق را گوید به حشر ... ارمغان کو از برای روز حشر
جئتمونا و فرادی بی نوا ... هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را ... ارمغان که روز رستاخیز را
یا امید بازگشتن تان نبود ... وعدهٔ امروز باطلتان نمود
وعدهٔ مهمانیش را منکری ... پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ورنه منکر چنین دست تهی ... بر در آن دوست چون پا می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور ... ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون ... باش در اسحار از یستغفرون
در دل شب بهر او بیدار باش ... در سحر دایم در استغفار باش
اندکی جنبش بکن همچون جنین ... تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی ... از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند ... عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ ... نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون ... کند و مانده می‌شوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب ... ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب
چاشنی دان تو حال خواب را ... پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود ... در قیام و در تقلب هم رقود
می‌کشدشان بی تکلف در فعال ... بی خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن ... چیست آن ذات الشمال اشغال تن
گر تو بینیشان به هر کاری روان ... نیست شان خوفی و لا هم یحزنون
می‌رود این هر دو کار از مردمم ... بی خبر زین هر دو ایشان در خرد
می‌رود این هر دو کار از اولیا ... بی خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر ... ذات که باشد ز هر دو بی خبر

گفتن مهمان یوسف صدیق را که آینه آوردمت ارمغان تا هر باری که در وی نگری روی خوب خویش را یاد آری

گفت یوسف هین بیاور ارمغان ... او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا ... ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه‌ای را جانب کان چون برم ... قطره‌ای را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم ... گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست ... غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌ای ... پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن ... ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی ... تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل ... خوب را آیینه باشد مشتغل
آینهٔ هستی چه باشد نیستی ... نیستی بر گر تو ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود ... مالداران بر فقیر آرند جود

آینهٔ صافی نان خود گرسنه است ... سوخته هم آینهٔ آتش زنه است
نیستی و نقص هر جایی که خاست ... آینهٔ خوبی جمله پیشه‌هاست
بهر آنکه جنس بی پالوده است ... وانکه این هستی همه آلوده است
چونکه جامه چست و دوزیده بود ... مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی باید جذوع ... تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته‌بند آنجا رود ... کاندر آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار ... آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا ... گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینهٔ وصف کمال ... وان حقارت آینهٔ عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند ظاهر یقین ... زانکه با سرکه پدیدست انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت ... اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی‌پرد به سوی ذوالجلال ... کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال ... نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود ... تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیری بدست ... وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او ... آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان ... آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی ... گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه‌دان پر فطن ... باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد ... نافع از علم خدا شد علم مرد
جهل نفس را ز رو به علم مرد ... آب جو سرگین به جانب پاک کرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را ... رو به جراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس ... تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشه‌ها و آن مال تو ... ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر ... آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافتست ... پرتو مرهم بر آنجا تافتست
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش ... وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش
این سخن پایان ندارد ای جوان ... بشنو اکنون قصهٔ [illegible]
پیش از عثمان یکی نساخ بود ... کو بنسخ وحی جدی می‌نمود

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بر و زد آن آیت را پیش از پیغمبر علیه السلام بخواند گفت پس من هم محل وحیم

چون نبی از وحی فرمودی سبق ... او همان را وانبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی ... او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول ... زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه می‌گوید رسول مستنیر ... مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول ... قهر حق آورد بر جانش نزول
پرتو او ناگهش [illegible] ... در درون خویشتن حرفی نیافت
هم ز نساخی بر آمد هم ز دین ... شد عدوی مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای گبر عنود ... چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بوده‌ای ... این چنین آب سیه نگشوده‌ای
اندرون می‌سوختش هم زین سبب ... توبه کردن می‌نیارست ای عجب
تا که ناموسش به پیش این و آن ... نشکند بربست این او را دهان
آه می‌کرد و نبودش آه سود ... چون درآمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید ... ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفر آن سان ببست آن راه را ... که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون ... نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم او ... می‌نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست ... او نمی‌داند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهد است ... مرشد تو سد گفت مرشد است
ای بسا کفار را سودای دین ... بندشان ناموس و کبر آن و این

بند حسها لیک ازین بس بتر بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون می‌جهد لیک می‌ترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید خود را شاد کن پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد خود مبین تا برنیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه است آن ز ابدالست و بر تو عاریه است
گر چه در خود خانه نوری یافتست آن ز همسایه منور تافتست
شکر کن غره مشو بینی مکن گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کین عاریتی امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه اندر هر رباط خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد تا به مسکن در رسد یک روز مرد
گر چه آهن سرخ شد او سرخ نیست پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پرنور روزن یا سرا تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید کای امم خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد به خوبی و جمال روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش کای مزبله تو کیستی یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند کز کفن‌بند و ز ریگ گور افکنند
طعمهٔ ماران و موران کنند تا که چون در گور یارانت کشند
بینی از گند تو گیرد آن کسی کو به پیش تو همی مردی بسی
پرتو روح است نطق و چشم و گوش پرتو آتش بود در آب جوش
ای که پرتو جان بر تن است پرتو ابدال بر جان منست
جان جان چون واکشد پا را ز جان جان چنان گردد که بی جان تن بدان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین تا گواه من بود در روز دین
یوم دین که زلزلت زلزالها این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها در سخن آید زمین و خاره‌ها
فلسفی منکر شود در فکر و ظن گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو بند معقولات است عقل از دهلیز می‌آید برون
فلسفی کو منکر حنانه است از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر شود در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر که را در دل شک و پیچانیست فلسفی و منکری پنهانیست
می‌نماید اعتقاد او گاه گاه آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کان در شماست در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تواست وه که روزی آن برآرد از تو دست
هر کرا برگ این ایمان بود همچو برگ از بیم این لرزان بود
بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
چون کند جان باژگونه پوستین چند واویلا برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شدست زانکه سنگ امتحان پنهان شدست
پرده ای ستار از ما بر مگیر باش اندر امتحان ما را مجیر
قلب پهلو می‌زند با زر به شب انتظار روز می‌دارد ذهب

بر زبان حال گو بزرگ جهان ای فرو [illegible]
صد هزاران سال ابلیس لعین بود ز ابدال و امیرالمؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت
پنجه با مردان مزن ای بوالهوس برتر از سلطان چه می‌رانی فرس

دعا کردن بلعم باعور که حضرت موسی و قومش را از این [illegible]

بلعم باعور را خلق جهان سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان همچنین بودست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله تا که باشند این دو بر باقی گواه
رهزنان را دیدبانان خون کنند یک دو تن را سوی ده در کشتنند
تا ببینند اهل ده کیفر دهند رو سیاه ایشان بود و رسوایشان
این دو دزد آویخت بر دار بلند ورنه اندر شهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش الله الله پا منه از حد بیش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل ای هوشمند هوش جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل
خون ایشان خلق را باشد [illegible] زانکه انسان ز انسید این [illegible]
عزت وحشی بدین ساقط شدست کان مر انسان را مخالف آمدست
پس چه عزت باشدت ای نادره چون شدی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود هیچ معذورش نمیدارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را شد خون مباح همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل زانکه بی‌عقل‌اند و مردود و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل کرد از عقلی به حیوانات نقل
لیک تو اکنون در بیان [illegible] قصه از جان وار ازدل گوی [illegible]

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و امیری اهل دنیا خواستن و در فتنه افتادن ایشان

همچو هاروت و چو ماروت شهیر از بطر خوردند زهرآلود تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پرشاخ همچون خارپشت شیر خواهد گاو را ناچار کشت
گرچه صرصر بس درختان می‌کند با گیاه تر وی احسان می‌کند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند رحم کرد ای دل تو از قوت مخند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را جز که بر نیشی نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم کی رمد قصاب از خیل غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون چرخ را معنیش میدارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر هست از روح مستر ای پسر
گردش این باد از معنی او همچو چرخی کو اسیر آب جوست
جزر و مد و دخل و خرج این نفس از کی باشد جز ز جان پرهوس
گاه جیمش میکند گه حی و دال گاه صلحش میکند گاهی جدال

گر بمیلش سبز گاهی یابسا / گه گلستانش کند گاهیش خار
همچنان این باد را یزدان یار / کرده بر فرعون عون چون کمان

همچنان این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم این باد را بر مومنان / کرده بود صلح و مراعات و امان

گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی در آن بحر روان

حملها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مری / سوی ساحل افکند خاشاک را

چون کشد از ساحلش در موجگاه / آن کند با او که آتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای جوان

باقی قصه هاروت و ماروت و عقوبت ایشان در دنیا در چاه بابل

چون گناه و فسق خلقان جهان / میشدی پیدا بر ایشان آن زمان

دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش در آیینه دیدی زشت مرد / رو بگردانید از آن و خشم کرد

خویش بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را

حمیت دین را نشانی دیگرست / که از آن آتش جهانی اخضرست
گفت حقشان گر شما روشنگرید / در سیه‌کاران مغفل منگرید

شکر گویید ای سپاه و چاکران / رسته‌اید از شهوت و از چاک ران
گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما

عصمتی که مر شما را در تنست / آن ز عکس عصمت و حفظ منست
آن ز من بینید نه از خود هین و هین / تا نچربد بر شما دیو لعین

آنچنانکه کاتب وحی رسول / دید حکمت در خود و نور اصول
خویش را هم صوت مرغان خدا / می‌شمرد آن بد صفیری چون صدا

لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر ضمیر مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه دارد با گلی

ور بدانی از قیاس از گمان / باشد آن از عکس آن ای ناتوان
باشد آن تقصیر تو در امتحان / چون ز لب جنبان گمانهای کران

آن کری را گفت افزون مایه‌ای / که ترا رنجور شد همسایه‌ای

بعیادت رفتن کر بر همسایه رنجور خویش

گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد

چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم

من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صح نوشت کیست آن / وان غذا بادت گوارا ای جوان

من بگویم کیست اندر طبابت / از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او / چونکه او آمد شود کارت نکو

پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد می‌شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / پیش آن رنجور شد آن نیک‌مرد

گو بیا رنجور را خاطر نگر / اندکی رنجیده بود ای بی‌هنر
گرد آمد پیش رنجور و نشست / بر سر او خوش همی مالید دست

گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد ازین رنجور پر آزار و نکر
کاین چه شکرست او عدوی ما بدست / کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست

بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / کو همی آید بچاره پیش تو

گفت عزرائیل می‌آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان / شکر کش کردم مراعات این زمان

خود ندانستش که از غفلت نکو / این زبان محض را ...
گفت رنجور این عدوی جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست

خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کو خورده باشد آش بد / می‌شوراند دلش تا قی کند

کظم غیظ اینست آن را قی مکن / تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می‌پیچید او / کین سگ زن روسپی حیز کو

تا بریزم بر وی آنچه گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامیست / این عیادت نیست دشمن کامیست

تا ببیند دشمن خود را نزار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان عبادتها کنند / دل برضوان و ثواب آن نهند

خود حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر که همی پنداشتست / کو نکویی کرد و آن خود بد بدست

او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام / حق همسایه بجا آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروختست / در دل رنجور و خود را سوختست

فاتقوا النار التی اوقدتم / انکم فی المعصیة ازددتم
گفت پیغامبر بیک صاحب ریا / صل انک لم تصل یا فتی

از برای چاره این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا
کین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا

از قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین
خواجه پندارد که طاعت می‌کند / بیخبر کز معصیت جان می‌کند

رو قیاس خویشتن را ترک گیر / گر قیاس تو شود در نیست هست
خاصه ای خواجه قیاس حس دون / اندر آن وحیی که هست از حد فزون

گوش حس تو بحرف ار در خورست / دانکه گوش غیب گیر تو کرست
اول آنکس کین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود

در بیان آنکه اول کسی که در مقابله نص قیاس آورد ابلیس بود

گفت نار از خاک بی‌شک بهترست / من ز نار و او ز خاک اکدرست

پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد

این نه میراث جهان فانیست / که بانسابش بیابی جانیست
بلکه این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست

پور آن بوجهل شد مؤمن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان
زادهٔ خاکی منور شد چو ماه / زادهٔ آتش تویی رو روسیاه

این قیاسات و تحری روز ابر / یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو / این تحری را مجو ای چاره‌جو

کعبه نادیده مکن رو زو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق

وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را / که نباشد زان خبر اقوال را

منطق الطیری بصوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست / کر به پندار اصابت گشته مست

کاتب آن وحی زان آواز مرغ / برده ظنی کو بود انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد / نک فرو بردش بقعر مرگ و درد

هین بعکسی یا بظنی هم شما / در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون / از همه بر بام نحن الصافون

بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش‌بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین

هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می‌طپید / بد کی آید از ما نعم العبید

خار خار دو فرشته هم نهشت / تا که تخم خویش‌بینی را نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان / بیخبر از پاکی روحانیان

ما برین گردون تتقها می‌تنیم / بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم

تا شوم [illegible] زبان / تا نهیم اندر زمین [illegible]
این قیاس حال گردون باز گو / راست ناید فرق دارد در دو کار

[illegible] / سر همانجا نه که باده خورده
چونکه از میخانه مستی ضال شد / تسخر و بازیچهٔ اطفال شد

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان

می‌فتد او سو به سو بر هر رهی / در گل و می‌خنددش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پی‌اش / بی‌خبر از مستی و ذوق و می‌اش
خلق اطفال‌اند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهو است و شما / کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکا / بی‌ذکات روح کی باشد ذکا
چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی / کین براق ماست یا دلدل پیی
حامل‌اند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق / اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه و الملک / من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسب‌وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلک‌ها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا / لا تماری الشمس فی توضیحها
[illegible] / در قیامت بر رسید [illegible]
آنگهی بینید مرکب‌های خویش / مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
وهم و فکر و حس و ادراک شما / همچو نی دان مرکب کودک هلا
علم‌های اهل دل حمالشان / علم‌های اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی‌واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم / تا شوی راکب تو بر رهوار علم
تا بکش بهر خدا این بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار / بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای / یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه به بالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی‌زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
در دلت بینی علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم / کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان / که من ایشان را همی بینم از آن
بی صحیحین و احادیث و روات / بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان
سر اسینا و ابخاز را / مر رساند جانب [illegible] خدا
ور مثالت باید از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند

چینیان گفتند ما نقاشیم / رومیان گفتند در حکمت [illegible]
چینیان گفتند یک خانه به ما / خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در به در / زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگ‌ها / چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهی است / رنگ چون ابر است و بی‌رنگی مهی است
هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهل‌ها می‌زدند
شه درآمد دید آنجا نقش‌ها / می‌ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد به سوی رومیان / پرده را بالا کشید اندر میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا بود اینجا بنمود / دیده را از دیده‌خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیان‌اند ای پدر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک ز آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دل است / صورت بی‌منتها را قابل است
صورت بی‌صورت بی‌حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نه به عرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدود است و معدود است آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل / زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد هر نقش نو کاید برو / می‌نماید بی‌حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / جمله اشکال نماید در درو
هر دمی بینند خوبی بی‌درنگ / لیک فارغ گشته‌اند از بو و رنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند / بحر و بر آشنایی یافتند
مرگ کین جمله ازو در وحشتند / می‌کنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافته است / لوح دلشان را پذیرا یافته است
برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا
صد نشان دارند و محو مطلق‌اند / [illegible]

سؤال کردن پیغمبر مر زید را که امروز چونی و چون برخاستی و جواب گفتن او که اصبحت مومنا یا رسول الله

گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبداً مومناً باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان / کز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جمله ملت یکی است / صد هزاران سال و یک ساعت یکی است
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست سوی افتقاد
گفت ازین ره کو ره‌آوردی بیار / در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک به یک وا می‌شناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهی است
این زمان پیدا شده بر این گروه / یوم تبیض و تسود وجوه
پیش ازین هرچند جان پر عیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن ام / من سمات الجسم یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادن است و زلزله

جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان وجود / پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان / ور بود رومی برندش رومیان
تا نزاد او مشکلات عالم است / آنکه نازاده شناسد او کم است
او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپید است و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش
میدهد رنگ احسن التقویم را / تا باسفل میبرد این نیم را
در رحم پیدا نباشد هند و ترک / چونکه زاید بیندش زار و سترگ
یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هندو شهره گردد زان گروه
فاش کرد و [illegible] / هندوی یا ترک [illegible]
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا نمانیم از قطار کاروان
جمله را چون روز رستاخیز پیش / فاش میبینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم راز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب‌آمیز را
وانمایم اهل ایمان و شمال / وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
وانمایم هفت سوراخ نفاق / در ضیای ماه بی خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش / کاب بر روشان زند بانگش بگوش
وانکسان که تشنه گرد کوثر میدوند / یک بیک را نام گویم تا کیند
وانکسانی تشنه بر گردش دوان / گشته‌ام این دم نمایم‌شان عیان
می‌بساید دوششان بر دوش من / نعره‌شان میرسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار / در کشیده یکدگر را در کنار
دست همدیگر زیارت میکنند / وز لبان هم بوسه غارت میکنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه / از خسان و نعره وا حسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول / لیک میترسم ز آزار رسول
همچنین میگفت سرمست و خراب / داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسبت گرم شد / عکس حق لا یستحی زد شرم شد
آینه تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچ کس
آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی / بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه و میزان و آنگه ریو و پند
چون خدا ما را برای آن فراخت / که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در بغل آینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد / نه جنون ماند بپیشش نه خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / عالم از خورشید بینی تو تهی
یک سر انگشت پرده ماه شد / وین نشان ساتری شاه شد
تا بپوشاند جهان را نقطه / مهر گردد منکسف از سقطه
لب ببند و غور دریایی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمه سلسبیل و زنجبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان / همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمه چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان

گر بخواهد رفت سوی زهرها / ور بخواهد رفت سوی عقلها
گر بخواهد سوی محسوسات رفت / ور بخواهد سوی محجوبات رفت
ور بخواهد سوی کلیات راه / ور بخواهد حبس جزویات ماند
همچنان که پنج حس چون نایزه / بر مراد امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان / میرود هر پنج حس دامن‌کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا / همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو برقص / یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است / او درون تن را برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود
ور بخواهد کفچه‌ای در خور شود / ور بخواهد همچو گرز ده‌منی
دل چه میگوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته است / که مهار پنج حس بر تافته است
پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی از درون مأمور او
ده حس است و هفت اندام و دگر / آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد / بر شما محتوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویش را منکر شوی / از ترازو و آینه کی جان بری
این سخن پایان ندارد ای حکیم / بعد ازین بر قصه لقمان تنیم

قصه متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان مر لقمان را که آن میوه‌های تر و تازه را که می‌آوردیم او خورده است

بود لقمان پیش خواجه خویشتن / در میان بندگان خوار تن
می‌فرستاد او غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا / بنده خاین نباشد مرتضی
امتحان از کار فرمای کیا / [illegible] آتش [illegible]
سیرمان در ده تو از آب حمیم / بعد از آن ما را بصحرای کلان
تو سواره ما پیاده میدوان / امتحان کن جمله ما را ای کریم
آنگهان بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف الاسرار را
گشت خواجه ساقی از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن میراندشان در دشتها / میدویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا / آب می‌آورد ز ایشان میوه‌ها
چونکه لقمان را درآمد قی ز ناف / می‌برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت / جملة الاستار مما افظعت
نار زان آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان
آن دل چون سنگ ما را چند چند / نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثین حکمت است / زشت را هم زشت جفت و بابت است
پس تو هر جفتی که میخواهی برو / محو و همرنگ صفات او بشو
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو
ور رهی خواهی ازین سجن خرب / سر مکش از دوست و اسجد و اقترب
[illegible] / [illegible] والله اعلم بالصواب

ملوثات
بنده مبتلا

قصه زید در جواب رسول صلی الله علیه و سلم

این سخن پایان ندارد خیز زید	بر براق ناطقه بربند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را	میدراند پردهای غیب را
غیب مطلوب حق آمد چندگاه	این دهل زن را بران بربند راه
تک مران درکش عنان مستور به	هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که نومیدان او	زین عبادت هم نگردانند رو
هم بامیدی مشرف میشوند	چند روزی در رکابش میدوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه	بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همیخواهد که هر میر و اسیر	با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود	تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا	غیب را شد کر و فری بر ملا

حکایت

بر لب جو برد ظنی یک فتی	که سلیمانست ماهیگیر ما
گر ویست این از چه فردست و خفی	ور نه میماند بسیمای پری
اندرین اندیشه می‌بود او دودل	تا سلیمان گشت شاه و مستقل
دیو رفت از ملک و تخت او گریخت	تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری	جمع آمد لشکر دیو و پری
آمدند از بهر نظاره رجال	در میانشان آنکه بد صاحب خیال
چون در انگشتش بدید انگشتری	رفت اندیشه و تحری یکسری
وهم آنگاهست کان پوشیده‌ست	این تحری از پی نادیده‌ست
شد خیال غایب اندر سینه زفت	چونکه حاضر شد خیال او برفت
گر سمای نور بی بارنده نیست	هم زمین تار بی بالنده نیست
یؤمنون بالغیب میباید مرا	زان ببستم روزن فانی سرا
چون شکافم آسمان را در ظهور	چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری گسترند	هر کسی رو جانبی می‌آورند
مدتی معکوس باشد کارها	شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان و عالی همتی	بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی
بندگی در غیب آید خوب و کش	حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او	تا که در غیبت بود او شرم‌رو
قلعه‌داری کز کنار مملکت	دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان	قلعه نفروشد بمال بیکران
غایب از شه در کنار ثغرها	همچو حاضر او نگه دارد وفا
نزد شه بهتر بود از دیگران	که بخدمت حاضرند و جان‌فشان
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار	به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد	بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غایب و روپوش به	پس ببندم لب که خامش خوشتر است
ای برادر دست وا دار از سخن	خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه	ای شیء اعظم الشاهد اله
نی بگویم چون قرین شد در بیان	هم خدا و هم ملک هم عالمان
یشهد الله و الملک و اهل العلوم	انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق کی بود ملک	تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع و حضور آفتاب	برنتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را	برنتابد بگسلد امید را
پس ملایک را چو ما هم یار دان	جلوه‌گر خورشید بر آسمان
کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم	چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر	مرتبه هر یک ملک در نور و قدر
ز اجنحهٔ نور ثلاث او رباع	بر مراتب هر ملک را آن شعاع
همچو پرهای عقول انسیان	که بسی فرقستشان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد	آن ملک باشد که مانندش بود
چشم اعمش چونکه خود را برنتافت	اختر او را شمع شد تا ره بیافت
گفت پیغمبر که اصحابی نجوم	رهروان را شمع و شیطان را رجوم

گفتن پیغمبر زید را که این سر را فاش مکن و متابعت نگهدار در معنی حدیث اصحابی کالنجوم

هر کسی را گر بدی آن چشم و زور	کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل	که بدی بر نور خورشید او دلیل
ماه میگوید بخاک و ابر و فی	من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد	وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس	نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری	که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتم	تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وا رهیدی ای رهین	سرکه را بگذار و می‌خور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا	بر وی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی واسطه	حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو	تا دهم پندش که رسوایی مجو

رجوع بحکایت زید رضی الله عنه

زید را اکنون نیابی کو گریخت	جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت	همچو اختر که برو خورشید تافت
نی ازو نقشی بیابی نی نشان	نی کهی یابی ز راه کهکشان
شد حواس و نطق با پایان ما	محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون	موج در موج لدینا محضرون
چون شب آمد باز وقت بار شد	انجم پنهان شده بر کار شد
بیهشان را وا دهد حق هوشها	حلقه حلقه حلقها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا	ناز نازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته	فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود	در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه میپیچی کنی نادیده‌ای	در عدم ز اول نه سر پیچیده‌ای
در عدم افشرده بودی پای خویش	که مرا که برکند از جای خویش
می‌نبینی صنع ربانیت را	که کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال	که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است	کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو میسازد جفان کالجواب	زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم	مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب میزنی	هم ز ترس است آنکه جانی میکنی
هر چه جز عشق خدای احسن است	گر شکرخواری است آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن	دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات	صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود	شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جوی آن روز را	پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بدرنگ بس نیکی بود	آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن	با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد	خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمیدانی که خصمانت کیند	ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان او	همچنانکه آب خصم جان او
آب آتش را کشد زیرا که او	خصم فرزندان آبست و عدو

دقت

بعد ازان این نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی بآبی بفسرد / نار شهوت تا بدوزخ میبرد
نار شهوت می نیارامد بآب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وا رهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری براندن کم نشد / او بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب
نور یابا کان ندارد خود زیان / کی ز خاشاکی شود دریا نهان
هر که تریاق خدایی را بخورد / گر خورد زهری نکو بیش گزد
گر طبیبی گویدت ای بیخ زار / از عسل پرهیز کن زین ناشیار
گرچه آتش گوهر از جنس شمع / گر چرا تو بجوزی ای پر شمع
کو بدست دل حکیم مهربان / گر قبیحی کرده چون ابلهان
آب شیرین زر بیش تو خون / آب غم بین که ز خود رست شکون
خور کسی رنجور را بخور تر / زانکه محرورست شور تر
در تو علت میفزود همچو نار / همچنین مکن با نار هیزم را تو یار
زین خوردن آتش خانهات ویران شود / قالب شد از وی جان شود
در من از نار است تا همچو نور / نار محبت در تن افزاید سرور
نار محبت چون فزون شود در جگر / بی زبان بن بود صد گو که
آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک می خورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها / تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها

آتش افتادن در شهر بایام عمر رضی الله عنه

نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت / آب می‌ترسید از آن و می‌شکفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزودی لهیب / می‌رسید او را مدد از غیب
آتش از استیزه افزون می‌شدی / می‌رسید او را مدد از بی حدی
با عمر گردند مردم رو شتاب / کآتش ما می نمیرد هیچ ز آب
گفت آن آتش ز آیات خداست / شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید / دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نز برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخم است و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / کاغه پندارد که او خود کار کرد

خدو انداختن خصم در روی علی کرم الله وجهه و انداختن علی شمشیر از دست

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت
آن خدو زد بر رخی کز روی ماه / سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
او خدو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
افتخار هر نبی و هر صفی / کرد نار غیظ در خود منطفی
تا چه کرد اندیشه‌اش [illegible] / روز خشمش ماند در حیرت همین
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزایش کاهلی
ذوالفقار انداخت آن شیر فتی / ترک قتلش کرد [illegible]
گشت حیران آن مبارز زین عمل / وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی که چنین خشمت نشست / تا چنان برقی نمود و باز جست

آن چه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله‌ای آمد پدید
آن چه دیدی برتر از کون و مکان / که به از جان بود بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسیی به تیه / کآمد از وی خوان و نان بی‌شبیه
ابرها گندم دهد کان را بجهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت برگشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته‌خواران کرم / رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا / کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
جملگی گفتند با موسی ز آز / بقل و قثای و عدس و فوم و بصل
زین گدایی و حرص آزشان / منقطع شد من و سلوی ز آسمان
امت احمد که هستند از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تأویل این را در پذیر / تا درآید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تأویلست وا داد عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغز است و عقل جزو پوست
خویش را تأویل کن نی اخبار را / مغز را بد گوی نه گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می چشاند هوش را / کز خبر شود دراز ای فتی
صد هزاران روح بخشد هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک می‌بیند جهان
وان یکی سه ماه می‌بیند بهم / وین سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزار است و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست / از تو بر من تافت چون داری نهان
یا بگویم آنچه بر من تافتست / می‌فشانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست / ناگشاده کی بگوید کاندریست
تا بنگشاید دری را دیدبان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ اومید و طمع پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت / سوی هر ویرانه زان پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نامدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سؤال کردن آن شخص از علی که بر چون منی ظفر شدی شمشیر را چرا انداختی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیرالمؤمنین / تا بجنبد جان بتن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / می‌کنند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین

چون جنین را نوبت تدبیر رود / از ستاره سوی خورشید آید او
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کافتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو / وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو
وان رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را
وان رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
بازگو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
بازگو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / بازگو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن امیرالمومنین علی ع که سبب افکندن شمشیر از دست چه بود

گفت من تیغ از پی حق میزنم / بنده حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیتم در حراب / من چو تیغم وان زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد / کوه را کی در رباید تندباد
آنک از بادی رود از جا خسیست / زانک باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
باد کبر و باد عجب و باد حلم / برد او را که نبود از اهل علم
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز بباد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من همه رحمت شدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانچ لله میکنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست میگویم باندازه عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نرزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / شرع نپذیرد گواهیشان بکاه
بنده شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کین بیک لفظی شود از خواجه حر / وان زید شیرین و میرد تلخ مر
بنده شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
در چهی افتاد کان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
چون کنم ای دوست ای جان چون کشم / کای ورا از قعر چه بیرون کشم
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد نه از سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است

خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بنده غول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر / زانک بود از کون او حر ابن حر
چونک حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندرآ کازاد کردت فضل حق / زانک رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرآ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او / چون گلی بشکفته در بستان او
تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده‌ای در ساعتی
بس خجسته معصیت کان کرد مرد / نه ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی گناه عمر و قصد او برسول / میکشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان / میکشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان وان جحود / کی کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست / چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل میکند او سیئات / طاعتی‌اش میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی آورد / زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی
اندرآ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا
چون جفاگر را چنینها میدهم / پیش پای چپ چه سان سر می‌نهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / گنجها و ملکهای جاودان

گفتن پیغمبر صلی الله علیه و سلم بگوش رکابدار علی کرم الله وجهه که کشتن علی بر دست تو خواهد بود خبرت کردم

جاودانه پادشاهی خوشترش / آنچه اندر فهم ناید بهترش
من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش
گفت پیغمبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا
من همی گویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد به پیشم کای کرم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم / زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمی‌دانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس این قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نات خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادی خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات
نه در آن ظلمت خردها تازه شد / سکته‌ای سرمایه آوازه شد
که ز ضدها ضدها آمد پدید / در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر برید آن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان می‌برد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر

میکند از باغ آن دانا حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش
میکند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
پس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق‌خوار / یرزقون فرحین شد خوشگوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزاید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن برین
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته‌بنان / تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه مانند بید / کاب رو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محله گازران
گرچه نان بشکست مر روزه ترا / در شکسته بند پیچ و برتر آ
چون شکسته بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید / هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را برکند و چون بر ساخت او / لیک کرد و بر فلک افراخت او
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس بیک ساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جنات / یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود / کان کشنده سخره تقدیر بود
هر کرا آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان
پیش حکم حق به کردن رضا / تیغ و طعنه مزن بر کران

تعجب کردن آدم ع از ضلالت ابلیس و عجب او

روزی آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت وز زیافت بنگرست
خویش بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را بازگونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن برکند
پرده صد آدم آن دم بر درد / صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر / این چنین گستاخ نندیشم دگر
یا رب این جرأت ز بنده عفو کن / توبه کردم می نگردم زین سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنا
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وامبر ما را ز اخوان الصفا
ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا
تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه‌زن / جسم ما مر جان ما را جامه‌کن
دست ما چون پای ما را می‌خورد / بی امان تو کسی جان چون برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایه ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کور است و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان / مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست / مالک الملکی و اینها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن / و آنکه بدرید او تواند دوختن

می‌بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوب‌آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی میزنیم / گر نخواهی ما همه آهرمنیم
زان ز آهرمن رهیدستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر که را که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور چیست
غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است / آدمی سوز است و عین آتش است
هر که را آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل

بازگشتن بحکایت علی کرم الله وجهه و مسامحت کردن او با خونی خود

باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش
گفت دشمن را همی بینم بچشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو جان خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگی در زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتن است / در جهان او را ز نو بشکفتن است
چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانه شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانه مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیا پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دائما
ان فی موتی حیاتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر
این سخن پایان ندارد ای حکیم / چون شنید این [illegible]

افتادن رکابدار هر باری پیش علی کرم الله وجهه که ای امیرالمؤمنین مرا بکش و از این بلیه برهان

آمد و در خاک پیشش اوفتاد / [illegible]
باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره‌ای خونی شود / خنجر اندر کف بقصد تو رود
یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیک بی غم شو شفیع تو منم / خواجه روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدین سان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم
تا امیری را دهد جانی دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر
تا بیاراید بهر تن جامه / تا نویسد او بهر کس نامه
مر تن او بی اندر جهان / فکرتش پنهانیت کرده عیان
زان میری زد / باخود آ والله اعلم بالصواب

در بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه و سلم مکه را و غیر مکه را دوستی دنیا نبوده است چونکه فرموده است الدنیا جیفة و طالبها کلاب

جهد پیغمبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان / چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظاره او حور و جان / پر شده آفاق هر هفت آسمان
قدسیان افتاده حیران در حسن / صد چو یوسف اوفتاده در
خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق / که درو هم ره نیابد آل حق

لا یسع فینا نبی مرسل … والملک والروح ایضاً فاعقلوا | گفت ما زاغیم همچون زاغ ایچ … مست صباغیم و مست باغ نی

چونکه مخزنهای افلاک و عقول … چون خسی آمد بر بحر رسول | پس چه باشد [illegible] … که نماید او ز [illegible] اشتیاق

آن گمان بر روی ضمیری بد کند … کو قیاس از جهل و حرص خود کند | آبگینه زرد چون سازی نقاب … زرد بینی جمله نور آفتاب

بشکن آن شیشه کبود و زرد را … تا شناسی گرد را و مرد را | گرد فارس گرد سر افراشته … گرد را تو مرد حق پنداشته

گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین … چون فزاید بر من آتش جبین | تا تو می‌بینی عزیزان را بشر … دانکه میراث بلیس است آن نظر

گر نه فرزند بلیسی ای عنید … پس به تو میراث آن سگ چون رسید | من نیم سگ شیر حقم حق پرست … شیر حق آنست کز صورت برست

شیر دنیا جوید اشکاری و برگ … شیر مولی جوید آزادی و مرگ | چونکه اندر مرگ بیند صد وجود … همچو پروانه بسوزاند وجود

شد هوای مرگ طوق صادقان … که جهودان را بد این دم امتحان | در نبی فرمود کای قوم یهود … صادقان را مرگ باشد گنج و سود

همچنانکه آرزوی سود هست … آرزوی مرگ بردن زان بهست | ای جهودان بهر ناموس کسان … بگذرانید این تمنا بر زبان

یک جهودی این قدر زهره نداشت … چون محمد این علم را بر فراشت | گفت اگر رانید این را بر زبان … یک جهودی خود نماند در جهان

پس جهودان مال بردند و خراج … که مکن رسوا تو ما را ای سراج | جزیه بپذیرفته [illegible] … همچنان والله اعلم بالصواب

این سخن را نیست پایانی پدید … دست با من ده چو چشمت دوست دید | اندر آ در گلستان [illegible] … چونکه ظلمت [illegible] مشتعل

گفتن امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه با قرین و همتای خود که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند

بی توقف [illegible] در قدم … هم نبردش گفت کای شیر خدا | زنده [illegible] باغ و ارم … شرح کن ای [illegible]

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان … که به هنگام نبرد ای پهلوان | چون خدو انداختی بر روی من … نفس جنبید و تبه شد خوی من

بنده حقم نه مأمور هوا … شرکت اندر کار حق نبود روا | تو نگاریده کف مولیستی … آن حقی کرده من نیستی

نقش حق را هم به امر حق شکن … بر زجاجه دوست سنگ دوست زن | گبر این بشنید و نوری شد پدید … در دل او تا که زناری برید

گفت من تخم جفا می‌کاشتم … من ترا نوعی دگر پنداشتم | تو ترازوی احدخو بوده‌ای … بل زبانه هر ترازو بوده‌ای

تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای … تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای | من غلام آن چراغ چشم جو … که چراغت روشنی پذرفت ازو

من غلام موج اندر پای تو … کو چنین گوهر برآرد در ظهور | عرضه کن بر من شهادت را که من … مر ترا دیدم سرافراز زمن

تو بریجه کز غم [illegible] … عاشقانه سوی دین کرد او نظر | او به تیغ حلم چندین حلق را … وا خرید از تیغ چندین خلق را

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر … بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

خاتمه

ای دریغا لقمه‌ای دو خورده شد … جوشش فکرت از آن افسرده شد | گندمی خورشید آدم را کسوف … چون ذنب شعشاع بدری را خسوف

اینت لطف دل که از یک مشت گل … ماه او چون می‌شود پروین گسل | نان چو معنی بود خوردش سود بود … چونکه صورت گشت انگیزد جحود

همچو خار سبز کاشتر می‌خورد … زان خورش صد نفع و لذت می‌برد | چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت … چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت

میدراند کام و لنجش ای دریغ … کان چنان ورد مربی گشت تیغ | نان چو معنی بود بود آن خار سبز … چونکه صورت شد کنون خشکست و گبز

تو بدان عادت که او را پیش از این … خورده بودی ای وجود نازنین | بر همان بو می‌خوری این خشک را … بعد از آن کامیخت معنی با ثری

گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بر … زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر | سخت خاک آلوده می‌آید سخن … آب تیره شد سر چه بند کن

تا خدایش باز صاف و خوش کند … او که تیره کرد هم صافش کند

صبر آرد آرزو را نی شتاب … صبر کن والله اعلم بالصواب

اتمام دفتر اول [illegible]

فهرست دفتر دوم

نور این آتش کجا یابد گذر / تا جهانی ندارد هیچ اثر
بلکه تابش چون تنور دود و نار / سبزه و گل کرد و باغ و بهار
عاشقان گر در درون خانه اند / شمع رویی را برون وا ماند
تا کمال بیخ رو که با تو روشن اند / وز بلاها مر ترا جوشن اند
در میان جان ترا جا می کنند / تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها بیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره / بر مه کامل زن ار مه پاره
جزو را با کل خود پیکار چیست / با مخالف این همه آخر چه چیست
جنس را بین نوع گشته در روش / غیبها بین عین گشته در روش
تا چو زن عشوه خری ای بی خبر / از دروغ و عشوه کی یابی ظفر
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب / می ستانی می نهی چون زر بجیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه زیشان دولت و خلعت رسد / در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی نوا / دانکه او بگریخت از استا
تا چنان گردد که می خواهد دلش / آن دل کور بد بی حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت می گریزد این بدان
پیشه آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشه دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی ازینجا چون کنی
پیشه آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان / پیش آن کسب است لعب کودکان
همچنان طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی می کند
آن چو طفلی چه بود بازیی / تا جماعی رستی و غازیی
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعبیر زبان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازیگهست و مرگ شب / باز گردی کیسه خالی پر تعب
سوی خانه کور تنها مانده / با فغان و حیرت ناخوانده
کسب دین عشقست و جذب اندرون / قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که برخیز وقت نماز است

در خبر آمد که خال مؤمنان / خفته بد در قصر بر بستر ستان
قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس در مدبری را دید کو / در پس پرده نهان میکرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو با من مگو بر عکس و ضد

از جا افکندن ابلیس معاویه را و روپوش و بهانه کردن و طول مناظره ایشان و جواب گفتن معاویه

گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در معنی می بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری رهنما باشی مرا

اندر آید

مدتی این مثنوی تأخیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان / باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت / چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود / بازگشتش روز استفتاح بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت / بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان / چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی / وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون / شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون درو گامی زنی بی احتیاط / شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم / موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت
زانک با عقلی چو عقلی جفت شد / مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد / عقل جزوی عاطل و بیکار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی / زیر سایهٔ یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنک در خلوت نظر بر دوختست / آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار / پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره آوردی مکن
چونک مؤمن آینهٔ مؤمن بود / روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینه‌ست جان را در حزن / در رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت / دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونک خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتنست / چونک او آمد طریقم خفتنست
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس آن محبوس لهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانشست / وای بیداری که با نادان نشست
چونک زاغان خیمه بر بهمن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانک بی گلزار بلبل خامشست / غیبت خورشید بیداری کشست
آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشن گریست

مطلع شمس آی گر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند / حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت میخورد / حس جان از آفتابی میچرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت / وآفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشیدی و گه دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد میکند / گه موحد را صور ره میزند
گه ترا گوید ز مستی بو الحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران میکند / از پی تنزیه جانان میکند
چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حس‌اند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال
هرکه در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هرکه از حس خود او دید آن سنی / بر در حق است بهر طایفه
هرکه بیرون شد ز حس سنی ویست / اهل بینش چشم عقل خوش پیست
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست / کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را میفریفت / خاک بر وی کو ز خاکت میشکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این ازو / ورنه خود خندید بر من زشت رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم / ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیلست و یحب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب ای فتی / طیبات طیبین بر وی بخوان
خوب خوبی را کند جذب ای پسر / طیبات از بهر که للطیبین
صاف را هم صافیان طالب شوند / درد را هم تیرگان جاذب‌اند
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را میکشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذب‌اند / نوریان مر نوریان را طالب‌اند
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت / نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد بنور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / دانک چشم دل ببستی بر گشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیای بی قیاس
چون فراق آن دو نور بی ثبات / تاسه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار / تاسه می‌آرد مر آن را پاس دار

او چو چشم آمد مرا من منظرم   لایق چشمم ندیدم پیکرم
خوب و زشت رنگ کرد و کی شکست   تیزیی باشد که او بر روی کشد
کی ببینم روی خود را ای عجب   تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش من جستم بسی   هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست   تا بداند هر کسی کو چیست و کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست   آینهٔ سیمای جان سنگی بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار   روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو   رو به دریا کار بر ناید به جو
زین طلب بنده بکوی تو رسید   درد مریم را به خرمابن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد   شد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی برآوردم ز دود   دیدم اندر آینه نقش تو خود
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد   دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم   در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان   ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد   که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی‌زوال   از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود   گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانک سرمهٔ نیستی در می‌کشد   باده از تصویر شیطان می‌چشد
چشمشان خانهٔ خیالست و عدم   نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال   خانهٔ هستیست نه خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم   در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر   کز خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس   تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را

ماه روزه گشت در عهد عمر   بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال   آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید   گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را   چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال   آنگهان تو در نگر سوی هلال
چونک او تر کرد ابرو مه ندید   گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان   سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد از ابروی   شکل ماه نو نمود آن سوی تیر
چون یکی مو کژ شد او را راه زد   تا به دعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پردهٔ گردون بود   چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان   سر مکش ای راست‌رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد   هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان همسنگ شد   در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش   خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش   هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نسکلند   زانک آن خاران عدو این گلند
آتش اندر زن به گرگان چون سپند   زانک این گرگان عدو یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین   تا بدم بفریبدت دیو لعین
همچنین تلبیس با بابات کرد   آدمی را این سیه‌رخ مات کرد
بر سر شطرنج چستست این غراب   تو مبین بازی به چشم نیم‌خواب
زانک فرزین‌بندها داند بسی   که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها   چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات   در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی   ره‌زنی را برده باشد ره‌زنی

دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیر

دزدکی از مارگیری مار برد   ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد

وارهید آن مارگیر از زخم مار   مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش   گفت از جان مار من پرداختش
در دعا می‌خواستی جانم ازو   کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد   من زیان پنداشتم آن سود شد
پس دعاها کان زیانست و هلاک   وز کرم می‌نشنود یزدان پاک
مصلحت بیند و مصلحت راه او   کان دعا را باز میگیرد ازو
وان دعا گوینده ناسی می‌شنود   کی بود لیکن برو آن به شود
می‌نداند که بلای خویش خواست   وز کرم حق آن نبود ناورد راست

التماس کردن همراه عیسی زنده کردن استخوانها

گشت با عیسی یکی ابله رفیق   استخوانها دید در گور عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی   که بدان تو مرده زنده می‌کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم   استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست   لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر   وز فرشته در روش دراک‌تر
عمرها بایست تا دم پاک شد   تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست   دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان   هم تو بر خوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست   میل این ابله درین بیگار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را   چون غم جان نیست این مردار را
مردهٔ خود را رها کردست او   مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجوست   خار روییده جزای کشت اوست
آنک تخم خار کارد در جهان   هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد به کف خاری شود   ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مارست آن شقی   بر خلاف کیمیای متقی
هین مکن بر قول نفس او امید   کان ندارد میوه مانند بید

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار بهیمه

صوفیی می‌گشت در دور افق   تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست   او به صدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش   دفتری باشد حضور یار پیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست   جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم   زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد   گام آهو دید و بر آثار شد
چندگاهش گام آهو درخورست   بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونک شکر گام کرد و ره برید   لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف   بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست   بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست و با ایشان درست   با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچ تو در آینه بینی عیان   پیر اندر خشت بیند بیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود   جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند   پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند   پیشتر از بحر درها سفته‌اند

مشورت کردن حق با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت می‌رفت در ایجاد خلق   جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن می‌شدند   بر ملایک خفیه خنبک می‌زدند
مطلع بر نقش هر که هست شد   پیش از آن کین نقش کل بر بست شد
پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند   پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند   بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بدیشان فکرتست   ورنه خود نسبت به دوران رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود   چون ازین دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی‌کیف هر باکیف را   دیده پیش از کان صحیح و زیف را

[illegible] نوری [illegible] دیده است / روح [illegible] دیده است
بیخبر از خلقت انگورها / [illegible] غوره [illegible]

در تنور گرم می‌بینند [illegible] / در شعاع شمس [illegible]
در دل انگور می را دیده‌اند / در فنا [illegible] دیده‌اند

همچنان [illegible] / آفتاب از جود [illegible]
[illegible] / هم [illegible]

[illegible] / در عدد آورد [illegible]
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن [illegible]

چون نظر در فرع [illegible] / وانگه [illegible]
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود

روح انسانی کنفس واحده است / روح حیوانی سفال جامده است
[illegible] / [illegible]

عقل را اندر [illegible] / [illegible]
[illegible] / مفترق [illegible]

[illegible] / تا بگویم وصف [illegible] جمال
در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم [illegible]

چونکه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

همچو [illegible] / آفرین [illegible]
کی گذارد آنک رشک روشنیست / تا بگویم آنچ فرض و گفتنیست

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع ظاهر صورت حکایت

بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند

این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندر آن سودا فرو شد تا عنق

لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز

جسم ما جوز و مویز است ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق

التزام کردن خادم تعهد بهیمه را و تخلف کردن

بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را
حلقهٔ آن صوفیان مستفید / چونک در وجد و طرب آخر رسید

خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان
خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان

گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خر پیرست و دندانهاش سست

گفت لاحول این چه افزون گفتن است / از قدیم این کارها کار منست
گفت پالانش فرو نه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش

گفت لاحول این چه می‌گویی مها / از من آموزند این ترتیبها
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما

گفت لاحول آخر ای حکمت‌گزار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن

گفت آبش ده ولیکن شیرگرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن

گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
[illegible] / [illegible]

گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
[illegible] / [illegible]

گفت لاحول [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

گفت خادم این بگفت و میان را بست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی بداد

رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریش‌خند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز / خوابها می‌دید با چشم فراز

کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست

باز می‌دید آن خرش در راه‌رو / [illegible]
گونه‌گون می‌دید ناخوش واقعه / فاتحه می‌خواند او والقارعه

گفت چاره چیست یاران جسته‌اند / رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز می‌گفت ای عجب آن خادمک / نه که با ما گشت همنان و نمک

من نکردم با وی الا لطف و لین / او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند / ورنه جنسیت وفا تلقین کند

گرگ را خود خاصیت بدریدن است / این حسد در خلق آخر روشن است
باز می‌گفت این گمان بد خطاست / بر برادر این چنین ظنم چراست

باز گفتی حزم سوء الظن تست / هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان / که چنین بادا جزای دشمنان

آن خر مسکین میان خاک و سنگ / کژ شده پالان دریده پالهنگ
گشته از ره جمله شب بی‌علف / گاه در جان کندن و گه در تلف

خر همه شب ذکر می‌کرد ای اله / جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال می‌گفت ای شیوخ / رحمتی که سوختم زین خام شوخ

آنچ آن خر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس به پهلو گشت آن شب تا سحر / آن خر بیچاره از جوع البقر

[illegible] فراق کاه و جو / بسته [illegible] کاه و جو
[illegible] / [illegible]

روز شد خادم بیامد بامداد / زود پالان جست بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچ زان سگ می‌سزد

خر جهنده گشت از تیزی نیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش
چونک صوفی بر نشست و شد روان / رو در افتادن گرفت او هر زمان

گمان بردن کاروانیان که بهیمهٔ صوفی رنجورست

هر زمانش خلق بر می‌داشتند / جمله رنجورش همی پنداشتند

آن یکی گوشش همی پیچید سخت / وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر در نعل او می‌جست سنگ / وان دگر در چشم او می‌دید رنگ

باز می‌گفتند ای شیخ این ز چیست / دی نه می‌گفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد / جز بدین شیوه نداند راه کرد

چونک قوت خر بشب لاحول بود / شب مسبح بود روز اندر سجود
[illegible] / خویش را [illegible] باید ساختن

آدمی‌خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان
خانهٔ دیوست دلهای همه / کم پذیر از دیومردم دمدمه

از دم دیو آنک او لاحول خورد / همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدوی دوست‌رو تعظیم و ریو

در ره اسلام و بر پول صراط / در سر آید همچو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو بر زمین

دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست
صد هزار ابلیس لاحول‌آر بین / آدما ابلیس را در مار بین

دم دهد تا پوستت بیرون کشد / وای او کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب‌وار / دم دهد تا ریزدت خون زار زار

همچو شیران صید خود را خویش کن / ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان / بی‌کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان

در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی / جوهر جان را نیابی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد / روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و در جان او / گندها از فکر بی‌ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است / بر سر مبرز گلست و سوسن است
آن نبات آنجا یقین عاریتست / جای آن گل مجلس است و عشرتست
طیبات آید بسوی طیبین / للخبیثین الخبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین‌داران نهند
اصل کینه دوزخ است و کین تو / جزو آن کلست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزوی ز جنتی ای نامدار / عیش تو باشد چو جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشه‌ای / ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر جیبت زنند / ور تو چون بولی برونت افکنند
طبله‌ها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین
[illegible] چون ز ناجنسان بجه / صحبت ناجنس گور است و لحد
جنس‌ها با جنس‌ها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش / برگزیند یک یک از یکدیگرش
طبله‌ها بشکست و جانها ریختند / نیک و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق / تا جدا کرد [illegible]
مؤمن و کافر و سلطان و جهود / پیش ازیشان جمله یکسان می‌نمود
حق فرستاد انبیا را [illegible] / تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
پیش ازیشان ما همه یکسان بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان / چون همه شب بود و ما چون شب روان
تا بر آمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان می‌خلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان / عاشق روزند آن زرهای کان
زانکه روزست آینهٔ تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست / روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز / عکس ستاریش شام چشم‌دوز
زین سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست / هم برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست
لا احب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل
از خلیلی لا احب الآفلین / پس فنا چون خواست رب العالمین
باز واللیل است ستاری او / وان تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون بر آمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتیست / حال چون دستست و عبارت آلتیست
آلت زرگر بدست کفشگر / همچو دانه کشت کرده ریگ در
و آلت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم صمد

کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهن است / جفت باید جفت شرط زادن است
آنکه بی‌جفت است و بی‌آلت یکیست / در عدد شکست و آن یک بی‌شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند / دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او / گرد بر می‌گرد از چوگان او
گوی آنگه راست و بی‌نقصان شود / کو ز زخم دست شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور / می‌نپاید می‌رود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ / می‌رود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری
ورچه بنویسی نشانش می‌کنی / ورچه می‌لافی بیانش می‌کنی
او ز تو رو در کشد ای پر ستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست‌آموز تو
او نپاید پیش هر نا اوستا / همچو طاووسی بخانهٔ روستا
علم آن بازیست کو از شه گریخت / گنده پیری جاهلی پیشش کاه ریخت

یافتن پادشاه باز را بخانهٔ کمپیر

تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش‌زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
روز شه در جستجو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هرچند این جزای کار توست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ قرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
[illegible] جاهل تباهی [illegible] / هر که مایل شد بخواری [illegible]
هست دنیا جاهل و جاهل‌پرست / عاقل آن باشد که زین جاهل بجست
هر که با جاهل بود همراز [illegible] / آن رسید او را که [illegible]
باز می‌مالید پر بر دست شاه / بی‌زبان می‌گفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
[illegible] / [illegible]
لطف شه جان را جنایت‌جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم‌سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کو زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم / توبه کردم نو مسلمان می‌شوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / بر کنم من پرچم خورشید را
ورچه پرم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی گم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را بر کنم / گر دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / بندقم در فعل صد چون منجنیق
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصمی مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حریق / ملک نمرودی به پر بر هم زنم
گرچه بشکستم جهت منقار خود / لیک [illegible] بهر [illegible] خود
رفت سوی [illegible] / [illegible]

سوی کمپیری که او می‌آرد بخت

ایجا بمنجنیک

هر رسولی یک تنه کان در زده‌ست — بر همه آفاق تنها بر زده‌ست
نوح چون شمشیر در خواهید ازو — موج طوفان کرد حق شمشیر او
احمدا خود کیست اسپاه زمین — ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی‌خبر — دور تست این دور نه دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم — آرزو می‌برد زین دورت مقیم
چونک موسی رونق دور تو دید — کاندرو صبح تجلی می‌دمید
گفت یا رب این چه دور رحمتست — آن گذشت از رحمت آنجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار — از میان دورهٔ احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت — راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری درین دور ای کلیم — پا بکش زیرا دراز است این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را — تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری — تا شود بیدار و وا جوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر — وان دو پستان می‌خلد زو مهر در
کنت کنزا رحمة مخفية — فابتعثت امة مهدية
هر کرامایی که می‌جویی به جان — او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان — تا که یا رب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم — می‌پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجدهٔ صنم — تا بدانی حق او را بر امم
گر بگویی شکر این رستن بگو — کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان — هم بدان قوت تو دل را وا رهان
سر ز شکر دین از آن برتافتی — کز پدر میراث ارزان یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال — رستمی جان کند و مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم — آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش — چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست — چون گریست از بحر رحمت موج خاست
تا نگرید طفل کی جوشد لبن — تا نگرید ابر کی خندد چمن

بود شیخی دایما او وامدار — از جوامردی که بود آن نامدار

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه از آن کودک جهت غریمان به الهام

ده هزاران وام کردی آن مهان — خرج کردی بر فقیران جهان
هم به وام او خانقاهی ساخته — خان و مان و خانقه در باخته
احمد خضرویه بودی نام او — حضرت خلاق بودی کام او
وام او را حق ز هر جا می‌گزارد — کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها — دو فرشته می‌کنند از دل دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف — ای خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد — حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل‌وار — کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین رویند و خوش — تو بدان قالب منگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا — جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد — می‌ستد می‌داد همچون پایمرد
تخمها می‌کاشت تا روز اجل — تا بود روز اجل میر اجل
چونک عمر شیخ در آخر رسید — در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع — شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش — درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر — نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد — لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را به سر — که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونک آن حلوا خورند — یک زمانی تلخ بر من ننگرند
در زمان خادم برون آمد به در — تا خرد آن جمله حلوا را به زر
گفت او را کین همه حلوا به چند — گفت کودک نیم دینار و اند
گفت نه از صوفیان افزون مجو — نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ — تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال — نک تبرک خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد آن کودک ستد — گفت دینارم بده ای با خرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم — وام دارم می‌روم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین — ناله و گریه برآورد و حنین
بانگ می‌کرد و فغانها می‌زد او — کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی — بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو — سگ‌دلان و همچو گربه روی‌شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر — گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت — تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش او دست تهی — او مرا بکشد اجازت می‌دهی
وان غریمان هم به انکار و جحود — رو به شیخ آورده کین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم می‌بری — چون بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست — شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف — درکشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با اجل خوش شادکام — فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنک جان در روی او خندد چو قند — از ترش‌رویی خلقش چه گزند
آنک جان بوسه دهد بر چشم او — کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک — از سگان و عوعو ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود به جا می‌آورد — مه وظیفهٔ خود به رخ می‌گسترد
کارک خود می‌گزارد هر کسی — آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه می‌رود بر روی آب — آب صافی می‌رود بی‌اضطراب
مصطفی مه می‌شکافد نیم شب — ژاژ می‌خاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده می‌کند — وان جهود از خشم سبلت می‌کند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه — خاصه ماهی کو بود خاص اله
می‌خورد شه بر لب جو تا سحر — در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند — همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد به کودک هیچ چیز — قوت پیران ازین بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی — یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر — هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق — نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد — وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا وا کرد رو — خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود — کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز — ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن — بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها می‌زنیم — لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب — هرزه گویان از قیاس خود جواب
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت — نور چشمش آسمان را می‌شکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا — از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال — من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم — لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگر چه اندکست — لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوافروش — بحر رحمت در نمی‌آید به جوش
ای برادر طفل طفل چشم تست — کام خود موقوف زاری دان درست
[illegible] — کام خود موقوف زاری دان درست
گر همی خواهی که مشکل حل شود — خار بی آن زاری کی گل شود
گر همی خواهی که آن خلعت رسد — پس بگریان طفل دیده بر جسد

زاهدی را گفت یاری در عمل

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

کم گری تا چشم را ناید خلل

کنت کنزا مخفية فاحببت ان اعرف [illegible]

کشتند

توزیع

قالب

خشم

رنج

گفت [illegible] / [illegible] حال
گر ببینند نور حق [illegible] / در [illegible] دیده کی کم [illegible]

در [illegible] / همچنین چشمی که [illegible]
[illegible] عیسی [illegible] / چه [illegible]

عیسیا [illegible] با تو [illegible] / حضرت ایزدی خواهد که [illegible]
لیک [illegible] استخوان / بر دل [illegible]

همچو آن [illegible] / [illegible] بوستان
زندگی [illegible] / کام [illegible]

[illegible] / عیسیا [illegible] کاه [illegible]
این [illegible] / [illegible]

ترک چون [illegible] / خانه چون [illegible]

تمامی قصه زنده شدن استخوانها به دعای عیسی علیه السلام

چونکه عیسی دید کان ابله [illegible] / [illegible]
که [illegible] / [illegible]

از برای التماس آن جوان / خواند عیسی نام حق بر استخوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد

از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش بر کند و مغزش ریخت زود / همچو جوزی کاندرو مغزی نبود

گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زیرا که تو زو آشوفتی

ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفت از جهان
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد

قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / وجه نه و کرده تحصیل وجوه
جمع کرده مال و رفته سوی گور / دشمنان در مال او کرده [illegible]

گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان

این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر

او بیابد آنچنان پیغامبری / میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن

هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدوی جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان

سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
آنچه چشم است آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست

سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظن است اینکه کور آمد ز راه
دیده آ بر دیگران نوحه‌گری / مدتی بنشین و بر خود می‌گری

ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشنتر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین

زانکه ایشان در فراق فانی‌اند / غافل از لعل بقای کانی‌اند
زانکه بر دل نقش تقلید است بند / رو به آب چشم بندش را بدر

زانکه تقلید آفت هر نیکوی است / که بود تقلید اگر کوه قوی است
گر ضریری لمتر است و تیزخشم / گوشت پاره دان چو او را نیست چشم

گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا به می راهیست نیک

همچو جوی است او نه او آبی خورد / آب ازو بر آبخواران بگذرد
آب در جو زان نمی‌گیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار

همچو نایی ناله زاری کند / لیک بیگار خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث

نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داود است و آن دیگر صداست

منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه‌آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاو است و بر گردون حنین

هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مومن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک

آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
[illegible] / [illegible]

گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نانخواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه

گر به دل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو به نام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستایی شیر را در تاریکی بظن آنکه گاو است

روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست

روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را می‌جست شب آن کنجکاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر

گفت شیر ار روشنی افزون شدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ زان می‌خاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم

حق همی‌گوید که ای مغرور کور / نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل

از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای

گر تو بی‌تقلید ازین واقف شوی / بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمه مسافر را جهت سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید

آبکش داد و علف از دست خویش / نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آمد چه سود است احتیاط

صوفیان درویش بودند و فقیر / کاد فقر ان یکن کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند

از سر تقصیر آن صوفی رمه / خر فروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح

هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما

تخم باطل را از آن می‌کاشتند / کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز

صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهای خوش می‌باختند
گفت چون می‌دید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی

لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن

آن یکی [illegible] / وان دگر [illegible]
وان دگر [illegible] / وان یکی [illegible]

گاه دست افشان قدم می‌کوفتند / گه به سجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی شود بسیارخوار

جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغ است از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفی‌اند / باقیان در دولت او می‌زیند

چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حرارت پای‌کوبان تا سحر

[illegible] / زین حرارت جمله را انباز کرد
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین

چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند

رفت از حجره برون آورد او / تا بخر بر بندد آن همره‌جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است / زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را بتو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میار / آنچه من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچه من دادم بتو / باز ده آنچه فرستادم بتو
گفت پیغمبر که دستت هر چه برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا / که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
تا خر از هر که برد من واخرم / ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک به اقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی‌گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقفست / زین قضا راضیست مرد عارفست
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / خشم ابراهیم با بر آفلان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی / وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی
عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی عکس آب‌کش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نشد آن قطره دُر
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بر دران تو پرده‌های طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بر بست از نور و لمع
زانکه صوفی را طمع بربست راه / ماند در خسران و کارش شد تباه
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه بر خاستی / در نفاق آن آینه چون ما ستی
گر ترازو را طمع بودی به مال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبیی گفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری
گفت [illegible] از طمع تا روز حشر / [illegible]
هست مزد کار من دیدار یار / [illegible]
[illegible] / گرچه بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه دُر عدن
یک حکایت گویمت بشنو بهوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم در حرص او شبکور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته‌ای در گوش حرص

حکایت آن مفلس [illegible] در زندان [illegible]

بود شخصی مفلسی بی خان و مان / مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف

زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد / زانکه آن لقمه‌ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود / او گدا چشمست اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان‌ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز به خلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب‌جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / می‌گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کزدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کزدم مر ترا مونس شود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان خیالات فرج پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خدایش ایمان نداد / هر کرا صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص‌آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور / لیک اندر دیدهٔ یعقوب حور
از خیال بد مر او را زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
[illegible] / [illegible]
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هر چه آن بیند بگردد این بدان
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بر بند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدره است و ششدره ماتست مات
این سخن را نیست هرگز اختتام / [illegible]

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک‌مند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما به قاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه‌تاز و طبل‌خوارست و مضر
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گویی که بس
مرد زندان را نیاید لقمه‌ای / ور به صد حیلت گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفتا کلوا
زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک به یک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو / سوی خانهٔ مردریگ خویش رو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو به رد / خود بمیرم من ز تقصیر و کدد
همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن‌زادگان را می‌کشم
هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه به مکر و گه به ریو / تا بر آرند از پشیمانی غریو

گر بجزوی و بینی کم شنید ذو النون
از نماز و صوم و صد چیز دگر
یک بیک بشکست و در هر یک ...
چون نیابد صورت آید در خیال
گر خیال فرجه و کاهی دو کان
گر خیال نقره و فرزند و زن
گر خیال آشتی و جنگها
همچو ... ز هر ... ننگها
گفت قاضی مفلسی را وا نما
ور تو ... هستم ...
هرکرا پرسید قاضی حال او
کو بگو و را ... گو
هرکه او ... حبس ...
آدمی در حبس دنیا زان بود
کو ... مفلس است و ...
حاضر آورد ... چون ...
اشتری کرد ... از ...
سوی ... کوی ...
ده منادی گر ... آن
مفلس است و ...
... بدو ...
در گرو ... این ...
گر ...
گرچه ...
بر ...

گر ز لطف و فضل ...
قوت ...
هرکه ...
تا ... این خیالات ...
گر خیال علم و کاهی ...
گر خیال ...
گر خیال ...
همچو ...
گفت اینک اهل زندانت گوا
زین ...
گفت ... دوست ...
...
آتش ...
...
تا ...
هیچ ...
مشتری ...
تا شب ...
تا ...
قرض ...
...
من ...
عاریه ...
دست ...
چون ...

قوت ...
...
هرکه ...
از خیالات ...
گر خیال ...
گر خیال ...
گر خیال ...
آن ...
گفت ...
جمله اهل حبس ... گفتند ...
گفت قاضی ...
آنکه ...
بیش ...
مفلس ...
هرکه ...
گرد ...
بر ...
پیش ...
چون ...
ظاهر و باطن ...
این ...
هوش ...
حرف حکمت ...
چون ...
گفت ...

دانکه ...
قد ...
دیو ...
چون خیالات ...
گر خیالی ...
گر خیال ...
گر خیال ...
وز ...
...
هم ...
گرد ...
قرض ...
نقد ...
هم ...
مفلس است و ...
هم ...
صاحب ...
گرد ...
همره ...
مفلسی ...
چون ...
با ...
...
گر ...
هوش ...

چرخ ...
گوش ...
آن ...
آنچه ...
گر ...
گر ...
جز ...
باز ...
کان پر چاره است ...
ای خدای پاک و بی انباز و یار
یاد ده ما را سخنهای دقیق
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
همچو ...
...
بر ...
...
...
صورت ...
چون ...
بر ...
...
چون ...
...
...

...
لب ...
...
...
...
...
...
...
تا که گردن ...

فی المناجات

که ترا رحم آورد آن ای رفیق
مصلحی تو ای تو سلطان سخن
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
کیمیا داری که تبدیلش کنی
آب را و خاک را بر هم زدی
...
...
این ...
آنچه ...
آنچه ...
...
ای ...
چون ...
...
...
آن ...

رفت و ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
دستگیر و جرم ما را در گذار
...
...
...
...
...
...
چون ...
...
...
...
...
...
...
...

بود آن حسبی که گوید کرد کند / مر ترا بر نقش عاشق تر کند
گور خیالت خیال غم فزاست / سیر و چشم آن خیالات نماست
حرف قرآن را ضریران معدنند / خر نبینند و به پالان بر زنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست / چند پالان دوزی ای پالان‌پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا / کم نگردد نان چو باشد جان ترا
خر چو باشد گر نباید ای علو / خویشتن گشتن دو صد پالان و او
پشت خر دکان و مال و مکسبست / دُرّ قلبت مایهٔ صد قالبست
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول / خر برهنه نه که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا / و النبی قیل سافر ماشیا
بلکه آن شه هم پیاده رفته است / بار دیگر [illegible]
شد خر نفس تو بر میخیش بند / چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را بردنیست / خواه در صد سال خواهی یک زمان
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خامست آن مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان / من همان خواهم چرا جویم دکان
کار بختست آن و آن هم نادرست / کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کیست / پا مکش از کار آن خود در پیست
تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق / منع کرد و گفت آن هست از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد
ای بسا کس ماند در بوک و مگر / از جوان عافیت نا خورده بر
وانچه یابی تو نقصان اگر / این مثل بشنو که دریابی [illegible]

مثل

یک غریبی خانه می‌جست از شتاب / دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجره دگر
ور رسیدی میهمان روزی ترا / هم بیاسودی اگر بودیت جا
کاشکی معمور بودی این خراب / خانهٔ آن تو بودی معمار ما
گفت آری پهلوی یاران خوشست / لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلبکار خوشند / وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ور نه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محک باید میان جان خویش / ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی که کشد سوی فنا
بانگ می‌دارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک می‌برد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چه بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم آبرو
از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
صبح صادق را ز کاذب وا شناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی به جای سنگها
گوهری چه بلک دریایی شوی / آفتاب چرخ پیمایی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / کارکن را [illegible] شد پدید
خارج آن کار نتوانیش دید / منتظر در کارگه باشد پدید
کارگه چون جای باش عاملست / آنکه بیرون است از وی غافلست

بخانهٔ تو بودی معمار ما

۱۲

پس درآ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن‌دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست
رو به هستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم می‌خواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند / زیر لب می‌کرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بی‌گناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون / کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون می‌کشت طفلان را گزاف
همچو صاحب‌نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی می‌برد
کین عدو و آن حسود و دشمنست / خود حسود و دشمن او آن تنست
او چو موسی و تنش فرعون او / او به بیرون می‌دود که کو عدو
نفسش اندر خانهٔ تن نازنین / بر دگر کس دست می‌خاید به کین

ملامت کردن مردم شخصی را که مادر خود را کشت

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم به زخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بد گوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر بگو ای زشت خو
هیچ کس کشتست مادر [illegible] / می بگویی کو چه کرد آخر چه بود
گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست
متهم شد با یکی زان کشتمش / غرق خون در خاک کردم [illegible]
گفت آن کس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او ببرم به است از نای خلق
نفس تست آن مادر بد خاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی می‌کنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نه که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه تو ای طلبکار صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود می‌زدند ایشان چنان
دشمن آن نبود که خود جان می‌کند / دشمن آن باشد که قصد جان کند
نیست خفاشک عدو آفتاب / او عدو خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را می‌کشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله کافران / از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فردند خلق / چشم خود را کور و کژ کردند خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیزهٔ خواجه خود را می‌کشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت ره زنان جان خودند / راه عقل و جان خود را خود زدند
[illegible] / [illegible]
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم گیرد او ز آب
تو یکی بنگر که را دارد زیان / عاقبت که بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت رو / هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور بود کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخستت مشو تو چار شاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم / می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست / بلکه از جمله کمی‌ها بدترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد می‌خواست تا بالا شود / خود چه بالا بلکه خون پالا شود

آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را بالا می‌فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق
درگذر از فضل و از چستی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آنکسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قائم است / تا قیامت آزمایش دائم است
هر کرا خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه‌دل باشد شکست
پس امام حی قائم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی وی است ای راه‌جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل اوست / وان ولی کم ازو قندیل اوست
وانکه زین قندیل کم مشکات ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد از شعاع بیشتر
روشنیی کو حیات اول است / رنج جان و فتنهٔ این احول است
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیبی ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابش آتش لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت‌کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی‌واسطه / در دل آتش رود بی‌رابطه
بی حجاب آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا / می‌شود سوزان و می‌آرد به ما
پس فقیر آنست کو بی‌واسطه است / مشتعلها را با وجودش رابطه
پس فقیر آنست خود [illegible] / [illegible]
پس دل عالم ویست ایرا که تن / می‌رسد از واسطهٔ این دل به فن
دل نباشد تن چه داند گفت و گو / دل نجوید تن چه داند جست و جو
پس نظرگاه شعاع آن آهن است / پس نظرگاه خدا دل نی تن است
باز این دلهای جزوی چون تن است / با دل صاحب‌دلی کو معدن است
بس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی / اینکه گفتم هم نبد جز بی‌خودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان کردن پادشاه یکی از آن دو غلام را و پرسیدن از وی

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک‌دل و شیرین‌جواب / از لب شکر چه زاید شکرآب
آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید / سرّ صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندمست / گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا درو گنجست و ماری بر کران / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تأمل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تأمل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی / حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی / هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه / چون سؤالست این نظر در اشتباه

راست گردان چشم را در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت که کژ مبین نیکو نگر / هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید به دل / چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلاله است و چشم اهل وصال / چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات / در عیان دیده‌ها تبدیل ذات
پختگی جو در یقین منزل مکن / ز آتش ار علمت یقین شد از سخن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که شه با آن غلامان چه کرد

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

آن غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او / جست و جویی کرد هم ز اسرار او
گفت با این شکل و این گند دهان / دور بنشین لیک آنسوتر مران
[illegible] کرامت داشت از گفتار او / با همه کرد امتحان اسرار او
که تو اهل نامه و رقعه بدی / نی جلیس و یار و هم‌بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم / تو حبیب و ما طبیب پرفنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن
لیک تا لایق بدی [illegible] / نزد ما اگر تو به زان یار خود
با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو
آن ذکی را پس فرستاد او به کار / سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی / صد غلامی در حقیقت نه یکی
آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود / از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین / حیز و نامرد و چنین است و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو / راستگویی من ندیدستم چو او
راستی و نیک‌خواهی و حیا / حلم و دینداری و احسان صفا
راستگویی در نهادش خلقتی است / هرچه گوید من نگویم هست نیست
کژ ندانم آن نکواندیش را / متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها / من نبینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی کو او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقان است بیش
گر بمیرد نور او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود
نور حسی نبود آن نوری که او / روی خود محسوس بیند پیش رو
گفت تو هم عیب او گو مو به مو / آنچنانکه گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی / کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و ذکا و همدمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد / آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوانمردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی / بهر یک جان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آنرا بود / کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغامبر که هر که از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیده است / پس عوض دیدن ضد ترسیدن است
بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید دُر خواض را
پس به عالم هیچ کس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آمد نه ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست

مریض
ذکی

عیب دیگر اگر خود هم چنین است ای [illegible]
گفت شه عیبی بکن در هیچ [illegible]
گفت [illegible] بسم [illegible] العظیم
[illegible]
پادشاهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
یوسف [illegible]
جان [illegible]
چون [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
چون [illegible]
چون [illegible]
آن یکی [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
چو [illegible]
وان [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
نام [illegible]

هست او [illegible] خود [illegible]
هیچ خود [illegible]

[illegible] در صدق و وفای خود [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] معرفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صفت [illegible] جان [illegible]
[illegible]
چشم [illegible]
آب حیوان [illegible]
[illegible]
حق [illegible]
گشت [illegible]
وان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر [illegible]

[illegible]

[illegible]

گفت شه [illegible] چنین [illegible] / [illegible] تو [illegible]
[illegible] / [illegible]

بازپرسیدن شاه حال آن غلام

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو
گر بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
چند باشی عاشق صورت بگو / طالب معشوق شو معنی بجو
چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
گر بصورت می‌روی کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و پشم تو / هست صد چندان که نقش چشم تو

لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یکی اندیشه کآید در درون / صد جهان گردد بیک دم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود / صد هزاران لشکرش در پی بود
باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی‌پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد / لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای / قایم است اندر جهان هر پیشه‌ای
خانه‌ها و قصرها و شهرها / کوه‌ها و دشت‌ها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور / تن سلیمانست و اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمت کُه بزرگ / هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم / ز ابر و رعد و برق داری لرز و بیم
وز جهان فکرت ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سنگی بی‌خبر
زانکه نقشی وز خرد بی‌بهره‌ای / آدمی‌خو نیستی خرکره‌ای
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل / شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال / برگشاید بی‌حجابی پر و بال
کوه‌ها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم
نه سما بینی نه اختر نه وجود / جز خدای واحد حی ودود
یک فسانه راست آمد یا دروغ / تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد کردن حشم بر غلام خاصهٔ سلطان

پادشاهی بنده‌ای را از کرم / برگزیده بود بر جمله حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر / ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش / پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست
کار عارف راست کو نه احولست / چشم او بر کشتهای اول است
آنچه گندم کاشتندش وآنچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد / حیله‌ها و مکرها بادست و باد
کی شود دل خوش بحیلتهای گش / آنکه بیند حیلت حق بر سرش
او درون دام دامی می‌نهد / جان تو نه آن جهد نه این جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
کشت نو کارند بر کشت نخست / این دوم فانیست و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست
هر چه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ / هر چه آن نه کار حق هیچست هیچ
پیش از آن کت روز دین پیدا شود / نزد مالک دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش / مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند / تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس / کی نماید قوتی با باد خس
ور نداری باور از [illegible] / در نبی وعدهٔ خیر الماکرین
گر تو گویی فایدهٔ هستی چه بود / در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده / چه شنویم این سؤال بی‌عایده
ور سؤالت را بود بس فایده / چون نبیند در جهان کس فایده

[marginal notes, largely illegible:] وصل — حق — دخور راه — رگی — سبو — بنگری

در سؤالت فایده دارد یقین / پس جهان بی فایده نبود یقین
ور سؤالت [illegible] بی فایده است / پس [illegible] فایده [illegible]

در جهان از یک جهت بی فایده / از جهتهای دگر پر فایده‌ست
فایدهٔ تو گر مرا نبود مفید / چون ترا شد فایده [illegible]

فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست / مر ترا چون فایده‌ست از وی مه‌ایست
در من آن زان فایده محروم [illegible] / مر ترا چون فایده هست [illegible]

حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داوودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم بانگ چوب بود

آب نیل از آب حیوان بد فزون / لیک بر محروم و منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی / بر منافق مردن است و ژندگی

هست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محرومند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوتی دگر

لیک گر آن قوت بر وی عارضیست / پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست

قوت اصلی را فرامش کرده است / روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است / قوت علت را چو چربش کرده است

قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل

روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسما ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولت است / خوردن آن بی گلو و آلت است

شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نه دهان بد نه طبق

دل ز هر یاری غذایی می‌خورد / دل ز هر علمی صفایی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنای او حساسه‌ایست

از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین

چون قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزه و ریحانها

وز قران سبزه‌ها با آدمی / دلخوشی و بی‌غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما / می‌بزاید خوبی و احسان ما

قابل خوردن شود اجسام ما / چون برآید از تفرج کام ما
سرخ‌رویی از قران خون بود / خون ز خورشید خوش گلگون بود

بهترین رنگها سرخی بود / وان ز خورشیدست و از وی می‌رسد
هر زمینی کو قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل

قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم

خلق را طاق و طرم عاریتیست / امر را طاق و طرم ماهیتیست
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند

بر امید عز ده روزه خدوک / گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم / کاندرین عزست آفتاب روشنم

مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نی برآمد نی فرو شد ذات او

ما که واپس ماند ذرات وییم / در دو عالم آفتابی بی فییم
باز گرد شمس می‌گردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب

شمس باشد بر سببها مطلع / هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که؟ از شمس این شما باور کنید

تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن

عین صنع از نفس صانع چون برد / هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند

لیک اسپ کور کورانه چرد / می‌نبیند روضه را زانست رد
وانکه گردشها از آن دریا بود / [illegible]

[illegible]

باز آن باشد که باز آید به شاه / باز کورست آنکه شد گم کرده راه

گرفتار شدن باز میان جغدان به ویرانه

راه را گم کرد در ویران فتاد / باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نورست از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا

خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سر آن جغدانش بر سر زنند / پر و بال نازنینش می‌کنند

ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب

باز گوید من چه در خوردم به جغد / صد چنین ویران فدا کردم به جغد
من نخواهم بود اینجا می‌روم / سوی شاهنشاه راجع می‌شوم

خویشتن مکشید ای جغدان که من / نی مقیمم می‌روم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه باز جاست

جغد گفتا باز حیلت می‌کند / تا ز خان و مان شما را بر کند
خانه‌های ما بگیرد او به مکر / بر کند ما را به سالوسی ز وکر

می‌نماید سیری این حیلت‌پرست / والله از جمله حریصان بدترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس / دنبه مسپارید ای یاران به خرس

لاف از شه می‌زند وز دست شاه / تا برد ما را بدستان او ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنوش گر عقل داری اندکی

جنس شاهست او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق گوزینه سیر
آنچه می‌گوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من

اینت مالیخولیای ناپذیر / اینت لاف خام و دام گولگیر
هر که این باور کند از ابلهیست / مرغکی لاغر چه درخورد شهیست

کمترین جغد ار زند بر مغز او / مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند / [illegible]

بیخ جغدستان شهنشه بر کند / خانمان آن جلگی بر سر زند
جغد خود که بود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا

شه کند توده به هر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات ویست / هر کجا که من روم شه در پیست

در دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش / می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش

همچو ماه و آفتابی می‌پرم / پرده‌های آسمانها می‌درم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم

بازم و حیران شود در من همای / جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد

[illegible]

گفتم آن را جمله دادم جان بکرد / از دم من جمله را بیدار کرد
ای خنک [illegible] / فهم کرد از رنگ [illegible]
در من و در پرتو آن [illegible] / گر چه جمله زنده شد [illegible]
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر کجا شد شاه با او در عمل / [illegible]
[illegible] / [illegible]
لطف با من [illegible] / حق گواه من [illegible]
من نیم جنس شهنشه دور ازو / لیک دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانند هست
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
از تعلقهای بی کیفست و چون / عقلها در دانشش چونی زبون
جان کلی با جان جزو آسیب کرد / جان ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشک و ترست / آن مسیحی کز مساحت برترست
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهانی دیگری / این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود به معنی یاربیست / حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه لبیکش به یاربها رسد
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سر تا پا بتوانی چشید
[illegible] / از چنین لبیک پنهان [illegible]

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنهٔ دردمند
تشنهٔ مستسقی زار و نزار / عاشقی مستی غریبی بیقرار
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
شد حجاب آب آن دیوار او / بر فلک می‌شد فغانش [illegible]
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ می‌آمد به گوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز از آنجا خشت کن
آب می‌زد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می‌یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمن بود کان از یمن / می‌رسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان به عاصی در شفاعت می‌رسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / می‌زند بر جان یعقوب نحیف
یا نسیم روضهٔ دارالسلام / بسوی حاجی می‌رسد بی انتظام
یا بسوی [illegible] رسید از [illegible] / می‌رسد پیغام [illegible]
یا ز لیلی بشنود مجنون کلام / یا فرشته [illegible] پیام

ازقرن

فایده

ع

سجده

فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین / برکنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند / پست‌تر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی می‌شود / فصل او درمان وصلی می‌بود
سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست / مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر / زودتر بر می‌کند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که او ایام پیش / مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر / می‌رساند بی دریغی بار و بر
چشمه‌های قوت و شهوت روان / سبز می‌گردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
نور چشم و قوت [illegible] / [illegible] خانه روشن [illegible]
هین غنیمت دان جوانی [illegible] / سر فرود آور بکن خشت و مدر
پیش ازان کایام پیری در رسد / گردنت بندد به حبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نباتی خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پاردم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده / قوت برکندن آن کم شده
پشت دوتا گشته [illegible] / تن ضعیف و دست و پا [illegible]
[illegible] / [illegible]
خانه ویران کار بی سامان شده / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

تمثیل [illegible]

همچو آن شخص درشت خوش‌سخن / در میان ره نشاند او خاربن
ره‌گذریانش ملامت‌گر شدند / پس بگفتندش بکن این را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم آن پرخون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار
[illegible] / [illegible]
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که می‌گویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوان‌تر می‌شود / وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشک‌تر
او جوان‌تر می‌شود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
[illegible] / [illegible]
بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بی‌حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست آن رسان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای / تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر برگیر و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن
یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را

[illegible]

که بنور او کشد نار ترا — وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمن است — کشتن آتش بمؤمن ممکن است
مصطفی فرمود از گفت جحیم — کو بمؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود — هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمن است — زانکه بی ضد دفع ضد لایمکن است
نار ضد نور باشد روز عدل — کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار — آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است — آب حیوان روح پاک محسن است
بس گریزانست نفس تو ازو — زانکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش زان گریزان میشود — کاتشش از آب ویران میشود
حس و فکر تو همه از آتش است — حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد — چکچک از آتش برآید بر جهد
چون کند چکچک تو گویش مرگ و درد — تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا — تا نسوزد عدل و احسان ترا
که نزاید اندرین ویران گلستان — [illegible]
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد — لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا میرویم از راه راست — باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود — که خرت لنگست و منزل دور دور
بار تو باشد گران در راه باغ — کج مرو راه است اندر شاه راه
[illegible] — ره دراز و بیکس آ تا یابی رشد
اگر عاقل بود در دریا بسیج — شد خلاص از دام و از آتش جحیم
چونکه بیگه گشت آن وقت کشت — مرده کرد و رو بسوی دریا و دشت
ورنه خواهی شوی بر این بسیج — انجمن نبود که هرگز بسیج
حال آن شه ماهی و آن جویبار — گفته شد اینجا برای اعتبار
سال بیگه گشت و وقت کشت نی — جز سیه‌رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد — بایدش بر کند و در آتش نهاد
[illegible] — واستخوان [illegible] عجب
هین و هین ای راه‌رو بیگاه شد — آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود — پر افشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت مباز — تا بروید زین دو دم عمری دراز
تا نمردست این چراغ با گهر — هین فتیله‌ش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت — تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست — کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر بر گشا — بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک شهوتها و لذتها سخاست — هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت — وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترک هوا — برکشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب‌کیش — مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه — وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست — از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند — فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید — عالم بس آشکارا ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده — وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی میکند — کژنمایی پرده‌سازی میکند
اینکه بر کارست بیکارست و پوست — وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
خاک همچون آلتی در دست باد — باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر — باددیده بود نوعی دگر
اسپ داند اسپ را کو هست یار — هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسپست و نور حق سوار — بی سواره اسپ خود ناید بکار

پس ادب کن اسپ را از خوی بد — ورنه پیش شاه باشد اسپ رد
چشم اسپ از چشم شه رهبر بود — چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسپان جز گیاه و جز چرا — هر کجا خوانی بگوید نه چرا
نور حق بر نور حس راکب شود — آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسپ بی راکب چه داند رسم راه — شاه باید تا بداند شاه راه
سوی حسی رو که نورش راکبست — حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود — معنی نور علی نور این بود
نور حسی میکشد سوی ثری — نور حقش میبرد سوی علی
زانکه محسوسات دونتر عالمیست — نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو — جز بآثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظست و گران — هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم — چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست — چون خفی نبود ضیایی کان صفیست
این جهان چون خس بدست باد غیب — عاجزی پیش گرفت و داد غیب
گه بلندش میکند گاهیش پست — گه درستش میکند گاهی شکست
گه یمینش میبرد گاهی یسار — گه گلستانش کند گاهیش خار
گه بحرش میکند گاهی ببر — گه بخشکش میکند گاهیش تر
دست پنهان و قلم بین خط‌گزار — اسپ در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان — جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست — نیست پرتاوی ز شست آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق — کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را — چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر — تیر خون‌آلود از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون — وانچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست — گوی چوگانیم چوگانی کجاست
می‌درد می‌دوزد این درزی کجاست — می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را — ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد مدام — تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بیحدست — آن رهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلص است — مرغ را نگرفته است او مقتنص است
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست — در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آیینه دگر آهن نشد — هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد — هیچ میوهٔ پخته باکوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو — رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی — چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح‌الدین نمود — دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او — دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی آلت چو حق — با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام — مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتریست — باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگرست — سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوه دلها بانگ کیست — گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیمست اوستاد — بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاواز مثنی میکند — هست که آواز صدتا میکند
میزهاند کوه از آن آواز و قال — صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون میشود — آبها در چشمه‌ها خون میشود
زان شهنشاه همایون نعل بود — که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه — ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان میشود — نی بدن از سبزپوشان میشود
نی صدای بانگ مشتاقی درو — نی صفای جرعهٔ ساقی درو

هم ز نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمن است / کشتن آتش به مؤمن ممکن است
مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو به مؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمن است / زانکه بی ضد دفع ضد لایمکن است
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی‌خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است / آب حیوان روح پاک محسن است
بس گریزانست نفس تو ازو / زانکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش زان گریزان می‌شود / کاتشش از آب ویران می‌شود
حس و فکر تو همه از آتش است / حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد / چک‌چک از آتش برآید بر جهد
چون کند چک‌چک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا / پست گردد عدل و احسان ترا
یک شراره اندر هزاران گلستان / [illegible]
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا می‌رویم از راه راست / باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود / که خرت لنگست و منزل دور دور
بار تو باشد گران در راه جان / گنج مرواریست اندر شاه راه
سال شصت آمد که از فرصت گذشت / راه دریا گیر تا یابی رشد
گر عاقل بود در دریا رسید / شد غلامی زود و از آتش رهید
چونکه بیگه گشت این فرصت گذشت / مرده گردد رو بسوی دریا شتافت
ورنه فردا نشنوی بر جان نهیب / [illegible]
حالا شد ماهی و آن جویبار / کهنه شد اینجا برای اعتبار
سال بیگه گشت و وقت کشت نی / جز سیه‌رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش بر کند و در آتش نهاد
[illegible] / [illegible]
هین و هین ای راهرو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود / پر افشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت بباز / تا بروید زین دو دم عمری دراز
تا نمردست این چراغ با گهر / هین فتیله‌اش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر بر گشا / بخل تن بگذار پیش آور سخا
ترک شهوتها و لذتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترک هوا / برکشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالاکشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن درزن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید / عالم بس آشکار ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی می‌کند / کژنمایی پرده‌سازی می‌کند
اینکه بر کارست بیکارست و پوست / وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی‌نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر / بادبین چشمی بود نوعی دگر
اسب داند اسب را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسب است و نور حق سوار / بی سواره اسب خود ناید بکار

پس ادب کن اسب را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود / چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید نه چرا
نور حق بر نور حس راکب شود / آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاه‌راه
سوی حسی رو که نورش راکبست / حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود
نور حسی می‌کشد سوی ثری / نور حقش می‌برد سوی علی
زانکه محسوسات دونتر عالمیست / نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو / جز به آثار و به گفتار نکو
نور حسی کو غلیظ است و گران / هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم / چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست / چون خفی نبود ضیایی کان صفیست
این جهان چون خس به دست باد غیب / عاجزی پیش گرفت و داد غیب
گه بلندش می‌کند گاهیش پست / گه درستش می‌کند گاهی شکست
گه یمینش می‌برد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
گه بجوشش می‌کند گاهی ببر / گاه خشکش می‌کند گاهیش تر
دست پنهان و قلم بین خط‌گذار / اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست / نیست پرتاوی ز شست آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را / چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون‌آلود از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون / وانچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست
می‌درد می‌دوزد این درزی کجاست / می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد مدام / تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بی‌حدست / آن رهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلص است / مرغ را نگرفته است او مقنص است
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آیینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوه پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح‌الدین نمود / دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی‌آلت چو حق / با مریدان داده بی‌گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتریست / باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگرست / سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیمست اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاوا مثنا می‌کند / هست که کاواز صدتا می‌کند
می‌رهاند کوه از آن آواز و قال / صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون می‌شود / آبها در چشمه‌ها خون می‌شود
زان شهنشاه همایون‌نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان می‌شود / نی بدن از سبزپوشان می‌شود
نی صدای بانگ مشتاقی درو / نی صفای جرعهٔ ساقی درو

کو جهت از تیشه و از کلند … همچنین کو را تجلی بر کند
چونکه برا جزای او تو بیخته … چونکه در وی تاب تابد همی
چون قیامت کوه را بی پا کند … پس قیامت آن کرم کی میکند
این قیامت زان قیامت کی کمست … آن قیامت زخم و این چون مرهمست
هرکه دید این مرهم از زخم ایمنست … هر بدی را حسن دید او محسنست
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف … وای گلروی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود … زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد … تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکسار ار خر مرده فتاد … آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست رنگ خم هو … پیسها یکرنگ گردد اندر او
چون در آن خم افتد و گوییش قم … از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتنست … رنگ آتش دارد الا آهنست
رنگ آهن محو رنگ آتش است … ز آتشی میلافد و خامش وش است
چون بسرخی گشت همچون زر کان … پس انا النارست لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم … گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شک است و ظن … آزمون کن دست را بر روی من
آتشم من بر تو گر شد مشتبه … روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا … هست مسجود ملائک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک … رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لب ببند … ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن … بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر … لیک مینشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد … خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم میرود رانم درو … چون نماند پا چو بطانم درو
بی ادب حاضر ز غایب خوشترست … حلقه گرچه کژ بود نه بر درست
ای تن آلوده بگرد حوض گرد … پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد … او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی پایان بود … پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوضست لیکن در کمین … سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد … ورنه اندر خرج کم گردد عدد
آب گفت آلوده را در من شتاب

خواندن آب آلوده را بجانب خود

گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود … بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود … الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایه حوض تن گلناک شد … تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایه حوض دل گرد ای پسر … هان ز پایه حوض تن میکن حذر
بحر تن بر بحر دل برهم زنان … در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ … پیشتر میغژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان … لیک نشکیبند ازو با همتان
شاه چون شیرینتر از شکر بود … جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای ملامتگر سلامت مر ترا … ای سلامتجو تویی واهی العری
جان من کورهست با آتش خوشست … کوره را این بس که خانه آتشست
همچو کوره عشق را سوزیدنیست … هرکه او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی برگی ترا چون برگ شد … جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت … روضه جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست … بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب … باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقههای سلسله تو ذوفنون … هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست … پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل … خاصه در زنجیر این میر اجل

اینچنان

اینچنین دیوانگی بگسست بند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذو النون مصری

که همه دیوانگان پندم دهند
همچنین ذوالنون مصری را فتاد … کاندرو شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک … میرسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک … پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود … آتش او ریشهاشان میربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد … بند کردندش بزندانی نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام … گرچه زین ره تنگ میآیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان … کین گره کورند و شاهان بی نشان
چونکه حکم اندر کف رندان بود … لاجرم ذوالنون در زندان بود
یکسواره میرود شاه عظیم … در کف طفلان چنین در یتیم
در چه دریا نهان در قطرهای … آفتابی مخفی اندر ذرهای
آفتابی خویش را ذره نمود … واندک اندک روی خود را برگشود
جمله ذرات در وی محو شد … عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود … بی گمان منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا … لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم … از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته … زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود … پس مر او را امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه زیشان خون بود … عصمت وانت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر … باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفیاند … کز عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند … کز حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت … این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم … داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت … این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق … آمده که انا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست … عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانکه حشر حاسدان روز گزند … بی گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار … صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان … خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها میرسید … گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه آمد وجود آدمی … بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
ظاهر آن گر باشد سگی … نیست کس را در نجات او شکی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک … صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خوراست کو غالبتر است … چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان بر وجودت غالبست … هم بر آن تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی درآید در بشر … ساعتی یوسف رخی همچون قمر
میرود از سینهها در سینهها … از ره پنهان صلاح و کینهها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر … میرود دانایی و علم و هنر
اسب سکسک میشود رهوار و رام … خرس بازی میکند بز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس … تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود … رفت تا جویای الله شد
هر زمان در سینه نوعی سر کند … گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که شیر آگاه هست … تا بدام سینهها پنهان رهست
دزدیی کن از درون مرجان جان … ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن در لطیف

فهم کردن مریدان که ذو النون دیوانه نشد قاصد کرده است

چونکه حامل میشوی باری شریف
چونکه ذوالنون سوی زندان ... … بند بر پا دست بر سر ...
دوستان از هر طرف ... … سوی زندان بهر پرسش ...

دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند / سوی زندان و در آن رایی زدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتیست / او درین دین قبله‌ای و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن‌پرست / قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که ببندیدم قوی و ز ساز گاو / بر سر و پایم زنید این دم نگاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشتهٔ گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را / وا نمود آن زمرهٔ خونخوار را
گفت روشن کین جماعت کشته‌اند / کین زمان در خصمی‌ام آشفته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جملهٔ اسرار را
وا نماید خونیان دیو را / وا نماید دام خدعه و ریو را
گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده و بهش
این سخن را منقطع [illegible] / حال ذوالنون با عزیزان باز گو

رجوع کردن بحکایت ذوالنون رحمة الله علیه

چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذوفنون / این چه بهتانیست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / یا بروپوش و دغل مغرور کرد
راز را اندر میان نه با محب / ای که بحر علم عشقی ای عجب
راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهان ای مها
ما محب و صادق و دلخسته‌ایم / در دو عالم دل بتو دربسته‌ایم
راز را از دوستان پنهان مکن / در میان [illegible] راز و فتنه [illegible]
چونکه ذوالنون این سخنها را شنید / جز طریق امتحان خلقش نبود
فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانه کانه زی و قاف
بر جهید و سنگ پران کرد و چوب / جمله‌گان بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
رنج بر خود کی [illegible] دوستی / ره مگردان گر تو نیکو خواه دوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و آفت و محنت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجه زیرکی لقمان را

نی که لقمان را که بندهٔ پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده‌زاد بود / خواجه بود و از هوا آزاد بود

حکایت بر سبیل تمثیل

گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلتست / گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست / بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش / در حقیقت بنده و لقمان خواجه‌اش

در جهان باژگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل درآید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چه بود برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کاهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای / بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه بجای ناشناس / در غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین / من بگیرم کفش چون بندهٔ کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیله کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان بنده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده خواجهٔ عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی / ناید از بنده بغیر از بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنین / نقبها هست بر عکس ای جهان
خواجهٔ لقمان ازین حال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان
راز می‌دانست و خوش می‌راند خر / از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر و فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
میدهند افیون بمرد زخم‌مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را میدرند / او بدان مشغول شد جان میبرند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
پس بدان مشغول شو کان بهترست / تا ز تو چیزی برد کان کهترست
هرچه اندیشی و تحصیلی کنی / میدرآید دزد از آن سو کایمنی
بار بازرگان چو در آب اوفتد / دست اندر کالهٔ بهتر زند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب
نقد ایمان را بطاعت کو شمار / تا ز روی حق نگردی شرمسار
چونکه نقدت را نگهداری [illegible] / حرص و غفلت را ببر دو [illegible]
خواجهٔ لقمان چو لقمان را شناخت / بنده بود او راه او [illegible]

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

هر طعامی کاوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس‌خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها / این بود پیوستگی بی منتها
خربزه آورده بودند ارمغان / لیک غایب بود لقمان آن زمان
گفت خواجه با غلامی کای فلان / زود رو فرزند لقمان را بخوان

چونکه لقمان آمد و پیشش نشست / خواجه پس بگرفت سکینی بدست
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
او چنین خوش می‌خورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه‌جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست / جان تو گویی به پیش تو عدوست
چون نیاوردی به حیلت حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت‌بخش تو / خورده‌ام چندان که از شرمم دوتو
شرمم آید که یکی تلخ از کفت / من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / از محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل میشود / وز محبت سرکها مل میشود
از محبت دار تختی میشود / وز محبت بار بختی میشود
از محبت سجن گلشن میشود / بی محبت روضه گلخن میشود
از محبت سنگ روغن میشود / بی محبت موم آهن میشود
از محبت نار نوری میشود / وز محبت دیو حوری میشود
از محبت حزن شادی میشود / وز محبت غول هادی میشود
از محبت نیش نوشی میشود / وز محبت شیر موشی میشود
از محبت سقم صحت میشود / وز محبت قهر رحمت میشود
از محبت مرده زنده میکنند / وز محبت شاه بنده میکنند
این محبت هم نتیجه دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / بود در تأویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بیوفا / آفل از باقی ندانی بی صفا
برق خندد بر که می‌خندد بگو / بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای چرخ ببریده پیست / آن چو لا شرقیه و لا غربیه نیست
برق را خو یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن / نامه در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست / بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبت بین است عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی که کرد نحست در گذر
آن نظر که بنگرد این جر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی بحال / ضد بضد پیدا کند در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام

ورنه این خواهی نه آن فرمان تراست / کس چه داند مر ترا مقصود کیست
جان ابراهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

تتمه حسد آن حشم بر آن غلام سلطان

قصه شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص و سلطان خرد
دور ماند از جر جرار کلام / باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود / وان درختی که یکش هفتصد بود
کی برابر دارد اندر تربیت / چون ببیند شان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر / گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق / چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند / تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف می‌ریختند / در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده / همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران / می‌زدی خنبک بر آن کوزه‌گران
مکر می‌سازند قومی حیله‌مند / تا که شه را در فقاعی در کنند
پادشاهی بس عظیم و بیکران / در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر از او آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم
پرده می‌خندد بر او با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را / کای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استاد گیر [illegible] / همچو خود شاگرد کرده کوردل
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بیخبر زین کارگاه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / دل بکوب [illegible] صید [illegible]
[illegible] / او همی خندد بر آن [illegible]
[illegible] / گر ببیند [illegible] خنده [illegible]
بس خدایی را خدای [illegible] / کاسه زان کوزه [illegible]
[illegible] / صد هزاران گل [illegible]
چون دل او [illegible] / فقاعی دان که گیرد در عمل
[illegible] / [illegible]
صد هزاران نیل [illegible] / بشکنند اندر جهان [illegible]
[illegible] / چون بهاری [illegible] خنده [illegible]
چونکه برگ روح خود زرد [illegible] / گه به معنی چون [illegible]
آفتاب شاه در برج [illegible] / [illegible]
[illegible] / آن [illegible]
[illegible] / [illegible]
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار / چون خط قوس قزح [illegible]
اندرین معنی [illegible] / تا [illegible]
رحمت صد تو بر آن [illegible] / کز خدا [illegible] عقل صد مرده [illegible]

عکس تعظیم سلیمان علیه السلام در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

هر دوایی آمد بیاید درد و نشان
چشم هر دو دیده جان [illegible]
[illegible]
خاک آدم چون که شد چالاک حق
[illegible]
حاکمست و یفعل الله ما یشاء
[illegible]

[illegible]

از حقارت [illegible]
چون محمد با ابو [illegible]
[illegible]

[illegible]

او چه چیزی دید در وی کو بزیست / او نمرد کآن نشان حی کیست
این نشان در حق او باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشان می‌پرسید / شخص را جانی بجانی می‌رسید
ماهیی بیچاره را پیش آمد آب / این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست / خاص آن جان را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بی‌قرار / دل ندارم بی‌دلم معذور دار
ذره‌ها را کی تواند کس شمرد / خاصه آنکو عشق از وی عقل برد
کی شمارم برگهای باغ را / کی شمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من / می‌شمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر گرچه بشمری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر / شرح باید کرد یعنی نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا / شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را
طالع آن کس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری
وآنکه را طالع زحل از هر شرور / احتیاطش لازم آید در امور
گر بگویم آن زحل استاره را / زآتشش سوزد مر آن بیچاره را
[illegible] / [illegible]
از کواکب در سپهر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جنس ما [illegible] / [illegible]
اذکروا الله شاه ما دستور داد / اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگر چه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی‌مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدح است این مگر آگاه نیست

انکار موسی علیه السلام بر مناجات شبان

دید موسی یک شبانی را به راه / کو همی گفت ای کریم و ای اله
ای خدای من فدایت جان من / جمله فرزندان و خان و مان من
گر بدانم خانهٔ تو من دوام / روغن و شیرت بیارم صبح و شام
هم پنیر و نانهای روغنین / [illegible]
[illegible] / از من آوردن ز تو خوردن [illegible]
تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
گر ترا بیماری آید به پیش / من ترا غمخوار باشم همچو خویش
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
تو کجایی تا ترا خدمت کنم / جامه‌ات را دوزم و بخیه زنم
گفتمی گر [illegible] / هر چه بودی [illegible]
ای فدای تو همه بزهای من / ای به یادت هی هی و هیهای من
این نمط بیهوده می‌گفت آن شبان / گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با آن کس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست و چه کفرست و فشار / پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی‌خرد خود دشمنیست / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با که می‌گویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده است این گفت‌وگو / آنکه حق گفت او منست و من خود او

آنکه گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شده‌ست / در حق آن بنده این هم بیهده‌ست
بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنس‌اند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکن است / گرچه خوشخو و حلیم و ساکن است
فاطمه مدح است در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است / والد و مولود را او خالق است
هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست / هر چه مولود است او زین سوی جوست
زانکه از کون و فساد است و مهین / حادث است و محدثی خواهد یقین

عتاب کردن حق تعالی موسی را از بهر شبان

گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابانی و رفت
وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / یا برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار / در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد / در حق او خوب و در حق تو رد
در حق او صبح و در حق تو [illegible] / در حق او وصل و در حق تو [illegible]
در حق او یار و در حق تو مار / [illegible]
ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندوان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما زبان را ننگریم و قال را / ما روان را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی در عشق از جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست
ور خطا گوید ورا خاطی مگو / گر بود پر خون شهید او را مشو
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست
بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی کان نمی‌آید به گفت
بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد به خود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد از آن گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست
ور بگویم شرحهای [illegible] / [illegible]
ور بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان برفشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم

گاه بر خاکی نوشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
گاه حیران ایستاده که دهان / گاه غلطان همچو گو از صولجان
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی‌محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام
تازیانه بر زدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست / این چه می‌گویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / در خور نایست نه درخورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت به حق هم ابترست
کاشکی بهتر بود ای مر ترا / عذر او بهتر ز [illegible] بوی ترا
چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنک می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و به آبی می‌رود / لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو مرغان دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نمی‌بیند جلو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزید است و حیاتست و نما
چونک گردانید سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین

پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی از سر غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یکدم ذکر تو عمری دراز
نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصود است نقشی ساختن / واندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زردابه را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رؤیتست
آن یقین می‌گویدم خاموش کن / حرص رؤیت گویدم که جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش / کین چنین نوشی همی‌ارزد به نیش
عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوه‌ها گویند سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیشیی آخر کمیست
خاک را دوری کنی تا قیمتش / چون شود صافی بدست ساقیش
لوح را اول بشوید بی‌وقوف / وانگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه‌ای می‌افکنند / اولین بنیاد را بر می‌کنند
گل برآرند اول از قعر زمین / تا به آخر برکشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار / که نمی‌دانند ایشان سر کار
مرد خود زر می‌دهد حجام را / می‌نوازد نیش خون‌آشام را
می‌دود حمال زی بار گران / می‌رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / این چنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحتست / تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنة بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست / سوختهٔ آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست / آن جزای لقمه‌ای و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست / آن جزای کارزار و محنتیست
هر کرا دیدی به زر و سیم فرد / دانک اندر کسب کردن صبر کرد
بی‌سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست
بی‌سبب بیند نه از آب و گیا / چشم چشمه معجزات انبیا
این سبب همچون طبیبست و علیل / این سبب همچون چراغست و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان / سقف گردون را ز کهگل پاک دان
آه کین دلدار ما غم سوز شد / خلوت شب در گذشت و روز شد
جز به شب جلوت نباشد ماه را / جز به درد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای / لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسیست علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خر صفت
نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس رود
ز اخروهن مرادش نفس تست / کو بآخر آید و عقلت نخست
هم مزاج خر شده این عقل پست / فکر اینک چون علف آرد بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف
خود ز ضعف عقل تو ای خربها / این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل / هم ازو صحت رسد او را مهل
ای مسیح خوش نفس چونی ز رنج / که نبود اندر جهان بی مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود / چونی ای یوسف ز مکار حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی مددبخش عمر
آه ازین صفراییان بی‌هنر / چه هنر زاید ز صفرا دردسر
تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنین آمد ز ما / ریگ اندر چشم چه فزاید عمی
آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند / این جهان از عطر و ریحان آکنند
تو نه آن عودی کزین آتش شود / تو نه آن روحی که اسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور / باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود / از وفای جاهلان آن به بود
عاقل آرد معرفت را در بیان / جاهل از ره معرفت آرد زیان

گفت پیغمبر عداوت از خرد بهتر از مهری که از جاهل رسید
دوستی با مردم دانا نکوست دشمن دانا به از نادان دوست

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار
حکایت آن مرد خفته که مار در دهانش رفته بود و رسید
در دهان خفته‌ای می‌رفت مار

آن سوار آن را بدید و می‌شتافت تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد چند دبوسی قوی بر خفته زد
خفته زان زخم گران برجست زود گفت حیران گفت آیا این چه بود
خفته از خواب گران چون برجهید یک سوار ترک با دبوس دید
بی محابا ترک دبوس گران چونکه افزون کرد و [illegible]
برد او را زخم آن دبوس سخت زو گریزان تا به زیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته گفت ازین خور ای بدرد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا قصد من کردی تو نادیده جفا
گر ترا ز اصل است با جانم ستیز تیغ زن یکباره خونم را بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید ای خنک آن را که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سواری همچو باد می‌دوید و باز بر رو می‌فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بد پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی یا خداوندی ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جویان مثال مادران من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری صاحبش در پی ز نیکو گوهری
نه از پی سود و زیان می‌جویدش لیک تا گرگش ندراند یا ددش
ای خنک آن را که بیند روی تو یا در افتد ناگهان در کوی تو
ای روان پاک بستوده ترا چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی گفتن بیهوده کی تانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش‌خصال گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی خامشانه بر سرم می‌کوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب‌روی خوب‌کار آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار ترس از جانت برآوردی دمار
مصطفی فرمود اگر گویم براست شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پردلان هم بر درد نه رود ره نه غم کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نیاز نی تنش را قوت صوم و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود همچو بره پیش گرگ از جا رود
اندرو نی حیله ماند نی روش پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود مرغ پر برکنده را بالی شود
چون یدالله فوق ایدیهم بود دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین برگذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر مقریا برخوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست با ضعیفان شرح قدرت کی رواست

خود بدانی چون برآری سر ز خواب ختم کن والله اعلم بالصواب
گر ترا گفتستمی من ماجرا آن دمت از تو جان گشتی جدا
مر ترا نی قوت خوردن بدی نی ره و پروای قی کردن بدی
می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم رب یسر زیر لب می‌خواندم
از سبب گفتن مرا دستور نی ترک تو گفتن مرا مقدور نی
هر زمان می‌گفتم از درد درون اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا آن لب و دندان ندارم وان نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود زهر ایشان ابتهاج جان بود

دوستی ابلهان رنج و ضلال
حکایت آن مرد و آنکه حمیت بر خرس کرد و خرس را از اژدها [illegible]
این حکایت بشنو از بهر مثال

اژدهایی خرس را در می‌کشید شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند آن طرف چون رحمت حق می‌دوند
آن ستونهای خلل‌های جهان آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند همچو حق بی‌علت و بی‌رشوتند
این چه یاری می‌کنی یکبارگیش گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا پستی است آب آنجا رود هر کجا مشکل جواب آنجا رود
آب رحمت بایدت رو پست شو وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا به سر بر یکی رحمت فرو ما ای پسر
آب کم جو تشنگی آور بدست تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا سقاهم ربهم آید خطاب تشنه باش الله اعلم بالصواب
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش تا به گوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام تا که ریح الله در آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی بکن عنین مپو تا برون آیند صد گون خوبرو
کندهٔ تن را ز پای جان بکن تا کند جولان بگرد انجمن
غل بخل از دست و گردن دور کن بخت نو دریاب از چرخ کهن
~~[illegible]~~
ور نمی‌تانی به کعبهٔ لطف پر عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه‌جو بود تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیرافشان ابر در غم مااند یک ساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشنیده‌ای اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول می‌کشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید آن ندا می‌دان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست گرچه در صورت به پهلویش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابقند در عمل فوقی این دو لایقند
وان شرر از روی مقصودی خویش ز آهن و سنگ است زین رو پیش پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر لیک این هر دو تن اند و جان شرر

وان خبر کاندر زمان ابلیس رست   ور زمان بشتافت از دم خانه [illegible]
در صفت از سنگ [illegible] برتر است   در رهنی از شاخ او خانه [illegible]
چونکه مقصود از نجوم آمد خبر   پس نظر اول بود آخر نظر
سوی فرعون [illegible]   از نجوم [illegible]
فرعون چون فریاد کرد از اژدها   [illegible] کرد از حکمش رها
حیلت [illegible]   اژدها را او بدین قوت گشت
اژدها را او بدین حیلت ببست   [illegible]
گر از آن [illegible] کمین در کمین   [illegible] غیر [illegible]
اژدها را هست قوت حیله نیست   نیز فوق حیله تو حیله‌ایست
حیله خود را [illegible]   گر کجا آمد [illegible]
هر چه در بیست آید از [illegible]   چشم را بر سوی [illegible]
روشنی [illegible] نظر [illegible]   گر چه اول [illegible]
چشم را در روشنایی خوی کن   گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست   شهوت حالی حقیقت گور تست
عاقبت بینی که صد بازی بدید   مثل آن نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد   کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری وار آن هنر در خود چو دید   او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته   وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی ببرد   تا که آن بازی و جانش را ببرد
ای بسا دانش که اندر سر دود   تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش   در پناه قطب صاحب رای باش
گر چه شاهی خویش فوق او مبین   گر چه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان   نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او توی خود را بجو در اوی او   کو و کو گو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت ابنای جنس   در دهان اژدهایی همچو خرس
[illegible]   همچو خرسی در دهان اژدها
بوک استادی رهاند مر ترا   وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاریی می‌کن چو زورت نیست [illegible]   چونکه کوری سر مکش از راهبر
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

گفتن نابینای سائل که دو کوری دارم

بود کوری کو همی گفت الامان   من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دو باره رحمتم آرید هان   چون دو کوری دارم و من در میان
از تعجب مردمان گفتند یک   این دو کوری را بیان کن [illegible]
گفت یک کوریت می‌بینیم ما   وان دگر کوری چه باشد وانما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا   زشت آوازی و کوری شد دو تا
بانگ زشتم مایهٔ غم می‌شود   مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
زشت آوازم به هر جا که رود   مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود
بر دو کوری رحم را دو تا کنید   این چنین ناگنج را گنجا کنید
زشتی آواز کم شد زین گله   خلق شد بر وی به رحمت یک دله
کرد نیکو چون بگفت او راز را   لطف آواز دلش آواز را
وانکه آواز دلش هم بد بود   آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی‌علت دهند   بوک دستی بر سر زشتش نهند
چونک آوازش خوش و مرحوم شد   زو دل سنگین‌دلان چون موم شد
ناله کافر چو زشتست و شهیق   زان نمی‌گردد اجابت را رفیق
اخسئوا بر زشت آواز آمدست   کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونک ناله خرس رحمت کش بود   ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود
دانکه با یوسف تو گرگی کرده‌ای   یا ز خون بی‌گناهی خورده‌ای
توبه کن وز خورده استفراغ کن   ور جراحت کهنه شد رو داغ کن
باز گرد از [illegible]   حضرت از حق [illegible]

خرس هم از اژدها چون وا رهید   وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار   شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی   خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست   ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه واگفت و حدیث اژدها   گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنیست   او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این   ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه ده است   این حسودی من از مهرش به است
هی بیا با من بران این خرس را   خرس را مگزین مهل هم‌جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود   گفت کارم این بد و رزقت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف   ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل می‌لرزدم ز اندیشه‌ای   با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف   نور حقست این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده   هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و بگوشش در نرفت   بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید   گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش   بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم   لطف باشد گر بیایی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار رو   گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی   در جوار دوستی صاحب‌دلی
در خیال افتاد مرد از جد او   خشمگین شد زود گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونیست   یا طمع دارد گدا و تونیست
یا گرو بستست با یاران بدین   که بترساند مرا زین همنشین
[illegible] یار من   [illegible] در کمین
خود نیامد هیچ از خبث سرش   یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود   او مگر مر خرس را هم‌جنس بود
[illegible]   [illegible]
عاقلی را از سگی تهمت نهاد   خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را که آن خیال اندیشی و حزم تو کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال   کای بداندیش از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغمبرم   با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من   صد خیالت می‌فزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی   طعن بر پیغمبریم می‌زدی
گرد از دریا برآوردم عیان   تا رهیدیت از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید   وز دعایم جوی از سنگی دوید
چوب شد در دست من چون اژدها   آب خون شد بر عدو [illegible]
[illegible]   آفتاب از عکس [illegible]
این و صد چندین و چندین گرم و سرد   از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله‌ای از جادویی   سجده کردی که خدای من تویی
آن توهم‌هات را سیلاب برد   زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او   چون نهادی سر چنان ای زشت‌رو
چون خیالت نامد از تزویر او   وز فساد سحر احمق‌گیر او
سامری خود که باشد ای سگان   که خدایی برتراشد در جهان
چون درین تزویر او یکدل شدی   گاو می‌شاید خدایی را به لاف
پیش گاوی سجده کردی از خری   گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال   اینت جهل وافر و عین ضلال
شه بر آن عقلی و گزینش که تراست   چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد [illegible] گفت   [illegible]

زین عجب‌تر دیده از زین سپس / نیک حق را کی پذیرد هر خسیس
بالمقامات [illegible] / عالمانا [illegible]
زانکه در جستن بباید جنس خود / کاو چو [illegible]
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز [illegible] محروم شود / چون سگی [illegible]
چون محمد را ابوبکر [illegible] / دید صدیقش گفت هذا صادقا
چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق قمر باور نکرد
در دمش [illegible] / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
وانکه او جاهل [illegible] / چند بینی [illegible]
گونه احوال باید تا درد / [illegible]

ترک گفتن آن مرد ناصح بعد از مبالغهٔ پند آن مغرور خرس را

آن مسلمان ترک ابله کرد و تفت / زیر لب لاحول گویان باز رفت
گفت چون از جد و پندم وز جدال / در دل او بیش می‌زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوایت می‌فزاید درد پس / قصه با طالب بگو بر خوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمدست / بهر فقر او نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم می‌گرددم وقت تنگ / این نصیحت می‌کنم نه از خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر است از صد قیصر و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس / بهتر است از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن دل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شوند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه ابله ترا تهمت نهند / حق برای تو گواهی می‌دهد
گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوری است / آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی می‌بود
گر شود قلبی خریدار محک / در محکی‌اش در آید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غلبیروار / تا که کاه از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کین نقوش است آن نفوس
چون میزان خدایم در جهان / وا نمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای / خر خریداری و در خور کاله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد / بلکه از آیینهٔ من روفت گرد

تعلق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس از آن

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهید
پس بدو گفت آن یکی ای ذو فنون / این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی در من ازو / کی رخ آوردی به من آن زشت رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی به غیر جنس خود را بر زدی

چون

چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی بجز با جنس خود / صحبت ناجنس گورست و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او بود

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی / در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود / وین دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی نوری ز هر عیبی بری / وین یکی کوری گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند / وین یکی کرمی که در سرگین زید
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس / وین یکی گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان / وین یکی در کاهدان همچون سگان
آن یکی [illegible] / وین یکی در گلخنی در تربیت
آن [illegible] / وین دگر [illegible]
[illegible] / وین یکی در خاک [illegible]
با زبان معنوی گل با جعل / این همی گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی‌گمان / هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش / می‌زند کای خس از اینجا دور باش
در [illegible] تو باش ای پلید / [illegible]
ور بیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که از کان منی
بلبلان را جای می‌زیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن
گر در آمیزم ز نقصان صنعت / زانکه بد را [illegible] منزلت
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت / چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زیشان بد و آن را برید / در من آن بد رگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل / که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس
لیک اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست / هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه او بود اقرار ملک / هم گواه اوست کفران سگک
این سخن پایان ندارد باز گرد / [illegible] آن خرس و آن [illegible]

تتمهٔ اعتماد آن مغرور بر تملق آن خرس

او بخفت و خرس می‌راند مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان / وان مگس زو باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جایگاه
برگرفت آن آسیاسنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد / این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهر است و مهر اوست کین
عهد او سست است و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژسخن
چونکه بی‌سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی‌سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند هم آن بشکند
زانکه نفسش [illegible] / [illegible]
چون [illegible] بر حاکم نفس / حاکم [illegible]
بر سر [illegible] خشم آن [illegible] / تو ز او [illegible]
[illegible] با او مگو / تیره [illegible]
هر که او گوید [illegible] دروغ / در نگیرد گفت سوگندش [illegible]
وانکه داند عهد را [illegible] / تن کند چون تار و [illegible]

رفتن مصطفی صلی الله علیه و سلم به عیادت صحابی رنجور و بیان فایدهٔ عیادت

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد / واندر آن بیماریش چون تار شد

مصطفی آمد عیادت سوی او … چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده‌ست … فایده آن باز بر تو عاید است
فایده اول که آن شخص علیل … بوک قطبی باشد و شاه جلیل
چون دو چشم دل نداری ای عنود … که نمی‌دانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج … هیچ ویرانه مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش می‌کن از گزاف … چون نشان یابی بجد می‌کن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود … گنج می‌پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود … شه نباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار … هرکه باشد گر پیاده گر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست … که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود … زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک … از درازی خائفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش … همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان … رهزنان را بشکند پشت و سنان

وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتیب … کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی … من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان … این چه رمزست این بکن یارب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم … چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یارب نیست نقصان مر ترا … عقل گم شد این سخن را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین … گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست رنجوریش رنجوری من … هست معذوریش معذوری من
هرکه خواهد همنشینی با خدا … گو نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی … تو هلاکی زانکه جزو بی کلی
هرکه را دیو از کریمان وا برد … بی کسش یابد سرش را او خورد
یک قدم از جمع رفتن یک زمان … مکر شیطان باشد این نیکو بدان

حکایت جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و شریف را از هم

باغبانی چون نظر در باغ کرد … دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی … هر یکی شوخی بدی لایوفیی
گفت با اینها مرا صد حجت است … لیک جمع اند و جماعت قوت است
بر نیایم یک تنه با سه نفر … پس ببرم اولشان از همدگر
هر یکی را من بسوئی افکنم … چونکه تنها شد سبالش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه … تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق … یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار … تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوی تو نانی میخوریم … ما بپر دانش تو می‌پریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست … سیدست از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکم خوار خسیس … تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید … هفته‌ای بر باغ و راغ من تنید
باغ چه بود جان من آن شماست … ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت … آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون براه کردند صوفی را و رفت … خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز … اندر آیی باغ ما تو از ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید … اندر آیی باغ ما تو این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش … نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک … ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان … نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنیست … وین چنین شربت جزای هر دنیست
رفت برمن از شما هم بگذرد … این جهان کوهست و فعل ما ندا
این جهان کوهست و گفت و گوی تو … باز گردد آن صدا هم سوی تو

چون ز صوفی گشت فارغ باغبان … یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق … که ز بهر چاشت پختم من رقاق
از در خانه بگو قیماز را … تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون برون کردش بگفت ای تیزبین … تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی میکند دعوی سرد … مادر او را که داند تا که کرد
بر زن و بر فعل زن دل مینهید … عقل ناقص وانگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی … بسته است اندر زمانه بس غبی
هرکه باشد از زنا و زانیان … این برد ظن در حق ربانیان
هرکه برگردد سرش از چرخها … همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول … حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان … کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه … در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند … دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو … تو به پیغمبر چه میمانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی … که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول … چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب … با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم … چون دهل شو زخم میخور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم … از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض … احمقی کردی ترا بئس العوض
شد ازو فارغ بیامد کای فقیه … چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتویت اینست ای برنده دست … کاندر آیی و نگویی امر هست
کافیی داده است این فتوی ترا … بوحنیفه گفته است این یا بزار
این چنین رخصت بخواندی در وسیط … یا بدست این مسئله اندر محیط
این بگفت و دست بر وی برگشاد … دست او بگرفت مالش داد داد
گفت حقست بزن دستت رسید … این سزای آنکه از یاران برید
من سزاوارم باین و صد چنین … تا چرا ببریدم از یاران گزین
گوش کردم آن همه افسون او … [illegible]
زد ورا القصه بسیار و گذشت … کرد بیرون شان ز باغ او [illegible]
هرکه تنها ماند از یاران خود … این چنین آید مر او را هر جزا
این عیادت از برای این صلت … وین صله از صد محبت حامله است
در عیادت شد رسول بی ندید … آن صحابی را بحال نزع دید

رجعت بتقریر بیان عیادت رسول صلی الله علیه و سلم

چون شوی دور از حضور اولیا … در حقیقت گشته‌ای دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غمست … کی فراق روی شاهان زان کمست
سایهٔ شاهان طلب هر دم بشتاب … تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
رو بجنب اندر بنا [illegible] … بوکه زادت کند صاحب قرانی
گر سفر داری بدین نیت برو … ور حضر باشد از این غافل مشو
در پی آن کن که میرد کو بکو … جست و جو کن جست و جو کن جست و جو
تا توانی رو بیاد او بر شتاب … جهد کن والله اعلم بالصواب

گفتن درویشی مر شیخ بایزید را که کعبه منم گرد من طواف کن

سوی مکه شیخ امت بایزید … از برای حج و عمره میدوید
او بهر شهری که رفتی از نخست … مر عزیزان را بکردی باز جست
گرد میگشتی که اندر شهر کیست … کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق اندر سفر هر جا روی … باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان … در تبع آید تو آن را فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش … کاه خود اندر تبع می‌آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی … مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود … چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود … در تبع عرش و ملک هم بد نمود

[illegible]

حکایت در صفت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حق آن شه که ترا صاحب گزید | کرد چندان مشعله در تو پدید
آنچنان که [illegible] نخست | آنکه [illegible] از ازل [illegible] بخت
[illegible] | انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادث است | عنکبوتی نه که در وی عابث است
پشه کی داند که این باغ از کیست | کو بهاران زاد و مرگش در دیست
کرم کاندر چوب زاید سست حال | کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش | عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می‌نماید رنگها | چون پری دور است از آن فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری | تو مگس پری به پستی می‌پری
گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد | مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
علم تقلیدی وبال جان ماست | عاریه است و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن | دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود زان می‌گریز | زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده | سود و سرمایه به مفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش | بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
آزمودم عقل دوراندیش را | بعد از این دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید که چرا فاحشه را نکاح کردی

گفت با دلقک شبی سید اجل | قحبه‌ای را خواستی تو از عجل
با من این را باز می‌بایست گفت | تا یکی مستور کردیمیت جفت
گفت نه مستور صالح خواستم | قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی معرفت | تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را من آزمودم هم بسی | زین سپس جویم جنون را مغرسی

[illegible] در سخن آوردن شیخ بهلول را
که رفته بود خود را دیوانگی ساخته بود

آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی | مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما | نیست عاقل جز که آن مجنون نما
بر نیی گشته سواره نک فلان | می‌دواند در میان کودکان
صاحب رای است و آتش پاره‌ای | آسمان قدر است و اختر باره‌ای
فر او کروبیان را جان شده است | او درین دیوانگی پنهان شده است
لیک هر دیوانه را جان نشمری | سر مشو چون گاو عجل سامری
چون ولیی آشکارا با تو گفت | صد هزاران غیب پیشت شد شکفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود | واگرفتی تو ترکی [illegible]
از جنون خود ولی چون پرده ساخت | مر ورا ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا بازست آن دیده یقین | زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبرست | هر گلیمی را کلیمی در برست
مر ولی را هم ولی شهره کند | هر کجا او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت | چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور | هیچ یابد دزد را او در عبور
کور نشناسد که دزد او کی بود | گرچه خود بر وی زند دزد شوخ
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را | کی شناسد آن سگ درنده را

حمله بردن سگ بر کور گدا

یک سگی در کوی بر کور گدا | حمله می‌آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان به خشم | در کشد مه خاک درویشان به چشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ | اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار | دست دست تست دستم را بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم | کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت کای سره | از چو من لاغر شکارت چه رسد
گور می‌گیرند یارانت به دشت | کور می‌گیری تو در کو به گشت
گور می‌جویند یارانت به صید | کور می‌جویی تو در کوچه به کید

آن سگ معلم شکار گور کرد | وین سگ نادیده قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال | می‌کند در بیشه‌ها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف | سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست | ای خدا آن نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی‌چشمی است | بلکه این زانست کز جهل آغشتی است
نیست خود بی‌چشم تر کور از زمین | این زمین از فضل حق شد خصم بین
نور موسی دید و موسی را نواخت | خسف قارون کرد و قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی | فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
خاک و باد و آب و نار پر شرر | بی‌خبر با ما و با حق باخبر
ما به عکس آن ز غیر حق خبیر | بی‌خبر از حق و از چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جمله‌شان | کند شد ز آمیز حیوان حملشان
گفت بیزاریم جمله زین حیات | کو بود با خلق حی با حق موات
چون بماند از خلق گردد او یتیم | انس حق را قلب می‌باید سلیم
چون ز کوری [illegible] دو کار | [illegible]
تا نگوید [illegible] | گر تو دزدیم که دزد پر فنم
[illegible] | چون نهاد او نور چشم [illegible]
چون بگوید هم بگیرد [illegible] | تا نگوید آن مقالتهای زشت
پس جدا گیرد [illegible] | تا نگوید که به جو آن [illegible]
[illegible] | چون ز بستان [illegible]
[illegible] | [illegible]
کرد دل با جان او با صبح [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
با ستیزه [illegible] | آن شنو و اسم شهرت [illegible]
مشورت [illegible] | همچو شیخان [illegible]
گفت رو زین حلقه کین در باز نیست | باز گرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی در لامکان | همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب در نیم شب مست خراب افتاده را به زندان

محتسب در نیم شب جایی رسید | در بن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو | گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست | گفت از آنکه خورده‌ام گفت این خفیست
گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن | گفت آن کاندر سبو مخفیست آن
دور می‌شد این سؤال و این جواب | ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن | مست هوهو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو می‌کنی | گفت من شادم تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیداد بود | هوی هوی می‌خوران از شادی است
محتسب گفت این ندانم خیز خیز | معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا | گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو | از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی | خانه خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی | همچو شیخان بر سر دکانمی
هم مرا زنبیل و دریوزه [illegible] | خورده‌ام [illegible]
[illegible] | همچو شیخان جاه و توقیر [illegible]
[illegible] | باز چون ریش بزرگ و خانقاه
گفت آن طالب که آخر یک نفس | ای سواره بر نیی این سو ران فرس

دوم بار در سخن کشیدن سائل آن بزرگ را تا حال او معلوم گردد

راند سوی او که هین زوتر بگو | کاسب من بس توسن است و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش | [illegible] بیانش کن تو فاش
او مجال راز دل گفتن ندید | زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت می‌خواهم درین کوچه زنی | کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زنانند در جهان | آن دو رنج و این یکی گنج روان

[illegible]

این یکی را چون بخواهی کل ترا / وان دگر نیمی ترا نیمی جدا
وان سیم هیچ او ترا نبود بدان / این شنیدی دور شو رفتم روان
تا ترا اسپم نیندازد لگد / که بیفتی بر نخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان / بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این / این زنان سه نوع گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی آن تو بیوه بود / وانکه هیچت نیست آن عیالی بود
چون ز شوی اولش کودک بود / مهر کلی خاطرش آن سو رود
دور شو تا اسپ نندازد لگد / سم اسپ توسنم بر تو رسد
های و هوی کرد شیخ و باز راند / کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد آن سایل بیا / یک سوالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بگو زوتر چه بود / کز میان آن کودکم گوی ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب / این چه شیدست این چه فعلست ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی می‌زنند / تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع می‌گفتم مرا گفتند نی / نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرامست و خبیث / که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما / کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / [illegible] بیگانه شدم
ظاهرم شوریده و شیدا شدم / لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه‌ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض / این بهایی نیست بهر هر غرض
کان قندم نیستان شکرم / هم ز من می‌روید و من می‌خورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن / کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانه نه بهر روشنیست / همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علمست بهر عام و خاص / نی که تا یابد ازین عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد / چونکه نورش راند از در گشت رد
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود / هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود
گر خدایش پر دهد پر خرد / برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک / ناامید از رفتن راه سماک
علم گفتاری که آن بی جان بود / عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست او مرا / می‌کشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذوالجلال / خونبهای خود خورم کسب حلال
گل مخور گل را مخر گل را مجو / زانکه گل خوارست دایم زردرو
دل بخور تا دایما باشی جوان / از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
طالب دل شو که تا باشی چو گل / تا شوی خندان و شادان همچو گل
دل نباشد آنکه مطلوبش گلست / این سخن را روی با اهل دلست
یا رب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دستگیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پرده ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت / که گشاید جز تو ای سلطان بخت
این چنین قفل گران را ای ودود / که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر / چون تویی از ما بما نزدیکتر
این دعا هم بخشش و تعلیم تست / ورنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان / موج نورش می‌زند بر آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو / می‌رود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست / تا بباغ جان که میوه‌ش هوشهاست

شاه راه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمه خوشی آنست آن / زود تجری تحتها الانهار خوان
[illegible] مصطفی / زانکه لطف حق ندارد منتهی
شکر نعمت چو کنی چون شکر او / گفت تازه بود ز جان جهان او
[illegible] / [illegible]

تتمه نصیحت رسول علیه السلام مر بیمار را

گفت پیغامبر مر آن بیمار را / چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعایی کرده‌ای / از جهالت زهربایی خورده‌ای
یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای / چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای
گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغامبر روشن‌کنه / پیش خاطر آوردش آنک شده
تافت زان روزن که از دل تا دلست / روشنی کان فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول / آن دعا کی گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم / غرقه گشته دست و پایی می‌زدم
هر که باب گناهش می‌زدم / غرقه دست اندر حشایش می‌زدم
از تو تهدید و وعیدی می‌رسید / مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نی جای گریز / نی امید توبه نی جای ستیز
نی بغیر حق تعالی یاوری / محنت و دشوار [illegible]
من چو هاروت و چو ماروت از حزن / آه می‌کردم که ای خلاق من
از خطر هاروت و ماروت آشکار / چاه بابل را بکردند اختیار

ذکر دشواری عذاب آخرت

تا عذاب آخرت اینجا کشند / گربزند و عاقل و ساحروشند
نیک کردند و بجای خویش بود / سهل‌تر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آن کو جهادی می‌کند / بر بدن زجری و دادی می‌کند
تا ز رنج آن جهانی وا رهد / بر خود این رنج عبادت می‌نهد
من همی‌گفتم که یا رب آن عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست حلقه می‌زدم
این چنین رنجوریی پیدا شدم / جان من از رنج بی‌آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود / بی‌خبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمی‌دیدم کنون من روی تو / ای خجسته وی مبارک بوی تو
می‌شدم از بند من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور نژند / که نهد بر تو چنان کوه بلند
گفت توبه کردم ای سلطان که من / از سر جلدی نلافم هیچ فن
این جهان تیه است و تو موسی و ما / از گنه در تیه مانده مبتلا

ذکر قوم موسی علیه السلام و ماندن در تیه

سالها ره می‌رویم و در اخیر / همچنان در منزل اول اسیر
گر دل موسی ز ما راضی بدی / تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
کی ز سنگی چشمه‌ها جوشان شدی / در بیابان‌مان امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی / اندرین منزل لهب بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما / گاه خصم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش می‌زند در رخت ما / حلم او رد می‌کند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشتست از بهر این / نام موسی می‌برم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من / پیش تو یاد کسی آرم ز من
عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت برقرار

صد [illegible] / صد [illegible]
حق آن نوبت که [illegible] / رحم کن ای [illegible] تو شاه
خویش را دیدیم و رسوایی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان
بی‌حدی تو در جمال و در کمال / در کژی ما بی‌حدیم و در ضلال
بی‌حدی خویش بگمار ای کریم / بر کژی بی‌حد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نی بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهاده رحمها در لحم و شحم
زین دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانهٔ خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران / باد آتش را بکشت او بران
چشم‌بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را
هم زیان و جان او شد ریو را / خود تو گویی بود آدم دیو را
لعنت این باشد که کژبینش کند / حاسد و خودبین و پرکینش کند
تا نداند که هر آنکو بد کند / عاقبت باز آید و بر وی زند
جمله فرزین‌بندها بیند بعکس / مات بر وی گردد و نقصان و وکس
زانک گر او هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله‌ست / این نصیحتها مثال قابله‌ست
قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست
آنکه او بی‌درد باشد رهزن است / زانکه بی‌دردی اناالحق گفتن است
آن انا بی‌وقت گفتن لعنت است / وان انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور در رحمت [illegible] / وین انا فرعون را لعنت [illegible]
آن انا منصور رحمت شد یقین / وان انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را / سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنانکه نیش کژدم بر کنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس‌کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان / هرچه کارد جان بود از جان جان
دست گیرنده وی است و بردبار / دم بدم آن دم ازو امیدوار
نیست غم گر دیر بی‌او مانده‌ای / دیر گیر و سخت گیرش خوانده‌ای
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یک دمت غایب ندارد حضرتش
گر تو خواهی شرح این وصل و ولا / از سر اندیشه می‌خوان والضحی
ور تو گویی هم بدیها از وی است / لیک آن نقصان فضل او کی است
آن بدی دادن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم

مثال در بیان معنی آمنت بالقدر خیره و شره

کرد نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقشی بی‌صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش‌سرشت / نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست
زشت را در غایت زشتی کند / جمله زشتیها بگردش بر تند
خوب را در غایت خوبی کند / حسن عالم [illegible]
تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود

ور نداند زشت کردن ناقص است / زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن دان که طوعا ساجد است / زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان‌پرست / لیک قصد او مرادی دیگر است
قلعهٔ سلطان عمارت می‌کند / لیک دعوی امارت می‌کند
گشته یاغی تا که ملک او بود / عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه / می‌کند معمور نه از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت‌آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیبها
[illegible] / حاضر و ناظری بر حال من
عاشق آن قند [illegible] / خوب [illegible] زشت [illegible]
ای تو بر هر پادشاهی پادشا / کارساز [illegible]

وصیت کردن مصطفی صلی الله علیه
و تعلیم [illegible] دعا [illegible] بیمار

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / این بگو کای سهل کن دشوار را
آتنا فی الدار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / منزل ما خود تو باشی ای شریف
مؤمنان در حشر گویند ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر / که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ‌خوی را / آتشی گبر فتنه‌جوی را
جهدها کردید و او شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله می‌زدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرصی ز شما ایثار شد / وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید / در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانییم / پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم / جان شیرین را گروگان می‌دهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جان‌سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
دزد آید از نهان در مسکنم / گویدم که پاسبانی می‌کنم
من کجا باور کنم آن دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را
خاصه دزدی چون تو قطاع طریق / از چه رو گشتی چنین [illegible]

باز جواب گفتن معاویه ابلیس را

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشته‌ست / از عدم ما را نه او برداشته‌ست

ای بسا کز وی نوازش دیده‌ام / در گلستان رضا گردیده‌ام
بر سرم از دست رحمت می‌نهاد / چشمهای لطف بر ما می‌گشاد
وقت طفلیم که بودم شیرجو / گاهوارم را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او / کی مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم
اصل نقدش داد و لطف و بخشش است / قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است / بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال / جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند
نه برای آنکه من سودی کنم / وز برهنه من قبایی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است / چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است / زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره میکنم / هر چه آن حادث دو پاره میکنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود / آن حسد از عشق خیزد نه از جحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین / که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت‌پزی / همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود / گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که من بد باختم / خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره / هیچ کس از شش جهت زین ششدره
جزو شش از کل شش چون وا رهد / خاصه که بی‌چون مر او را کژ کند
هر که در شش او درون آتش است / اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفر است و گر ایمان او / دست‌باف حضرت است و آن او

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

گفت امیر او را که اینها راست است / لیک بخش تو ازینها کاست است
صد هزاران را چو من تو ره زدی / حفره کردی در خزینه آمدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست / کیست کز دست تو جامه‌ش پاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند / اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو به رو / من چه باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغان است لیکن مرغ‌گیر
صد هزاران مرغ را آن ره زده‌ست / مرغ غره کآشنایی آمده‌ست
در هوا چون بشنود بانگ صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند / دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاه‌آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف / کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده / بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را / مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت / سوخته جانها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلایق قطره‌ای / تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای
گر رهد از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستاره سعد از تو محترق / بس سپاه و جمع از تو مفترق
بس چو بلعم از تو نوشیده آمده / بس چو برصیصا ز تو کافر شده
بس مسلمان کز تو دین درباختست / سرنگون تا قعر دوزخ تاختست

سیوم بار جواب گفتن ابلیس معاویه را [illegible]

گفت ابلیسش گشای این عقد را / من محک قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق / امتحان نقد و قلبم کرد حق
نقد را من کی سیه رو کرده‌ام / صیرفیم قیمت او کرده‌ام
نیکوان را ره نمایی میکنم / مر بدان را [illegible] میکنم
عاملان را [illegible] / سالکان را نیز یاری میکنم
باغبانم شاخ تر می‌پرورم / شاخهای خشک را بر میکنم
این علفها می‌نهم از بهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی / هست در گرگیش و آهوییش شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او گام تیز
گر به سوی استخوان آید سگ است / ور گیا خواهد یقین آهو رگ است
قهر و لطفی جفت شد با همدگر / زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابتر است / ور غذای روح خواهد سرور است
گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر
گر چه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو به یک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه میکنند / دشمنان شهوات عرضه میکنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم
زشت را و خوب را آیینه‌ام / خوب را چون زشت سازم رب نیم
سوخت هندو آینه از درد را / کین سیه رویی نماید مرد را
گفت آیینه گناه از من نبود / جرم او را نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راست‌گو / تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گوا زندان کجاست / اهل زندان نیستم ایزد گواست
هر کجا بینم نهال میوه‌دار / تربیتها میکنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک / می‌برم تا وارهد از پشک مشک
خشک گوید باغبان را کای فتی / مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا
باغبان گوید خمش ای زشت‌خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی‌جرم می‌بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی تر بودیی کژ بودیی
جاذب آب حیاتی گشتیی / اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بر زند
گر ترا [illegible] کردم بهر دین / خوی اصل من همین است و همین

عنف کردن معاویه با ابلیس

گفت امیر ای راهزن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو
ره‌زنی و من غریب و تاجرم / هر لباسات که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری / تو نه‌ای رخت کسی را مشتری

نالیدن معاویه به حضرت حق از مکر ابلیس و نصرت خواستن

مشتری نبود کسی را راه‌زن / ور نماید مشتری مکر است و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد ما زین عدو
گر یکی فصلی دگر در من دمد / در رباید از من این ره‌زن نمد
این حدیثش همچو دود است ای اله / دست گیر ار نه گلیمم شد سیاه
من به حجت بر نیایم با بلیس / کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بگست / در تک چون برق این سگ بی‌تک است
از بهشت انداختش بر روی خاک / چون سمک در شست او شد از سماک
نوحهٔ انا ظلمنا میزدی / نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شر است / صد هزاران سحر در وی مضمر است
مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق‌سوز فتنه‌جو / بر چیم بیدار کردی راست گو

باز تقریر کردن ابلیس تلبیس خود را با معاویه

زانکه حیلت در کمین [illegible] / همچو [illegible] از میان

گفت هر مردی که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز حق [illegible] / [illegible]
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم / تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دنبل شود / تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را / چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی / که چو روبه سوی دنبه می‌روی
چونک در سبزه ببینی دنبه را / دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد / میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
حبک الاشیا یعمی و یصم / نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ مژ مبین / من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز / انتظارم تا شبم آید بروز
متهم گشتم میان خلق من / فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگر چه گرسنه‌ست / متهم باشد که او در طنطنه‌ست
چونک نتواند ز ضعف او راه رفت / خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز جستن معاویه حقیقت مکر را از ابلیس

گفت غیر راستی نرهاندت / داد سوی راستی می‌خواندت
راست گو تا وا رهی از چنگ من / مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را / این خیال اندیش پر اندیشه‌ها
گفت پیغمبر نشانی داده است / قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته الکذب ریب فی القلوب / گفت الصدق طمأنینه طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرامست دل / راستیها دانهٔ دامست دل
دل مگر رنجور باشد بد دهان / که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد / غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس / می‌پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزواند و هوا / زان پذیرااند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد / چشم خود را آشنای راز کرد
بحث مکر در حکایت گفته‌اند / بشنو اکنون آن حکایت بسته بند

حکایت کردن قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب

قاضیی بنشاندند و می‌گریست / گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست / وقت شادی و مبارکباد تست
گفت اه چون حکم راند بی‌دلی / در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند / قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان / چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی / جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانک تو علت نداری در میان / آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد / علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی‌علتی عالم کند / علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای / چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را وا کرده‌ام / لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی‌گیر دلم شد با فروغ / راست را داند حقیقت از دروغ
ای سگ ملعون جواب من بگو / راست منش آور دروغی را مجو

باز آوردن معاویه ابلیس را که چرا بیدار کردی

تو چرا بیدار کردی مر مرا / دشمن بیداری‌ای تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری / همچو خمری عقل و دانش را بری
چارمیخت کرده‌ام هین راست گو / راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او / صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می‌نجویم شکری / هیچ مخنث را نگیرم لشکری
همچو گبران من نجویم از بتی / کو بود حق یا که حق را آیتی
من نجویم [illegible] / کار ناکرده نجویم [illegible]
من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک / من در آب جو نجویم خشت خشک
من ز شیطان این نجویم کوست غیر / کو مرا بیدار کرده بهر خیر

راست گفتن ابلیس بمعاویه مکر خود را

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر / میر از او نشنید و کرد استیز و صبر
از بن دندان بگفتش بهر آن / کردمت بیدار میدانی ای فلان
تا رسیدی در جماعت در نماز / از پی پیغامبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا / این جهان تاریک گشتی بی‌ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها / از دو چشم تو مثال مشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی
آن غبین و درد بودی صد نماز / کو نماز و کو فروغ آن نیاز

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت

آن یکی می‌رفت در مسجد درون / مردم از مسجد همی‌آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود / که ز مسجد می‌برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغامبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در میروی ای مرد خام / چونک پیغمبر بداده‌ست السلام
گفت آه و دود از آن آه شد برون / آه او می‌داد از دل بوی خون
آن یکی گفتا بده این آه را / وین نماز من ترا بادا عطا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز / او ستد آن آه را با صد نیاز
با نیاز و با تضرع باز گشت / [illegible] باز رفت
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی / که خریدی آب حیوان و شفا
حرمت این اختیار و این دخول / شد نماز جمله خلقان قبول
پس عزازیلش بگفت ای میر راد / مکر خود اندر میان باید نهاد

تتمهٔ اقرار آوردن ابلیس بمعاویه مکر خود را

گر نمازت فوت می‌شد آن زمان / میزدی از درد دل آه و فغان
آن تاسف وان فغان و آن نیاز / در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب / تا نسوزاند چنان آهی حجاب
تا چنان آهی نباشد مر ترا / تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین / من عدوم کار من مکرست و کین
[illegible] / [illegible]
گفت اکنون راست گفتی صادقی / از تو این آید تو این را لایقی

جواب معاویه ابلیس را بعد از اقرار و قبول ناکردن

عنکبوتی تو مگس داری شکار / من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند / عنکبوتی کی بگرد ما تند
کار تو اینست ای دزد لعین / سوی دوغ آری مگس را از کمین
رو مگس می‌گیر تا هستی هلا / سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین / هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود / تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو مرا در خیر زان می‌خواندی / تا مرا از خیر بهتر راندی

فوت شدن آن دزد بآواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک آمده بود که دزد را بگیرد

این بدان ماند که شخصی دزد دید / در وثاق اندر پی او می‌دوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش / تا در افکند آن تعب اندر خویش
اندر آن حالت که نزدیک آمدش / تا بدو اندر جهد دریابد خوش

قال النبی صلی الله علیه و سلم [illegible]
[illegible]

دزد دیگر بانگ کردش که بیا / تا ببینی این علامات بلا
زود باش و باز گرد ای مرد کار / تا ببینی حال اینجا زار زار
چون شنید آن مرد شد اندیشناک / گفت خود کان دزد گیرم چاره‌گر
گفت باشد کان طرف دزدی بود / گر نگردم زود این بر من رود
بر زن و فرزند من دستی زند / کشتن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم می‌خواندم / گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه / دزد را بگذاشت باز آمد به راه
گفت ای یار نکو احوال چیست / این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد / این طرف رفتست دزد زن‌بمزد
نک نشان پای دزد قلتبان / در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه می‌گویی مرا / من گرفته بودمش آخر ورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم / من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان / من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت می‌دهم / این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی / بلک تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را می‌کشیدم من کشان / تو رهانیدیش که اینک آن نشان
تو جهت گو من برونم از جهات / در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذات‌اند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر
چونک اندر قعر جو باشد سرت / کی به رنگ آب افتد منظرت
ور به رنگ آب باز آیی ز قعر / پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان

حکایت وزیری که پادشاه او را از وزارت معزول کرد محتسب کرد

گر وزیری را کند شه محتسب / شه عدو او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر / بی‌سبب نبود تغیر ناگزیر
آنک ز اول محتسب بد خود ورا / بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آنک اول وزیر شه بدست / محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند / باز سوی آستانه باز راند
تو یقین می‌دان که جرمی کرده‌ای / جبر را از جهل پیش آورده‌ای
که مرا روزی و قسمت این بدست / پس چرا دی بودت آن دولت به دست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل / قسمت خود را فزاید مرد اهل
یک مثال دیگر اندر کژروی / شاید ار از نقل قرآن بشنوی

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

این چنین کژبازیی در جفت و طاق / با نبی می‌باختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی / مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کژبازیی می‌باختند / مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراستند / لیک تفریق جماعت خواستند
نزد پیغامبر به لابه آمدند / همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی / سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو / تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر / مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا / تا فراوان گردد این خدمت‌سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر / زانک با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آن جایگه تشریف ده / تزکیه‌مان کن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز / تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز / ای جمالت آفتاب جان‌فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی / تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی‌دل و جان در زبان / همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر / خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند / بشکند پل وان قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود / از دو سه سست مخنث می‌شود
در صف آید با سلاح او مردوار / دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را / رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان می‌شود / وانچ مقصودست پنهان می‌شود

فریفتن منافقان رسول را علیه السلام تا بمسجد ضرارش برند

بر رسول حق فسونها خواندند / رخش دستان و حیل می‌راندند
آن رسول مهربان رحم‌کیش / جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرها آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد
می‌نمود آن مکر ایشان پیش او / یک به یک زان سان که اندر شیر مو
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف / شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه / چشم خوابانید آن دم زان همه
راست می‌فرمود آن بحر کرم / بر شما من از شما مشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان / هر دو دست من شده پروانه‌ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوبست آنچ آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغاها باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که به وعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و به سوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند / چنگ اندر وعدهٔ ماضی زدند
گفت حقش کای پیمبر فاش گو / عذر آور جنگ باشد باز گو
گفت ای قوم دغل خامش کنید / تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشانی چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغامبر بیاورد از دغل
تا خورد سوگند کایمان جنتیست / زانک سوگندان کژان را سنتیست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست / زانک ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که به حق این کلام پاک راست / کین بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ مکر و حیله نیست / اندر آنجا ذکر و صدق و یاربیست
گفت پیغامبر که آواز خدا / می‌رسد در گوش من همچون صدا
مهر در گوش شما بنهاد حق / تا به آواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از درد می‌پالایدم
چون کلیم الله کز سوی درخت / بانگ حق بشنود کای مسعودبخت
از درخت انی انا الله می‌شنید / با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی در می‌ماندند / باز نو سوگندها می‌خواندند
چون خدا سوگند را خواند سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر به تکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح
تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول

اندیشیدن یکی از صحابه بانکار که چرا رسول صلعم ستاری نمی‌کند

که چنین پیران با شیب و وقار / می‌کندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو سترپوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا

باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
لیک آن نقش کژش از دل نرفت / مهر به از طبع بحاصل زرفت
شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز می‌زارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل به دستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه / می‌دمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و می‌گریست / کای خدا اینها نشان منکریست
حلم بهتر از چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو به تو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از یکدگر بی مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر بسته بکاو آن قوم بست / از نفاق و زرق دین نادرست
صد کمر آن قوم بسته بر قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه کرده حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام / حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه رویان دین را خود جهیز / نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید از آن مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک بیک / پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک می‌ترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی تقلید می‌پذرفته‌اند / بی محک آن نقد را بگرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمن است / هر کسی در ضالهٔ خود موقن است

قصهٔ آن شخص که اشتر ضالهٔ خود را می‌جست و می‌پرسید

اشتری گم کردی و جستیش چست / چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده / از کفت بگریخته در پرده
آمده در بار کردن کاروان / اشتر تو زان میان گشته نهان
می‌دوی این سو و آن سو خشک لب / کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف / تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیده‌ست اشتری / جسته بیرون بامداد از آخری
هر که بر گوید نشان از اشترم / مژدگانی می‌دهم چندین درم
باز می‌جویی نشان از هر کسی / ریش خندت می‌کند زین هر خسی
که اشتری دیدیم می‌رفت این طرف / اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود / وان دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود / وان دگر گوید ز گر بی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر خسی کرده بیان
ایده لیلی این اسرار در کش / اقسم تو رهست زین خوش

متردد شدن در میان مذاهب مختلفه و بیرون شو و مخلص یافتن

همچنانکه هر کسی در معرفت / می‌کند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را کرده جرح
وان دگر در هر دو طعنه می‌زند / وان دگر از زرق جانی می‌کند
هر یک از ره این نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان ده‌اند
این حقیقت دان نه حقند این همه / نه بکلی گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله ببوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ
بر امید راست کژ را می‌خرند / زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم نمای جو فروش
پس مگو کین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان

نه همه شبها بود قدر ای جوان / نه همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق‌پوشان یک فقیر / امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا / باز داند حیزکان را از فتی
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقند احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود
می‌نماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

امتحان کردن هر چیز تا ظاهر شود خیر و شری که در وی است

اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب‌جو
پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک‌رنگ / هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هر چه دزدیدست این خاک دژم / از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح وا ده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / گه برآویزد کند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست / وان خزان تهدید و تخویف خداست
وان زمستان چارمیخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل / یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما می‌نهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعده‌ها انگیختست / بهر این نیک و بدی کآمیختست
چونکه حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای / در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا / واندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید به دایهٔ بدسرش

قصهٔ آن شخص که اشتر ضالهٔ خود را می‌جست و می‌پرسید

هو بر خوان این حکایت رو بحق / کز غرض زین حکایت گفتن است
اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هر کسی ز اشتر نشانت می‌دهد
تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کین نشانیها خطاست
تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند
وانکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجرتش آورده‌ام
او نشانهای کژ آن را برد / لیک گفتت از تقلید ...
هر چه را گویی خطا بود آن نشان / او بتقلید تو می‌گوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه / پس یقین گردد ترا لا ریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود / منظر حسن و ... کورت شود
رنگ روی و صحت و زورت شود / خلق خلق و قوت ... شود

چشم تو روشن شود پایت دوان		جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین		این نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات		این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو		وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پی روی تو کنم ای راست گو		بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آن کس که نه صاحب اشترست		کو درین جست شتر بهر مراست
زین نشان راست نفزودش یقین		جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او		که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی		اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده		آنچه ازو گم شد فراموشش شده
هر کجا او می‌دود این می‌دود		از طمع همدرد صاحب می‌شود
کاذبی با صادقی چون شد روان		آن دروغش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت		اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش		بی‌طمع شد ز اشتر یار و خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید		اشتر خود را که آنجا می‌چرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت		می‌نجستش تا ندید او را بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد		چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی		تا باکنون پاس من می‌داشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام		وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان همدرد تو گشتم که من		در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو می‌دزدیدمی وصف شتر		جانم اشتر دید و شد زان چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش		مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر		هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق		پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود		مر مرا جد و طلب صدقی نمود
صدق تو آورد در جستن ترا		جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین می‌کاشتم		سخره و بیگار می‌پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بد درست		هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد هم در خانه شد زیر دست		چون درآمد دید کان خانهٔ خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد		با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشترست		تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان		زان پیمبر گفت قد کل لسان
نطق اصطرلاب باشد در حساب		چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ایست		آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرارست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود		خانهٔ حیلت بد و دام جهود
پس نبی فرمود کان را بر کنید		مطرح خاشاک و خاکستر کنید
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود		دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست		آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد		آنچه کفو او نبد راهش نداد
در جمادات آنچنین حیفی نرفت		زد درین ناکفو امیر داد نفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست		دان که آنجا فرقها و فصلهاست
نه حیاتش چون حیات او بود		نه مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان		خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار		تا نسازی مسجد اهل ضرار
پس بر آن مسجد کنان تسخر زدی		چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت آن چهار هندو که با یکدیگر جنگ میکردند و هر یکی از عیب خود بیخبر بوده و بر دیگری طعنه می‌زد

چار هندو در یکی مسجد شدند		بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد		در نماز آمد بمسکینی و درد

مؤذن آمد از یکی لفظی بجست		کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز		هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم را ای عمو		چه زنی طعنه برو خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من		در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه		عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید		هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانکه نیم او ز عیبستان بدست		وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست		مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست		چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش		بوک آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای		پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکو نام زیست		گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او		گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه ایمن گشتی معروفی مجو		پاک شو از خوف پس بنمای رو
تا نروید ریش تو ای خوش ذقن		بر دگر ساده ز ریش طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او		در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او		زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان بکشتن یک مرد تا آن دیگر بترسد

آن غزان ترک خونریز آمدند		بهر یغما بر دهی ناگه زدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند		در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند		گفت ای شاهان و ارکان بلند
در چه مرگم چرا می‌کشید		از چه رو تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم		چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند		تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌ترست		گفت قاصد کرده است او را زرست
گفت چون وهمست ما هر دو یکیم		در مقام احتمال و در شکیم
پس کرمهای الهی بین که ما		آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون		در حدیثست آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود		عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم ازو		ور خود این بر عکس کردی وای تو

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا

هر که از ایشان گفت از عیب و گناه		وز دل چون سنگ وز جان سیاه
وز سبکداری فرمانهای او		وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون		چون زنان مر نفس را بودن زبون
وان فرار از نکته‌های ناصحان		وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی		با شهان تزویر و روبه شانگی
سیرچشمان را گدا پنداشتن		وز حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست		ور نه گویی مکر و تزویر و دغاست
گر درآمیزد تو گویی طامعست		ور نه گویی در تکبر مولعست
گر تکلف کرد گویی عاجزست		ور نخورد آمد تو گویی کز زرست
یا منافق‌وار عذر آری که من		مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نه مرا پروای سر خاریدنست		نه مرا پروای دین ورزیدنست
ای فلان ما را بهمت یاد دار		تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن نی هم بدرد و سوز گفت		خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال		از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال		غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدا چاره‌ستش و از قوت نی		چاره‌ش هست از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون		صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از آب سیاه		صبر چون داری [illegible]
ای که صبرت نیست از فرزند و زن		صبر چون داری ز رب ذوالمنن

ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز نعم الله کریم
ای که صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری از آن کت آفرید
ای که یکسو بی خدا کشته مرا / آن فریبنده ز پیران برتر آ
کو خلیلی کو برون آمد ز غار / گفت هذا رب هان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا نبینم این دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو گیرد مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز به امید خدا زین آب و خور / کی خورد یک لقمه جز گاو و خر
آنکه کالانعام بد بل هم اضل / گرچه پر مکرست آن گنده بغل
مکر او سرزیر و او سرزیر شد / روزگارش برد و روزش دیر شد
فکرگاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف
وآنچه می‌گوید غفورست و رحیم / نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم
آنچه می‌گوید درین اندیشه‌ام / آن هم از دستان آن نفس است هم
ای ز غم مرده که دست از نان تهیست / چون غفورست و رحیم این ترس چیست

شکایت کردن پیرمردی به طبیب از رنجوریها و جواب گفتن آن طبیب او را

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست این ضعف دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیری است ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیری است ای شیخ نزار / گفت هرچه می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیری است / گفت وقت دم مرا دمگیری است
گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی / گفت از پیری است این بیچارگی
گفت پایم سست شد از کار ماند / گفت از پیری است در کنجت نشاند
گفت پشتم چون کمانی شد دوتا / گفت کز پیری است این ای بینوا
گفت تاریک است چشمم ای حکیم / گفت از پیری است ای مرد علیم
گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت / این غضب وین خشم هم از پیری است
چون همه اعضا و اجزا شد نحیف / خویشتن‌داری و صبرت شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زو هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حق است مست / در درون او حیات طیبه است
از برون پیرست و در باطن صبی / خود چه چیزست آن ولی و آن نبی
گر نه پیدااند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمی‌دانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل‌سازی و کین
ور بدانندی جزای رستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو می‌خندد مبین او را چنان / صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست / هرچه اندیشی تو او بالای اوست
هرچه اندیشی پذیرای فناست / وآنکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند / در جفای اهل دل جد می‌کنند
آن مجاز است این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد به درد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می‌داشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
عادت آن همرهان چون در توست / ایمنیت هر باره دلو از چه درست
آن نشانیها همه چون در تو هست / چون تو زیشانی کجا خواهی برست

حکایت جوحی و آن کودک که در پیش جنازه پدر خود نوحه میکرد

کودکی در پیش تابوت پدر / زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر

کای پدر آخر کجایت می‌برند / تا ترا در زیر خاکی بسپرند
می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر / نه درو قالین و نه در وی حصیر
نی چراغی در شب و نه روز نان / نی درو بوی طعام و نی نشان
نی یکی همسایه کو باشد پناه / نی درو از بهر مهمان آب و نان
نی درش معمور و نی سقفش بنا / نی درو مهر و ضیا و هیچ دم
پای تو کو بوسه‌گاه خلق بود / چون شود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی زینهار و جای تنگ / که درو نه روی می‌ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد / وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر کای ارجمند / والله این را خانهٔ ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک به یک / خانهٔ ما راست بی تردید و شک
نی حصیر و نه چراغ و نه طعام / نه درش معمور و نه صحن و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان / لیک کی بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا / از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریکست چون جان جهود / بی نوا از ذوق سلطان ودود
نی دران دل تافت تابش آفتاب / نی گشاده عرصه و نی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود بر تر آ
زنده‌ای و زنده زاد ای شوخ و شنگ / دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او به تسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهیست / هر که دید آن بحر را آن ماهیست
این جهان دریاست و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینی‌شان عیان
[illegible] / [illegible]
ماهیانرا گر نمی‌بینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست
صبر چون پول صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت
هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج
تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست / زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوقی غزا و کر و فر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نه دین او و ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس / کو به عشق سفل آموزید درس
او به سوی سفل می‌راند فرس / گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست / کان علمها لقمهٔ نان را رهیست
این سخنها را نکو دریاب تو / ور نمی‌دانی شنو از باب تو

ترسیدن آن کودک از صاحب جثه و گفتن آن شخص که ای کودک

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا / همچو اشتر بر نشین می‌ران مرا
صورت مردان و معنی این چنین / از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد / که برو آن شاخ را می‌کوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیک پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل

قصهٔ تیرانداز و ترسیدن او از سواری که در بیشه می‌رفت

یک سواری با سلاح و بس مهیب / می‌شد اندر بیشه بر اسپی نجیب
تیراندازی به حکم او را بدید / پس ز خوف او کمان را درکشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد / من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من / که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش / بر تو می‌انداختم از ترس خویش
بی‌رجولیت چنان تیغی به مشت / بس کسان را کالت پیکار کشت
بی فن مردی که داد او را درشت / آلت مردی [illegible]
گر بپوشی تو سلاح رستمان / رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هرکه بی‌سر شد ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است / هم ز تو زایید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل / ترک حیلت کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن / ترک فن گو می‌طلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گو که لا علم لنا / یا الهی غیر ما علمتنا
یک حکایت بشنو ای [illegible] / در بیان جهل و عقل و بوالفضول
حیله و مکر اندرین ره [illegible] / هرکه شد مغرور عقل و [illegible]

قصهٔ اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را

یک عرابی بار کرده اشتری / دو جوال زفت از دانه پری
او نشسته بر سر هر دو جوال / یک حدیث‌انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آورد او بگفت / واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش کزین هر دو جوال / چیست آکنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندمست / در دگر ریگی نه قوت مردمست
گفت تو چون بار کردی این رمال / گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را / در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر / گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب / تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد / کش بر اشتر بر نشاند نیک‌مرد
پس بگفتش ای حکیم خوش‌سخن / شمه‌ای زین حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست / تو وزیری یا شهی بر گو تو راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام / بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو / گفت نه این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان / گفت ما را کو دکان و کو مکان
نیست [illegible] / نی سلاح و نیست [illegible]
گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که تویی تنهارو و محبوب‌پند
کیمیای مس عالم با تو است / عقل و دانش را گهر تو بر تو است
[illegible] / [illegible]
گفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می‌دوم / هرکه نانی می‌دهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و دردسر
پس عرب گفتش که رو دور از برم / تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من / نطق تو شومست بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو می‌دوم / ور ترا ره پیش من واپس روم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ / به بود زین حیله‌های مرده‌ریگ
[illegible] / به بود زان حکمت [illegible]
احمقیم با بس مبارک احمقیست / که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی بی‌فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک
زوبعان زیرک آخر زمان / بر فزوده خویش بر پیشینیان

روبهان زیرک صاحب کمال / بر فزوده خویش بر اصحاب حال
حیله‌آموزان جگرها سوخته / حیله‌ها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود / نی به مخزنها و لشکر شه بود
تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک دین احمدی
تا قیامت هست [illegible] / گشته دور از ملک او عین الکمال

کرامات ابراهیم ادهم قدس سره بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمدست / کو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او / گشته دیگرگونه خلق و خلق او
که رها کرد او چنان ملکی شگرف / برگزید این فقر بس باریک حرف
ترک کرده ملک هفت اقلیم را / می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
ملک هفت اقلیم ضایع می‌کند / [illegible] می‌زند
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش / شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان / نیست مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگه دارید ای بی‌حاصلان / در حضور حضرت صاحب‌دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانکه دلشان بر سرایر فاطنست
تو به عکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را می‌زن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال / ناز می‌کن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را به آواز بلند
صد هزاران ماهی اللهیی / سوزن زر در لب هر ماهیی
سر برآوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
گفت الهی سوزن خود خواستم / داد و از فضلت نشان دیدستم
ماهیی دیگر برآمد در زمان / سوزن او را گرفته در دهان
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر / ملک دل به یا چنان ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست / تا به باطن در روی بینی تو بیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغزست و این عالم چو پوست
بر نمی‌داری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت بود / تا که آن بو سوی بستانت کشد
تا که آن بو [illegible] / [illegible]
چشم [illegible] / سینه‌ات [illegible]
گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات / روشنی چشم منست اندر صلوة
پنج حس با همدگر پیوسته‌اند / رسته این هر پنج از اصلی بلند
قوت یک قوت باقی شود / ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس می‌شود / حسها را ذوق مونس می‌شود

آغاز منور شدن [illegible] عارف بنور معرفت غیبی

چون یکی حس در روش بگشاد بند / ما بقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زان سو برجهند
گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا به گلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود / حسها را سوی آن جنت کشد

حس‌ها چون کس نگوید راز   بی حقیقت بی زبان بی مجاز
کین حقیقت قابل تاویل‌هاست   وین توهم مایهٔ تخییل‌هاست
آن حقیقت را که باشد از عیان   هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد   مر فلک‌ها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی می‌رود در ملک پوست   مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع در فتد در تنگ کاه   دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز   این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست   جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود   حس سوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است   این ندانی که ز عقل آکنده است
تا که جنبش‌های موزون سر کند   جنبش مس را به دانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست   فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود   زانکه او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد   روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسب‌هاست نیز   در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود   زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسب‌های افعال خضر   عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می‌نمود افعال او   پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند   عقل موشی خود کیست ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت   چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حقست   دایما بازار او با رونقست
لب ببسته مست در بیع و شری   مشتری بی‌حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری   محرم درسش نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو   شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته‌بین بود   در تلون غرق و بی‌تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش   خاک باشد موش را جای معاش
راه‌ها داند ولی در زیر خاک   هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه‌رند   قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی‌حاجت خداوند عزیز   می‌نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین   نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه   گر نبودی نافریدی پر شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم   هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان   جز به حاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هست‌ها حاجت بود   قدر حاجت مرد را آلت دهد
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود   تا بجوشد از کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا   حاجت خود می‌نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد   تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان   که مرا مالست و انبارست و خوان
می‌تواند زیست بی چشم و بصر   فارغست از چشم او در خاک تر
جز به دزدی او برون ناید ز خاک   تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود   چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا   او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت   ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی   استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را به جسم   چه تعلق فهم اشیا را به اسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست   جسم جوی و روح آب سایرست
او روانست و تو گویی واقفست   او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبینی سیر آب از خاکها   چیست بر وی نو به نو خاشاکها
هست خاشاک تو صورت‌های فکر   نو به نو در می‌رسد اشکال بکر

چشم ننهادست حق در کور موش   زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش

روی آب جوی فکر اندر روش   نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان   از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو   زانکه آب از باغ می‌آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات   بنگر اندر جوی و این سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر   زو کند قشر صور زوتر گذر
چون به غایت تیز شد این جو روان   غم نپاید در ضمیر عارفان
چون به غایت ممتلی بود و شتاب   پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را

ابلهی یک شیخ را تهمت نهاد   کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث   مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار   خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از آن اوصاف او   که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق   کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک   بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد   که تواند قطره‌ای از جا ببرد
آتش ابراهیم را نبود زیان   هر که نمرودیست گو می‌ترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل   روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه ره‌رو را بود   کو به هر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ   از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال   گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی‌تی کند   گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو   گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته‌دهن   از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن   تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند   لازمست این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بدگوینده را   آن به کفر و گمرهی آگنده را
گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز   هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند   خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا   تیره گردد او ز مردار شما
کفر را حدست و اندازه بدان   شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی‌حد هر چه محدودست لاست   کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست   زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت   چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست   پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ   کیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون   هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر   از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک   کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل   باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان   جان او افزون ترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون‌تری   امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار   که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها   شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی   زانکه او بیشست و ایشان در کمی
ماهیان سوزن‌گر دلقش شوند   سوزنان را رشته‌ها تابع شوند

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم قدس سره بر لب دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید   ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت آه ماهی ز پیران آگهست   شه تنی را کو لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید   ما شقی زین دولت و ایشان سعید

سجده کرده رفته گریان [illegible] / گفت دیوانه ز عشق [illegible]
بی‌نوایی ما شبیه روز چاشت [illegible] / در زبان و در جهان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
مس اگر از کیمیا قابل نشد / کیمیا از مس هرگز مس نشد
[illegible] / شیخ چه بود عین دریای ازل
بدرگی باشد ظالم ظلمت فزا / شیخ چه بود [illegible] انوار خدا
[illegible] / شیخ آب کوثری اندر تموز
[illegible] / آب کی ترسید هرگز ز آتش [illegible]
گر بهشت [illegible] / هیچ خاری کان نباشد غیر گل
[illegible] / بر رخ مه [illegible]
آفتاب [illegible] در جهان / [illegible] جهان
عیبها از رد پیران عیب شد / غیبها از رشک پیران غیب شد
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / آب رحمت را چه بندی از حسد
گر تو دوری [illegible] / حیث ما کنتم [illegible]
[illegible] / [illegible]
جا به جا [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / حق بگیرد [illegible]
خود [illegible] / این گرفتن [illegible]
[illegible] / از برون [illegible]
[illegible] / رفت [illegible]
[illegible] / [illegible]
گر ز من [illegible] / [illegible]
[illegible] / غافل آن گفتار [illegible]
آن یکی می‌گفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب

دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی‌گیرد به گناه و جواب گفتن شعیب

چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی‌خبر / در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی به ضد پیدا شود / بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تأثیر دود / بعد ازین بر وی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش هم‌رنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تأثیر گناه / تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت ازو / شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نبشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنیی نداد

ور سوم باره نویسی بر سرش / پس سیه کردی چو جان کافرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر / ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدی‌ها به پیش او نهید / تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با وی بگفت / زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من می‌گوید او / آن گرفتن را نشان می‌جوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمز از برای ابتلاش
یک نشان آنکه می‌گیرم ورا / آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
می‌کند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی‌مغز کی گردد نهال / صورت بی‌جان نباشد جز خیال
چون شعیب این نکته‌ها [illegible] / از تفکر همچو خر در گل بماند
[illegible] از شیخ [illegible] راز / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] فرعون [illegible] / [illegible]

بقیهٔ قصهٔ آن مرد بیگانه با شیخ

[illegible] / گفت [illegible]
[illegible] / روز [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / گفت شیخا مر ترا [illegible]
[illegible] / [illegible]
گفت جام را پنهان کرده [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ غیب‌بین
جام می هستی شیخ است ای فلیو / کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حق است / جام تن بشکست نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می / هین به زیر آ منکرا بنگر به وی
آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام / من ز رنج مخمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد میخانه برآمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی او می‌چشید
در همه خمخانه‌ها او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار / هیچ خمی در نمی‌بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر می‌زدند
در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل
کرده‌ای مبدل تو می را از حدث / جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال / کی خورد مرد خدا الا حلال
عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا یابی نمازی می‌کنی / می‌دود در خانه ناپاک و دنی

گفتن عایشه رضی الله عنها مر مصطفی را صلی الله علیه و سلم که تو بی‌مصلا به هر جا نماز می‌کنی چونست

گرچه می‌دانی که هر طفل پلید / کرد مستعمل بهر جا که رسید
بی‌مصلا می‌کنی آری تو نماز / [illegible]
گفت پیغمبر که از بهر مهان / حق نجس را پاک گرداند بدان
سجده‌گاهم را ازان رو لطف حق / پاک گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود

گوبه انگشت و به دل اندر کار او / لطف گشت و نور شد هر زار او
قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست / تا بدانی کان صلابت از حق است
گر ترا وسواس آید زین قبل / رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری / کافرم دان گر تو زیشان سر بری

شنیدن موش مهار شتر را و معجب شدن او در خود

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندرو گشتی زبون پیل بزرگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو درآ
تو قلاوزی و پیش آهنگ من / در میان ره مباش و تن مزن
گفت آب است و شگرف و عمیق / من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا درو بنهاد اشتر از شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور توست و ما را اژدهاست / که ز زانو تا به زانو فرقهاست
گر ترا تا زانوست ای پرهنر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین / برجه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر ترا / بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو به راه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای / خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر / دست خوش می‌باش تا گردی خمیر
چونکه از ذاتت نشد بینا و بخش / [illegible]
انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوتت از عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت وا کشد
چونکه تو گل‌خوار گشتی هر که او / واکشد از گل ترا باشد عدو
بت پرستان چونکه گرد بت تنند / مانعان راه خود را دشمنند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را به تحقیر او خری
که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را / کو بود تریاق لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار / کو بود اندرون تریاق زار
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکست او شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینه‌ها خیزد ترا با او بسی
که مرا از خوی من برمی‌کند / خویش را بر من چو سرور می‌کند
چون نباشد خوی بد سرکش در او / کی فروزد از خلاف آتش در او
چون نباشد خوی بد محکم شده / کی بود اندر خلاف آتشکده
با مخالف او مدارا می‌کند / در دل او خویش را جا می‌کند
تا که خوی بد نگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحب‌دل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم / تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس‌وار تو / جور می‌کش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب جهانند از قران
عیب کم گو بندهٔ الله را / متهم کم کن به دزدی شاه را

بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رخت مردی پشتیی

بیان کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند

یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند و او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که درین کشتی حرمدان گم شدست / جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب مر غلامت را خسان / متهم کردند فرمان در رسان
یا الها [illegible] کل کرامت / یا الها ذی [illegible] کل شده
یا الهی [illegible] کل و هو / یا الها ذی [illegible] کل [illegible]
چون بدرد آمد دل درویش از آن / سر برون کردند هر سو در زمان
ماهیان جمله از دریای ژرف / در دهان هر یکی دری شگرف
صد هزاران ماهی از دریای پر / در دهان هر یکی دری و چه در
هر یکی دری خراج ملکتی / کز اله است این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست / مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتی پیش خویش
گفت رو کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا
تا کرا باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد / نی مهارم را به غمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم بر فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش‌نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف / متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطایی آمد می‌زنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بود آن دید عجب / چون مقیم چشم نامد روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می‌بود / نی قرین چشم حیوان می‌شود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاووس اندر چاه تنگ
تا نگویی مر مرا بسیارگو / من ز صد یک گویم و آن هم چو مو
صوفیان بر صوفیی شنعه زدند / پیش شیخ خانقاه آمد شدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بجو ای پیشوا

تشنیع کردن صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار میخورد و میگفت

گفت آخر چه گله‌ست ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیارگو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسپد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر / که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیرالامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بد بر اندازه ولیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیارگویی دور شو / ورنه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای / تو به معنی رفته‌ای بگسسته‌ای
چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی / خود نمازت رفت بنشین ای غوی
رو بر آنها که همجفت تواند / عاشقان و تشنهٔ گفت تواند

پاسبان بر خوابناکان بر فزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازرست / جان عریان را تجلی زیورست
یا ز عریانان به یکسو باز رو / یا چو ایشان فارغ و بی جامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر با شیخ

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب / چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون زیاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت بر گماشت
گفت راه اوسط ار چه حکمت است / لیک اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت به اشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است / او اسیر حرص مانند بط است
هر که را در اشتها ده نان بود / شش خورد می‌دان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان است اشتهی / مر ترا شش گرده همدستی نهی
تو به ده رکعت نماز آیی ملول / من به پانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی می‌رود / وین یکی تا مسجد از خود می‌شود
آن یکی در پاکبازی جان بداد / وین یکی جان کند تا یک نان بداد
این وسط در با نهایت می‌رود / کو مرو را اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن / در تصور گنجد او وسط یا میان
بی‌نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مداد / نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر شود یکسر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود / وین حدیث بی‌عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بیکار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام / لا ینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته به خواب / چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگرست / حس دل را هر دو عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمین با تو ساکن در محل / می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست / برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام / خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نه / زانکه بنا حاکم آمد بر بنا
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند / زان سبب خسته دل و غم پیشه‌اند
قاصدا خود را به اندیشه دهم / چون بخواهم از میانشان بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند / تا شکسته‌پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش / بر نچفسانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریه‌ست / جعفر طرار را پر عاریه‌ست
نزد آنکه لم یذق دعویست این / نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چونکه در تو می‌شود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن / در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم‌عقلی مرد

چونکه در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال / هر چه خواهد تا خورد او را حلال

بیان دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیم شب پیش توام / هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی می‌دهد / کین دم از نزدیک یاری می‌جهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شد گواه صدق آن خویش عزیز
باز بی‌الهام احمق کو ز جهل / می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست
یا به تازی گفت یک تازی زبان / که همی‌دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن وانچه گفتم خواب در / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / این سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آمد آن خواب این سخن / معجز نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی / جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود / آن ز هر کو بشنود موقن شود
چونکه خود را پیش او یابد فقط / کی بود شک چون کند او را غلط
تشنه‌ای را چون بگویی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
یا به طفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه‌ست / روی و آواز پیمبر معجزه‌ست
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنود انی قریب

سجده کردن یحیی مسیح را علیهما السلام در شکم مادر

مادر یحیی چو [illegible] / بود با مریم [illegible]
مادر یحیی به مریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خود بگفت
که یقین دیدم درون تو شهیست / کو اولوالعزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من ای ذوفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد

اشکال آوردن مردم آن را بر این قصه

گفت مریم من درون خویش هم / سجده‌ای دیدم ازین طفل شکم
ابلهان گویند کین افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش
از برون شهر آن شیرین فنون / تا نشد فارغ نیامد خود درون
مریم اندر حمل جفت کس نشد / از برون شهر او واپس نشد
چون بزادش آنگهانش بر کنار / برگرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا

جواب اشکال

این بداند کانکه اهل خاطرست / غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوستان / چون مشبک کرده باشد پوستان

در نیابد حس ز ذا النون وز برون / از حکایت گیر معنی ای زبون
نی جهان [illegible] / همچو شیرین نقش آن [illegible]
تا بگفته کلیله بی زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان
ور ندانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
آن کلیله و دمنه جمله افتراست / ورنه کی با زاغ لکلک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
دانه معنی بگیرد مرد عقل

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین کن [illegible]
گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین به بالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانه رخست / گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بی گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانه معنی بود / گندمی بستان که پیمانه است رد
زید و عمرو از بهر اعراب است و ساز / گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمرو را / زید چون زد بی گناه و بی خطا
گفت از ناچار و لاغی بر گشود / عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد / چونکه از حد برد او را حد سزد
گفت اینک راست پذرفتم بجان

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکیست / گویدت این دو است و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دو است / راست دارد این سزای بدخوست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ / الخبیثات الخبیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنگلاخ
هر که او [illegible] / راست [illegible] نباشد معتبر
هرگز [illegible] / اندرو [illegible]
گفت دانایی برای داستان

بیان جستن آن درخت که هر که میوه او خورد هرگز نمیرد

که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوه او خورد و برد / نی شود او پیر نه هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها می‌گشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جستجو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت / نه جزیره ماند نه کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند / کین که جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند کای صاحب فلاح
جست چون تو زیرکی سینه صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر / وین ز صفع آشکارا سخت تر
می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ / در فلان اقلیم بس هول و سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر / می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها / می‌فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشته اومید او بگسسته شد / جسته او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه

شرح کردن عارفی سر آن درخت [illegible]

اشک می‌بارید و می‌ببرید راه
بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم / ز آستان او به ره اندر شوم
تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشک می‌بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رأفت است / ناامیدم وقت لطف این ساعت است
گفت وا گو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات / میوه او مایه آب حیات
سالها جستم ندیدم زو نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته‌ای ای بی خبر / زان ز شاخ معنیی بی بار و بر
گه درختش نام شد گه آفتاب / گاه بحرش نام گشت و گه سحاب
این یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام شاید بی‌شمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق دیگر بود لطف و نکو
در حق دیگر بود او عم و خال / در حق دیگر کسی هیچ و محال
صد هزاران نام و او یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه است / همچو تو نومید و اندر تفرقه است
تو چه بر چفسی برین نام درخت / تا بمانی تلخ کام و شوربخت
صورت ظاهر [illegible] / رو معانی را طلب [illegible]
صورت ظاهر بود [illegible] / [illegible]
درگذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
[illegible] / [illegible]
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون بمعنی رفت آرام اوفتاد
[illegible] خیال خویش شنو / [illegible]
چار کس را داد مردی یک درم

منازعت کردن چهار کس جهت انگور که هر یکی بنام دیگر فهم کرده بود آن را

هر یکی از شهری افتاده بهم
فارسی و ترک و رومی و عرب / جمله با هم در نزاع و در غضب
فارسی گفتا ازین چون وارهیم / هم بیا کین را بانگوری دهیم
آن عرب گفتا معاذ الله لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی کز ترک بد گفت ای گزم / من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم
آنکه رومی بود گفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند / که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم می‌زدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جمله‌تان را می‌دهم
چونکه بسپارید دل را بی دغل / این درمتان می‌کند چندین عمل
یک درمتان می‌شود چار المراد / چار دشمن می‌شود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفت و گو
گر سخنتان می‌نماید یک نمط / در اثر مایه نزاعست و سخط
گر سخنتان در توافق موثقه است / در اثر مایه نزاع و تفرقه است
گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بی گمان
زانکه آن گرمی او دهلیزی است / طبع اصلش سردی است و تیزی است
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی

از حدیث شیخ جمعیت رسید / تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون شد از جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه می‌دوی / هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی
دانه جو را دانه‌اش دامی شود / وان سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان / نیستشان از همدگر یک دم امان
چون سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر / تا بالا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی / از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند
مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند / ورنه هر یک دشمن مطلق بدند
اتحاد و صفایی از ترک و حبش / باشد از توحید بی‌بو و بی‌منش

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکت وجود رسول صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون‌آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند / درشکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود / چون فشردی شیرهٔ واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک / چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان / فتنهٔ افهام خیزد در جهان
سر گبر کور نامذکور به / دود دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیک کایشان قابلند / از دم اهل دل آخر یکدلند
سوی انگوری همی‌رانند تیز / تا دویی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی‌درند پوست / تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دوست / هیچ یک با خویش جنگی درنبست
آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر / یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
که اتحاد جسمهای آب و طین / هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمانست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا
می‌کند از مشرق و مغرب گریز / وز رفیق همنشین خود [illegible]
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گره‌ها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما / در سوال و در جواب آیین‌فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گه ببندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره‌کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت / نسکلد یک یک از این کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وان کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسان معنوی / در نیاید برنخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد

حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم وامانده ویران شدیم
می‌کنیم از غایت جهل و عما / قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند / پر و بال بی‌گنه کی بشکنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را / می‌گشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لک لک می‌زند / آتش توحید در شک می‌زند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابد رویش نمود
پای طاوسان ایشان در نظر / بهتر از طاوس پران دگر
کبک ایشان خنده و شاهی زند / در تعلق راه طلسمین زند
منطق الطیران خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدستی سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست / از برون مشرقست و مغربست
هر یکی آهنگش از کرسی تا ثریست / وز ثری تا عرش در کر و فریست
مرغ کو بی این سلیمان می‌رود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو می‌روی / همچو گز قطب مساحت می‌شوی
وانکه لنگ و لوک آن سو می‌جهی / از همه لنگی و لوکی می‌رهی

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات / کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بدست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی‌پرست
میل دریا که دل تو اندرست / آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مر ترا زین دایه است / دایه را بگذار کو بدرایه است
دایه را بگذار در خشک و بران / اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا مادر بترساند ز آب / تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای / نی چو مرغ خانه خانه‌کنده‌ای
که حملناهم علی البحر بجان / از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو به تن حیوان به جانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا به ظاهر مثلکم باشد بشر / با دل یوحی الیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان بر آن چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر می‌داند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست / لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان / بی‌خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محروم ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان
از سبب بیند اندر [illegible] / از تجارت وز فلاح و وز نجاح
کاشکی در صد بیابان تشنه‌ای [illegible] / [illegible]

حیران شدن حاجیان در کرامات زاهد که در بادیه تنهاش یافتند

زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج

حاجیان حیران شدند از وحدتش / وز سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه است و گل / یا سواره بر براق و دلدل است
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست / یا سموم او را به از باد صباست
ایستاده تازه رو اندر نماز / با خشوع با خضوع و با نیاز
با حبیب خویش می‌گفتی که راز / مانده بوده ایستاده دور گرد او
پس بماندند آن جماعت با نیاز / تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده‌ای روشن ضمیر
دید کابش می‌چکید از دست و رو / جامه‌اش تر بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست / دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هر گاهی که خواهی می‌رسد / بی ز چاه و بی ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرارت بما / تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم / تو ز بالا برگشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان / فی السما رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت / در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر می‌بارید چون مشک اشکها / حاجیان جمله گشاده مشکها
یک سحاب ابر در بیابان رو نمود / ابر چون مشکی دهن را برگشود
یک جماعت زان عجایب کارها / می‌بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام / ناقصان سرمدی تم الکلام

ابیات دفتر دوم چهار هزار و پانصد

ابیات دفتر دوم
چهار هزار و [illegible]

فهرست دفتر سیوم

۱۷

پیدا شدن ستاره موسی بر رخ آسمان

۴۶ حکایت آنکه ... / با سید جواب آمد که این ... / ریاضت نیست

۴۷ رفتن ... / با شادی و طرب

۴۷ تشبیه ...

۴۹ جمع و توفیق میان نفی و اثبات / یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

۴۹ گفتن روح القدس مریم را که من / رسول حقم بتو

لاابالی گفتن عاشق ناصح / عاذل را از سر عشق

۵۱ ترسیدن عاشق ... / چون ... شب

۵۱ جواب گفتن عاشق مر عاذلان را

۵۳ مکرر کردن عاذلان پند را / مسجد مهمان کش

۵۴ عهد گفتن کدبانو ... / ... / کردن را

۴۶ حکایت آمدن ... / حمزه رضی الله عنه ... زره

۴۷ حکمت ... زن ...

۴۸ الارباب المستعین و المرید

۴۹ مسئله ...

۵۰ قوم ... عشق ... / ... الا بالی وار

۵۰ ... سکها گاه را

۵۱ صفت مسجد مهمان کش و / ... عاشق مهمان ...

۵۲ بیان آنکه ... / ... باید بود

۵۳ جواب گفتن مهمان ایشان را / و مثل ...

۵۴ ... مهمان آن مسجد / مهمان کشتن ... صدق / او

۴۶ جواب ... حمزه ... / ... خلق

۴۷ تشبیه ... / ... رنگ

۴۸ شناختن ... / عدوی خود را

۴۹ ... / ... کار ...

۵۰ ترسیدن ... / ...

۵۱ در آمدن عاشق لاابالی در / مسجد

۵۱ مهمان آمدن در آن مسجد

۵۲ ... مسجد ... / از ... مسجد

۵۳ تمثیل ... / ... / و ...

۵۵ ذکر ... / مهمان

۴۶ حکایت ... / ... بشری

۴۷ بیان آنکه ... / ... / ... / انجیر

۴۹ پیدا شدن روح القدس ... / آدمی ...

۵۰ ... / ... را

۵۱ جواب گفتن عاذلان را / ... را

۵۱ ... / از ... دران

۵۲ گفتن شیطان ... که / ...

۵۳ تمثیل ... / چون ... شود

۵۵ تفسیر ... / ظهر او ... و بطن

۵۵ بیان آنکه ... انبیا و اولیا / که ... / پنهان کردن ...

۵۵ تمثیل ... / ...

ملاقات آن عاشق / با صدر جهان

۵۷ نظر کردن پیغمبر صلی الله / علیه و آله در اسیران / و تبسم کردن

۵۸ آگاه شدن پیغمبر ... / ... او

۵۹ ملاقات عاشق با صدر / جهان

۶۰ ... عاشق ...

۵۵ تشبیه صورت اولیا / و صورت کلام اولیا / ... عیسی علیه السلام

۵۶ تشبیه ذکر مهمان مسجد / مهمان کش

۵۷ جذب هر عنصری جنس / خود را ... ترکیب ...

۵۹ تفسیر آیه ان تستفتحوا / فقد جاءکم الفتح

۵۸ ... رسول صلی الله علیه / و آله ...

۵۹ ... / از سلیمان ...

۶۱ حکایت عاشق دراز هجر / بسیار امتحان

۵۵ تفسیر یا جبال اوبی معه / والطیر

۵۶ تفسیر آیه وابعث علیهم / ...

۵۷ ... / در عالم ارواح

۵۸ ... رسول صلی الله علیه و آله و سلم / از حدیبیه ... / ان فتحنا ...

۵۹ بیان آنکه ... / ظاهر ... / ... سلیمان ... / ...

۶۰ یافتن عاشق معشوق را / و بیان آنکه جوینده یابنده / بود

۵۵ جواب ... / از قصور فهم خود

۵۶ ترسیدن ... / مهمان مسجد

۵۷ ... / ... / ...

۵۹ تفسیر ... / ... بن متی

۵۹ ... عاشق ... / ... / ... / ...

بسم الله الرحمن الرحیم

الحکم حکمتها یعنی دانشها استوار کرده شده بکردار یا کردکت علم با عمل اگر بید یا شناختن خدای است با
کاهی علی حسب الطاقة البشریة جزوه الله تعالی شکر ای خداست عز وجل فی الارض در زمین
بقیه‌ای کرد قوی سینه‌ها بان ارواح المریدین جانهای مریدان را تر و تازه و پاک میکند آن حکم علمهم دانش
مریدان را عن شائبة الجهل از آمیزش نادانی و عدلهم و پاک میکند داد ایشان را عن شائبة الظلم
از آمیزش ستم و جور هم و پاک میسازد بخشش ایشان را عن شائبة الریا از آمیزش نمایش خلق حلمهم
و پاک میکند بردباریهای ایشان را عن شائبة السفه از آمیزش سبکی جهل و تقرب الیهم و نزدیک
میسازد الحکم بسوی ایشان ما بعد عنهم من فهم الاخرة آنچه دور است از ایشان از تعطیل آخرت و
تقربهم و اساس میسازند یا بایشان ما تعسر علیهم من الطاعة والاجتهاد از آنکه دشوار است بر ایشان
در حالیکه ایشان از فرمانبرداری و کوشش ایراد و هی الحکمة من جملة الابیات از جملة ابیات روشن
ابیات ولا علم و از آن شبهای ایشان تخبر عن اسرار الله که خبر میدهد از اسرار ای خدای تعالی سلطان
المخصوص بالعارفین که واجب و برهان وی که مخصوص است بعارفان ادادارت الفلک النورانی از رحمانی
الدوری و جزئیه را گرداینده حق تعالی فلک را که نورانی و رحمانی تحت الحاکم علی الفلک الدخانی الکروی
کرجاکست بر فلک دخانی گردی کان العقل حاکم چنانچه عقل حاکم است علی الصور الترابیة بر صور تهای
خاکیه و هو اسمها الظاهرة والباطنة بر جسمهای ظاهری و باطنی همچنان فلک الفلک ارواحانی
بر گشتن الفلک روحانی حاکم علی الفلک الدخانی حاکمست بر فلک دود مانند و الشهب الزاهرة

ازهاکمت وبرده ختهاری روشن و صاف والسراج المنیره و چراغی افروزان والریاح المنشیه و بادهای نشو دهنده
والاراضی المدحیة و بر زمینهای گسترانیده شده والمیاه المطرودة و بر آبهای ریخته شده نفع ارباب فایده رسنده
حضرت ایشان این حکم عبادت بنده کان خود را او ز اوهم صبا و افزونی و جهة ابتهال ایشان را در آن علم احکام
جز این جنت که سبعید کان قاری برخوانده علی قدر نفشه بر اندازه خود و در خنک الاملک وعبادة سکینه عبادت
کنند علی قدر قوة اجتهاده بر اندازه زور کوشش خود و یضیع الفتح و جواب میگوید کنند مبلغ را در برنیات
خود و بتصدیق المتصدق والتصدیق که صدقه دهنده بقدر رفته بر اندازه توانائی خود و یجود الباذل و بخشش باید بذل
کننده بقدر موجوده و یفنی الجود علی و کرم جود کرده شده ببری که بنده عطا الموت من فضل آنچه نه خشنود از
فضل او ولکن لتعقد المقادیر و لیکن ... انفالمقارن از جاهان ولا یفتقر به و کرانه شناسد و آن طالب را
عن طلوله از طلب الغالب معرفه ... ادراک الجود و تجدد آنچه در ... باشد و کوشش کند فی طلب ... المجرد
در جستن این آب زندگانی قبل ان یفطو المعاش بالاشتغال عنه پیش از آنکه قطع کند او را زندگانی دنیا یاب
باز داشتن او از آن الحیات و شرف الحقة والکافیة و مانع شود او را علت و حاجت و دخول الاعتراض خشنه و بریشان
ایشان است ... او و عین ما شیخ الیه دریاب هر که دریافت بکنند بسوی او و آن بدیک العلم و هر که در یکیه جسم را
موزه هی اختیار کشته هوای نفس ولا ارکان و تدبیر کننده الی دعفه بسوی بکاری و تعلقات و لا تصرف و نیاز
گرد و من طلبه و لا خالف از طلب بی و ترس بیشه علی ... از ذات خود ولا سهم ... به اهتمام کند و برای ...
خود الان ... ما برت ... که ... تا بید ... تحاد وجود ... اختیار کند و بر خود ... و ...
خود با خدمت ... الحکم دیگر ... حکمت ... الاموال العظیمة ... ای دل ... التی لا کفته الحکمة ... شود و
با مواج گرده ولا تورث و میراث گرفته شود میراث الاموال ... میراث المال دنیا و الانوار الجلیلیة و کرده ...
سنگ را والجواهر الکریمة و جوهرهای بزرگ را والضیاع الثمینة و ... بسیار بها را در حالی که ...
نتفعل ... فضل ... العظیمة و تعظیم ... مقدار و ... الجلالة ... بزرگی ...
مرتبه و ... شرف او را ... الخطوط ...
از جمیل ... القلیل بسیار ... اماری ... بزرگی ... ذات ...
انه ... الکثیر العظیم و ... بسیار ... از ... دعجب ... مکمت ...
... الطالب و ... علت
ان ... و ... علم ... الحقیق ... است ... قرینی ... مندی
الصف ... و ... ان ... فی النفس ... ولا عجب ... من ... و ... البلادة ... طبع کند

طغیان و لا العنف علی سبیل القهر و درشتی نکنند بر کفار که گمراه گشتند تحقیق بپرهیز بدید بشناسد من قبل من انعم علیکم و بلی بر نعمت خدا
حق سبحانه و تعالی بشنا بابن عطا و سبحان الله و پاکیست خداوند بزرگ عن اقاویل الملحدین از سخنان ملحدان و شرک
المشرکین و از شرک مشرکان و تحقیق ان قضیت ها نگر کردن درجه کفتن ناقصان و ناسازان و تشبیه المشبهین و از تشبیه
کردن تشبیه کنندگان و سواره ام المفکرین و از بدعتها و مکر کنندگان و کیفیت المتوهمین و از چگونگی
وهم کننده و له الحمد و المجد و مراوراست سپاس و ستایش و بزرگی علی تصنیف الکتاب المستوعب اللآلی بآن جمیع سخنان
کتب بجستن الدرر بآ و هو المرقی المنضد و اوست ... و ... افتال کتب ... و له الطول و مراوراست
فضل و عطا و لا المرقی اسبابه دست نهادن بمخصص علی جاده العارفین بر شبه کان خود که عارفند علی نظم خوب
بخوار ساختن کرد هرکه برید ... میخواهند لیطفئوا نور الله بافواههم بدهنها خویش
والله متم نوره وعده اتمام کننده او خود است ولو کره الکافرون واگرچه ناخوش دارند آنرا ناگرویدگان انا نحن
نزلنا الذکر بدرستی که ما فرو فرستادیم قرآن را که پندست وانا له لحافظون و بدرستی که ما مر او را نگاه دارندگانیم
فمن بدله پس هرکه تبدیل کند انرا و ... بعد ما سمعه از پس آنکه شنیده او را فانما اثمه پس جز این نیست
که بزه آن تبدیل علی الذین یبدلونه بر کسانی است که تبدیل میکنند انرا ان الله سمیع علیم بدرستی که خدا شنواست بگفتار
مبدلان و تبدیل بآن داناست بالجمله ... الحمد لله رب العالمین و جمیع سپاس و ستایش مر خدایرا
که پروردگار عالمیانست ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم و نیست حرکت و قوت مگر باستعانت خدای
برتر بزرگ و صلی الله علی خیر خلقه محمد واله اجمعین و درود خدای بر محمد صلی الله علیه وآله وسلم و بر آل او همه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینه اسرار را / در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق میزهد / نز عروقی کز حرارت میجهد
این چراغ شمس کو روشن بود / نز فتیله پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود / نز طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق وجود
همچنین این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نز طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونکه موصوفی باوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصه افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکا منه وانشق الجبل / هل رایتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس / حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد کار یزدانست و بس / حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضو جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد خاک آب و روید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمه انسان و رفت
ذره‌ها دیدیم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز
باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
برگها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او میدهد / تا که گندم بی غذایی چون زهد
نیست شرح این سخن را منتهی / پاره گفتم بدانی پارها
جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع

پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست / چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلق است و نای / غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را / خورد آن چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد ز آن جمله اکل / زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق معانی هم خداست
پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست / که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود / آنگهان روزیش اجلالی شود
حلق عقل ار چو شد خالی ز کل / یافت او با جام معده از زکی
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
چون مزاج آدمی گل خوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
دایه‌ای کو طفل شیرآموز را / تا بنعمت خوش کند بدپوز را
گر ببندد راه آن پستان برو / برگشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی بد خون غذا / از نجس پاکی برد مؤمن کذا
از فطام خون غذااش شیر شد / وز فطام شیر لقمه‌گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود / طالب اشکار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول / اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور / باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا / در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور / زانکه تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او
همچنانکه خلق عام اندر جهان / زان جهان ابدال میگویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت / کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانکه آن جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد / خون او را در دلش محبوب کرد
نا شنیده انواع نعمت اندرو / غیر خون او می‌نداند چاشت خورد
بر تو هم طمع خوشیهای جهان / شد حجاب آن خوشیهای نهان
طمع و ذوق این جهان بر تو زده / از حیات معنویت کرده دور
بس علاج کورت نیکو بدان / بر تو پوشانده نقش آن جهان
حق ز راه لطف گوید از طمع / در تو صد کوری فزاید از طمع
از طمع بیزار شو چون سالکان / آتشی با پسر آن ایشان
کاندر آن جهان چون در آیی / از غم و شادی قدم بیرون نهی
چشم جانت روشنی حق بین شود / ای غلام طمع کو دین شود
بنده و آزاد را بشنو بگمان / آسمانی از خوف و ... در آن
بشنو اکنون قصه مشکل آن / آنچه باشد در حقیقت نور جان
آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانایی گروهی دوستان

قصه خورندگان پیل بچه از حرص و ترک نصیحت ناصح

گرسنه مانده شده بی برگ و عور / میرسیدند از سفر از راه دور

مهر دانایش چو جوشید و بگفت / خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون می‌روید / پند من از جان و از دل بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیفند و سمین / لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه / او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او / الحذر زان کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر / در حضور و غیبت آگاه و باخبر
غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دارم جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق‌پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یک تنند
ورنه کی کردی به یک چوب این هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی به یک نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود
بر نکندی یک دعای لوط راد / شهرهای [illegible]
گشت شهرستان چون فردوسشان / دجلهٔ آب سیه رو بین نشان
سوی شامست این نشان و این خبر / در ره قدسست بینی در گذر
صد هزاران ز انبیای حق‌پرست / خود به هر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم وین بیان افزون شود / خود جگر چه بود که که‌ها خون شود
خون شود که‌ها و باز آن بفسرد / تو نمی‌بینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین تیزچشم / لیک از اشتر نبیند غیر پشم
مو به مو بیند ز صرفه حرص انس / رقص بی‌مقصود دارد همچو خرس
رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت برکنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند / چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف می‌زنند / بحرها در شورشان کف می‌زنند
تو نبینی لیک بهر گوششان / [illegible]
تو نبینی برگها را کف زدن / گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بر بند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان را با فروغ
[illegible] / [illegible]
سر کشد گوش محمد در سخن / کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر به سر گوشست و چشمست این نبی / [illegible]
این سخن پایان ندارد باز ران / سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیهٔ قصهٔ حکایت پیل

هر دهان را پیل بویی می‌کند / گرد معده هر بشر بر می‌تند
تا کجا یابد کباب پور خویش / تا نماید انتقام و زور خویش
[illegible] / [illegible]
گوشتهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری
هین که بویای دهانتان خالقست / کی برد جان غیر آن کو صادقست
وای آن افسوسیی کش بوی‌گیر / باشد اندر گور منکر یا نکیر
نه دهان دزدیدن امکان زان مهان / نه دهان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و مرزشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر / گر نبینی چوب و آهن در صور
هم به صورت می‌نماید گه گهی / زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور کای یاران من / چیست این شمشیر بر فرق سرم
چون نمی‌بیند کسی [illegible] / در جواب آید [illegible]
ما نمی‌بینیم باشد این خیال / چه خیالست این [illegible]

چه خیالست این که این چرخ نگون / از نهیب این خیالی شد زبون
گرزها و تیغها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی‌بیند که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته زان و چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد / چشم او روشن که خورشیدریز شد
مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او / از نتیجهٔ کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آید مرغ را / کو به غیر وقت جنباند درا
[illegible] / بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زرست / روز و شب مانند دینارشمرست
می‌شمارد می‌دهد زر بی‌وقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز که بستانی و ننهی به جای / اندر آید کوه زان دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض / تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش / جز به کاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام
وان عمارت کردن گور و لحد / نه به سنگست و به چوب و نه لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی / در منی او کنی دفن منی
خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه و قبه‌ها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زندهٔ اطلس‌پوش را / هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او / کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار / وز درون اندیشه‌ها او زار زار
وان یکی بینی در آن دلق کهن / چون نبات اندیشه و شکر سخن
گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جانتان نیفتد در محن
با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار پیل بچه کم روید
من برون کردم ز گردن دام را / جز سعادت کی بود انجام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم / تا رهانمتان ز پشیمانی دم
هین مبادا که طمع رهتان زند / طمع برگ از بیخهاتان برکند
این بگفت و خیربادی کرد و رفت / گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای / پور پیلی فربهی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست / پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه / وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی می‌رسید / اولا آمد سوی حارس دوید
بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار / هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت / مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته‌ای را بوی کرد / بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
از کباب پیل‌زاده خورده بود / بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک به یک را زان گروه / می‌درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف / تا همی‌زد بر زمین می‌شد شکاف
ای خورندهٔ خون خلق از راه برد / تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین / زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل‌بچگان کین کشد / پیل‌بچه‌خواره را کیفر کشد
پیل‌بچه می‌خوری ای پاره‌خوار / هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را / پیل داند بوی طفل خویش را
آنکه یابد بوی حق را از یمن / چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور / چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما / بوی نیک و بد برآید بر سما
تو همی‌خسپی و بوی آن حرام / می‌زند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت می‌شود / تا به بوگیران گردون می‌رود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز

[illegible]

بیان آنکه خلق بیابان ... از صورت ...

[illegible]

بیان آنکه ... گفتن ...

[illegible]

[illegible]

آدمی چون کشتی است و بادبان
تا کی آرد باد را آن بادران
باز نه کشتیبان [illegible]
گیر فرزندان [illegible]
دست او گیرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گورکان [illegible]
کاه و ابر و سایه [illegible]
حلقه بر روی تو [illegible] کرده
[illegible] پس پرده
او همی خواند که بینی حق آن
وا کند زو چون [illegible]
پس وصیت کرد [illegible]
گر شنیدستش [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible]
[illegible]
دوستی تخم دم آخر بود
ترسم از وحشت [illegible]
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع
همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار
زو عمارتها و دخل بی‌شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری
تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفته است آن رسول
هر قدم را دام میدان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ
هر قدم دامیست کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو
چون بتازد دامش افتد در گلو
آنکه میگفتی که کو اینک ببین
دشت میدیدی نمیدیدی کمین
بی کمین و دام و صیاد ای عیار
دنبه کی باشد میان کشتزار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین
استخوان کله‌هاشان را ببین
چون بگورستان روی ای مرتضی
استخوانشان را بپرس از ماضی
[illegible]
چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا
ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را
چون نداری دید میکن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست
بی عصاکش بر سر هر ره مه‌ایست
گام زانسان نه که نابینا نهد
تا که پا وارست از چه و ز [illegible]
لرز لرزان و بترس و احتیاط
مینهد پا تا نیفتد در خباط
ای ز دودی جسته در ناری شده
لقمه جسته لقمهٔ ماری شده
تو نخواندی قصهٔ اهل سبا
یا بخواندی و ندیدی جز صدا

قصه اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و در رسیدن شومی طغیان

از صدا آن کوه خود آگاه نیست
سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هوش
چون خمش کردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ
صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگزاردند آن بدرگان
در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در
چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در میشود
گرچه بر وی جور و سختی میرود
هم بر آن در باشدش باش و قرار
کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب
آن سگانش میکنند آن دم ادب
که برو آنجا که اول منزلست
حق آن نعمت گروگان دلست
میگزندش که برو بر جای خویش
حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات
چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای سکر و وجد و بیخودی
از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص
گرد هر دکان همی گردی ز حرص
بر در آن منعمان چرب دیگ
میدوی بهر ثریدی مردریگ
چربش اینجا دان که جان فربه شود
کار نا اومید اینجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعه عیسی علیه السلام جهت شفا

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل
هان و هان ای مبتلا این در مهل
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق
از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح
تا بدم اوشان رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش
چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوقی مبتلا دیدی نزار
شسته بر در در امید و انتظار
پس دعا کردی و گفتی از خدا
حاجت مقصود شد جمله روا
گفتی ای اصحاب آفت از خدا
حاجت اینجملگانتان شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا
سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پای
که گشایی زانوی ایشان برای
جمله صحت یافته و شد روان
از دم جان بخش عیسی در زمان
شد روا آن حاجت جمله جلیل
[illegible] علیل
[illegible]
از دعا او شدندی خوش پادوان
جمله با درد و [illegible]
تندرست و شاد و مان محترم
سوی خانه خویش گشتندی روان
از دم عیسی [illegible] جهان
آزمودی تو بسی آفات خویش
یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد
چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشته‌ای بر پای بند
تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو
یاد ناورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد
چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن
همچو ابری گریه‌های زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد
میوه‌های پخته بر خود وا کفد
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش
با سگ کهف ار شدستی خواجه‌تاش
چون سگان هم مر سگان را ناصحند
که دل اندر خانهٔ اول ببند
آن در اول که خوردی استخوان
سخت گیر و حق گزار آن را ممان
میگزندش تا ز ادب آنجا رود
وز مقام اولین مفلح شود
میگزندش کای سگ طاغی برو
با ولی نعمتت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش
پاسبان و چابک و برجسته باش
مر سگان را چون وفا آمد شعار
رو سگان را ننگ و بدنامی میار
بی وفایی چون سگان را عار بود
بی وفایی چون روا داری نمود
گفت من اوفی بعهدی غیرنا
حق تعالی فخر آورد از وفا
بی وفایی دان وفا با رد حق
بر حقوق حق ندارد کس سبق
نور او هم نور شو [illegible]
جای کامل [illegible]
حق مادر بعد از آن شد کان کریم
کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کردت درون جسم او
داد در حملش ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا
متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساختست
تا که مادر بر تو مهر انداختست
پس حق حق سابق از مادر بود
هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر
با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو
آنکه دانم و آنکه نه هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن
زانکه حق من نمیگردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح
با شما از حفظ در کشتی نوح
پیله بابایانتان را آن زمان
دادم از طوفان و از موجش امان
آب آتش خو زمین بگرفته بود
موج او مر اوج که را میربود
حفظ کردم من نکردم ردتان
در وجود جد جد جدتان
چون شدی سر پشت پایت چون زنم
کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بی وفایان میشوی
از گمان بد بدان سو میروی
من ز سهو و بی وفایی‌ها بری
سوی من آن ظن بد را چون بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو
میشوی در پیش همچون خود دوتو
بس گرفتی یار و همراهان زفت
گر ترا پرسم که کو گویی که رفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین
یار فسقت رفت در قعر زمین
تو بماندی در میانه آنچنان
بی مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر
کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود
نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی مکان
چون بمانی از سرا و از دکان
او بر آرد از کدورتها صفا
مر جفاهای ترا گیرد وفا

قوله
[illegible] الحزم سوء الظن [illegible]
این حدیث [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] سبا [illegible]
[illegible] جنتان عن یمین و شمال [illegible]
[illegible]

[illegible]

چون جفا آری فرستد گوشمال
تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش
بر تو قبضی آید از رنج و تبش
آن ادب کردن بود یعنی مکن
هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود
اینک دلگیریست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش
تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد
قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعط من اعرض هنا عن ذکرنا
عیشة ضنکا و نجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را می‌برد
قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد
او همی‌گوید عجب این قبض چیست
قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند
باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم
گشت محسوس آن معانی زد علم
غصه‌ها زندان شدست و چارمیخ
غصه بیخست و بروید شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار
قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونک بیخ بد بود زودش بزن
تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن
زانک سرها جمله می‌روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده
چون بر آید میوه با اصحاب ده
بازگرد و قصهٔ اهل سبا
باز [illegible]

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام
کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال
که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکوی
من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
لطف کن این نیکوی را دور کن
من نخواهم عافیت رنجور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا
شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ
نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست
آن بیابانست خوش کانجا ددست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا
فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا
لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره
کلما نال هدی انکره
نفس زین سانست زان شد کشتنی
اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سویست هر چون کش نهی
در خلد وز زخم او تو کی جهی
آتش ترک هوا در خار زن
دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا
که بپیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند
از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند
تخم فسق و کافری می‌کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان
از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته می‌شود وقت قضا
تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد
آن غبارت ز استغاثه دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار
ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آن را که این گرگش بخورد
دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمی‌دانست گرد گرگ را
با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند
می‌بدانند و بهر سو می‌خزند
مغز حیوانات بوی شیر را
می‌بداند ترک گیرد گیر را
بوی شیر خشم دیدی باز گرد
با مناجات و حذر انباز گرد
وا نگشتند آن گروه از گرد گرگ
گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بر درید آن گوسفندان را بخشم
که ز چوپان خرد بستند چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند
خاک غم در چشم چوپان می‌زدند
که برو ما از تو خود چوپان‌تریم
چون تبع گردیم هر یک سروریم
طعمهٔ گرگیم و آن یوسف نه‌ایم
هیزم ناریم و آن عاری نه‌ایم
حمیتی بد جاهلیت در دماغ
بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ

بهر مظلومان همی‌کندند چاه
در چه افتادند و می‌گفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند
آنچ می‌کردند یک یک یافتند
کیست آن یوسف دل حق جوی تو
چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استن بسته‌ای
پر و بالش را بصد جا خسته‌ای
پیش او گوساله بریان آوری
گه کشی او را بکهدان آوری
که بخور اینست ما را لوت و پوت
نیست او را جز لقاء الله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا
می‌کند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن
گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو وا خواهم از هر بی‌خبر
داد کی دهد جز خدای دادگر
او همی‌گوید که صبرم شد فنا
در فراق روی تو یا ربنا
احمدم درمانده در دست یهود
صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا
یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراقت کافران را نیست تاب
کی فراق اندر خور [illegible]
کافران گویند در وقت عذاب
هر کجا یا لیتنی کنت تراب
حال خود اینست کو خود زان سوست
چون بود بی تو کسی کان توست
حق همی‌گوید که آری ای نزه
لیک بشنو صبر آر و صبر به
صبح نزدیکست [illegible]
[illegible]
صبح نزدیکست خامش کم خروش
من همی‌کوشم پی تو تو مکوش
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شد ز حد هین باز گرد ای یک‌دله
روستایی [illegible]
[illegible]
قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه
آن بگو کان خواجه چون آمد به ده
روستایی در تملق شیوه کرد
تا که حزم خواجه را کالیوه کرد

بقیهٔ داستان خواجه و رفتن مع اهل بیت بدعوت روستایی سوی ده

از پیام اندر پیام او خیره شد
تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم ازین جانب کودکانش می‌پسند
نرتع و نلعب بنادی می‌زدند
همچو یوسف کز تقدیر عجب
نرتع و نلعب ببرد از قلب اب
آن نه بازی بلکه جانبازی [illegible]
حیله و مکر و دغا [illegible]
هر چه از یار جدا اندازدت
مشنو آن را کان زیان‌ها سازدت
گر بود آن سود صد در صد مگیر
بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد
گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
زانک بر بانگ دهل در سال تنگ
جمعه را کردند باطل بی‌درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند
زان جلب صرفه ز ما ایشان برند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز
با دو سه درویش ثابت پر نیاز
گفت طبل و لهو و بازرگانیی
چونتان ببرید از ربانیی
قد فضضتم نحو قمح هائما
ثم خلیتم نبیا قائما
بهر گندم تخم باطل کاشتید
وان رسول حق را بگذاشتید
صحبت او خیر من لهوست و مال
بین کرا بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین
که منم رزاق و خیر الرازقین
آنک گندم را ز خود روزی دهد
کی توکلهات را ضایع کند
از پی گندم جدا گشتی از آن
که فرستادست گندم ز آسمان
[illegible]
[illegible]
کمتر از بطی نه‌ای [illegible]
[illegible] را جواب

دعوت باز بطان را از آب سوی صحرا

باز گوید بط را کز آب خیز
تا ببینی دشتها را قندریز
بط عاقل گویدش کای باز دور
آب ما را حصن و امن است و سرور
دیو چون بازست ای بطان تیز
هین برون کم رو ز آب [illegible]
باز را گوید برو [illegible]
[illegible]
[illegible] دعوت [illegible]
[illegible]
[illegible] قند [illegible] تا کجا
من نخواهم [illegible]

چونکه جان باشد نیاید لوت کم / [illegible]
خواجهٔ حازم بسی عذر آورید / بس بهانه کرد با دیو مرید

رجوع به حکایت خواجه

گفت این دم کارها دارم مهم / گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کاری نازکم فرموده است / ز انتظارم شاه شب نغنوده است
من نیارم ترک امر شاه کرد / من نتانم شد بر شاه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص / میرسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده / تا در ابرو افکند سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون کنم / زنده خود را زین مگر مدفون کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت / حیله‌ها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ / با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان / چون کند او خویشتن را زو نهان
هرچه آید ز آسمان سوی زمین / نه مفر دارد نه چاره نه کمین
آتش از خورشید می‌بارد برو / او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران برو / شهرها را می‌کند ویران برو
او شده تسلیم او ایوب‌وار / که اسیرم هرچه می‌خواهی بیار
ای که جزو این زمینی سر مکش / چونکه بینی حکم یزدان در مکش
چون خلقناکم شنودی من تراب / خاک باشی جست از تو رو متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم / گرد خاکی و منش افراشتم
حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر / تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در رود / وانگه از پستی به بالا بر رود
گندم از بالا به زیر خاک شد / بعد از آن او خوشه و چالاک شد
دانهٔ هر میوه چون آمد دفین / بعد از آن سرها برآورد از زمین
اصل نعمتها ز گردون تا به خاک / زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد به زیر / گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون / ناطقان که انا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افکنده اندر آسمان
چون قضا آهنگ نیرنجات کرد / روستایی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد / زان سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود / گرچه که بد نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون / دام گیرد مرغ پران را زبون
تا پری و دیو در شیشه شود / بلکه هاروتی به بابل در رود
جز کسی کاندر قضای حق گریخت / خون او را هیچ تربیعی نریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا / هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصهٔ اصحاب ضروان و حیلت کردن ایشان از زحمت درویشان

قصهٔ اصحاب ضروان خوانده‌ای / پس چرا در حیله‌جویی مانده‌ای
حیله می‌کردند کژدم نیش چند / که برند از روزی درویش چند
شب همه شب می‌سگالیدند مکر / روی‌ها در روی کرده چند بکر
خفیه می‌گفتند سرها آن بدان / تا نباید که خدا در یابد آن
با گل اندایند اسگالید گل / دست کاری می‌کند پنهان ز دل
گفت الا یعلم هواک من خلق / ان فی نجواک صدقا ام ملق
کیف یغفل عن ظعین قد غدا / من یعاین این مثواه غدا
اینما قد هبطا او صعدا / قد تولاه و احصی عددا
گوش کن اکنون حدیث خواجه را / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن / استماع هجر آن غمناک کن
آن زکاتی دان که غمگین را دهی / گوش را چون پیش دستان می‌نهی

مثنوی

بشنوی غمهای رنجوران دل / فاقهٔ جان شریف از آب و گل
خانهٔ پر دود دارد پر فنی / مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود / دود تلخ از خانهٔ او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای روی / گر به سوی رب اعلی می‌روی
این تردد حبس و زندانی بود / که بنگذارد که جان سویی رود
این بدین سو آن بدان سو می‌کشد / هر یکی گویان منم راه رشد
این تردد عقبهٔ راه حق است / ای خنک آن را که پایش مطلق است
بی‌تردد می‌رود در راه راست / ره نمی‌دانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف / تا رسی از گام آهو تا به ناف
زین روش بر اوج انور می‌روی / ای برادر گر بر آذر می‌روی
نه ز دریا ترس و نه از موج و کف / چون شنیدی تو خطاب لا تخف
لا تخف دان چونکه خوفت داد حق / نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آن کس راست کو را خوف نیست / غصهٔ آن کس کش اینجا طوف نیست
خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت / مرغ عزمش سوی ده اشتاب ساخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت را بر گاو عزم انداختند

روان شدن خواجه به سوی ده

شادمانان و شتابان سوی ده / که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوش است / یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است / بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز / از بر او سوی شهر آریم باز
بلک باغ ایثار راه ما کند / در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابنا کی تربحوا / عقل می‌گفت از درون لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین / ان ربی لا یحب الفرحین
افرحوا هونا بما آتاکم / کل آت مشغل الهاکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی / او بهار است و دگرها ماه دی
هرچه غیر اوست استدراج توست / گرچه تخت و ملکت است و تاج توست
شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجیست و رنج تو چو کان / لیک کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند / جمله با خرگور هم تک می‌دوند
ای خران کور این سو دامهاست / در کمین این سو خون‌آشامهاست
تیرها پران کمان پنهان ز غیب / بر جوانی می‌رسد صد تیر شیب
تیرها پنهان شد لیکن کمان / گشت پنهان از دو چشم مردمان
گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آبادست دل ای دوستان / [illegible]
گلشن خرم بکام دوستان / چشمه‌ها و گلستان در گلستان
عج الی القلب و سر یا ساریه / فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی‌نور و بی‌رونق کند
[illegible] / [illegible]
قول پیغمبر شنو ای مجتبی / گور عقل آمد وطن در روستا
هر که در رستا بود روزی و شام / تا به ماهی عقل او نبود تمام
تا به ماهی احمقی با او بود / از حشیش ده جز اینها چه درود
وانکه ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عمی
ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و حجت در زده
پیش شهر عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر / هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
گر به در ره نیست هین بر می‌ستان / گر بدان ره نیست این سو می‌کشان
عاقبت ظاهر سوی باطن برد / اول هر آدمی خود صورتست
بعد از آن جان کو جمال سیرتست / [illegible]
اول هر میوه جز صورت کیست / بعد از آن لذت که معنی ویست
اول خرگاه سازند و خرند / ترک را زان پس به مهمان آورند

صورتست [illegible] بزرگ / معنیست [illegible] صورتش [illegible]
بهر حق این را رها کن یک نفس / آخر خواجه [illegible] هر کس
خواجه و بچگان جهازی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا بر خوانده‌اند
کز سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد / وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز رو از آفتاب سوخته / شب ز اختر راه می‌آموخته
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش می‌شود / خار از گلزار دلکش می‌شود
حنظل از معشوق خرما می‌شود / خانه از همخانه صحرا می‌شود
ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذار ماه‌وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش / از برای دلبر مهروی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ / زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی می‌رود / آن به مهر خانه‌شینی می‌دود
هر کرا با مرده سودایی بود / بر امید زنده سیمایی بود
آن دروگر روی آورده به چوب / بر امید خدمت مهروی خوب
بر امید زنده‌ای کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد
مونسی مگزین خسی را از خسی / عاریت باشد درو آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زراندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند / طبع سیر آمد طلاق او براند
از زراندود صفاتش پا بکش / از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلب‌ها عاریتیست / زیر زینت مایهٔ بی‌زینتیست
زر ز روی قلب در کان می‌رود / سوی آن کان رو تو هم کان می‌رود
نور از دیوار تا خور می‌رود / تو بدان خور رو که در خور می‌رود
زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا از ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره / می‌شتابیدند مغروران به ده
همچنین خندان و رقصان می‌شدند / سوی آن دولاب چرخی می‌زدند
چون همی دیدند مرغی می‌پرید / جانب ده صبر جامه می‌درید
هر کی آمد ز ده از سوی او / بوسه می‌دادند خوش بر روی او
گر تو روی یار ما را دیده‌ای / پس تو جان را جان و ما را دیده‌ای
هر کسی کز سوی ده [illegible] / [illegible]

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت / بوسه‌اش می‌داد و پیشش می‌گداخت
گرد او می‌گشت خاضع در طواف / همچو حاجی گرد کعبه بی‌گزاف
گه سر و پایش همی بوسید [illegible] / هم جلاب شکرش می‌داد صاف
بوالفضولی گفت ای مجنون خام / این چه شیدست این که می‌آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد / مقعد خود را به لب می‌استرد
عیبهای سگ بسی او برشمرد / عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندرآ و بنگرش از چشم من
کین طلسم بستهٔ مولیست این / پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت / کو کجا بگزید و مسکن‌گاه ساخت
او سگ فرخ‌رخ کهف منست / بلکه او هم‌درد و هم‌لهف منست
آن سگی که گشت در کویش مقیم / خاک پایش به ز شیران عظیم
آن سگی که باشد اندر کوی او / من به شیران کی دهم یک موی او
ای که شیران مر سگانش را غلام / گفت امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر بر کنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم / که به ده می‌شد بگفتاری سقیم
سوی دام آن تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان
از کرم دانست مرغ آن دانه را / غایت حرص است نه جود آن عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای ره‌رو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده به ده می‌تاختند / زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که در ره بی قلاوزی رود / هر دو روزه راه صدساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا / ریشخندی شد به شهر و روستا
جز که نادر باشد اندر خافقین / آدمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی می‌کند / نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفایی کو که جسمش جان بود / تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم / واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تک مرو آهسته‌تر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی در عذاب
سیر گشته از ده و از روستا / وز شکرریز چنان ناأوستا

رسیدن خواجه با قوم خویش به ده و ناشناخته کردن روستایی

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف / بی‌نوا ایشان ستوران بی علف
روستایی بین که از بدنیتی / می‌کند بعد اللتیا والتی
روی پنهان می‌کند زیشان به روز / تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رو که همه زرق و شرست / از مسلمانان نهان اولی‌ترست
رویها باشد که دیوان چون مگس / چون ببینی روی او در [illegible]
یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند / در چنان روی خبیث عاصیه
گفت یزدان نسفعا بالناصیه / چون بپرسیدند و خانه‌ش یافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش / خواجه شد زین کژروی دیوانه‌وش
لیک هنگام درشتی هم نبود / چون در افتادی به چه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز / شب به سرما روز خود خورشیدسوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری / لیک بود از اضطرار و بی‌خری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار / شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی‌دیدش همی‌کردش سلام / که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کیی / یا پلیدی یا قرین پاکیی
[illegible] / [illegible]
از خودی با خود ندارم هیچ خبر / نعمت از هستی [illegible]
[illegible] / [illegible]
گفت این دم با قیامت شد شبیه / تا برادر شد یفر من اخیه
شرح می‌کردش که من آنم که تو / لوتها خوردی ز خوان من دوتو
آن فلان روزت خریدم آن متاع / کل سر جاوز الاثنین شاع
[illegible] مهمان من / [illegible] جهان
سر مهرت را شنیدستند خلق / شرم‌رو از نعمت خورده حلق
او همی‌گفتش چه گویی ترهات / نه ترا دانم نه نام تو نه جات
همچنین شب ابر و بارانی گرفت / کآسمان از بارشش شد در شگفت
چون رسیدش کارد اندر استخوان / حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون به صد الحاح آمد سوی در / گفت آخر [illegible]

قال النبی صلی الله علیه و سلم سافروا تصحوا و تغنموا گفت پیغمبر علیه السلام مسافرت کنید صحت یابید و غنیمت که در سفر برکتست [illegible]

اشارت است بآیهٔ کریمه [illegible] الرحمن علم القرآن [illegible]

گفت من آن [illegible] ترک کردم آنچه من [illegible]

یک جهان از خویش [illegible] تباه

[illegible]

ور کنیش تیره کمان از بهر رگ

آن کمان [illegible]

گفت صد خدمت کنم [illegible]

[illegible]

جان [illegible]

[illegible]

گفت ای [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible] / در وی [illegible] خود [illegible]
بس [illegible] / الحق [illegible]

کوه‌ها [illegible] / کانکه چون آب [illegible]

افتادن شغال در خم رنگ و دعوی طاووسی کردن او میان شغالان

آن شغالک که رفت اندر خم رنگ / واندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده / که منم طاووس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته / آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای / این تکبر از کجا آورده‌ای
یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوش‌دلان
شید کردی تا به منبر بر جهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمیی
گرمی آن اولیا و انبیاست / باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
که التفات خلق سوی خود کشند / که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان و گفتن که من چنین خورده‌ام و چنان خورده‌ام

پوست دنبه یافت شخصی مستهان / هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین / که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد / کان سبال چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افکندی به ما
ور نمودی عیب و کم کردی دغا / [illegible]
ور نمودی عیب و کژ کم باختی / یک طبیبی داروی او ساختی
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم / ینفعن الصادقین صدقهم
گفت اندر کژ مخسپ ای محتلم / آنچه داری وا نما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
بر سبال چرب خود تکیه مکن / [illegible]
سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا به حین / یفتنون کل عام مرتین
امتحان بر امتحانست ای پدر / هین به کمتر امتحان خود را مخر

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرده حضرت حق او را و از آن امتحانها رو سپید آمده

ز امتحانات خدا ایمن مباش / [illegible]
بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین
[illegible] / کاشکی [illegible] رفته [illegible]
عاقبت رسوا کند [illegible] / این شنید و [illegible]
او به دعوی میل دولت می‌کند / معده‌اش نفرین سبلت می‌کند
کانچه پنهان می‌کند پیدا کند / سوخت ما را ای خدا رسواش کن
جمله اجزای تنش خصم وی‌اند / گر بهاری [illegible]
لاف [illegible] می‌کنند / شاخ رحمت را [illegible] می‌شکند
راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین [illegible]
آن شکم خصم سبال او شده / دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم

گفت [illegible] ساقی [illegible] / چون [illegible] خوانی [illegible]
تو [illegible] سخت [illegible] / [illegible] طول

گربه بردن دنبه و رسوا شدن [illegible]

چون شکم خود را به حضرت در سپرد / گربه آمد پوست آن دنبه ببرد
از پس گربه دویدند او گریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آبروی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب می‌کردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود / بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
[illegible] کرم [illegible] / [illegible]
منقطع شد در میان [illegible] / سر فرو برد و [illegible]
خنده آمد حاضران را از شگفت / رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند / تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام / بی تکبر راستی را شد غلام
راستی [illegible] / تا شوی در هر دو عالم [illegible]

دعوی طاووسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاده بود

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت / بر بناگوش ملامت‌گر بکفت
بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام / لوح شرح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه به گرداگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری / گفت طاووس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاووسان جان / جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون کوبم منی
بانگ طاووسان کنی گفتا که لا / پس نه‌ای طاووس خواجه بوالعلا
[illegible] / [illegible]
خلعت طاووس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعویها بدان
[illegible] / [illegible]
همچو فرعونی مرصع کرده ریش / برتر از عیسی پریده از خریش

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاووسی کرد

او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی در فتاد
هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد / سجده افسوسیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست / وان قبول و سجده خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاووسی مکن
سوی طاووسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاووسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسواییت / سرنگون افتادی از بالاییت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش
غره شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
ای شغال [illegible] / هیچ بر خود [illegible] طاووسی [illegible]

تفسیر و لتعرفنهم فی لحن القول

گفت یزدان مر نبی را در مساق / یک نشانی سهلتر ز اهل نفاق
زانکه طاووسان [illegible] / خوار [illegible] باقی [illegible]
گر منافق زفت باشد نغز و هول / وا شناسی مر ورا در لحن و قول
چون سفالین کوزه‌ها را می‌خری / امتحانی می‌کنی ای مشتری
می‌زنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را

[illegible]

قصهٔ هاروت و ماروت

[illegible]

قصهٔ هاروت و ماروت و ... امتحانات حق تعالی

[illegible]

[illegible]

قصهٔ خواب دیدن فرعون موسی علیه السلام را و ... رنگ زرد شدن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بازگشتن فرعون بشهر شادمان از میدان و بنی اسرائیل از زبان ایشان ...

[illegible]

جمع کردن عمران مادر موسی علیه السلام و حامله شدن

[illegible]

خسرو برفت و او بران درگاه خفت
گشت بیدار او و زن را دید جفت
درکشیدش در کنار از مهر مرد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عاقبت پیدا شود آثار آن
شاه و ازان هیبت [illegible]
گفت عمران شاه را [illegible]
گفت باشد کین بود [illegible]
این صدا حال [illegible] کرد
هر زمان میگفت ای عمران [illegible]
کز زن عمران بچهٔ [illegible]
بر فلک پیدا شد و ستاره [illegible]
روز شد گفتش که عمران برو
هر سر [illegible] جامه چاک
[illegible]
[illegible] گفتند ای امیر
[illegible] ستاره [illegible]
[illegible] شاه عمران [illegible]
خویشتن [illegible] کرد [illegible]
گفت آن شاه [illegible]
دست بر سینه زد [illegible]
چون بشنید از غصه [illegible]
[illegible] خشم

تیغ شب آمد [illegible] جفت
زن بر او افتاده و بوسید [illegible]
[illegible] گفت عمران این زمان [illegible]
بر نیاید [illegible]
جفت شد با او و امانت [illegible]
[illegible] بر زمین سوی [illegible]
این جوان [illegible]
[illegible] این فرعون [illegible]

وصیت کردن عمران جفت را بعد از [illegible]

چون علامتها رسید [illegible]
[illegible] از سوی میدان [illegible]
[illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible]

ترسیدن فرعون از زادن بنی اسرائیل

[illegible] پیر کرد
[illegible] رفت [illegible]
[illegible] جان [illegible]
زهره [illegible] عمران [illegible]
اگر [illegible] ستاره موسی [illegible]
هر [illegible]

پیدا شدن ستاره موسی علیه السلام بر آسمان و فرعون [illegible]

[illegible] خلق [illegible]
[illegible] عمران جانب میدان [illegible]
[illegible] اصحاب [illegible]
[illegible] اصحاب [illegible]
خاک بر سر کرده [illegible]
گفت [illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible] کردیم [illegible] دولت [illegible]
[illegible]
[illegible] ستاره [illegible]
دست بر سر [illegible]
[illegible] عمران خویش [illegible]
گفت [illegible]
[illegible] سوی میدان شاه [illegible]
[illegible] شکفته [illegible]
[illegible] واقف [illegible]
شاه را [illegible]
شاه [illegible] بشنود گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] بنی اسرائیل [illegible]
ساعتی [illegible]

بر جماعش [illegible] خواب اندر [illegible]
گفت از شوق [illegible]
پس بگفت ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا نیاید [illegible]
[illegible] خلق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فرعون [illegible]
این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ستاره [illegible]
رفت [illegible]
[illegible]
[illegible] شاه [illegible]
شد بر فرعون [illegible]
[illegible]
[illegible] از ملاقات [illegible]

مال رفت و آبرو [illegible]
از برای آنکه تا روز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون زمین [illegible]
چون [illegible]
[illegible] زنان [illegible]
[illegible] زنان [illegible]
[illegible]
آن زنان [illegible]
چون زنان [illegible]
پس زن عمران که موسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پس [illegible] خانه [illegible]
[illegible]
[illegible] آن [illegible]
باز [illegible] آتش [illegible]
[illegible]

این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خواندن فرعون زنان [illegible] و سوی میدان [illegible]

[illegible] کلاه [illegible]
هر که او این [illegible]
[illegible]
هر زن [illegible]
هر [illegible]
[illegible]

[illegible] موسی علیه السلام [illegible] عمران [illegible]
[illegible] موسی علیه السلام [illegible] آتش [illegible] موسی [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] موسی علیه السلام [illegible] آب [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
این سخن [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی میدان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] موسی [illegible]
[illegible]
[illegible]

صد هزاران طفل می‌کشت از برون / خصم اندر صدر خانه در درون
از جنون می‌کشت از برون / خصم اندر صدر خانه در درون
از جنون می‌کشت هر جا بد جنین / وز حیل آن کور چشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود / مکر شاهان جهان را خورده بود
لیک زو فرعون‌تر آمد پدید / هم ورا هم مکر او را در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها / این بخورد آن را بتوفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا / تا بیزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی غور و کران / جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیله و چاره گر اژدهاست / پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد
آنچ در فرعون بود اندر تو هست / لیک از درهات محبوس چه است
ای دریغ این جمله احوال تو است / تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
این بگفتم جملگی احوال تست / گر بگفتم صد یکی ز احوال تست
گر ز تو گویند وحشت زایدت / ور ز دیگر چون فسانه بنمایدت
چون خرابت می‌کند نفس لعین / دور می‌اندازدت سخت این قرین
این خرابیها همه از نفس تست / لیک مشغولی ز جهل ابلهیست
آتشت را هیزم فرعون نیست / ورنه چون فرعون او شعله‌زنیست
[illegible] ترا خاشاک نیست / ورنه چون فرعون او [illegible]

حکایت مارگیری که اژدهای افسرده را مرده پنداشت و در ریسمانها بسته بشهر آورد

این حکایت بشنو از تاریخ گوی / تا بری زین راز سرپوشیده بو
مارگیری رفت سوی کوهسار / تا بگیرد او به افسونش مار
گر گران و گر شتابنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب / سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش / جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را درین جستن بجد / هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیأسوا / همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید / هر کجا بوی خوش آید بو برید
سوی آن سر کآشنای آن سرید / روی جانها را بجانان آشنو
هر کجا لطفی ببینی از کسی / [illegible]
این همه خوشها ز دریاییست ژرف / جزو را بگذار و بر کل دار طرف
جنگهای خلق بهر خوبیست / برگ بی برگی نشان طوبیست
خشمهای خلق بهر آشتیست / دام راحت دایما بی راحتیست
خشمهای خلق بهر مهر خاست / وز جفای خلق و امید وفاست
هر زدن بهر نوازش را بود / هر گله از شکر آگه می‌کند
بوی بر از جزو تا کل ای کریم / بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جنگها می آشتی آرد درست / مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی / غم خورد بهر حریف بی غمی
او همی جستی یکی ماری شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید / مار می‌جست اندر آن کوه مدید
مارگیر از بهر حیرانی خلق / مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه‌ای / می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای

کاژدها

کاژدهای مرده آورده‌ام / در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسرده است و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد
پاره خاک ترا چون مرد ساخت / خاکها را جملگی شاید شناخت
مرده زین سواند و زان سو زنده‌اند / خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی کند / جوهر آهن بکف مومی بود
باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت‌بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری در کشد / استن حنانه آید در رشد
سنگ بر احمد سلامی می‌کند / کوه یحیی را پیامی می‌کند
جمله ذرات عالم در نهان / با تو می‌گویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی می‌روید / محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی عالم جانها روید / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسه تأویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کرده‌ای تأویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت می‌کند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت می‌دهد / آن دلالت همچو گفتن می‌بود
این بود تأویل اهل اعتزال / وای آن کس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر / می‌کشید آن مار را با صد زحیر
تا به بغداد آمد آن هنگامه‌جو / تا نهد هنگامه‌ای بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و هم او منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزونتر شود / کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
حلقه کرده او بجوز گرد خویش / آنچنانک از بت‌پرستان گرد کیش
مرد را از زن خبر نه ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او / می‌کشیدند اهل هنگامه گلو
اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ و اتفاق و انتظار / وز حیا بودی و نقصان شمار
وز غلوی خلق و کثرت و طمطراق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرمسیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
می‌گسست او بند وز آن بانگ بلند / هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خونخوری حجاج را

خویش را بستی بجهد و [illegible] / همچو آن خورده [illegible] شکست
[illegible] گشت اژدر [illegible] / سوی [illegible] بر فتاد
نفس اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که بامر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند
کرمک است آن اژدها از دست فقر / پشه گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمهٔ اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند / آن خفاش مرده‌ریگت پر زند
میکشانش در جهاد و در قتال / مردوار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید / در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز / بلکه صد چندانکه گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد از راه او
ور طمع [illegible] / گفته شد والله اعلم [illegible]

تهدید کردن موسی علیه السلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق / در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت / کین تو در سینهٔ مرد و زن گرفت
خلق را میخواندی بر عکس شد / از خلافت مردمان را نیست بد
من هم از شرت اگر پس میخزم / در مکافات تو دیگی میپزم
دل ازین بر کن که بفریبی مرا / [illegible]
تو بدان غره مشو کش ساختی / در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری [illegible] / خوار گردی پیش خلق [illegible]
همچو تو بسیار [illegible] / عاقبت در دهر رسوا شده

جواب گفتن موسی علیه السلام فرعون را در تهدید کردنش

گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف / این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند / پیش حق مطلوب و محبوب و پسند
این سخن میگویم [illegible] / از سیه‌رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش / ز آدم و ابلیس بر میخوان نشانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق / هین دهن بر بند بر گردان ورق
گفت فرعونش ورق در حکم ماست / دفتر و دیوان حکم این دم ماست

پاسخ دادن فرعون موسی را علیه السلام

مر مرا بخریده‌اند اهل جهان / از همه عاقل‌تری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو / خویشتن کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد بروزی و دو روز / مهلتم ده تا بهل و تا تموز
گفت موسی این مرا دستور نیست / بنده‌ام امهال تو ماموز نیست

جواب فرعون موسی را علیه السلام

گر تو چیری و مرا خود یار نیست / بنده فرمانم بدانم کار نیست
نیز نیزم با تو جنگ تا زنده‌ام / من بکار نصرتم من بنده‌ام
می نپایم تا رسد حکم خدا / کو کند هر خصم را از خصم جدا

جواب موسی علیه السلام فرعون را

گفت نی نی مهلتی باید نهاد / عشوه‌ها کم ده تو کم پیما باد
حق تعالی وحی کردش در زمان / مهلتش ده متسع مهراس ازان
این چهل روزش بده مهلت بطوع / تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که من غافل نیم / تیز رو گو [illegible]

حیله‌ها سازد همه برهم زنم / وانچه افزاید من بر کم زنم
آب را آرند من آتش کنم / نوش [illegible]
مهر پیوندند من ویران کنم / وانچه اندر وهم نارند آن کنم
تو مترس و مهلتش ده دیر و دراز / گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز
گفت امر آمد برو مهلت ترا / من بجای خود شدم رستی ز ما

مهلت موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداین

او همی شد اژدها اندر عقب / چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم / سنگ را میکرد ریگ او زیر سم
سنگ و آهن را بدم در میکشید / خرد می‌خائید آهن را پدید
در هوا میکرد خود بالای برج / که هزیمت میشد از وی روم و زنج
کفک می‌انداخت چون اشتر ز کام / قطره زان بر هر که زد میشد جذام
ز غژغژ دندان او دل میشکست / جان شیران سیه میشد ز دست
چون بقوم خود رسید آن مجتبی / شد لبش را بگرفت او شد عصا
تکیه بر وی کرد و میگفت ای عجب / پیش ما خورشید و پیش خصم شب
ای عجب چون می نبیند این سپاه / عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا / خیره‌ام در چشم بندی خدا
من ازیشان خیره ایشان هم ز من / از بهاران خار ایشان من سمن
پیششان بردم بسی جام رحیق / سنگ شد آبش بپیش این فریق
دسته گل بستم و بردم به پیش / هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بیخویشان بود / چونکه با خویشند پیدا کی شود
خفته بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق / تا نخسبد فکرتش بسته ست حلق
هر که کامل‌تر بود او در هنر / او بمعنی پس بصورت پیشتر
راجعون گفت و رجوع اینچنان / که گله وا گردد و خانه رود
چونکه واگردید گله از ورود / پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین / اضحک الرجعی وجوه العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ / فخر را دادند و بخریدند ننگ
پای‌شکسته میروند این قوم حج / از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست / زانکه هر فرعی باصلش رهبرست
هر پری بر عرض دریا کی پرد / تا لدن علم لدنی می‌برد
پس چرا علمی بیاموزی بمرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش / وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف / بر شجر سابق بود میوه ظریف
گرچه میوه آخر آید در وجود / اول است او زانکه او مقصود بود
چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجا / همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد / گم نه‌ای الله اعلم بالعباد
اندر آن ویران که آن معروف نیست / از برای حفظ گنجینه زرست
موضع معروف کی بنهند گنج / زین قبل آمد فرح در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک / بسکلد اشکال را استور نیک
هست عشقش آتشی اشکال سوز / هر خیالی را بروبد نور روز
هم از آن سو جو جواب ای مرتضی / کین سوال آمد ازان سو مر ترا
گوشه بی گوشه دل شهرهیست / تاب لا شرقی و لا غرب از مهیست
تو ازین سو و از آن سو چون گدا / ای که معنی چه میجویی صدا
هم از آن سو جو که وقت درد تو / میشوی در ذکر یا ربی دوتو
وقت درد و مرگ آن سو مینمی / چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته‌ای الله گو / چونکه محنت رفت گویی راه کو
در زمان [illegible] / چون [illegible]
این ازان آمد که حق را بی گمان / هر که بشناسد بود دایم بر آن

وانکه در عقل کامل هست عیب / گاه پوشیده است و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو بخواری نی بخارا ای پسر
[illegible] / سالکان [illegible]
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بد آن گفت نفاق
لامکانی که درو نور خداست / ماضی و مستقبل و حالش کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت بتست / هر دو یک چیزند پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نیست مثل آن مثالست این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی لب و ساحل بدست این بحر قند
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی فرعون [illegible]
چونک موسی بازگشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند

فرستادن فرعون بمداین در طلب ساحران

[illegible] / [illegible]
عاقبت [illegible] / جمع آردشان شه و صراف مصر
[illegible] / ساحران را جمع باید کرد زود
مصلحت آنست [illegible] / هر نواحی بهر جمع جادوان
در ممالک ساحران داریم [illegible] / هر یکی در سحر فرد و پیشوا
او بسی مردم فرستاد آن زمان / [illegible]
هر طرف که ساحری بد نامدار / کرد پران سوی او ده پیک کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار / در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب / آن بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده / دست از حسرت برخها بر زده
صد هزاران همچنین در جادوی / بوده منشی و نبوده چون روی
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه / کز شما شاهست اکنون چاره‌خواه
از پی آنک دو درویش آمدند / بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا / که همی گردد بامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله بافغان آمدند
چاره‌ای می‌باید اندر ساحری / تا بود که زین دو ساحر جان بری
آن دو ساحر را چو این پیغام داد / ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت / سر بزانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانوست / حل مشکل را دو زانو جادوست

خواندن آن ساحران پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر از حقیقت موسی علیه السلام

بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را وا نما
بردشان برگور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا بما / شاه پیغامی فرستاد از وجا
[illegible] / [illegible]
[illegible] / کرده مردا و [illegible]
[illegible] / تو جهان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

گفتشان در خواب کای اولاد من / نیست ممکن ظاهر این را دم زدن

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

بانگ زد او [illegible] / [illegible]
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست / لیک راز از پیش چشمم دور نیست
لیک بنمایم [illegible] / تا شود [illegible]
یک نشانی وا نمایم تا شما / تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا گه روید / از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم / آن عصا را قصد کن بگذار بیم
گر بدزدی و توانی ساحرست / چارهٔ ساحر بر تو حاضرست
ور نتانی هان و هان آن ایزدیست / او رسول ذوالجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید خدا را آنگه حرب
این نشان راست دادم جان باب / بر نویس الله اعلم بالصواب
[illegible] / [illegible]
بهر تمییز حق از باطل [illegible] / [illegible]
جان بابا چونک ساحر خواب کرد / [illegible]
[illegible] / [illegible]
لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادوی که حق کند حقست و راست / جادوی خواندن آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطع است / گر بمیرد نیز حقش رافع است

تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی و وفات مصطفی را علیه السلام تشبیه نمودن بخواب موسی علیه السلام و قاصدان تغییر قرآن را بآن ساحران که قصد بردن عصا کردند چون او را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را حافظم / بیش و کم کن را ز قرآن رافضم
من ترا اندر دو عالم حافظم / طاعنان را از حدیثت دافعم
کس نیارد بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان می‌گویند / چون نماز آرند پنهان می‌شوند
خفیه می‌گویند نامت را کنون / خفیه هم بانگ نماز ای ذو فنون
از هراس و ترس کفار لعین / دینت پنهان می‌شود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را در کشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای / چون عصاش دان تو آنچ گفته‌ای
قاصدان را بر عصایت دست نی / تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور جان در آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچ پوزش میکند / قوس نورت تیردوزش میکند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چونکه ساحر خواب کرد / کار او [illegible]
هر دو از گورش [illegible] / تا بمصر از بهر آن پیکار زفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و خانهٔ او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
خفته بد [illegible] / [illegible]
خود بچشم بند [illegible] / ای [illegible]

ور که دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسپد برگشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می‌خسپ خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسپد چشم من / لیک کی خسپد دلم اندر وسن
شاه بیدار است حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل‌بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / درنگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفتست او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان / زانکه می‌دیدند حد ساحران
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید / کار ایشان تا به نزع و جان کشید
پس فرستادند مردی در زمان / سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم و ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عفو خواه / ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی بر زمین سر می‌زدند
درگذار از ما که ما کردیم بد / ای ز الطاف و فضل بی‌عدد
گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه‌شکل و آشنا / در نبرد آیید بهر پادشا
تحفه باشد مر شما را از قبول / جمع آمد از درون و در گروه

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریف یافتن

پس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت و فرصت می‌بدند
تا به فرعون آمدند آن ساحران / دادشان تشریفهای بس گران
وعده‌شان کرد و بخشید نقد / بندگان و اسپان و اجناس و نقود
بعد از آن شان گفت هین ای سابقان / گر فزون آیید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندان عطا / که بدرد پرده‌ی جود و سخا
پس بگفتندش به اقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست / کین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوشست لیک / نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این پلیته دیگرست / لیک نورش نیست دیگر زان سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه از شیشه‌ست اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وا رهی / از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاه است ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانه‌ی تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک به جزوی که رسید / فهم آن می‌کرد هر جا می‌تنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی

چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همه‌ی او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیده‌ی دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی‌بینی و دریا نه عجب
ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم / تیره‌چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته به خواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو می‌راندش / روح را روحیست کو می‌خواندش
موسی و عیسی کجا بد کآفتاب / کشت موجودات را می‌داد آب
آدم و حوا کجا بود آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابترست / آن سخن که نیست ناقص آن سرست
گر بگوید زان بلغزد پای تو / ور نگوید هیچ از آن ای وای تو
ور بگوید در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی به بادی بی‌یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس شوی مستغنی از گل می‌روی
شیرخواره چون ز دایه بگسلد / لوت‌خواره شد مر او را می‌هلد
بسته‌ی شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی‌حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی‌گردون سفر بی‌چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند
هوش را بگذار وانگه هوش دار / گوش را بر بند وانگه گوش دار
نه نگویم زانکه خامی تو هنوز / در بهاری و ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم‌خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت‌گیری و تعصب خامیست / تا جنینی کار خون‌آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی‌منش
نه تو گویی هم به گوش خویشتن / نه من و نه غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش‌رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتست کان نهصد توست / قلزمست و غرقه‌گاه صد توست
خود چه جای حد بیداریست و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم‌زنان / آنچه ناید در بیان و در زبان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه ناید در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح
دم مزن تا بشنوی [illegible] / آنچه ناید در خطاب و در کتاب
دم مزن تا بشنوی [illegible] / الصلا ای پاکبازان الصلا
همچو کنعان کآشنا می‌کرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمعی افروختم

دعوت نوح علیه السلام پسر را به نشستن در کشتی
که بر جبل کوه روم و چاره کرده منت تو نکشم

هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع‌کش / جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصمست آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان

گفت کی من پند تو بشنوده‌ام / گر طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بری‌ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگه گزیرا ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم / نه پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای / باز می‌گویی بجهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یک بار تو پند پدر
همچنین می‌گفت او پند لطیف / همچنان می‌کرد او دفع عنیف
نه پدر از نصح کنعان سیر شد / نه دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم / پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونک دندان تو کرمش در فتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنک او شد مات تو
تو همی‌دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی‌واسطه و بی‌حایلی
متصل نه منفصل نه ای کمال / بلک بی‌چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکوصفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نی به معلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن / ای سخن‌بخش نو و آن کهن
نه که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا می‌گوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطهٔ اطلال را برداشتی
زانک اطلال لئیم و بد بدند / نه ندایی نه صدایی می‌زدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنا بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان‌آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنا بشنود نام ترا
آن کُه پست مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من / بی‌صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی / نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم بر آرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیک از احوال آگه می‌کنم
گفت نه نه راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید مرا
هر زمانم غرقه می‌کن من خوشم / حکم تو جانست چون جان می‌کشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود
در میان این دو فرقی روشنست / خود شناسد آنکه در وی بینش است

دی سؤالی کرد سایل مر مرا / زانک عاشق بود او بر ماجرا

در بیان توفیق میان این حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست / هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالت دفع گردد در زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست / نی ازان رو که نزاع و خبث ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مه‌ایست
کفر جهلست و قضای کفر علم / هر دو کی یک باشد آخر حلم و علم
زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلک ازو زشتی را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنک او / هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشایم بحث این را من بساز / تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من می‌رود / نقش خدمت نقش دیگر می‌شود

آن یکی مرد دومو آمد شتاب / پیش یک آیینه‌دار مستطاب

مثل در بیان آنک حیرت مانع بحث و فکرتست

گفت از ریشم سپیدی کن جدا / که عروسی نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سؤال و آن جوابست آن گزین / که سر اینها ندارد مرد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی‌زن سؤالت می‌کنم / پس جوابم گوی وانگه می‌زنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تأمل بیستم
تو که بی‌دردی همی‌اندیش این / نیست صاحب‌درد را این فکر هین
در دو صد اندیشه شد فکر هیچ / خواه در سجده رو و خواه اندر رکوع
غفلت و بی‌دردیت فکر آورد / در خیالات کژی کبر آورد
جز غم دین نیست صاحب‌درد را / حکم حق را بسپرد و بی‌هش شوند
عشق حق را بسپرد و بی‌هش شود / حفظ و فکر خویش کی بی‌دل نهد
در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی
زانک چون مغزش درآکند و رسید / قشرها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آگندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش / زانک عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چو ضد طالبیست / وحی و برق نور سوزان نبیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که او حافظ بدی / جل فینا از صحابه می‌شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدینست چون گرد و دراز
جمع ضدین از نیاز افتاده‌اند / باز در وقت گسستن جسته‌اند
چون عصا معشوق عمیان می‌شود / کور خود صندوق قرآن می‌بود
گفت کوران خود صنادیق‌اند پر / از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن بهست / زانک صندوقی بود خالی به دست
باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موش است و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلب‌کاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / زشت باشد جست‌وجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینهٔ روشن که شد صاف و جلی / زشت باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن نامه و رسول

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند

بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها

گریه و افغان و [illegible] / خواری [illegible]

[illegible] عاشق عشق‌نامه خواندن در حضور معشوق و معشوق آن را ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

همچنین [illegible] / [illegible]

گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست

من به پیشت حاضر و تو نامه‌خوان / نیست این باری نشان عاشقان

گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک

آنچ می‌دیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می‌بینم وصال

من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام

چشمه می‌بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد رهزنی

گفت پس من نیستم معشوق تو / من به بلغار و مرادت در قتو

عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی

پس نیم کلی مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن

خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی / عشق بر نقدست بر صندوق نی

هست معشوق آنک او یکتو بود / مبتدا و منتهاات او بود

چون بیابی‌اش نباشی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر

میر احوالست نه موقوف حال / بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال

چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند

منتها نبود که موقوف است او / منتظر بنشسته باشد حال‌جو

کیمیای حال باشد دست او / چون بجنباند شود مس مست او

گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود

او بود سلطان حال [illegible] / نی چو تو موقوف حال [illegible]

آنک او موقوف حالست آدمیست / کو به حال افزون و گاهی در کمیست

باشد ابن الوقت صوفی در منال / لیک صافی فارغست از وقت و حال

حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح‌آسای او

عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می‌تنی

آنک یک دم کم دمی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود

وانک آفل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا احب الآفلین

آنک او گاهی خوش و گه ناخوشست / یک زمانی آب و یک دم آتشست

برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی آگاه نی

هست صوفی صفاجو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت

هست صافی غرق عشق ذوالجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال

غرقهٔ نوری که او لم یولدست / لم یلد لم یولد آن ایزدست

رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش

منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف

تو بهر حالی که باشی می‌طلب / آب می‌جو دایما ای خشک‌لب

کان لب خشکت گواهی می‌دهد / کو به آخر بر سر منبع رسد

خشکی لب هست پیغامی ز آب / که به مات آرد یقین این اضطراب

کین طلبکاری مبارک جنبشیست / این طلب در راه حق مانع‌کشیست

این طلب مفتاح مطلوبات تست / نیست آلت حاجت اندر راه رب

هر کرا بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر

کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی

گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست

هرچه داری تو ز مال و پیشه‌ای / نه طلب بود اول و اندیشه‌ای

هر که [illegible] / چون [illegible] اندر طلب [illegible]

گر [illegible] / در پی [illegible] از طلب هم [illegible]

چون نهادی [illegible] ای پسر / یافتی [illegible] خطر

[illegible] / تا بپایی هرچه خواهی ای عجب

عاقبت جوینده یابنده بود / [illegible] در خدمت [illegible] بود

در طلب [illegible] / نی طلب [illegible] والله اعلم بالصواب

آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غبی

حکایت آن شخص که در عهد داود شب و روز دعا می‌کرد که روزی حلال [illegible]

این دعا می‌کرد دایم کای خدا / ثروتی بی‌رنج روزی کن مرا

چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم‌خواری سست جنبی منبلی

بر خران پشت‌ریش بی‌مراد / بار اسپان و استران نتوان نهاد

کاهلم چون آفریدی ای ملی / روزیم ده هم ز راه کاهلی

کاهلم من سایه‌خسپم در وجود / خفتم اندر سایهٔ این فضل و جود

کاهلان و سایه‌خسپان را مگر / روزیی بنوشته‌ای نوعی دگر

هر کرا پایست جوید روزیی / هر کرا پا نیست کن دلسوزیی

رزق را میران به سوی آن حزین / ابر را باران به سوی هر زمین

چون زمین را پا نباشد جود تو / ابر را راند به سوی او دوتو

طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش

روزیی خواهم بناگه بی‌تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب

مدتی بسیار می‌کرد این دعا / روز تا شب شب همه تا الضحی

خلق می‌خندید بر گفتار او / بر طمع‌خامی و بر بیگار او

که چه می‌گوید عجب این سست‌ریش / یا کسی داده‌ست بنگ بیهشیش

راه روزی کسب و رنجست و تعب / هر کسی را پیشه‌ای داد و طلب

اطلبوا الارزاق فی اسبابها / ادخلوا الابواب من ابوابها

شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست داود نبی ذو فنون

با چنان عزی و نازی کاندرست / که گزیدستش عنایتهای دوست

معجزاتش بی‌شمار و بی‌عدد / موج بخششهای او اندر مدد

هیچ کس را خود ز آدم تا کنون / کی بدست آواز او چون ارغنون

کوه و مرغان هم‌رسایل با دمش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش

این و صد چندین مر او را معجزات / نور رویش بی‌جهات و در جهات

که به هر وعظی بمیراند دویست / آدمی را صوت خوبش کرد نیست

شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سوی تذکیرش مغفل این از آن

با همه تمکین خدا روزی او / کرده باشد درج اندر جست‌وجو

بی زره‌بافی و رنجی روزیش / می‌نیاید با همه پیروزیش

این‌چنین [illegible] همی‌خواهد [illegible] / [illegible]

این‌چنین مخذول واپس‌مانده‌ای / خانه کنده دون و گردون رانده‌ای

این‌چنین مدبر همی‌خواهد که زود / بی‌تجارت پر کند دامن ز سود

این‌چنین گیجی بیاید در جهان / که برآیم بر فلک بی نردبان

این همی گفتش بتسخر رو بگیر / که رسیدت روزی و آمد بشیر

وان همی خندید ما را هم بده / زانچه یابی هدیه ای سالار ده

او ازین تشنیع مردم وین فسوس / کم نکرد او از دعا و چاپلوس

تا که شد در شهر معروف و شهیر / کو ز انبان تهی جوید پنیر

شد مثل در خام‌طبعی آن گدا / او ازین خواهش نیامد [illegible] جدا

کم نکرد او زین دعا و ابتهال / [illegible]

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه / این دعا می‌کرد با زاری و آه

ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست دربند و کلید

دویدن گاو در خانهٔ آن دعاکننده به الحاح قال النبی علیه السلام ان الله یحب الملحین فی الدعا

گاو گستاخ اندر آن خانه بجست / مرد برجست و قوایمهاش بست

پس گلوی گاو ببرید آن زمان / بی توقف بی تامل بی امان

چون سرش ببرید شد سوی قصاب / تا اهابش برکند در دم شتاب

[illegible]

ای تقاضاگر درون همچون جنین / چون تقاضا بی‌تقاضا می‌کنی
چون تقاضا نیکی ای … / از تجنبش … [illegible]
نطق و تحسین و ثنایی یا علیم / هر کی تسبیح از نوی دگر
بنده … توانا … / گوید از حال … [illegible]
بلکه تقاضا و دو وعده هر یکی / چون ز تسبیح ناطق …
بجز … اندر … / چون بیاد … تسبیحات … [illegible]
هست سنی خود ز جبری … / وانک سنی … پس جبر
گر جبر … حسی … / جنگ شان … [illegible]
قدر از لطف … هر … / گر کسی داند که …

مثال فرق … تحقیق در علم

علم‌ها … [illegible] / … [illegible]
… [illegible]
هیچ بگذر … غفلت … / … رنجور حال
سطح … احتیال / … که در کل …

مثال رنجور شدن آدمی به وهم تعظیم و رغبت مشتریان بر وی و حکایت

کودکان مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار / آن معلم در فتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجوریی / که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار / هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن این چنین
چون درآیی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم و آن چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر / متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی / باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش می‌رفت از رمه

تفاوت عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست و تفاوت عقول از تحصیل علم است

این تفاوت هست در عقل بشر / کز میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال
اختلاف عقل‌ها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند
باطل است این زانک رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی
بجهد و ز اندیشه مردان کار / عاجز آید کارشان در اضطرار
بر دمید اندیشه زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست / به ز افزونی که جهد و فکرتست
تو بگو داده خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افکندن کودکان اوستا را

روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت ز خانه تا دکان
جمله استادند بیرون منتظر / تا درآید اول آن یار مصر
زانک منبع او بدست این رای را / سر امام آید همیشه پای را
ای مقلد تو مجو پیشی بر آن / کو بود منبع ز نور آسمان
او درآمد گفت استا را سلام / خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندرآمد دیگری گفت این چنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت

بیمار شدن فرعون هم به وهم از تعظیم خلقان

سجده خلق از زن و از طفل و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنان کردش ز وهمی منهتک
که به دعوی الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانک در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن می‌رود
بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ می‌شوی
بلک می‌افتی ز لرز دل به وهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد به وهم

گشت استا سست از وهم و ز بیم / بر جهید و می‌کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست / من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من / قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت / غافل از بام من افتاده ز طشت
آمد و در را بتندی وا گشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی / که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین / از غمم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق / می‌نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیست / وهم و ظن لاشی و بی‌معنی و پست
گفت ای غر تو هنوزی در لجاج / می‌نبینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم / ما درین رنجیم و در اندوه و گرم
گفت ای خواجه بیارم آینه / تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینت / دایما در بغض و کینی و لعنت
جامه خواب مرا زو گستران / تا بخسپم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد / کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز / گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
گر بگویم متهم دارد مرا / ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی / آدمی را که نبودستش غمی

[illegible]

بقیه قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه کوهی از درخت باز نکنم و درخت نفشانم و کسی را نگویم صریح و کنایت که بیفشان و نخورم الا آنچه باد افکنده باشد

[illegible]

تشبیه بنده و دام قضا بصورت جهان [illegible]

[illegible]

خلاصی یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

[illegible]

دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را [illegible]

[illegible]

در بیان آنکه جسم [illegible]

[illegible]

حکایت درویشی که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن در این منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استانس بی

[illegible]

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

[illegible]

رفتن مادران کودکان بعیادت استاد

بامدادان آمدند آن مادران
خفته استا همچو بیمار گران

[illegible]

گر چه چندین [illegible]   چون ندا آمد دمشقی [illegible]
وانده و یوسف [illegible] با مرد و الجاب   گر نباشد گفت راز حق عیان

این سخن پایان ندارد [illegible]   از مجاعت شد زبون [illegible]

[illegible] مضطرب شدن [illegible] و گشتن امرود [illegible] و گوشمال حق رسید بی مهلت ..

پنج روز آن باد امرودی نریخت   ز آتش جوعش صبوری می‌گریخت
بر سر شاخی مرودی چند دید   باز صبری کرد و خود را واکشید
باد آمد شاخ را زیر آورید   طبع را بر خوردن آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا   کرد زاهد را ز نقض [illegible] بی وفا
چونک از امرودبن میوه شکست   گشت اندر نذر و عهد خویش سست
هم در آن دم گوشمال حق رسید   چشم او بگشاد و گوشش را کشید
[illegible] در خطر   امتحانها هست در ره ای پدر
عهد را باید وفا ای جان من   آنانی [illegible] و [illegible]
[illegible] نذری که [illegible] وفا   [illegible] نفس [illegible]
نذر را باید وفا در راه حق   لیک حق [illegible]
عهد بستم [illegible]   عهد را کردیم در [illegible]
قوت آن کو که پایان آوریم   عاجزیم و ناتوان و [illegible]
گر نه فضلت دستگیر ما شود   وای بر ما [illegible]
نذر ما را با وفا پیوسته دار   عهد ما را از کرم [illegible]
بازگشتم سوی قصه [illegible]   عهد چون بشکست [illegible]

متهم کردن شیخ را با دزدان و دست [illegible] بریدن

غیرت حق [illegible]   زانکه [illegible]
جمعی از دزدان [illegible]   در میان [illegible]
اتفاقا دزد [illegible]   هم در آن [illegible]
[illegible] از دزدان [illegible]   [illegible] مردم شحنه [illegible]
شحنه [illegible]   [illegible]
دست و پای هر یک از ایشان جدا   [illegible]
[illegible]   پایش [illegible]
دست زاهد هم بریده شد [illegible]   [illegible]
این فلان [illegible]   دست [illegible] تو چرا کردی جدا
[illegible]   که منم [illegible]
گفت [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] گناه خویش را
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   که بریده حلق او هم حلق او
[illegible]   گشت [illegible]
[illegible]   [illegible]
وقت [illegible]   [illegible]
دیده [illegible]   دیده [illegible]

گفت تا بالی [illegible]   اینچنان کرده [illegible]
[illegible]   این کمینه [illegible]
چون بریده شد برای حق [illegible]   [illegible]
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق   کرد [illegible]
[illegible]   گفت او [illegible]

کرامات شیخ اقطع که زنبیل می‌بافت به دو دست ...

[illegible]   در عریش آمد [illegible]   [illegible]
گفت [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   گفت حکمت [illegible]
بعد از آن [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] طریق
من [illegible]   در ضلالت [illegible]   این کرامت [illegible]
[illegible]   [illegible]
این کرامت بهر [illegible]   [illegible]

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

[illegible]   [illegible]
ساحران [illegible]   کشته [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
این جهان خوابست [illegible]   گر رود در خواب [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   گفت [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

حکایت [illegible]

گفت [illegible] کای خوش [illegible] / در فزود و شب [illegible]
[illegible] / من حسی [illegible] چون [illegible]
من همی [illegible] / [illegible] خواهد [illegible]
این سبب [illegible] / آهیان کرده [illegible]
گفت چشمم [illegible] نور [illegible] / [illegible] از [illegible]
چون برایم [illegible] / [illegible] هم هوش [illegible]
جسم [illegible] / دیده وام [illegible]
هر [illegible] / از [illegible] و [illegible]
تو [illegible] خویش [illegible] / [illegible]
[illegible] / فی التمام والزوال والعبر
چون [illegible] / جذب اجزا در [illegible]
از خورشید [illegible] جذب [illegible] / [illegible] جسم خود را [illegible]
آن [illegible] جذب [illegible] / حق [illegible] کرده [illegible]
جذب اجزا روح را تعلیم کرد / چون [illegible] جذب [illegible]
جامع این ذره‌ها خورشید بود / [illegible]
[illegible] / هوش [illegible]
آمد [illegible] غالب [illegible] / باز دید چون [illegible]
[illegible] / کز هوا [illegible]
جنس [illegible] / آن [illegible]
دست [illegible] / بارها [illegible]
در [illegible] / گوهی [illegible]
در جهان [illegible] / [illegible]
چشم [illegible] / تا [illegible]
آن [illegible] جایی [illegible] / تا [illegible] وقت [illegible]
[illegible] وقت [illegible] / از فوات جمله [illegible]
[illegible] / [illegible]

گریه ناکردن شیخی در مرگ فرزندان خود

بود شیخی رهنمایی پیش ازین / آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان / در گشای روضهٔ دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش / چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل بیت او / سخت‌دل چونی بگو ای نیکخو
ما ز مرگ و هجر فرزندان تو / نوحه می‌داریم با پشت دوتو
تو نمی‌گریی نمی‌زاری چرا / یا که رحمت نیست در دل مر ترا
چون ترا رحمت نباشد در درون / پس چه اومید استمان از تو کنون
ما به اومید توایم ای پیشوا / که بنگذاری تو ما را در فنا
چون بیاراید قیامت تخت را / [illegible]
در چنان روز و شبی بی‌زینهار / ما به اکرام تو داریم اعتبار
دست ما و دامن تست آن زمان / که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشک‌ریز
من شفیع عاصیان باشم به جان / تا رهانمشان ز اشکنجهٔ گران
عاصیان و اهل کبائر را به جهد / وا رهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند / از شفاعتهای من روز گزند
بلک ایشان را شفاعتها بود / گفتشان چون حکم نافذ می‌رود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / من نیم وازر خدایم بر فراشت
آنک بی‌وزرست شیخست ای جوان / در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ کی بود پیر یعنی مو سپید / معنی این مو بدان ای کژامید
هست آن موی سیه هستی او / تا ز هستیش نماند تای مو
چونک هستیش نماند پیر اوست / گر سیه‌مو باشد او یا خود دوموست
هست آن موی سیه وصف بشر / نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد بر دارد نفیر / که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر

گر رهید از بعض اوصاف بشر / شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست / نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خودست / او نه پیرست و نه خاص ایزدست
ور سر مویی ز وصفش باقیست / او نه از عرشست او آفاقیست
ما همه [illegible] / زیرا [illegible]
لیک [illegible] / بهر فرزندان [illegible] ای شیخ [illegible]
[illegible] / باز گو ای شیخ [illegible]

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر فرزندان خود

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق / که ندارم مهر و رحم و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمتست / گرچه جان جمله کافر نعمتست
بر سگانم رحمت و بخشایشیست / که چرا از سنگهاشان مالشیست
آن سگی که می‌گزد گویم دعا / که ازین خو وا رهانش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار / که نباشند از خلایق سنگسار
خلق را [illegible] / [illegible]
رحمت [illegible] / رحمت [illegible]
رحمت [illegible] / [illegible]
رحمت [illegible] / رحمت کل [illegible]
چون [illegible] / سوی دریا [illegible]
[illegible] / گفت [illegible]
در [illegible] / [illegible]
چون [illegible] / چون [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / خود [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / خلق [illegible] خواب [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
دست [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / آب [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / پس [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

قصهٔ خواندن شیخ ضریر مصحف را در رو و بینا شدن وقت قرائت

دید در ایام آن شیخ فقیر / مصحفی در خانهٔ پیری ضریر
پیش او مهمان شد او وقت تموز / هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونک نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود / که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته / من نیم گستاخ یا آمیخته
[illegible] / [illegible]
صبر کرد و بود چندی در حرج / کشف شد الصبر مفتاح الفرج

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقه‌ها می‌ساخت

رفت لقمان سوی داود صفا / دید کو می‌کرد ز آهن حلقه‌ها
جمله را با همدگر در می‌فکند / ز آهن پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود / در عجب درماند و وسواسش فزود
کین چه شاید بود وا پرسم ازو / که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیتر است / صبر تا مقصود زوتر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پران‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونک لقمان دم فرو زد هم در زمان / شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان کریم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتی / در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / که پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیه حکایت نابینا و مصحف خواندن او

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان / کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیم شب آواز قرآن را شنید / جست از خواب آن عجب را بنگرید
که ز مصحف کور می‌خواند درست / گشت بی‌صبر و ازو آن حال جست
گفت آیا ای عجب با چشم کور / چون همی خوانی همی بینی سطور
آنچ می‌خوانی بر آن افتاده‌ای / دست را بر حرف آن ننهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا می‌کند / که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب می‌داری از صنع خدا
من ز حق در خواستم کای مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار / ای به هر رنجی به ما اومیدوار
حسن ظنست و امیدی خوش ترا / که ترا گوید به هر دم برتر آ
هر زمان که قصد خواندن بایدت / یا ز مصحف‌ها قرائت بایدت
من در آن دم وا دهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من / وا گشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچون چراغ شب‌نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض / هر چه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگورت دهد / در میان ماتمی سورت دهد
آن شل بی‌دست را دستی دهد / کان غم‌ها را دل مستی دهد
لانسلم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چونک بی‌آتش مرا گرمی رسد / راضیم گر آتشش ما را کشد
[illegible] / [illegible]
بی‌چراغی چون دهد او روشنی / گر چراغت شد چه افغان می‌کنی
بشنو اکنون قصه آن رهروان / که ندارند اعتراضی در جهان

صفت بعضی اولیا که راضی‌اند به احکام حق و لابه نکنند که ای خدا این حکم را بگردان

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که همی دوزند و گاهی می‌درند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود / که نپوشند از غمی جامه کبود
هر چه آید پیششان خوش می‌شود / آب حیوان گردد ار آتش بود
زهر در حلقومشان شکر بود / سنگ اندر راهشان گوهر بود
[illegible] / [illegible]
کفر باشد نزدشان کردن دعا / که خدایا دفع گردان این قضا

سؤال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند / اختران زان سان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او / بر مراد او روانه کو به کو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او / ماندگان از راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان / بی‌رضا و امر آن فرمان‌روان
گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندینی ای صادق ولیک / شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانک فاضل و مرد فضول / چون به گوش او رسد آرد قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام / که ازو بهره بیابد عقل عام
ناطق کامل چو خوانپاشی بود / خوانش پر هر گونه آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی‌نوا / هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که به معنی هفت توست / خاص را و عام را مطعم در اوست
گفت این باری یقین شد پیش عام / که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت / بی‌قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق که ادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست / جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمین‌ها و آسمان‌ها ذره‌ای / پر نجنباند نگردد پره‌ای
جز به فرمان قدیم نافذش / شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
کی شمارد برگ‌های باغ را / چون بگوید ناطقه که گفت را
این قدر بشنو که چون کلی کار / می‌نگردد جز به امر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد / حکم او را بنده خواهنده شد
بی‌تکلف نه پی مزد و ثواب / بلک طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود / نه پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکیست / زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می‌زید نه بهر گنج / بهر یزدان می‌مرد نه از خوف و رنج
هست ایمانش برای خواست او / نه برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود / نه ز بیم آنک در آتش رود
این چنین آمد ز اصل آن خوی او / نه ز ریاضت نه ز جست و جوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا / همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود / نه جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا / که بگردان ای خدا این را قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او / بهر حق پیش او چون حلوا بود
نزع فرزندان بر آن باوفا / چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر / در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت و آن دعا نه از رحم خود / می‌کند آن بنده صاحب‌رشد
رحم خود را او همان دم سوخته‌ست / که چراغ عشق حق افروخته‌ست
دوزخ اوصاف او عشقست و او / سوخت مر اوصاف خود را مو بمو
هر طروقی این فروق کی شناخت / جز دقوقی تا در این دولت بتاخت

قصه دقوقی رحمة الله علیه

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای / عاشق و صاحب‌کرامت خواجه‌ای
در زمین می‌شد چو مه بر آسمان / شب‌روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی / کم دو روز اندر دهی انداختی

نظم

[illegible]

گفت در یک خانه گر باشم دو روز عشق آن مسکن کند در من فروز
غرة المسکن احاذر یا نفس انقلی یا نفس سیری للعلف
لا اعود خلق قلبی بالمکان لیکون خالصا فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز چشم اندر شاه باز او همچو باز
مشفقی بر خلق نافع همچو آب خوش شفیعی و دعااش مستجاب
منقطع از خلق نه از بدخوئی منفرد از مرد و زن نه از دوئی
نیک و بد را مهربان و مستقر بهتر از مادر شهی‌تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید جزو را از کل چرا برمی‌کنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد به کل بار دگر مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست آن را خود سند عضو نوببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو رود این نه آن کل است کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را بر مثالی شیر خواند شیر مثل او نباشد گرچه راند

بازگشتن به قصهٔ دقوقی رحمة الله علیه

از مثال و مثل و فرق آن بران جانب قصهٔ دقوقی ای جوان
آنکه در فتوی امام خلق بود گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد هم ز دین‌داری او دین رشک برد
با چنین تقوی و اوراد و قیام طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو می‌رفتی به راه کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که نشناسد دلم بنده و بسته میان و مجملم
وانک نشناسم تو ای یزدان جان بر من محجوب شان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین این چه عشق است و چه استسقاست این
مهر من داری چه می‌جویی دگر چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز تو گشادی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داودم نود نعجه مراست طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود وان حیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود در مخنث حرص سوی پسی بود
آن یکی حرص از کمال مردی است وان دگر حرص افتضاح و سردی است
آه سری هست اینجا بس نهان که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست بر هر آنچه یافتی بالله مه‌ایست
[illegible] [illegible]
بی‌نهایت حضرت است این بارگاه صدر را بگذار صدر تست راه

سر طلب کردن موسی خضر را علیهما السلام با کمال نبوت و قربت

از کلیم حق بیاموز ای کریم بین چه می‌گوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای در پی نیکو پیی سرگشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا چند گردی تو کجایی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف برین آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید آفتاب و ماه را کم ره زنید
می‌روم تا مجمع البحرین من تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا ذاک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم به پر و بالها سالها چه بود هزاران سالها
می‌روم یعنی نمی‌ارزد بدان عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو داستان آن دقوقی را بگو

بازگشتن به قصهٔ دقوقی رحمة الله علیه

آن دقوقی رحمة الله علیه گفت سافرت مدی فی خافقیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه بی‌خبر از راه حیران در اله
پا برهنه می‌روی بر خار و سنگ گفت من حیرانم و بی‌خویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین زانک بر دل می‌رود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز دل چه داند کوست مست دلنواز
آن دراز و کوته اوصاف تنست رفتن ارواح دیگر رفتنست
تو سفر کردی ز نطفه تا به عقل نه بگامی بود نه منزل نه نقل
سیر جان بی‌چون بود در دور و دیر جسم ما از جان بیاموزید سیر
[illegible] لیک سیر جسم باشد در علن
سیر جسمانه رها کرد او کنون می‌رود بی‌چون نهان در شکل چون
گفت روزی می‌شدم مشتاق‌وار تا ببینم در بشر انوار یار

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

تا ببینم قلزمی در قطره‌ای آفتابی درج اندر ذره‌ای
چون رسیدم سوی یک ساحل به گام بود بیگه گشته روز و وقت شام
هفت شمع از دور دیدم ناگهان اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت موج حیرت عقل را از سر گذشت
خلق جویان چراغی گشته بود پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود
این چگونه شمعها افروختست کین دو دیده خلق ازینها دوختست
چشم‌بندی بد عجب بر دیده‌ها بندشان می‌کرد یهدی من یشا
باز می‌دیدم که می‌شد هفت یک می‌شکافد نور او جیب فلک

باز شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز آن یک بار دیگر هفت شد مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یک دم بیندش ادراک هوش سالها نتوان شنودن آن به گوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک زانکه لا احصی ثناء ما علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها تا چه چیزست از نشان کبریا
می‌شدم بی‌خویش و مدهوش و خراب تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بی‌هوش و بی‌عقل اندرین اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم در روش گویی نه سر نه پاستم
[illegible] [illegible]
هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد نورشان می‌شد به سقف لاجورد

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

پیش آن انوار نور روز درد از صلابت نورها را می‌سترد
[illegible] [illegible]

باز شدن آن شمعها هفت درخت

پیشتر رفتم که نیکو بنگرم [illegible]
باز هر یک مرد شد شکل درخت چشمم از سبزی ایشان نیکبخت
ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ برگ هم گم گشته از میوهٔ فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان‌روی‌تر عقل از آن اشکالشان زیر و زبر
میوه‌ای که بر شکافیدی ز زور همچو آب از میوه جستی برق نور
این عجب‌تر که بر ایشان می‌گذشت صد هزاران خلق از صحرا و دشت

مخفی شدن آن درختان از چشم خلق

ز آرزوی سایه جان می‌باختند از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند
سایهٔ آن را نمی‌دیدند هیچ صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها که نبیند ماه را بیند سها
ذره را بیند و خورشید نی لیک از لطف و کرم نومید نی

کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها / پخته می‌ریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق / درهم افتاده بیغما خشک حلق
گفته هر برگ و شکوفهٔ آن غصون / دمبدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت / سوی ما آیید خلق ای نیکبخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی می‌گفتشان کین سو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله می‌گفتند کین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب می‌ماند یا رب حال چیست / خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل / یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر زین چنین باغ اتفاق
یا منم دیوانه و خیره شده / دیو چیزی مر مرا بر سر زده
چشم می‌مالم بهر لحظه که من / خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان می‌روم / میوه‌هاشان می‌خورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران / که همی گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم غوره جانسپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / می‌زنند این بی‌نوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار / این خلایق صد هزار اندر هزار
باز می‌گویم عجب من بی‌خودم / دست در شاخ خیالی در زدم
همچنین خوان حتی استیاس الرسل ای عمو / تا ظنوا انهم قد کذبوا
این قرائت خوان که تخفیف کذب / این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا / ز اتفاق منکر اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا / ترکشان گو بر درخت جان بر آ
می‌خور و می‌ده بدان کش روزیست / هر دم و هر لحظه سحرآموزیست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست / چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سودائیان / که بنزدیک شما باغست و خوان
چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست / یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این گفت و گو / چون بود بیهوده ور خود هست کو
من همی‌گویم چو ایشان ای عجب / این چنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب / در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف / تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش / چند گویی چند چون قحطست گوش

یک درخت شدن آن هفت درخت

گفت رانم پیشتر من نیکبخت / باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی / من چه سان می‌گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت النجم و شجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان / این چه ترتیب نمازست آنچنان
آمد الهام خدا کای با فروز / می عجب داری ز کار ما هنوز
بعد دیری گشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد

هفت مرد شدن آن هفت درخت

چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان
چون بنزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام / ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند / پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود / یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز / این بپوشیدست اکنون بر تو نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ و راست

گفتم از شوق حقایق بشکفند / چون ز اسمی حرف رسمی واقفند
این سخن چون گفته آمد ما را ملاقات / آن شهان از حال گفتندم جواب
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی / آن ز استغراق دان نه از جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست / اقتدا کردن بتو ای پاک‌دوست
گفتم آری لیک یک ساعت که من / مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل بصحبتهای پاک / که بصحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پرمغز با خاک دژم / خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد / تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند / پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بی‌خویش شد / رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست / تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی / چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان / زانک ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست / رست از تلوین که از ساعت برست
ساعتی بیرون شو از ساعت / آز جویی وارهی از چرا
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بی‌چون شوی
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست / زانک آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاص او / بسته‌اند اندر جهان جست و جو
منتصب بر هر طویله رایضی / جز بدستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد / در طویلهٔ دیگران سر در کند
در زمان آخرجیان چست خوش / گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری می‌کنی و دست و پا / بر کفت بسته چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده‌ای / نام تهدیدات نفسش کرده‌ای
این سخن پایان ندارد تیز رو / هین نماز آمد دقوقی پیش رو
ای یگانه هین دوگانه برگزار / تا مزین گردد از تو روزگار

پیش رفتن آن دقوقی رحمة الله علیه بامامت

ای امام چشم روشن در صلا / چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به وگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / هیچ مومن را مبادا چشم کور
کور ظاهر در نجاست ظاهرست / کور باطن در نجاسات سرست
این نجاست ظاهر از آبی رود / آن نجاست باطن افزون می‌شود
جز به آب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا / آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجس هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام / وان نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر شود
آنچه می‌گویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخست ژرف / اندرو نه آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضة ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت / می‌کشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی‌عوض آن بحر را هامون کنی
بیگهست ار نه بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها وان بدلها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو می‌خورند / ابرها هم از برونش می‌برند
باز دریا آن عوضها می‌کشد / از کجا دانند اصحاب رشد

قصه آغاز کردیم از شتاب / مدتی مفلس [illegible]
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زانها تو بودی ز اقتضا
بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل
گر چه آن مدح از تو هم آمد خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسره‌ای دارد معاف / کز دو دیده کور دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش نام را
تا برو آه حسودان کم وزد / تا خیالش را به دندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی ویست آن نه هلال
مدح تو گویم برون از پنج و شش / بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

پیش رفتن دقوقی رحمة الله علیه بامامت آن قوم

در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست
زانکه هر مدحی به نور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پنداشت گمره می‌شوند
همچو نوری تافته بر حایطی / حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند / ضال مه گم کرد و ز استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود / سر به چه در کرد و آن را می‌ستود
در حقیقت مادح ماه است او / گر چه جهل او بعکسش کرد رو
مدح او مه راست نه آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر / مه به بالا بود و او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان می‌شوند / شهوتی رانده پشیمان می‌شوند
زانکه شهوت با خیالی رانده است / وز حقیقت دورتر وامانده است
با خیال میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی وان خیالت هم گریخت
پر نگه دار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت می‌کنند / بر خیالی پر خود بر می‌کنند
وامدار شرح این نکته شدم / مهلتم ده معسرم [illegible]
بازگشتم زانکه قصه شد دراز / وقت تنگ و قوم مستوفز [illegible]

اقتدا کردن آن قوم به دقوقی رحمة الله علیه

پیش در شد آن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امام / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می‌کنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
گوئی الله اکبر [illegible] / پیش پیر [illegible] جان [illegible]
تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشته تن کشته ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز / بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای / قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای / پنج حس را در کجا پالوده‌ای
چشم و هوش و گوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردگین / صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا او در رکوع

قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان می‌رسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر بر آرد از رکوع آن شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر بر آر و باز گو / که بخواهم جست از تو مو به مو
قوت پا ایستادن نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود
چون نه سرمایه بود دادی [illegible] / شافعی خواهد که آرد عذر [illegible]
رو بدست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبه حق و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

انبیا را او سلامی می‌کند / استعانت را طلب کردن تمام
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماندش پای و گلیم
گشته حیران بنگرد هر جا [illegible] / [illegible]
انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست افزار زفت
مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار / ما کیم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نی از آن سو چاره شد / جان آن بیچاره دل صدپاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا / پس برآرد هر دو دست اندر دعا
از همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر تویی و منتها
رحمت امید که غایت در رسد / کرده‌ام این جهل من [illegible]
در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کاین بخواهد شد یقین
سر تسلیم ای [illegible] / گر تو نی حق [illegible]
هر چه فرمایی تو منقادیم ما / اقتدا جویم [illegible]
بچه بیرون آر از بیضه نماز / سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز

شنیدن دقوقی در میان نماز افغان آن کشتی که غرق خواست شدن

آن دقوقی در امامت کرد ساز / اندر آن ساحل در آمد در نماز
وان جماعت در پی او در قیام / اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی / در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم / این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تندبادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته / نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر می‌زدند / کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ / روی قبله‌شان ندید اندر پیچ
گفته که بی‌فایده‌ست این بندگی / آن زمان دیده در آن صد زندگی
از همه امید ببریده تمام / دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شده آن دم تقی / همچو در هنگام جان کندن شقی
نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست / حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلک زیشان شده دود سیاه
دیو آن دم از عداوت بانگ زد / بانگ زد کای سگ پرستان [illegible]
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق / عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص / که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر / دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی آمد ندا از دیو لیک / این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرمودست با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت / عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیبست و سر / عاقل اول دید و آخر آن مصر

دو ... شنیده ها شد و آن قرآن / عاقل و جاهل ... بیند در میان
گر نه بینی ... غیب ای عنود / جزم ... سیلاب کی ... بود

... چه بود ... کانی در جهان / وهم ... چند جای ... که جهان

تصورات مرد خام

... تشیر ... / مرد را بر بوده و در پیش کشید
او چه اندیشد در آن تقریر آن / تو همان ... ای استاد ... درس
می‌کشد ... قضا در ... / جان مشغول کار خویشتن
آن چنان کز فقر ... سینه ... / زیر آب شور رفته تا به حلق
گر ... زان فقر آن ... / کشتیان ... کشتی ...
همچنان ... از خوف ... / در پی ... مستی افتاده در ...

چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشک او دوید

دعا و شفاعت دقوقی رحمة الله علیه در خلاص کشتی

گفت یا رب منگر اندر فعلشان / دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان به ساحل باز بر / ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی / درگذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آن که دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی
دستگیر و ره نما توفیق ده / جرم بخش و عفو کن ... گره
همچنین می‌رفت بر لفظش دعا / آن زمان چون مادران با وفا
اشک می‌رفت از دو چشمش وان دعا / بیخود از وی می‌برآمد تا سما
آن دعای بیخودان خود دیگرست / آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق می‌کند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطه مخلوق نه اندر میان / بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی رشوتان یاری گران / در مقام سخت و در روز گران
مشفقان ... / از ... شفیعان ...
هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان / اهل کشتی را به جهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار / وان ز دم دانند روباهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین / می‌رهاند جان ما را در کمین
از ضلالت ... / رقص کن ... شادی ...
روبها پا را نگه دار از کلوخ / پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ
ما چو روباهان و پای ما کرام / می‌رهاندمان ز صد گون انتقام
حیله باریک ما چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا به افسون مالک دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران
چون به بستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه گاه آفتی ما را ...
چون ... / میل شاهی از کجا آمد ترا
در هوایت اگر ... / ... در کردن ...
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کلی می‌روی

حق همی گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک از آن آبت نشاید آبدست
زانکه گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می‌لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم می‌دارد ترا / ترک آن پنداشت کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای آب و می‌کشد
گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه جاه و خواه نان
خواه باغ و مرکب و تیغ و ... / خواه ملک و خانه و فرزند و زن
هر یکی زینها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت می‌زند
این خمار غم دلیل آن شدست / که بدان مفقود مستی‌ات بدست
جز باندازه ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب دلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایه دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / می‌پرستدشان برای گفت و گو
دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزه دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خطه وجود / زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار / می‌کند بر اهل عالم اختیار
هر کرا دامن درستست و معد / آن نثار دل بر آن کس می‌رسد
دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا نگردد دامنت زان سنگ چاک / تا شناسی سنگ را از زر پاک
سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
آن خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان به چنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید / مو نمی‌گنجد درین بخت و امید

چون رهید آن کشتی و آمد به کام / شد نماز آن جماعت هم تمام

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی رحمة الله علیه و پریدن ایشان و ناپدید شدن ایشان در پرده غیب و حیران شدن دقوقی که در هوا رفتند یا در زمین

فجفجی افتادشان با همدگر / کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با آن دگر گفتند سر / از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا نه از برون نه از درون
گفت مانا این امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین / مر مرا هم می‌نماید این چنین
او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم / که چه می‌گویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا نه زیر / چشم تیز من نشد بر قوم چیر

در دعا بود او که [illegible] گشت	ای فلان [illegible] گرده [illegible]	در ثواب حق شده آدم [illegible]	ور که [illegible] رفته [illegible]
دیگری گفتش که [illegible] قوم	چون [illegible] خانه حق [illegible]	اینچنین پنهان شده در چشم او	عشق [illegible] جان در آب [illegible]
سالها در حسرت ایشان [illegible]	عمر او در شوق ایشان [illegible]	تو نگویی جز که حق اندر نظر	کی در آمد [illegible]
خوردنی [illegible]	گر [illegible] دیدی تو [illegible]	کار ازین ویران شده [illegible]	گر تو [illegible]
تو جهان دیدی که [illegible]	گفت من [illegible] آدم [illegible]	[illegible]	چند بینی صورت [illegible]
ای [illegible] چشم [illegible]	همچو [illegible]	[illegible]	هر کسی [illegible]
از همه کار جهان پرداخته	کو [illegible]	[illegible] محجب	گه دعا [illegible]

هر که او پاک شد از [illegible]	باز رجوع کردن به حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج		آن دعایش [illegible]
یادم آمد آن حکایت کان فقیر	در عهد داود علیه السلام و استجابت شدن دعای او		روز و شب [illegible] افغان و نفیر

وز خدا می‌خواست روزی حلال	بی شکار و رنج و کسب و انتقال	پیش ازین گفتیم بعضی حال او	لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت	چون ز ابر فضل حق [illegible]	صاحب گاو آن بدید و گفت هین	ای [illegible]
[illegible]	[illegible]	گفت من [illegible]	[illegible]
سالها بود [illegible] کار من	[illegible]	چون ببینم گاو را [illegible]	روزی [illegible]

آن دعا گفت [illegible] مستجاب	رفتن هر دو خصم پیش داود علیه السلام		روزی [illegible]

او ز خشم [illegible] گریبانش گرفت	چند [illegible] گفت	گفت [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	عقل [illegible]
این [illegible] دعا چه بود	[illegible]	گفت من [illegible]	اندرین [illegible]
من [illegible] دعا شد مستجاب	[illegible]	گفت [illegible]	[illegible]
ای دعا [illegible]	[illegible]	ای مسلمانان [illegible]	چون [illegible]
گر چنین بودی [illegible]	[illegible]	گر چنین بودی [illegible]	[illegible]
روز و شب [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کسب [illegible]	[illegible]	قوم گفتند [illegible]	[illegible]
این دعا [illegible]	[illegible]	[illegible]	باز [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	من دعا [illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
چونکه داود نبی آمد برون	شنیدن داود علیه السلام سخن هر دو و سوال کردن از مدعا علیه		
مدعی گفت ای نبی الله داد	گاو من در خانه او در فتاد	گفت گاوم را بپرس کو چرا	گاو من کشت او بیان کن ماجرا

گفت داودش بگو ای بوالکرم / [illegible] این دعوی [illegible]

گفت ای داود بودم [illegible] / روزی خواهم حلال [illegible]

[illegible]

گفت داود این سخن‌ها [illegible]

سجده کرد و گفت [illegible]

این شکایت [illegible]

آن دم او سوی خلوت [illegible]

روزن جانم گشاده است [illegible]

[illegible]

چون نگفت ای بی‌نوا [illegible] / همین برکنده [illegible]

روز و شب [illegible] / ایمان [illegible]

گو که [illegible] / تو بپرس [illegible]

گر چه [illegible] / بعد از این [illegible]

شادی [illegible] قوت / گشتم [illegible]

حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده گاو

[illegible] / این را کشته [illegible]

[illegible] / آنچه [illegible]

[illegible] / گفت [illegible]

تشنیع آن شخص بر داود علیه السلام

در دل [illegible] / در دل شخص [illegible]

آن دل داود [illegible] / گفت [illegible]

[illegible] / قوی دادم [illegible]

[illegible]

در خلوت رفتن داود علیه السلام تا آنچه حق بود پیدا شود

سوی محراب و دعای [illegible] / حق [illegible]

[illegible] / روز دیگر [illegible]

[illegible] / [illegible] گاو [illegible]

[illegible] / گاو کشته [illegible]

[illegible] / ای [illegible]

گفت داودش خمش کن رو بهل / این مسلمان را ز گاوت کن بحل

چون خدا پوشید بر تو ای جوان / رو فرو کش کن [illegible]

گفت داود ای [illegible] / [illegible] زمین و آسمان

[illegible] / [illegible]

[illegible]

حکم کردن داود صلوات الله علیه بر صاحب گاو که گاو را [illegible] تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

[illegible] / [illegible]

حکم کردن بر صاحب گاو که جمله مال خود به او ده

جمله مال خویش [illegible] / [illegible] گفت

[illegible]

عزم کردن داود صلوات الله علیه به بردن آن خلق به سوی [illegible]

[illegible]

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

[illegible]

[illegible]

چون حکیمک کرد او سر را | خامه وقت جوش ... | پس جهان کین ... | آنچه بی ...

پس سوی کعبه پای بگرفت ... | هم تو از فضل ... | ای بد و دست ... | کو درست ... حاجت ...

نیست حاجت شرح این گفتن دراز | بر ضمیر آن نشست ... | نفس ... هر دو ... صد هزار | گو به جسم ...

هر دو را رم سوی کاخ ... | سر نه تو ... | همچنان کین ظالم ... | بهر گاوی کرد ...

او ز او صد گاو بر ... | نقش ... | تیز ... | یاری ...

کای خدا تو خصم ... | ... | گر خطا گفتم ... | حاقد جانم ...

سنگ ...

بیرون رفتن خلق سوی آن درخت تا ظهور آن سر

چون برون رفتند سوی آن ... | گفت داود ... | تا که ... | این بود ...

گفت ای ... | تو غلامی خواجه ... | خواجه را ... | آن گوی ...

آن ... | با همین خواجه جفا ... | هم ... | گر ...

تو غلام ... کارت ... | سنج ... | خواجه ... | ملک ...

کاره ... | از خیال ... | کف ... | هم ...

آه این ... | کرد ... | همچنان ... | باز ...

دور از ... | هر که ... | جوان ... | در زمین ...

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از لزوم حجت

بعد از آن ... | پس ... | ... | زانکه ...

هم بدان ... | ... | ... | ...

خون ... | ... | ... | ...

کان غلام ... | ... | ... | ...

چونکه ... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

بیان آنکه نفس آدمی به جای آن خونیست که گاو کشته است و آن گاو کشنده عقل است و داود حق است یا شیخی که نایب حق است

نفس خود را کش جهان را زنده کن | خواجه را کشتست او را بنده کن

تفسیر ... که بقوت ... و ... آن ظالم ... و ...
... ب ... چاب ...

مدعی گاو نفس ... | روزی بی ... | روزی بی رنج او موقوف چیست | خویشتن ... خواجه ...

او کشنده گاو عقل ... | زانکه گاو نفس ... | خواجه ... عقل ... | برکشته ... گاو ...

عقل اسیرست و همی خواهد ز حق | روزی بی رنج و نعمت بر طبق | لیک ... قوت ... | ... گاو ...

... | قوت ... | دو ... | گنج اندر گاو ...

روزی بی رنج ... | ... | ... | هر چه ...

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

دم گاو کشته ... | ... | ... | خون ...

همچنین ... | رزق ... | گفت ... | بند ...

بند ... | شیشه ... عقل ... | عقل ... | ...

... | ... | ... | عقل کل ...

عقل ... | عقل کل ... | از سیاهی و سپیدی ... | ...

این ... | زان سبب ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | گر بهشت ...

بلکه ... | ... | ... | زانکه ...

ذوق ... | آن ... | رزق جان ... | جز ...

... | از ... | صاحب ... | گردم ...

عقل ... | ... | ... | ...

گر تو ... | ... | ... | آنچه ...

چون ... | آن ... | ... | رزق ...

[illegible]

معنیی کاو تهی آمد فصیح / صد هزاران حجت آرد ناصحیح
گر تو صاحب کار را خواهی یقین / چون عزازیل سخن گر بشنوی
[illegible] / ره نماند زو نشد آگاه او
پیش آن تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سجاده او [illegible] / [illegible]
سوی [illegible] آورد [illegible] / دانه را [illegible]
عقل جزوی را [illegible] / نقش [illegible]
زانکه او در خانهٔ عقل تو [illegible] / گرچه ملک [illegible]
زانکه او در خانهٔ عقل تو غریب / بر در خود سگ بود شیر مهیب
باشش از غیران بسوی بیشه رو / وین سگان [illegible]
[illegible] عام شهر / او [illegible]
هر که چون او نیست یار او شود / [illegible]
[illegible] / هر کرا حق در مقام [illegible]
خلق [illegible] از کمین / [illegible] یقین
هر خسی دعوی داوودی کند / هر که بی تمییز کف در وی زند
چون ز صیاد بشنود آواز طیر / مرغ ابله می‌کند آن سوی سیر
نقد را از نقش نشناسد غویست / هین ازو بگریز اگر چه معنویست
رسته و بربسته پیش او یکیست / گر یقین دعوی کند او در شکیست
اینچنین کس گر ذکی مطلق است / چونکه این تمییز نبود احمق است
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه از احمقان

عیسی مریم بکوهی می‌گریخت / شیر گویی خون او می‌خواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان می‌تاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که این سو می‌گریزی ای کریم / نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / می‌رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماوا ستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای / بر جهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی ای خوب رو
بر دمی بر وی [illegible] تا جان شود / در هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هر چه خواهی می‌کنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت وان خو برنگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آن را سبق
این همان رنجست و این رنجی چرا / او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره‌ای بر وی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا / دین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد / همچو آن کو زیر کون سنگی نهد

آن گریز عیسی نه از بیم بود / آمن است او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان

یادم آمد قصهٔ اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند بشهر بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند / درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت زفت اندازهٔ پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بی‌شمار / لیک آن جمله سه خام پخته‌خوار
جان ناکرده بجانان تاختن / گر هزاران است باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور
وان دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه باز / لیک دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینک سپاهی می‌رسند / من همی‌بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنودم بانگشان / که چه می‌گویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / کور گفت اینک بنزدیک آمدند
کو ببرند از درازی دامنم / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی‌گوید که آری مشغله / می‌شود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع ببرند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند / لیک ذره گوشت در وی [illegible]
کور دید و آن کر آوازش شنید / عور بگرفت و بدامن در کشید
مرغ مرده خشک وز زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون پناغ
پس طلب کردند دیگی [illegible] / [illegible]
بر سر آتش نهادند آن سه تن / مرغ فربه را بیک دیگ [illegible]
آتشش کردند چندان [illegible] / [illegible]
زان همی خوردند چون از صید شیر / هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
آنچنانکه هر یکی زان سه جوان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست / در نظر ناید که آن بی‌جا رهیست
نک پیاپی کاروانها مقتفی / زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا و زو چندین زفاف
[illegible] / باز یابد گفت [illegible]
[illegible] / آشنا را در ربایی بیگانگی

شرح آن کور دوربین و آن کر تیزشنو و آن برهنهٔ دراز دامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او / می‌نبیند گرچه هست او عیب‌جو
عور می‌ترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست وز دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون می‌شود
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که او بد بی‌هنر
[illegible] / کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بر آن مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که برباید جوال

خواب می‌بیند که او در جنت است
تر بپید از زندی کو بر تخیل

چون ز خویشتن جهانی را گشت
بس ترا بس خویش تو خویشتن

همچنان ترسای این عالمیان
کو بود شان عقل و علم را بر گمان

از پی آن عاقلان ذوفنون
گفت ایزد فی هوی لا یعلمون

هرکی زین جان از زندی کسی
خویشتن را علم چندان داند کی

گوید او کز روز کار می‌برد
خود ندانی روز کار خویش

گوید از کام و پر آورده ز خلق
غرق بیکاریست جانش تا بحلق

عور ز جان کی ماهم گشت آن
چون ز ما دانی ز جان خلال

صد هزاران فضل دارد از علوم
جان خود را می‌نداند آن ظلوم

داند او خاصیت هر جوهری
در بیان جوهر خود چون خری

گرهی دانم بکوه و لا یکون
خود ندانی تو کجایی یا چه چون

این روا و آن ناروا دانی ولیک
تو روا یا ناروایی بین تو نیک

قیمت هر کاره می‌دانی که چیست
قیمت خود را ندانی احمقیست

سعد و نحس را دانسته
نکره باشی سعدی ترا یا نحسته

جان جمله علمها اینست این
که بدانی من کیم در یوم دین

آن اصول دین بدانستی و لیک
بنگر اندر اصل خود کاحتبئت

از اصول بن اصول خویشتن
گر جدایی اصل خود ای ...

صفت خرمی شهر اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا
میرمیدندی ز اسباب لقا

دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ
از چپ و از راست از بهر فراغ

بس که می‌افتاد از پری ثمار
تنگ می‌شد معبر ره بر گذار

آن نثار میوه ره را می‌گرفت
از پری میوه رهرو در شگفت

سله بر سر در درختستان شان
پر شدی ناخواست از میوه فشان

باد آن میوه فشان کردی نه دست
پر شدی زان میوه دامنهای مست

خوشه‌ها رفته تا زیر آمده
بر سر و روی رونده میوه‌ها

مرد گلخن تاب از پری زر
بسته بودی در میان زرین کمر

سنگ کلبه کوفتی در زیر پا
گشته بودی ترک صحرا از نوا

سگ بترسیدی که با مسکین گر
شهرها و دیه‌ها از بس رفت

در شغور آنها هستند جنبید
بعد کیبا قوت سینه خوشی شان

که زیادت می‌شد از تو تو نعم
گر بگویم شرح نعمتهای قوم

مانع آید از سخنهای مهم
انبیا بردند امر فاستقم

آمدن پیغمبران حق بنصیحت اهل سبا

چون ز سیر بودند ناشکری جهان
فرصت حق کار خود در زمان

سیزده پیغمبر آنجا آمدند
گمرهان را ...

که بها نعمت فزون شد شکر کو
مرکب شکر ار بخسپد حرکو

شکر منعم واجب آید در خرد
ورنه بگشاید در خشم ابد

همچو گرم چیده و خوش گشتم
از چنین نعمت بشکر آن کنند

سر بجنبانند شکر خواهد سجده‌ای
شکر نعمت خوش ترست از نعمت آن

نعمت چه بهتر شد جان نشان
سه هزاران کان غارت کرده‌اند

شکر به گوییم بر کو بنده هست
ماشیم از شکر و از غمها ملول

ما چنان پژمرده گشتیم از قبول
که نه طاعت می‌خوشست و نه گناه

نه ز اسباب نعمت با فزون
انبیا گفتند در دل علتیست

که ازو در معرفت شناختیست
نعمت از وی جمله علت شود

طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر

جمله ناخوش گشت و صافی گشت تیر
تو عدو این خوشیها آمدی

گشت ناخوش هر چه بر وی زد
هر که او شد آشنای آن بیار

شد بکیزه خورده در دید یار
هر که او بیگانه با خود باد جسم

هرچه گیری تو مرض گردد ترا
این همه از تا تو آن بیمار

زهر آن در جمله حالها ساری است

دفع آن علت بباید کرد زود
که شکر را آن حدث خواهد ربود

هر خوشی کاید بتو از خوش شود
انگبین را کرد پیدا نیش بود

کیمیای مرکب جنس آن صحت
هر که کرد او زان حیات تازه گشت

بس غذایی کن زویی آن نوزده
چون ز بیماری شود تو شب زده

بس عزیزی که بنازی شهره شد
چون بهنگام رسید او شکرت شد

آشنایی عقل با عقل از صفا
چون شود هر دم فزون باشد ولا

آشنایی یافت و در نقش نیست
تو یقین می‌دان که دم دم کمترست

آشنای نفس با هر نفس پست
تو یقین می‌دان که دم دم کمترست

گر نخواهی دوست را فردا نفیر
دوستی با عاقل و با عقل گیر

از سموم نفس چون با علتی
هر چه گیری تو مرض گردد ترا

گر بگیری گوهری سنگی شود
ور بگیری مهر دل جنگی شود

ور بگیری نکته بکری لطیف
بعد درکش گشت بی ذوق و کثیف

که من این را بس بشیرین خورده‌ام
چیز دیگر ده که من دلمرده‌ام

جزو دیگر تازه و ناخورده گیر
باز فردا زو شوی سیر و نفور

دفع علت کن چو علت خو شود
هر حدیث کهنه پیشت نو شود

تا که آن کهنه برآرد برگ نو
بشکفاند کهنه صد خوشه ز کو

ما طبیبانیم شاگردان حق
بحر قلزم دید ما را فانفلق

آن طبیبان طبیعت دیگرند
که بدل از راه نبضی بنگرند

ما بدل بی واسطه خوش بنگریم
کز فراست ما بعالی منظریم

آن طبیبان غذااند و ثمار
جان حیوانی بدیشان استوار

ما طبیبان فعالیم و مقال
ملهم ما پرتو نور جلال

کین چنین فعلی ترا نافع بود
وان چنان فعلی ز ره قاطع بود

این چنین قولی ترا پیش آورد
وان چنین قولی ترا نیش آورد

آن طبیبان را بود بولی دلیل
وین دلیل ما بود وحی جلیل

دست مزدی می‌نخواهیم از کسی
دست مزد ما رسد از حق بسی

هین صلا بیماری ناسور را
داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیهم السلام

قوم گفتند ای گروه مدعی
کو گواه علم طب و نافعی

چون شما بسته همین خواب و خورید
همچو ما باشید و در ده می‌چرید

چون شما در دام این آب و گلید
کی شما صیاد سیمرغ دلید

حب جاه و سروری دارد بران
که شمارد خویش از پیغمبران

ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ
گردن اندر گوش و افتادن به دوغ

انبیا گفتند کین زان علتست
مایه کوری حجاب رؤیتست

دعوی ما را شنیدید و شما
می‌نبینید این گهر در دست ما

امتحانست این گهر مر خلق را
ما کنیمش گرد چشم خلق را

هر که گوید کو قیاسش هست کژ
کو نمی‌بیند که جنسش جنس ماست

آفتابی در سخن آمد که خیز
که برآمد روز برجه کم ستیز

تو بگویی آفتابا کو گواه
گویدت ای کور از حق دیده خواه

روز روشن هر که او جوید چراغ
عین جستن کوریش دارد بلاغ

ور نمی‌بینی گمانی برده‌ای
که صباحست و تو اندر پرده‌ای

کوری خود را مکن زین گفت فاش
خامش و در انتظار فضل باش

در میان روز گفتن روز کو
خویش رسوا کردنست ای روزجو

صبر و خاموشی جذوب رحمتست
وین نشان جستن نشان علتست

انصتوا بپذیر تا بر جان تو
آید از جانان جزای انصتوا

گر نخواهی نکس پیش این طبیب
بر زمین زن زر و سر را ای لبیب

گفت افزون را تو بفروش و بخر
بذل جان و بذل جاه و بذل زر

تا ثنای تو بگوید فضل هو
که حسد آرد فلک بر جاه تو

چون طبیبان را نگه دارید دل
خود ببینید و شوید از خود خجل

دفع این کوری بدست خلق نیست
لیک اکرام طبیبان از هدیست

این طبیبان را بجان بنده شوید
تا بمشک و عنبر آگنده شوید

قوم گفتند این همه زرق است و مکر
هر رسول شاه باید جنس او
کو هما کو پشه کو گل کو خدا
تا کجا این گفت سهو و کجا
خانه ما اشتغال ... ریم این قدر
این بدان ماند که خرگوشی بگفت
کز رمه پیلان بر آن چشمه زلال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور
کی بیا رابع عشر ای شاه پیل
ماه گفت ای پیل ...
ترک این چشمه بگو ببود روا
آن نخوت شب ماه ... ای شاه پیل
خوک زاده د خر ... دیگ
ترس ترسان باز گشت از آن
انبیا گفتند کو ... نهان
ای دریغا که دوای ... رنج ...
چه ... چیست ... ای ز شاه
ای دریغ آن دیده ...
چشم ... بوانه ... بحر شوی
ای ... صبوح ... بحر
این غلط ده دیده ...
چون نشد بیگانگان ...
آن بت مرده ...
پیش دارن ...
آنچنان گوید حکیم ...

آب و گل کو خالق افلاک کو
ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه زرقست و چه ...

مغز خر خوردیم تا ما چون شما
این چه نسبت این چه پیوند آیدی
خوک کی گردد ... انسان

حکایت خرگوشان که خرگوشی را پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو که ازین چشمه آب حذر کن چنانکه در کتاب کلیله تمام گفته شده است

حیله‌ای کردند چون کم بود زور
تا درون چشمه یابی این دلیل
چشمشان با ست ...
تا ز زخم تیغ من ایمن شوی
تا درون چشمه یابی این دلیل
مضطرب شد ... به ... ما
بعد از آن ماه ... رشان

از سر که بانگ زد خرگوش زفت
شاه پیلان من رسول ... پیش آ
ور ...
ترک ... گفت کاندر چشمه ...
چونکه ... جست ...
پیل ...
ما بدان ...

جواب گفتن انبیا علیهم السلام طعن ایشان را و مثل زدن ایشان را

گفت ... جان ...
کو با ستان ... ت
نقل ... دره ... شو
زان طرف ... گرد
جنس ... ده ...
وین ... لبا ...
چون نشاید ... جان ...
بسته زره ... نه ...
پای دران ... لبا
در ... شو ...

ظلمت ... فرد ...
چه ...
گاه ...
ای ... لست ...
احمقانه ...
چون ...
بسته ... بر ...
عاشق ... ده
گرد ... ...
کم فضولی کن تو در حکم ...

کی خدا نایب کند از زید و بکر
پشه را داریم همراز هما
تا که در عقل و دماغی در رود
می نگیرد ... این ...
که تو این ... ما ...
من رسول ماهم و با ماه جفت
جمله نخجیران بدند اندر وبال
سوی پیلان در شب غره هلال
پیش پیلان ... حرام ...
کفتم ... کردن ...
مضطرب گردد ز ... پیل ... ما
شاه پیل آمد ز چشمه ...
چون در ... چشمه ...
کاضطراب ماه را ...
سخت ... گرد ...
چون خدا ... برده ...
خانه ... کشتی ...
دیده ... جز ...
جنس ... کرده ...
... بار ...
لعنت ... شد
چون ... فلک
قوم ... کیش
ما ... ما ...
در ... خود ...

شد مناسب وصفها با جانها
چون صفت با جان قرین کرد
دیده را دفع است این الحسنین
ای قوم ... بجسد
این حروف حالهات ...
این ... ی ... قدر خود
کی ... این ...
آن ... آن ...
سوی ... عصا ... دیده ...
چون غلط شد ... سوی ... مثل
این مثال آورد ... پس ...
این مثال آورد ... چو ...
این مثال آورد ... چو ... غلط
این مثالات ... چو ... بوم
نوح اندر ... کشتی ...
آن یکی میگفت ... کشتی ...
آن یکی میگفت ...
آن یکی میگفت ... چون ...
... ور ...
آن مثل بشنو که ...
رفت ... فرود ...
در چه کاری گفت ...
... بشنو ...
آنکه ... گردد ...
... آن ...

شد مناسب ... با ...
این مناسب ... چون ...
چون ... دست ...
کی بیان ... ست ...
عزم ... هم ...
قدر خود ... ک ...

جان اگر ... آوردن خاصه در ...

گر ... بود ...
ذره ... آن ...
چون ... شد ... مثل
آنکه شد معروف ...
تا ... منزل ...
آنکه ... آب ...

مثل ... قوم ... به استهزا در کشتی ساختن

... از ...
دان یکی میگفت ...
دان یکی میگفت ...
... بار ...
... بسته ...

حکایت آن ... گفت ...

گفت ... کاری ...
گفت ... حال ...
از زمان ... وقت ...

جواب ... گفت ...

گر ... رسول

وصف ... شب ...
شد مناسب ... صفا ...
ای ... غفلت ... دریان
جمله ... جنت ...
چون ... شیخ ...
آنچه ... شیخ ...

تو چه دانی ... تا ...
چون ... جان ...
آن ... را ...
این مثال ... فاری ...
این ... نشسته ...
این مثال ... مرکب ...

... کشتی ...
آن یکی ... گفت ...
آن یکی میگفت ... سیرت
آن یکی میگفت ... مکاری
... گفت ... بر ... دو

خیره ... بر ... سکینی
گفت ... بشنوی ...
در ... غار ...

بازگو ... ده ...

جان با جان ... نفس
شد مناسب ... ش
گفت ... بلبل ...
فرق ... چار ... است
ور ... ط ... الله ...
آن ... بافیل ... نشسته
سوی آن ... کار ...
ای ... ع ...
تو چه دانی ... جواب
تا ... جزو ...
... شده ... گشته ...
گاو ... ده ...
آنکه شد در ... بر ...
گرد ... گشته ...
... کشتی ... ست
وان یکی میگفت ...
وان یکی میگفت ...
... زت ... شو ...
... گشت ...
... ده ... هر ...
تو ... چون ...
... سره ...
نگ ... ای ...
چون ... گشته ...
... هست ... تو ...

اضطراب ماه گفتی در زحل
دیو سا چه بانگ آمد ...
چه وحوش و چه طیور و چه ...
چه تراب و چه ...
آفتاب آفتاب آفتاب
کوه ... صد ...
بنگر ... مردگان ...
ضعف ... مرغان ...
روح ...
چشم ... در جهان ...
تا ... از ظلمتی در ظلمتی
دیده را دیده ... دید ...
بی نصیب ...
جان که اندر وصف ...
آوزین ... ور ...
صد قرن ...
صد قوم ...
پارسی گوییم هین ...
پایمال ...
حزم ...
آن ...
گر بود در ... آب ...
آن صد ...
جمله ...
وز ... بی ... آن ...

گر ترا ... ز اشتغال
با همه ... روشن ...
چه ملوک و چه گدا و چه ...
چه ... و صبیت ...
ای چه ...
آفتابا چون ...
در ... سلطان ...
پیل ...
دو ذره ...
کو ...
میرو ...
چشم ...
بسته ...
چون ...
هر زمان ...
پو ...
از سر هم ...
هند ...

قصهٔ خرگوش و پیل آری و ...
چه سرو چه آفتاب و چه فلک
چه جماد و چه جبال و چه بحار
جمله اندر حکم و در فرمان او
صد هزاران ...
خشم مردان ...
پیل خود چه بود ...
کمیت ...
کمیت ...
انگشت ...
نام ...
گیر ...
تو در ...
لی ...
صد قوم ...
صد قوم ...
صد قوم ...
همچو ...

معنی حزم و مثال مرد حازم

از دو آن گیری که ...
کو ...
در ...
سوی ...
با ...
آن ...

آن یکی ...
حزم آن باشد که ...
ای ...
آن ...
همچو ...
گر ...

خشیت ...
چه عقول و چه نفوس ...
چه سرو چه ...
همچو ...
سرنگون ...
خشم ...
کو ...
پاسبان ...
وانکه ...
زیر ...
جمله ...
چون ...
چه ...
گوش ...
صد قرن ...
قبل ...
لا ...
گر ...
با ...
همت ...
تا ...
حزم ...
از ...
سست ...
سالها ...

کز ... چشم ...
الحذر ...
دیدها ...
چو ...
شاد ...
باز ...
گیلو ...
شاد ...
زانکه ...
بد ...
گفت ...
جفت ...
باز ...
باز چون ...
چون ...
عکس ...
تا چو ...
جون ...
سنگ ...
جو ...
جویه ...
کویه ...
گوید ...
شکر ...
نعمت ...

که چرا ...
تیغ ...
دوانه ...
در ...
وصد ...

در خدمت شیخ ...

گیلو ...
تا ...
آن ...
حلق ...
گفت ...
چون ...
خاک اندر ...
جانان ...
سوی آن ...
خاک اندر ...

حکایت ... کودکی ... خانهٔ ...

زنم ...
بهر ...
در ...
گوید ...
در ...
شکر ...
صید ...

تو ...
گو ...
هر ...
زانکه ...
هم ...

این ...
هر ...
عزم ...
بار ...
چونکه ...
چون ...
بار ...
گر ...
تا ...
جهد ...
چون ...

گو ...
جوکه ...
رفت ...
استخوان ...
چون ...
شکر ...
نعمت ...

کو ...
کی ...
تا ...
وانه ...
هیچ ...
دیده ...
تا ...
در مقام ...
همچنین ...
تو به ...
آید ...
جفت ...
گفت ...
در ...
روز ...
عشق ...
همچو ...
جان ...
خانه ...
استخوان ...
کاهی ...
اندر ...
همچو ...
وانکه ...
کی ...

[illegible] ز انبیا و عشق حق / قاروره و [illegible] شکر خود [illegible]
نعمت و آب [illegible] شکر [illegible] / آخر [illegible] خود را بکشید
شکر جذب نعمت و [illegible] / کو نعمت شخص را کافر کند

منع کردن منکران انبیا علیهم السلام را از نصیحت کردن و حجت آوردن جبریانه و [illegible] انبیا را

قوم گفتند ای نصوحان بس بود / این چه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق / کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر / این نخواهد شد به گفت و گو دگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو / کهنه را صد سال گویی باش نو
خاک را گویی صفات آب گیر / آب را گویی عسل شو یا که شیر
هیچ [illegible] اوصاف دیگرگون شود / آب یک گردد [illegible]
ذره را گویی [illegible] شو / [illegible] را گویی که سوی [illegible]
قلب را گویی [illegible] شود / [illegible] کبری شود [illegible]
خالق افلاک او و افلاکیان / خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا / آب و گل را تیره‌رویی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید / کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کردست هر یک را رهی / کی به جهد آید ز که در پر کهی

جواب گفتن انبیا علیهم السلام جبریان را

انبیا گفتند که آری آفرید / وصفهایی که نتان زان سر کشید
وآفرید او وصفهای عارضی / که کسی مغضوب می‌گردد رضی
سنگ را گویی که زر شو بیهده‌ست / مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجز است / خاک را گویی که گل شو جایز است
رنجها دادست کان را چاره نیست / آن بسان لنگی و فطس و عمیست
رنجها دادست کان را چاره هست / آن بسان لقوه و درد سر است
این دواها ساخت بهر ائتلاف / نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست / چون به جد جویی بیاید آن به دست

مکرر کردن کافران حجت جبریانه را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما / نیست زان رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند / سخت‌تر می‌گشت زین بند بند
گر دوا را این مرض قابل بدی / آخر از وی ذره‌ای زایل بدی
سده چون شد آب ناید در جگر / گر خورد دریا رود جای دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا / تشنگی را نشکند آن استسقا

باز جواب انبیا علیهم السلام جبریانه را

انبیا گفتند نومیدی بدست / فضل و رحمتهای باری بی‌حدست
از چنین محسن نشاید ناامید / دست در فتراک این رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت / بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید / قفلها بر گوش و بر دل بر زدید
هیچ ما را با قبول کار نیست / با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد و تبلیغ رسالاتش ازوست / زشت و دشمن رو شدیم از بهر اوست
ما برین درگه ملولان نیستیم / تا ز بعد راه هر جا بیستیم
دل فرو بسته و ملول آنکس بود / کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضرست / در نثار رحمتش جان شاکرست
در دل ما لاله‌زار و گلشنیست / پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما تر و جوانیم و لطیف / تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ما صد سال و یک ساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست / آن دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یک روز بی اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یک روز هم / که به تن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود سیری و پیری و ملال

در گلستان عدم چون بیخودیست / مستی از سغراق لطف ایزدیست
لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد / کی به وهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن / همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت / هیچ تابد روی خوب از خوک زشت
هین گلوی خود مبر هان ای مهان / این چنین لقمه رسیده تا دهان
راههای صعب پایان برده‌ایم / ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم
[illegible] کشت [illegible] بار رست / از عذاب [illegible] در جنت نشست
وانکه نشنید او ز [illegible] / در عذاب جاودانی [illegible]
هین بگوییدش [illegible] / زانکه در ظلمت [illegible]

مکرر کردن قوم اعتراضات بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید / نحس مایید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها / در غم انداختید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق / شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل شکر بودیم ما / مرغ مرگ‌اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم گستریست / هر کجا آوازهٔ مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بدیست / هر کجا مسخی نکالی ماتمیست
در مثال قصه و فال شماست / در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب انبیا صلوات الله علیهم ایشان را

انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو از سوی سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه زود ار نه اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چون می‌زنی / فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا / می‌رهانم می‌برم سوی سرا
چون نبی آگه کننده است از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی برآرد شور و شر
تا نگردی [illegible] / زانکه نیکو نیست [illegible]
تو بگویی فال بد چون می‌زنی / پس تو ناصح را مأثم می‌کنی
ور منجم گویدت کامروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر پسیچ
صد ره ار بینی دروغ اختری / یک دو باری راست آید می‌خری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان / می‌کنند آگاه و ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران / حمله می‌آرد به سوی منکران
تو همی‌گویی خمش کن زین [illegible] / کز زیان [illegible]
ای که نصح ناصحان را نشنوی / فال بد با تست هر جا می‌روی
افعی بر پشت تو بر می‌رود / او ز بامی [illegible] آگه کند
گوییش خامش که غمگینم مکن / گوید او خوش باش بس خود رفت سخن
چون زند افعی دهان بر گردنت / تلخ گردد جمله شادی [illegible]
پس بدو گویی همی بود ای فلان / [illegible]
[illegible] / تا مرا [illegible]
او بگوید بانگها کردم [illegible] / تو نگویی نیک شادم کرده‌ای
گفت من کردم جوانمردی به پند / تا رهانم من ترا زین جنگ بند
از لئیمی حق آن نشناختی / مایه دادی و لئیمان باختی
این بود خوی لئیمان دنی / بد کند با تو چو نیکویی کنی
نفس را زین صبر می‌کن منحنیش / کو لئیمست و نسازد نیکویش
با کریمی گر کنی احسان سزد / هر یکی را او عوض هفتصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا / بنده‌ای گردد ترا بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا / باز در دوزخ نداشان ربنا
که لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند
مسجد طاعاتشان پس دوزخ است / پای‌بند مرغ بیگانه فخ است

حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان

هست زندان صفت مسجود دون

تا عجب نکنی ... [illegible]

کاندرو گر شود حق را حشم

چون عبادت بود مقصود از بشر | شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست | لیک ازو مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن والانس این بخوان | جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود | گر تواش بالش کنی هم می‌شود
لیک ازو مقصود این بالش نبود | علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را | برگزیدی بر ظفر ادبیر را
گرچه مقصود از بشر علم و هدیست | لیک هر یک آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته | معبد مرد لئیم اسقطته
هر لئیما را بزن تا سر نهد | هر کریما را بده تا بر دهد
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید | دوزخ آنها را و اینها را مزید

ساخت موسی قدس در باب صغیر | تا فرود آرند سر قوم زحیر

بیان آنکه حق سبحانه و تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران ساخته است که مسخر حق نباشند چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر بیت المقدس تا جباران سر فرود آرند وقت دخول که ادخلوا الباب سجدا ...

زانکه جباران بدند و سرفراز | دوزخ آن باب صغیرست و نیاز
آنکه کرد حق ز ظلم و از ستوه | از شهان باب صغیری ساختست
اهل دنیا مسجد ایشان کشند | قامت آن را ای سیره و سهو ...
چونکه سجده کبریا را کم کنند | ساخت سرکین را که آنکه جواب
لایق این حضرت پاکی نه اید | غیر را عارست کو را بگروند
آن بجا کاین جهان جا تنگ نیست | تنگ‌جا یک ... در صورت نیم
گر بدید شحنه در روبش خو | نو فشان کی زد آفتاب حق
خوف ایشان از کلاب حق بود | هوش کی بود تا ز غیران رسد
رب او شیر ... ای رب | زین هر خوان و ...
موش شیری کرد بیند ز غیران | بلکه آن آهو نگاهان مشکسار
ذی الجلالی زاد آن شهان | دیگر ... بیپی ای کو
تنش شد و ... | بحر ... را بر ... کوه درد
خشم گیرد ... و هم دانگ ... | چون نیستان ... کنند
ای ... گوی ... | بالیقان تا شد کردن تسلیم
حاصل این آمد که بدکن ای کریم | سالم ... چون جهان کنند
هست ... | هست ... آنکه دارد نیست
اهل ... | زین سبب بد کاهلی ...
هیکل کو ... | نگری رویت را ... ناک و قسم

قصه‌ی فرخی صوفی بر سفره‌ی تهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید | چرخ میزد جامه را میدرید
بانگ میزد نک نوای بی‌نوا | قحطها و درد ها را نک دوا
چونکه دود و شور او بسیار شد | هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های و هویی می‌زدند | تا که بیخود چند ... می‌شدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست | سفره‌ی آویخته وز نان تهیست
گفت رو رو نقش بی معنیستی | تو بجو هستی که عاشق نیستی
عشق نان بی نان غذای عاشقست | بند هستی نیست هر کو صادقست
عاشقان را کار نبود با وجود | عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می‌پرند | دست نی و گوی از میدان برند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت | دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند | چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت | مر پری را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بو برد از بوی او | چونکه خوی او ندارد خوی او
تو نیابی آن ز سعی خویش ... | یابد از بو آن پری بوی خبیث
همچو قبطی خون بود آن آب نیل | آب باشد پیش سبطی ای جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان | غرقه گه باشد ز فرعون عوان

او چو پر عالم باشد [illegible] | لیک پر بود و بر فوتش تنگ
گلستان باشد بر ابراهیم آن | لیک پر نور و باشد زهر مار
بر همه باشد ... | لیک باشد بار گرم ...
زند عاشق در درون خوف ...

گفتن پیغامبر یعقوب علیه السلام ... رسیدن جام حق از روی یوسف و کشیدن بوی حق را و ...

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید | خاص او بد آن به اخوان کی رسید
وانکه در وی بود اندر روی گر | وان به کینش بهر او چه می‌کند
این ز عشقش خویش در چه می‌کند | سفره‌ی او پیش این از نان تهیست
روی ناشسته نبیند روی حور | لا صلوة گفت الا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها | جوع ازین رو هست قوت جانها
جوع یوسف بود یعقوب نبی | بوی نانش می‌رسید از دور ره
آنکه بستد پیرهن را می‌شتافت | بوی پیراهان یوسف می‌نیافت
وانکه صد فرسنگ زان سو بود او | چونکه بد یعقوب می‌بویید بو
ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب | حافظ علمست آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام | گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهن بدستش عاریه‌ست | چون بدست آن نخاسی جاریه‌ست
جاریه پیش نخاسی سرسریست | در کف او از برای مشتریست
قسمت حق است روزی دادنی | هر کسی را پیشه‌ای و دانشی
یک خیالی نیک باغ آن شده | یک خیالی زشت راه این زده
آن خدایی کز خیالی باغ ساخت | وز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس که داند راه گلشن‌های او | پس که داند جای گلخن‌های او
دیده‌بان دل که بیند در نهان | از کدامین روزن آید این خیال
گر بدیدی مطلعش را ز احتیال | در ببستی ز آمد آن بد خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم | که بود مرصاد و در بند عدم
دامن فضلش بکف کن کوروار | قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان وی است | نیکبختی که تقی جان وی است
آن یکی در مرغزار و جوی آب | وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق این ز چیست | وان عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست | هین چرا زردی که اینجا صد دواست
همنشینا هین درآ اندر چمن | گوید ای جان من نیارم آمدن

حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و انس عظیم داشت در نماز و مناجات با حق

در زمانی بود ... | بود سنقر نام او ...
میر شد محتاج گرمابه سحر | بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر | تا به گرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آن دم طاس و مندیلی نکو | برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا | آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز | گفت ای میر من ای بنده‌نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن | تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
اندر آ که سنقر آمد ... | ... منتظر ...
چون امام و قوم بیرون آمدند | از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت | میر سنقر را زمانی چشم داشت

[illegible]

حکایت شب دزدان که سلطان محمود شب در میان ایشان افتاد [illegible]

[illegible]

قصه فریاد رسیدن مصطفی صلی الله علیه و سلم کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده و شتران و خلق زبان بیرون انداخته [illegible]

[illegible]

رو به پیر کرد و گشت از جملگی
این کجا دیدست از کجا ملک [illegible]
آب از جوشش همی‌گردد هوا [illegible]
تو ز طفلی چون سبب‌ها دیده‌ای
چون سبب‌ها رفت بر سر می‌زنی
گفت زین پس من ترا [illegible]
لیک من آن نکنم [illegible]
ور من آید جمله احسان و عطا
تا شوی حیران شده اندر کار او
ای غلام اکنون تو پیش خود نگر
ای سپید حیران شده از بیان او
زان نظر و [illegible]
دست و پایش [illegible]
وقت [illegible]
مصطفی [illegible]
یوسفی شد [illegible]
بر [illegible]
خواجه برکرد [illegible]

ابر کوکاوون [illegible]
گشت چندین [illegible]
وان هوا [illegible]
در سبب از جهل چسپیده‌ای
ربنا و ربنا [illegible]
گفتم سوی سبب [illegible]
رحمتم پیوست بر رحمت تمام
در تو [illegible]
پا نمی‌جست [illegible]

مسکن آن غلام [illegible] و آن غلام سپید کردن [illegible]

سپید سپید [illegible]
همچنین [illegible]
[illegible]
این زمان [illegible]
آن زمان [illegible]
گفتمش اکنون [illegible]

دیدن خواجه غلام خود را سپید شده و ناشناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشته‌ای [illegible]

از [illegible]
[illegible]

ای بکسی دیدست [illegible]
مسکن خود [illegible]
بلکه [illegible]
[illegible]
رب [illegible] سوی سبب
گویش [illegible]
گفتم [illegible]
حاصل اگر در سبب [illegible]
کرده [illegible]

جشمه [illegible]
[illegible]
[illegible]
دستهای مصطفی [illegible]
شد سپید [illegible]
او [illegible]

[illegible]
[illegible]

بیرون کرد و سوز [illegible]
[illegible]
آب [illegible]
سوی [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
از کرم [illegible]
[illegible]
خرق [illegible]
[illegible]
مسکن او [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همچون [illegible]
[illegible]
سوی خواجه [illegible]
کز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آبا کنون [illegible]

[illegible]
[illegible]
جان [illegible]
این [illegible]
[illegible]
[illegible]
آن [illegible]
کی [illegible]

بیان آنکه [illegible] و [illegible] آدم [illegible]

[illegible]

آمدن [illegible] مصطفی [illegible] رسول [illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] از [illegible] صدق بود
[illegible] خدا حافظ بود [illegible]

ربودن عقاب موزهٔ مصطفی علیه السلام و بردن بر هوا و نگون کردن و افتادن مار سیاه از وی

اندرین بودند کآواز صلا مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا شست و بموزه کرد رای موزه را بربود یک موزه‌ربای
دست سوی موزه برد آن خوش‌خطاب موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یک مار سیاه زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی می‌نهد بی‌ضرورت کز هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما این جفا دیدیم و بود این خود وفا
موزه بربودی و من در هم شدم تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود دل در آن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت تو را [illegible]
مار اندر موزه بینم در هوا نیست از من عکس تست ای مصطفی
[illegible] [illegible]
عکس [illegible] جان [illegible]

عبرت گرفتن از حکایت و یقین دانستن که ان مع العسر یسرا

عبرت است این قصه ای جان مر ترا تا شوی راضی تو در حکم خدا
تا که زیرک باشی و نیکوگمان چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن تو چو گل خندان گه سود و زیان
زانک گل گر برگ برگش بشکنی خنده نگذارد نگردد منحنی
گوید از خاری چرا افتم بغم خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هر چه از تو یاوه گردد از قضا تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او در ربود آن موزه را زان نیکخو
تا رهاند پاش را از زخم مار ای خنک عقلی که باشد بی‌غبار
گفت لا تاسوا علی ما فاتکم ان اتی السرحان و اردی شاتکم
لیک هر چه آن فوت شد [illegible] زانکه گر شد کهنه آید بنو
گرچه آید [illegible] [illegible]
کان بلا دفع بلاهای بزرگ وان زیان منع زیانهای سترگ

درخواستن آن مرد از موسی علیه السلام زبان بهایم و طیور

گفت موسی را یکی مرد جوان که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه در پی آبست و نان و دمدمه
بوک حیوانات را دردی دگر باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرمتر شد مرد زان منعش که کرد گرمتر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قایم مقام حق تویی یاس باشد گر مرا مانع شوی

گفت موسی

گفت موسی یا رب این مرد سلیم سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیانکارش بود ور نیاموزم دلش بد می‌شود
گفت ای موسی بیاموزش که ما رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد دست خاید جامه‌ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان که بتقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گلخواره را گلشکر نگوارد آن بیچاره را
بعد از آن وحی آمد از [illegible] [illegible]

وحی آمدن از حق تعالی بموسی که بیاموزش چیزی که استدعا کند یا بعضی از آن

گفت یزدان تو بده بایست او برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک ورنه می‌گردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نه عقاب که اختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن تا که غازی گردد او یا راهزن
زانک کرمنا شد آدم ز اختیار نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبوروار کافران خود کان زهری همچو مار
زانک مؤمن خورد بگزیده نبات تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی ز اختیارست و حفاظ آگهی
جمله رندان چونک در زندان بوند متقی و زاهد و حق‌خوان شوند
چونک قدرت رفت کاسد شد عمل هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سودست هین وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار در کف درکش عنان اختیار

قانع شدن آن طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی

باز موسی داد پند او را بمهر کین مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس دیو دادستت برای مکر درس
[illegible] کین مرادت افکند در صد تعب
گفت باری نطق سگ کو بر درست نطق مرغ خانگی کاهل پرست
گفت موسی هین تو دانی رو رسید نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد پاره‌ای نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد و من عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب می‌توانی خورد و من نی ای طروب
پس خروسش گفت تن زن غم مخور که خدا بدهد عوض زینت دگر

جواب خروس سگ را

اسپ این خواجه سقط خواهد شدن روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسپ روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسپ را بفروخت چون بشنید مرد پیش سگ شد آن خروس روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود آن خروس و سگ برو لب برگشود
کای خروس عشوه‌ده چند این دروغ ظالمی و کاذبی و بی‌فروغ
اسپ کش گفتی سقط گردد کجاست اختر کوری و از صدقت جداست
گفت او را آن خروس باخبر که سقط شد اسپ او جای دگر
اسپ را بفروخت و جست او از زیان آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروخت آن حریص یافت از غم وز زیان آن دم محیص

روز ثالث گفت سگ با آن خروس / ای امیر کاذبان با طبل و کوس
آنکجا گویی دروغ ای [illegible] / [illegible]
گفت او بفروخت استر را شتاب / لیک فردا بر غلامش شد مصاب
چون غلام او بمیرد نانها / بر سگ و خواهندگان ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت / رست از خسران و رخ را برفروخت
شکرها می‌کرد و شادیها که من / رسته‌ام از سه بلا اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم / دیدهٔ سوء القضا را دوختم

خجل گشتن خروس پیش سگ به سبب دروغ شدن وعده‌ها

روز دیگر آن سگ محروم گفت / کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو / خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من / که بگردیم از دروغی ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راستگو / هم رقیب آفتاب و وقت‌جو
پاسبان آفتابیم از درون / گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتابند اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز / داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بناهنگام سهوی‌مان رود / در اذان آن مقتل ما می‌شود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح / خون ما را می‌کند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط / آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری / شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک / خون خود را ریخت اندر یاب نیک
یک زیان دفع زیانها می‌شدی / جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست‌گستری / می‌دهی تو مال و سر را می‌خری
اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا / می‌گریزانی ز داور مال را

خبر کردن خروس سگ را از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین / گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت / روز فردا نک رسیدت لوت زفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام / در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک / بر سگان و سائلان ریزد سبک
مرگ اسپ و استر و مرگ غلام / بد قضاگردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد به ایثار و عمل / تا نبیند داده را جانش بدل
آنکه بدهد بی امید سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی‌عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض / بر دکانها شسته بهر این عوض
صد متاع خوب عرضه می‌کنند / واندرون دل عوضها می‌تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین
بی‌طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق هین آن را بجو / خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش‌مشام / هم پیام حق شنودم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم به دل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شدست / کاتش اندر دودمان خود زدست
مرده است از خود شده زنده به رب / زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بد آن مرد خبیث / می‌شنود او از خروسش آن حدیث
چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت / بر در موسی کلیم الله رفت

دویدن آن شخص به سوی موسی علیه السلام به زنهار چون خبر مرگ خود شنید از خروس

رو همی مالید در خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره / چونکه استا گشته‌ای برجه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه‌ها و همیانها را کن دوتو
من درون خشت دیدم این قضا / که در آیینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را به دل / اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکونهاد / مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کاید آن واپس به سر
لیک درخواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای / چونکه با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شوریده و آوردند تشت
چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق می‌مالید او بر پشت ساق
شورش مرگست نه هیضهٔ طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی علیه السلام آن شخص را تا با ایمان رود

موسی آمد در مناجات آن سحر / کای خدا ایمان ازو مستان مبر
پادشاهی کن برو بخشا که او / سهو کرد و خیره‌رویی و غلو
گفتمش این علم نه درخورد تست / دفع پنداشت گفتم را و سست
دست را بر اژدها آن کس زند / که عصا را دستش اژدها کند
سر غیب آن را سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب
او به دریا رفت و مرغابی نبود / گشت غرقه دست گیرش ای ودود
کرد اجابت آن دعا [illegible] / [illegible]
گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم
بلکه جمله مردگان خاک را / این زمان زنده کنم بهر ترا

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی علیه السلام را

گفت موسی این جهان مردنیست / آن جهان انگیز کانجا روشنیست
این فنا جا چون جهان بود نیست / بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون / در نهانخانهٔ لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را به جان شو مشتری / چون سپردی تن به خدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی‌اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / تو نکردی او کشیدت ز امر کن
این حکایت بشنو و [illegible] / [illegible]
آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمرور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله

حکایت آن زنی که فرزندش نمی‌زیست بنالید جواب آمد که آن عوض ریاضت تست و به جای جهاد مجاهدانست

نه مهم بارست و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رود از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر / زین شکایت آن زن از درد نذیر
بیست فرزندش چنین در گور رفت / آتشی در جانشان افتاد تفت
تا شبی بنمود او را جنتی / باغی سبزی خوشی بی‌ضنتی
باغ گفتم نعمت بی‌کیف را / کاصل نعمتهاست مجمع باغها
ورنه لاعین رات چه جای باغ / گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود / تا برد بوی آنکه او حیران بود
حاصل آن زن دید آن را مست شد / زان تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نبشته نام خویش / آن خود دانستش آن محوکیش
بعد از آن گفتند کین نعمت وراست / کو بجان بازی بجز صادق نخاست

[illegible]

حیله در دفع شبیخون شدن [illegible]

[illegible]

در جواب آمدن حمزه رضی الله عنه با [illegible] پوشش

[illegible]

جواب حمزه رضی الله عنه [illegible]

[illegible]

این تأنی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی‌سکست
جویکی کوچک که دائم می‌رود / نی نجس گردد نه گنده می‌شود
زین تأنی زاید اقبال و سرور / این تأنی بیضهٔ دولت [illegible]
[illegible] / گرچه از جنبش همی آید پدید
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر
[illegible] / [illegible]
خلق در بازار یکسان می‌روند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان می‌رویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

وفات یافتن بلال رضی الله تعالی عنه با شادی و طرب

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا وا حرب / پس بلالش گفت نه نه وا طرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چون عیش است و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او / می‌گواهی داد بر گفتار او
هر سیه‌دل می‌سیه دیدی ورا / مردم دیده سیه آمد چرا
مردم نادیده باشد رو سیاه / مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا / در جهان جز مردم دیده فزا
چون بغیر مردم دیده‌ش ندید / پس بغیر او که در رنگش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند / در صفات مردم دیده بلند
گفت جفتش الفراق ای خوش‌خصال / گفت نی نی الوصال است الوصال
گفت جفت امشب غریبی می‌روی / از تبار و خویش غایب می‌شوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من / می‌رسد خود از غریبی در وطن
گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
[illegible] / [illegible]
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نه سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین / نور می‌تابد چو حلقه در نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
کرد ویران تا کند معمورتر / قومم انبه بود و خانه مختصر

حکمت ویران شدن تن به مرگ

من چو آدم بودم اول حبس کرب / پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مانس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر / ظاهرش زفت و به معنی تنگ بر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست / چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست / مرد زندانی ز فکر حبس رست
این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد به هنگام مناخ
چشم‌بند آمد فراخ و سخت تنگ / خنده او گریه فخرش جمله ننگ
همچو گرمابه که تفسیده بود / تنگ آیی جانت پخسیده بود

تشبیه دنیا که به ظاهر فراخ است و به معنی تنگ و تشبیه خواب که خلاص است از این تنگی

گرچه گرمابه عریض است و طویل / زان تپش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نایی بنگشاید دلت / پس چه سود آمد فراخی منزلت
یا که کفشت تنگ باشد [illegible] / در بیابان فراخی [illegible]

آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت / کو در آن صحرا چو لاله تر شکفت
او نداند که تو همچون ظالمان / از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست / که زمانی جانت آزاد از تنست
اولیا را خواب ملک است ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آنجا خواب نی / در عدم در می‌روند و باب نی
خانه بر تنگ و درون جان چنگلوک / کرد ویران تا کند قصر ملوک
تنگم و [illegible] چون جنین اندر رحم / نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم / من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش / می‌کند ره تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در [illegible] / هین رحم بگشا که [illegible]
درد زه گر رنج آبستان بود / بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کالامان / وان جنین خندان [illegible]
هر که زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه و ز نبات
هر یکی از درد غیری غافلست / [illegible]
آنچه کوسه داند از خانه کسان / [illegible]
آنچه صاحب‌دل بداند حال تو / تو ز خانهٔ خود ندانی ای عمو
آنچه بیند در عیبت اهل دل / کی ببینی در خود ای [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون زمین [illegible] / [illegible]

در بیان آنکه هر چه از غفلت و خوف و کاهلی و تاریکی است همه از تن است

[illegible] / از زمین باشند و از افلاک نی
دود هم پیوسته [illegible] / نی ز آتشها [illegible]
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تنست / جان ز خفت جمله در پریدنست
روی سرخ از غلبهٔ خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سپید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی‌زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او / علت جزوی ندارد کین او
می‌پرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صورت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها / بی‌مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ماست سایه‌های او / می‌فتد چون سایه‌ها در پای او
مجتهد هرگه که باشد نص‌شناس / اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی

تشبیه نص با قیاس

نص وحی روح قدسی دان یقین / وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تأثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح‌وار ار صدقی زد در تو روح / کو یم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد ولیک / نور خور از قرص [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

لیک در گرما ماهی پرفشند — کاندرین یم ماهیان انگیخته
گر نشان از خلق بنهفته کنند — هم ز دریا تا به [illegible]

اندرین یم ماهیان پرفشند — از ره آن بحر ماهی می‌کنند
گر تو خواهی [illegible] — آشنایی جون [illegible]

ماهیان قعر دریای جلال — بحرشان آموخته سحر حلال
[illegible] — [illegible]

زهر ایشان رفت شکر شد یقین — سنگ [illegible] رفت گوهر شد یقین
خاک [illegible] — [illegible]

تا قیامت گر بگویم زین کلام — صد قیامت بگذرد وین ناتمام
بر مؤولان این [illegible] — [illegible]

شمع از برق گهر بر می‌شود — خاک از تاب گهر زر می‌شود

[illegible]

گر هزاران طالبند و یک ملول — از رسالت باز ماند [illegible]
این رسولان ضمیر رازگو — [illegible]

[illegible] — چاکری [illegible]
[illegible] — از رسالت [illegible]

کی رساند آن امانت را تمام — تا [illegible]
همره [illegible] — [illegible]

[illegible] — از تو دارند ای [illegible]
[illegible] — [illegible]

اسپ خود را ای رسول آسمان — در مؤولان [illegible]
[illegible] — [illegible]

گرم گردان [illegible] — که کند آهنگ [illegible]
خشم [illegible] — [illegible]

گر نشانی بر [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

اسپ داند بانگ بوی شیر را — گرچه [illegible]
بل عدوی خویش [illegible] — [illegible]

[illegible]

روز [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

از همه محروم‌تر خفاش بود — [illegible]
[illegible] — [illegible]

نی تواند در صفا [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

زانکه آن خورشید [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

غایت لطف و کمال او بود — ورنه [illegible]
دشمنی [illegible] — [illegible]

قطره با قلزم چو استیزه کند — [illegible]
[illegible] — [illegible]

با عدو آفتاب این بد [illegible] — ای عدو آفتاب [illegible]
ای عدو آفتاب [illegible] — [illegible]

تو عدوی او نه‌ای خصم خودی — [illegible]
[illegible] — [illegible]

رحمتش نه رحمت آدم بود — کز مزاج آدم [illegible]
رحمت مخلوق باشد [illegible] — [illegible]

[illegible]

رحمت بی‌چون چنین دان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

قاصرست از وی [illegible] — لیک کی اندر [illegible]
هیچ ماهیات اوصاف [illegible] — [illegible]

بر مندرا

فعل ماهیت خداوند [illegible] — فعل [illegible]
جون که گویی [illegible] — جونکه گویی [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — گر بگویی جون [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — نام او [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — این سخن [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — جونکه [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — جون [illegible]
[illegible] — [illegible]

جون [illegible] — سهل [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

گفت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

جون [illegible] — [illegible]
[illegible] — جون [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

این [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

راست آزرده ای

[illegible]

بی تو به باشد چو فی در [illegible] / که بود دو [illegible]
چون ز بالش [illegible] / [illegible]
مات زید، زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعلست / ورنه او مفعول و موتش قاتلست
فاعلی چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد

قصه وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش کشید روکشان که کار جان سهل باشد عاشقان را

در بخارا بندهٔ صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گه بدشت
از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی‌طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره بود / آب زرد و گنده و تیره شود
باد جان افزا وخم گردد وبا / آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض / زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل دراک از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست / پیر از فرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس / رب سلم رب سلم گوی و بس
هر چه از وی شاد گردی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش از آن کو بجهد از وی تو بجه
همچو مریم گوی پیش از فوت ملک / نقش را کالعوذ بالرحمن منک

ظاهر شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم وقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن بحق

دید مریم صورتی بس جانفزا / جانفزایی دلربایی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین / چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی‌نقاب / آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیش وی از گل رسته بود / چون خیالی که بر آرد سر ز دل
گشت بی‌خود مریم و در بی‌خودی / گفت بجهم در پناه ایزدی
زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب / در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بی‌قرار / حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا به گاه مرگ حصنی باشدش / که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید / یورتگه نزدیک آن دز برگزید
چون بدید آن غمزه‌های عقل‌سوز / که ازو می‌شد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده / خسروان هوش بی‌هوشش شده
صد هزاران شاه مملوکش به رق / صد هزاران بدر را داده به دق
زهره نی مر زهره را تا دم زند / عقل کلش چون ببیند کم زند
من چه گویم چون مرا در دوخت او / دمگهم را دمگه او سوخت او
دود آن نارم دلیلم بر شهم / دور از آن شه باطل ما عبرهم
خود نباشد آفتابی را دلیل / جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود / این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادقست / جمله ادراکات پس او سابقست
جمله ادراکات بر خرهای لنگ / او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شاه / ور گریزند او بگیرد پیش راه
جمله ادراکات را آرام نی / وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد / وان دگر چون تیر معبر می‌درد
وان دگر چون کشتی با بادبان / وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری می‌نمایدشان ز دور / جمله حمله می‌کنند آن سو به شور

چونکه ناپیدا شود حیران شوند / همچو جغدان سوی هر ویران شوند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز / تا که پیدا گردد آن صید به ناز
چون بماند دیر گویند از ملال / صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یک ساعتی / قوتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز / خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن / هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی / تا رهند از حرص خود یک ساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راه‌رو / آن صلاح توست آتش‌دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر هماره فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان شدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش‌رویست آن دی مهربان / صیف خندانست اما سوزیان
چونکه قبض آید تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن در جبین
کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخرست / چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می‌بیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کین قصاب داد / بهر لحم ما ترازویی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا / بی غرض دادست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / زانچه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت / کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطام او بسی نعمت خوری
ترک جوشش شرح کردم نیم خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی‌نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خوری و نان غم‌افزا خوری / زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوهٔ باغ غم است / این فرح زخم است و آن غم مرهم است
غم چو بینی در کنارش کش به عشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شیء بیند همی
جنگ می‌کردند حمالان پریر / تو مکن تا من کشم حمل ای دلیر
زانکه زان رنجش همی دیدند سود / حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود
مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو / این دهد گنجیت مزد و آن تسو
گنج زر که چون نهی زیر ریگ / با تو باشد آن نباشد مرده‌ریگ
پیش پیش آن جنازت می‌دود / مونس گور و غریبی می‌شود
بهر روز مرگ این دم مرده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش
صبر می‌بیند ز پردهٔ اجتهاد / روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه است پیش مجتهد / کاندرین ضد می‌نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر / رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین / بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دایما / یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصف کار و مکسب منتظم / چون پر مرغ این دو حال او را مهم

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم به تو آشفته مشو و پنهان مشو از من که فرمان اینست

چونکه مریم مضطرب شد یک زمان / همچنانکه بر زمین آن ماهیان
بانگ بر وی زد نمودار کرم / که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزت سر مکش / از چنین خوش محرمان خود در مکش
این همی گفت و ذباله نور پاک / از لبش می‌شد پیاپی بر سماک
از وجودم می‌گریزی در عدم / در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه بنگاه من در نیستیست / یکسواره نقش من پیش ستیست
مریما بنگر که نقش مشکلم / هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست / هر کجا که می‌گریزی با توست
جز خیالی عارضی باطلی / کو بود چون صبح کاذب آفلی

من چو صبح صادقم از نور رب / که نگردد گرد روزم هیچ شب
[illegible] زاده‌ام / گر ز طول این طرف افتاده‌ام
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همچنین [illegible] لطف یار [illegible] / [illegible]
همچنین لطفی [illegible] / [illegible]
تو نمی‌بینی که یار بردبار / [illegible]

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا لاابالی‌وار

شمع مریم را بهل افروخته / که بخارا می‌رود آن سوخته
سخت بی‌صبر و در آتشدان تیز / رو بسوی صدر جهان [illegible]
این بخارا منبع دانش بود / پس بخاراییست هر که آنش بود
پیش شیخی در بخارا اندری / تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخواری در بخارای دلش / [illegible]
ای خنک آنرا که ذلت نفسه / وای آنکس را که یردی رفسه
فرقت صدر جهان در جان او / پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا وا روم / کافر ار گشتم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او / پیش آن صدر نکواندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش / زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
آزمودم من هزاران بار بیش / بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش
غنّ لی یا منیتی لحن النشور / ابرکی یا ناقتی تم السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی / اشربی یا نفس وردا قد صفا
عدت یا عیدی الینا مرحبا / نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع / سوی آن صدری که میرست و مطاع
دم بدم در سوز بریان می‌شوم / هر چه بادا باد آنجا می‌روم
گرچه دل چون سنگ خارا می‌کند / جان من عزم بخارا می‌کند
مسکن یارست و شهر شاه من / پیش عاشق این بود حب الوطن
گفت معشوقی به عاشق کای فتی / تو به غربت دیده‌ای بس شهرها

پرسیدن معشوق از عاشق غریب که از شهرها کدام شهر را خوشتر یافتی گفت آن شهر که دلبر در آن شهر است

پس کدامین شهر زانها خوشترست / گفت آن شهری که در وی دلبرست
هر کجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه / جنت است ار چه که باشد قعر چاه
با تو دوزخ جنت است ای جانفزا / با تو زندان گلشن است ای دلربا
[illegible] / [illegible] شد ریحان و گل آن جحیم
هر کجا تو با منی من خوشدلم / گر بود در قعر گوری منزلم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود / که ترا با من سر و سودا بود
[illegible] / [illegible]

منع کردن دوستان عاشق را از رجوع کردن به بخارا و تهدید کردن

گفت او را ناصحی ای بی‌خبر / عاقبت اندیش اگر داری هنر
در نگر پس را بعقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا می‌روی دیوانه‌ای / لایق زنجیر و زندانخانه‌ای
او ز تو آهن همی خاید ز خشم / او همی جوید ترا با بیست چشم
می‌کند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحطست و تو انبان آرد

چون

چون رهیدی [illegible] / سوی زندان می‌روی [illegible]
[illegible] / عشق پنهان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گفت ای ناصح خمش کن چند چند / پند کم ده زانکه بس سختست بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من / تشنه زارم بخون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدی / وان دو صد را می‌کند هر دم فدی
هر یکی جان را ستاند ده بها / از نبی خوان عشره امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو / پای‌کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب روحی و جد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشی
پارسی گو گرچه تازی خوشترست / عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران می‌شود / آن زبانها جمله حیران می‌شود
بس کنم دلبر درآمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه این عاشق بخارا می‌رود / نه به درس و نه به استا می‌رود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامش‌اند و نعره تکرارشان / می‌رود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نه زیادات است و باب سلسله
سلسله این قوم جعد مشکبار / مسئله دورست لیکن دور یار
مسئله کیس ار بپرسد کس ترا / گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها
گر دم خلع و مبارا می‌رود / بد مبین ذکر بخارا می‌رود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانکه دارد هر صفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی / چون بخواری رو نهی زان فارغی
آن بخاری غصه دانش نداشت / چشم بر خورشید بینش می‌گماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد همکاسه‌ای / باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای
دید بر دانش بود غالب فرا / زان همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همی بینند عین / وان جهانی را همی دانند دین
[illegible] / کز غم صدر جهان [illegible]
رو نهاد آن عاشق خونابه‌ریز / دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمون پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر

روی نهادن آن بنده عاشق بسوی بخارا

آن بیابان پیش او چون گلستان / می‌فتاد از خنده او چون گل ستان

در [illegible] بیت قصه [illegible] / از بخارا یافت آن [illegible]
ای بخارا عقل افزا بوده‌ای / لیکن از من عقل و دین بربوده‌ای
بدر می‌جویم از آن همچون هلال / صدر می‌جویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی می‌زدند / از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده در خور این دم نه‌ای / با شکر مقرون نه‌ای گرچه نئی
رخت عقلت با توست و عاقلی / کز جنودا لم تروها غافلی
[illegible] / تا رود سوی بخارا [illegible]

اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دار الامان

در آمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا می‌جوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنه صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد
[illegible] / [illegible]
غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که بر عقلت عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که باشد شیر جو / زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود کو اژدهاست

گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه می‌دانم که هم آبم کشد

جواب گفتن عاشق عاذلان را و تهدیدکنندگان را

هیچ مستسقی بنگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بطون / کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اشکم گو بدر از موج آب / گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جایی که بینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او
دست چون دف و شکم همچون دهل / طبل عشق آب می‌کوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خون خواره‌ام / تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم / از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش / عید قربان اوست عاشق گاو میش
گاو اگر خسپد و گر چیزی خورد / بهر عید و ذبح او می‌پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده‌ای / جزو جزوم حشر هر آزاده‌ای
گاو موسی بود قربان گشته‌ای / کمترین جزوش حیات کشته‌ای
بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا / در خطاب اضربوه بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم به حیوان بر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حمله دیگر بمیرم از بشر / تا بر آرم از ملائک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم که انا الیه راجعون
مرگ دان آنک اتفاق امتست / کآب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و مرگ جو

هر که او [illegible] / [illegible] الله اعلم بالصواب
[illegible] / [illegible]
سوی [illegible] / صد هزاران جان [illegible]
جوی دیده کوزه [illegible] / کوزه [illegible] از جوی [illegible]
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و چون او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سپس نه کم شود نه بدلقا

خویش را بر نخل او آویختم / عذر آن را که ازو بگریختم

[illegible] آن عاشق [illegible] معشوق [illegible]

همچو [illegible] / جانب آن صدر شد با چشم تر
رفت آن [illegible] / [illegible]
هم کنون هم تیغ اندر دست او / [illegible] آن عاشق [illegible]
جمله [illegible] منتظر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همچو پروانه [illegible] / [illegible]
[illegible] شمع عشق [illegible] / [illegible]
او [illegible] شمع [illegible] / [illegible]

یک حکایت گوش کن ای نیک پی / مسجدی بد بر کنار شهر ری

صفت آن مسجد که عاشق کش بود و آن عاشق مرگ جوی لاابالی که در وی مهمان شد

هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
بس که اندر وی غریب عور رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند / اندرو مهمان کشان با تیغ کند
آن دگر گفتی که سحرست و طلسم / کین رصد باشد عدو جان و خصم
آن دگر گفتی که بر در نقش فاش / بر نویس ای میهمان اینجا مباش
شب مخسپ اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان یکی گفتی که شب قفلی نهید / غافلی کاید شما بر وی دهید

تا یکی مهمان در آمد وقت شب / کو شنیده بود آن صیت عجب

آمدن مهمان در مسجد

از برای آزمون می‌آزمود / زانک بس مردانه و جان سیر بود
گفت کم گیرم سر و اشکمبه‌ای / رفته گیر از گنج جان یک حبه‌ای
صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف / تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
چون تمنوا موت گفت ای صادقین / صادقم جان را بر افشانم برین

قوم گفتندش که هین اینجا مخسپ / تا نکوبد جان ستانت همچو کسب

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن مر او را

که غریبی و نمی‌دانی ز حال / کاندرینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این ما بارها / دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
هر که آن مسجد شبی مسکن شدش / نیم شب مرگ هلاهل آمدش
از یکی ما تا بصد این دیده‌ایم / نه به تقلید از کسی بشنیده‌ایم
گفت الدین نصیحه آن رسول / آن نصیحت در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی / در غلولی خاین و سگ پوستی

بی خیانت این نصیحت از وداد / می‌نماییمت مگرد از عقل و داد

جواب گفتن عاشق عاذلان را

گفت او ای ناصحان من بی ندم / از جهان زندگی سیر آمدم
منبلی‌ام زخم جو و زخم خواه / عافیت کم جو از منبل به راه
منبلی نی کو بکف پول آورد / منبلی چستی کزین پل بگذرد
منبلی نی کو بود خود برگ جو / منبلی‌ام لاابالی مرگ جو
[illegible] / عاشقم [illegible]
آن نه کو بر هر دکان بر می‌زند / بل جهد از کون و کان بر می‌زند

مرگ شیرین گشت نقلم زین سرا / چون قفس هشتن پریدن مرغ را
آن قفس که هست عین باغ در / مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفس / خوش همی‌خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفس زان سبزه‌زار / نی خورش ماندست و نه صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند / تا بود کین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفس را در گشایی چون بود
نه چنان مرغ قفس در اندهان / گرد بر گردش به حلقه گربگان
کی بود او را درین خوف و حزن / آرزوی از قفس بیرون شدن
او همی‌خواهد کزین ناخوش حصص / صد قفس باشد به گرد این قفص

بیان آنکه عشق جالینوس بر این حیات دنیا بود که هنر او همین جا بکار می‌آید هنری نورزیده است که در آن بازار بکار آید آنجا خود را بعوام یکسان می‌بیند

آنچنان که گفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان
گربه می‌بیند به گرد خود قطار / مرغش آیس گشته بودست از مطار
یا عدم دیدست غیر این جهان / در عدم نادیده او حشری نهان
چون جنین کش می‌کشد بیرون کرم / می‌گریزد او سپس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر می‌کند / او مقر در پشت مادر می‌کند
که اگر بیرون نهم زین شهر گام / ای عجب دیگر ببینم این مقام
یا دری بودی در آن شهر وخم / که نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشمهٔ سوزنی راهم بدی / که ز بیرون رحم دیده شدی
آن جنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند کان رطوبت‌ها که هست / آن مدد از عالم بیرونی است
آنچنان که چار عنصر در جهان / صد مدد دارد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفص گر یافتست / آن ز باغ و عرصه‌ای درتافتست
جان‌های انبیا بینند باغ / زین قفص در وقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغ‌اند / همچو ماه اندر فلک‌ها بازغ‌اند
ور ز جالینوس این قول افتراست / پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آن کس آمد کو بگفت / که نبودستش دل پرنور جفت
مرغ جانش موش شد سوراخ‌جو / چون شنید از گربگان او عرجوا
زان سبب جانش وطن دید اندر آن / اندرین سوراخ دنیا موش‌سان
هم درین سوراخ بنایی گرفت / در خور سوراخ دانایی گرفت
پیشه‌هایی که مر او را در مزید / اندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل برکند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص
[illegible] / [illegible]
گربه مرگست و مرض چنگال او / می‌زند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه می‌جهد سوی دوا / مرگ چون قاضیست و رنجوری گواه
چون پیاده قاضی آمد این گواه / که همی‌خواند ترا در حکم گاه
مهلتی خواهی تو از وی در گریز / گر پذیرد شد وگرنه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ای / که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ای
عاقبت آید صباحی خشم‌وار / چند باشد مهلت آخر شرم دار
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامه و جانت گرو

آن

آن ز دود آسمان تا بر گذر / [illegible]
[illegible]

گفتن شیطان قریش را که بجنگ احمد آیید که من یاریها کنم و قبیلهٔ خود را یاری خوانم و وقت ملاقات صفین بگریختن او

[illegible]

[illegible]

من مناره‌ام ... [illegible]
در سلیمان از ... [illegible]
گفت ... [illegible]

آسیا و ... [illegible]
سوی صف ... [illegible]

چون ... [illegible] گفت ... [illegible]
گفت ... [illegible]

گفت جان او ز بیم ... [illegible]
گفت ... [illegible]

[illegible]

جواب گفتن ... [illegible]

[illegible]

ای خدا ... [illegible]

[illegible]

جبرئیلا رو که من افروختم | بهترم چون عود و عنبر سوختم
جبرئیلا گرچه یاری می‌کنی | چون برادر پاسبانی می‌کنی
ای برادر من بر آذر چابکم | من نه زان جانم که گردم بی‌شکم
جان حیوانی فزاید از علف | آتشی بود و چو آتش شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی | او به معموره سه عالم پر بدی
باد سوزانست این آتش بدان | پرتو آتش بود نه عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین | پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب | سوی معدن باز می‌گردد شتاب
قامت تو بر قرار آمد بساز | سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات | عکسها واگشت سوی امهات
هین دهان بر بند فتنه لب گشاد | خشک آر والله اعلم بالرشاد
نفخه‌ای زاد و گرده عالم را خراب | [illegible]
[illegible]

ذکر خیال اندیشیدن قاصر فهمان در مثنوی

دود گندی آمد از اهل خلاف
[illegible] | بهر محجوبان مثال معنوی
کز قرآن گر نبیند غیر قال | این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور | غیر گرمی می‌نیابد چشم کور
خربطی ناگاه از خرخانه‌ای | سر برون آورد چون طعانه‌ای
کین سخن پستست یعنی مثنوی | قصهٔ پیغمبرست و پیروی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند | که دوانند اولیا آن سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا | پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی | که به پر زو بر پرد صاحب‌دلی
جمله سرتاسر فسانست و فسون | کودکانه قصهٔ بیرون و درون
چون کتاب الله بیامد هم بر آن | اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانه نژند | نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش | ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر آدم گندم و ابلیس دام | ذکر هود و نوح و ابراهیم [illegible]
ذکر نوح و کشتی و طوفان [illegible] | ذکر کنعان پسر از خود [illegible]
ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل | ذکر قصهٔ کعبه و اصحاب فیل
ذکر بلقیس و سلیمان سبا | ذکر داود و زبور و اولیا
ذکر طالوت و شعیب و [illegible] | ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نفخ [illegible] | ذکر زکریا و عیسی [illegible]
ذکر ناقهٔ صالح و [illegible] | ذکر ادریس و مناجات او
ذکر الیاس و خضر و [illegible] | ذکر قارون و زمین [illegible]
ذکر ایوب و صبوری [illegible] | ذکر ابراهیم [illegible]
ذکر موسی و عصا و [illegible] | ذکر تقلید و خرافات و [illegible]
ذکر عیسی و [illegible] | ذکر ذو القرنین و خضر [illegible]
ذکر فضل احمد و فضل [illegible] | کو قمر از معجزش شد دو نیم
ظاهرست و هر کسی پی می‌برد | کو بیان که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این به تو | همچنین آسان یکی سوره بگو
جنیان و انسیان و اهل کار

تفسیر این حدیث مصطفی صلعم که ان للقرآن ظهرا و بطنا و لبطنه بطنا الی سبعة ابطن

گو یکی آیت ازین آسان بیار
حرف قرآن را مدان که ظاهرست | زیر ظاهر باطنی بس قاهرست
زیر آن باطن یکی بطن دگر | که درو حیران شود فکر و نظر
زیر آن باطن یکی بطن سوم | کاندرو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید | جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید
همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم | می‌شمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین | دیو آدم را نبیند جز که طین

ظاهر قرآن چو شخص آدمیست | که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او | یک سر مویی نبیند حال او

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویشتن نیست و جهت خوف و تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلق است و در راه حق بودن و تحریض انقطاع از دنیا بقدر امکان

آنکه گویند اولیا در که بوند | تا ز چشم مردمان پنهان شوند
پیش خلق ایشان فراز صد کهند | گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود | کو ز صد دریا و که زان سو بود
حاجتش نبود سوی که تاختن | [illegible]
[illegible]
آدمی پنهان تر از پریان بود

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا بصورت عصای موسی

آدمی همچون عصای موسی است
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او | [illegible]
تو مبین [illegible] | [illegible]
تو ز دوری دیده‌ای چتر سیاه | [illegible]
دیده را کردی [illegible] | کوهها را مرد پنداری [illegible]
روی در روی از [illegible]

تفسیر یا جبال اوبی معه والطیر

کوه با داود گشته همرهی | [illegible] | یا جبال اوبی سر آمده
گفت داود تو هجرت دیده‌ای | [illegible] | ای غریب [illegible]
مطربان خواهی و قوال و ندیم | [illegible] | [illegible]
تا بری [illegible] | [illegible] | [illegible]
همنشینان [illegible] | [illegible] | [illegible]
صد هزاران [illegible] | [illegible] | مثنوی [illegible]
کیمیا [illegible]

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود

ای سگ طاعن تو عو عو می‌کنی
طعن قرآن را برون شو می‌کنی | این نه آن شیرست کز وی جان بری
تا قیامت میزند قرآن ندا | ای گروه جهل گشته فدا
مر شما را من فسانه دیده | کین کلام حق و قایم بود
خود بدینها گر نظیری دیده | لیک از خورشید ناگه جاودان
نور خورشیدم فتاده بر شما | جز قدر بر کوه‌ها حق [illegible]
کز جهان گنده [illegible] | [illegible]

آب خضر از جوی نطق اولیا
می‌خوریم ای تشنه‌ی غافل بیا

گر نبینی آب کورانه بفن
سوی جو آور سبو در جو فکن

[illegible]

قصه‌ی مسجد مهمان‌کش [illegible]

[illegible]

رسیدن بانگ طلسم نیم‌شب مهمان مسجد را

هیبت بانگ شیاطین خلق را
بند کردست و گرفته حلق را

[illegible]

ملاقات عاشق با صدر جهان

[illegible]

سلطان

کاه یخالی

[illegible]

من ببر جانم مستجیح و یده ور   اگر ترسیدن ز چه رسانم زوال
هر دو یک بهره و آزار می‌رود   نه بدانکه جوشش بر سر رود
ایمنی ز من ببر جانم بعلم   خانها را ز ترس دارم نگهم
پاره دوزم پاره در موضع نهم   هر کسی از غربت ... خود دهم
هست بهره و چون جان ...   زان برویید برگهاش ...
در خور آن هیچ نیست برگ   در درخت و در نفس ...
بر فلک برانست ...   اصطبار بت ...
چون ببرّیت از عشق ...   چون نروید در دل ...
هیچ ...   زانکه از دل تا دل ...
کز دل تا دل یقین روزن بود   نه جدا و دور چون دو تن بود
منتقل شو ...   نورشان مر روح را ...
هیچ عاشق خود نباشد وصل‌جو   که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند   عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست   اندران دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو   هست حق را بیگمان مهری بتو
هیچ بانگ کف زدن آید بدر   از یکی دست تو بی دستی دگر
تشنه می‌نالد که ای آب گوار   آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما   ما ازان او و او هم آن ما
حکمت حق در قضا و در قدر   کرد ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش   جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه   راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا   با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد   هر چه آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او   چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد   برج آبی تریش اندر دمد
برج بادی ابر سوی او برد   تا بخارات وخم را بر کشد
برج آتش گرمی خورشید ازو   همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن   همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانویها می‌کند   بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند   چونکه کار هوشمندان می‌کنند
گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند   پس چرا چون جفت در هم می‌خزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان   پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده و نر   تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد   تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد   ز اتحاد هر دو تولیدی جهد
شب چنین با روز اندر اعتناق   مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند   لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش   از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را   پس چه اندر خرج آرد روزها
خاک گوید خاک تن را باز گرد   ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است بغیر جنس

جنس مایی پیش ما اولیتری   به که زان تن وا رهی وزان تری
گفت آری لیک من پا بسته‌ام   گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها   کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر   که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن   از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بسکلد   تا عناصر همدگر را وا هلد
چار مرغند این عناصر بسته پا   مرگ و رنجوری و علت پاگشا
پایشان از همدگر چون باز کرد   مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها   هر دمی رنجی نهد در جسم ما

تا که این ترکیبها را بر درد   مرغ هر جزوی باصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل   جمعشان دارد بصحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست   پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق   چون بود جان غریب اندر فراق

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضای او و میل او بمقر خود و منقطع شدن از اجزای جسد که ...

گوید ای اجزای پست فرشیم   غربت من تلختر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان   زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حیست   زانکه جان لامکان اصل ویست
میل جان در حکمت است و در علوم   میل تن در باغ و راغ است و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف   میل تن در کسب و اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان   زین یحب را و یحبون را بدان
گر بگویم شرح این بیحد شود   مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
حاصل آنکه هر که او طالب بود   جان مطلوبش در او راغب بود
آدمی حیوان نباتات و جماد   هر مرادی عاشق هر بی‌مراد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند   وان مرادان جذب ایشان می‌کنند
لیک میل عاشقان لاغر کند   میل معشوقان خوش و خوش فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته   عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی‌نیاز   کاه می‌کوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان   تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده   رفته در مخدوم او مشفق شده
لیک ز ناموس و پوشش و آن وقار   ...
... مشتاق آن مسکین شده   سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب او را کشید   یا کشش زین سو بدان جانب رسید
ترک جلدی کن کزین ناواقفی   لب ببند و الله اعلم بالخفی
کین سخن را بعد ازین مدفون کنم   آن کشنده می‌کشد من چون کنم
کیست آن کت می‌کشد ای معتنی   آنکه می‌نگذاردت کین دم زنی
صد عزیمت می‌کنی بهر سفر   می‌کشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام   تا خبر یابد ز فارس اسپ خام
اسپ زیرک‌سار زان نیکو پی است   کو همی داند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست   بی‌مرادت کرد پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست   ...
چون قضا ...   ...

... عزمها ... و فسخ کردن ... و نقض آن عزم ... تا تنبیه بود

عزمها و قصدها در ماجرا   گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند   بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی‌مرادت داشتی   دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوریش   کی شدی پیدا برو مقهوریش
عاشقان از بی‌مرادیهای خویش   با خبر گشتند از مولای خویش
بی‌مرادی شد قلاووز بهشت   حفت الجنه شنو ای خوش سرشت
که مرادت را همه اشکسته پاست   پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان   لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار   عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند   عاشقانش شکری و قندی‌اند
ائتیا کرها مهار عاقلان   ائتیا طوعا بهار بیدلان

... ائتیا طوعا او کرها ...

... ...

دیدشان در بند آن اکراه نیز | بی نظر کردند در روی عزیز
آمدی خوابیده هر یک ز عجب | زانکه در زنجیر قهر ده منند

قوم بجوون گفتن رسول الله صلی الله علیه وسلم

بر رسول الصدق از اخلاص ... | از درون بی آن عجب ... | بی شفاعت میرسید از بهر ... | ...
بی گناه نزدشان سوگل سوی ... | بی خدا بی پاسبانی بی ... | زیر لب خندان بر کار ...
رحمت عالم همیگوید ... | عالمی بی برد و حلق و گلو | باهزار افغار بی ... راه | یاد و بهر ایشان هست ...
چار ماکردیم و ... چار ... | خود دل این مردم از ... | با هزاران ... شیر ... | گفت ما نه ... کنون ...
همچنین ... | باید اخترهاست یا خود جادو | گفت مارا بر ... | جادوی کردیم ...
کار او از جادوی ... | | | کرد کس ما را ... بستیم

معجزات آن آیه ... انفقه جادوی ... این ... که از جادو محمد علیه السلام ... اگر حق است ... ده این ... تا کمان آید که ... اکنون ... محمد ... حضرت ... صاحب ...

از تبار و از خدا ... | گر نباشد حق ز بون ... | چون که ... | ...
داد حق ... ازمانه او | گفت ... نشاید | باز این ... | کور ... از ...
این همه بسیار کردیم ... | که صواب او شود ... | خود ... غالب ... | ... غالب ...
که اگر حق هست ... | بار ما بر روی ... | ... شکسته اگر ... | داد ...
این جواب هست ... | چون شکست ... | کوبد شکسته ... | کرده ...
کین شکرها ... | لیک در شکست ... | ... | عالی ...
هم از ایام ... | جان ... کند کرده ... | کو کند ... | آب ...
زانکه بخت ... | | | ...
چون شکست ... | | | ...
در شکستی ... | | | ...

مرا آنکه ... رسول ... از ... حق ... که ... مخالف ... صورت ...

اوج ... بجام از دولت ... | ... | یکبار ... | ...
وقت ... | | | ...
دولت ... | | | تا کمان ...
کاندرین خواری ... | ... | بگر آخر ... | بر ...
فعل ما هم کردن ... | شد مسلم ... | ... | پیر ...
نه هر خواری ... | خار ... | بهر ... | این ...
همچنان شادند کاندر ... | کو همی ... | در فقیری ... | در ...
هر کجا دلبر بود خود همنشین | فوق گردون است نه زیر زمین | گفت پیغمبر که معراج مرا | نیست بر معراج یونس اجتبا

تفسیر این خبر مصطفی علیه السلام که لا تفضلونی علی یونس بن متی

آن من بر چرخ و آن او نشیب | زانکه قرب حق برونست از حسیب
قرب نه بالا نه پستی رفتن است | قرب حق از حبس هستی رستن است | نیست را چه جای بالا است و زیر | نیست را نه زود و نه دور است و دیر
کارگاه و گنج حق در نیستی است | غره هستی چه دانی نیست چیست | حاصل این ... | ... هیچ ...
همچنان شاد او درون ذل و تلف | همچو او در وقت اقبال و شرف | ... | فخر ...
آن که گفت ... | چون ... | چون که ... | نیست ...
... | چون آن فتح و ظفر ... | شاد شد ... | یافت آن ...
بس ... | ... | ... | بر ...
این همه گفتیم ... | آن ... | آن ... | ...

آگاه شدن ... صلی الله علیه وسلم ...

گر چه بشنید آن ... | آنکه ... | آن ... | ...
بوی ... | آمد ... | او ... | ...
آن ... | کاهل ... | ای ... | ...
بجم ... | | | ...

جواب گفتن رسول صلی الله علیه وسلم ...

... | مرد کشتن نیست ... | خود ... | ...
... | من شما را بسته ... | ای ... | ...
... | ... | ... | ...
بنگرم ... | ... | من شما را وقت ... | ...
از ... | ... | من شما را ... | ...
... | این همی دیدم ... | بسته ... | ...
... | ... | ... | ...
من ... | ... | کین جهان ... | ...
... | ... | زان همی ... | ...
زان نمی ... | ... | زان همی ... | ...
... | ... | من همی ... | ...
... | ... | ... | ...

[illegible]

قهر سیلی را اندر عین قهر — خود شناسا مقهور و قهر شیر دار

بیان آنکه فانی در عین قهر حق مقهور است و در عین مقهوری با سرور

ذره قهر خواجه کرده و کشید — اولیا زان مشغول و والی شدند
گر ز خواجه اوز جان بگریختی — کی برو والی شد آن اکمخیتی
قاهری در ذره مقهوریش بود — زانکه قهر او برادر ار بود
غالبی بر خواجه و دام او شود — تا زبیه والی و بستانند قوه
یک تو زخلق جبر کشته — هر شد در جبر و غالبی بخفته
آن بغایت منهزم گردد ستان — تا که او در حلقه پی بر کشان
همین چنان در کشتی مر بعرم — در مران تا تو نگردی منهزم
چون یکی نشنید بر بیخ بوده — حد بینی جبد در آن خود رجا
عقل بن غالب شدن ... — چون دهی غالب شد ...
از بیم چشم تو فرو مینای پیش — که جدایش بود کرد از گفتش
گفت مهتر که بسته از دردش — اهل جبه در خصومت باز بود
از کمال اخرم سبو ... — ز تقدیم بر دونی در شست خوش
در گره داوری شنیدن ... — حکمت بوده در جان ...
دست کوتاهی ز کار ... — فرض شد بهر خلاص ...
نقد جهد هر چه بخواند — گفت ایدیم نهایت ...
... تر افزود فاغ بهم توش — دیده او مقلوب و دام بکن
بار میت او بیت ... — کم شد او همه ...
زان همی خندم ... — که بکردم ... نشب گرم
ای کشم تا آن بسوی ... — از سوی دو زخ ...
... — ای کشم تا آن با بهشت جاودان
ای عجب کز آتش بیخ ... — بسته پی آریم تا آن با جزء
هر مقلد را درین ره نیکی — همچنان بسته بحضرت میکشند
جمله در زنجیر و بیم و ابتلا — میروند این ره بغیر اولیا
میکشند این را و او بیگار او — چون کسی در وقت ... را
جهدکن تا نور تو رخشان شود — آن سلوک و خدمتت آسان شود
تا زلیکی از فرقه جستم گوهر — کودکان را می بری مکتب بزور
چون شود واقف بمکتب بر بود — عاشقش از رفتن ... بیخ
میرود و دگر شیب بیسیح ... — چون نه بیند از مزد کار ...
چون کند که آن دامنی ... — انگهان بخواب کرده ...
جهد کن تا مزد طاعت ... — از سطیلن انگهان ...
دیگر ابکار دامنت گشته — اینعالم مما عفاریت رشته را
این محب حق ز بهر علتی — وان دگر را بیغرض خود ...
این محب دایه ... — وان دگر داده و ...
غیر مزد ... — طفل یا از حب ... ماه
وان دگر خود عاشق ... — ز جبر عشق سیگانه بود
بس محب حق باسید ... — وز فرض تعلیمه ... بدرس
وان محب حق ز بهر ... — کز اغراض و ز علتها ...
گر محب حق ز جان ... — جذب حق او را بسوی ...
گر محب حق بود لغیره — کی ینال دائما من خیره
یا محب حق بود لعینه — لا سواه خائفا من بینه
هر دو را این جستجوها زان سر است — این گرفتاری دل از دلبر است

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلم العاشق ولا یرجوه ولا یخطر بباله ولا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیأس مع دوام الطلب

آمدیم آنجا که در صدر جهان — گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق — کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر — میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار — لیک عاجز شد بخاری ز انتظار

[illegible]

ترک آن کردیم کو در حیرت است — اگر ... مرگ بینه روی دوست — آزمودم مرگ را ... — زانکه دیده دوست ...
هر که دیده او نباشد ... — دوست بنده که ز میوه ... — کار آن کار است ای مشتاق ... — کافرانی که ...
شد نشان صدق ایمان ... — اگر آیه خوش نشد مرگ ... — گر نشد ایمان تو ای جان ... — هست کامل ...
هر که بنده کار تو ... — برو لا تعجبی کرامت ... — چون کرامت رفت آن ... — صورت مرگست ...
چون کرامت رفت ... — پس درست آید که مرگ ... — دوست حق است ... — گر تو ای آن من و من آن تو
کوشش او اکنون که عاشق ... — ببسته عشق ...

ملاقات عاشق با صدر جهان

چون بدیده او چهره صدر جهان — گوییا پرید از تن مرغ جان — جان ایمان او ... — بر سر ...
همچو چوب خشک افتاد آن تنش — سرد شد از فرق سر تا ناخنش — هر چه کردند از بخور و ... — در ... و در حلاب
کار آید ... — هر که بویی آن شه باز ... — شاه چون دید آن ... — پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست می جوید ... — چونکه معشوق آمد آن عاشق ... — عاشق حق ... — چون بیاید ... تا
صد چو تو فانیست پیش آن نظر — عاشقی بر نفی خود خواهد ... — سایه ... و عاشق ... — عقل ... خویش ...
چونکه پر ... — تا ز ... شد ... — از ذره ... — چون بود ...
همچو ... — گشت آهو ... افتاد زار — همچو ... — در سلیمان ...

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه — کای سلیمان معدلت میگستری — بر شیاطین و آدمی زاده ... — مرغ و ماهی در پناه عدل تست
داد ده ما را که بس زاریم ما — بی نصیب از باغ و گلزاریم ما — مشکلات هر ضعیفی از تو حل — پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف ... — شهره تو در لطف و مسکین ... — ای تو در اطباق قدرت منتهی — منتهی ما در کمی و بی رهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا — دستگیری ای بدست تو ... — پس سلیمان گفت ای انصاف جو — داد و انصاف از که میجویی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت — ظلم کردست و خراشیدست روت — ای عجب در عهد ما ظالم کجاست — کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم از دور مرد — پس بعهد ما که ظلم بشست — چون برآمد نور ظلمت نیست شد — ظلم را ظلمت بود اصل و عمد
کن شیاطین کسب ... — دیگران بسته با صفاد ... — اصل ظلم ظالمان از دیو بود — دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان — آنکه الله خلق بسوی آسمان — تا نیاید بر فلکها دود و ... — تا نگردد مضطرب چرخ و نجوم
تا فرو ... — تا ... — زان نهادیم از ممالک ... — تا نیاید بر فلکها یا ...
منگرای مظلوم سوی آسمان — کآسمان را شاه و دری ... — گفت پشه داد من از دست باد — کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم — با لب بسته از و خون میخوریم — ظلم او ... — نیست ما را چاره و کردن ...

[illegible]

داد ما و انصاف ما بستان ازو / ای کریم عادل و اکرام خو

امر کردن سلیمان علیه السلام پشه متظلم را به احضار خصم به دیوان حکم

پس سلیمان گفت ای زیبادوی / امر حق باید که از جان بشنوی

حق بمن گفتست هان ای دادور / مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر

تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور

خصم تنها گر برآرد صد نفیر / هان و هان بی خصم قول او مگیر

من نیارم رو ز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور سوی من

گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست

بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا

هین مقابل شو تو و خصم و بگو / پاسخ خصم و بکوب اندر عدو

باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز

پس سلیمان گفت ای پشه کجا / باش تا بر هر دو رانم من قضا

گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست

او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار

همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آید شود جوینده لا

گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک ز اول آن بقا اندر فناست

سایه‌هایی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور

عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه

هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست

اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسیده سر شکست

بازگردم جانب صدر جهان / در نوازش عاشق خود را نهان

[illegible] معشوق عاشق را که بهوش باز آید

برگرفتش برنهاد اندر کنار / بر جهش میکرد و رنگ ترجمان

میکشیدش [illegible] / اندک اندک از کرم صدر جهان

بانگ زد در گوش او شه کای گدا / زر نثار آوردمت دامن بگیر

جان تو کاندر فراقم می‌طپید / چونکه زنهارش رسیدم چون نمی‌

ای دویده در فراقم گرم پوی / با خود آ از بیخودی باز آ برو

مرغ خانه با شتر آید بجا / بر هم ما هم اشتر [illegible]

چون بجا آمد [illegible] / خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد

خانه گر رفت عقل و هوش / هوش صاحب طالب آمد تا خدا

ناقه چون سر کرد در آب و گلش / کل اینجا مانده جان در گلش

کرد فصل عشق انبار از فضول / زین فزون جویی ظلوم است و جهول

جاهلیت و اندرین کش مکش / میکشد خر گوش شیری را بکام

کی کشاند اندر کشید پیر را / گر جهولست و دهی را خیر را

غالبست او بر خود و بر رنج خویش / ظلم من کز عدل او گوی برد

جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد

دست او بگرفت کین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش

چون بمیرد مرده شود این دم / جان نامرده بعید او دورست

من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم

جانش باشد که رو آرد بمن / جز جمالک کز وصال کو پیدا کجاست

در دم قصاب و در ذبح بشد / تا همه آهنگ او نور خشن است

دوم بار [illegible] معشوق عاشق را

گفت ای جان رمیده از بلا / وصل ما را در گشادیم الصلا

ای خود ما بیخودی و مستی‌ات / ای رهیده جهت ما هست و پست

با تو ما [illegible] / راز را با کسب سیکوم [illegible]

زانکه لبها از دم ما [illegible] / برلب جوی نهان برسی

گوش هوش [illegible] / بهر از [illegible]

چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت

نه کم از خاکست کز عشوه صبا / سبز پوشد سر برآرد از فنا

کم ز آب نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب

کم ز بادی نیست کو شد مرکبش / در رحم [illegible]

کم ز [illegible] نیست [illegible] / گلستان شد بر خلیل آتش خوش

کم ز جویی نیست [illegible] دفع عدو / کو شده [illegible] ای نگار زاد او

کم ز سنگی کو بشد گویا [illegible] / ای کمان [illegible]

زین بیانها [illegible] آن مایه عدم / عالمی بنهاده [illegible] دم بدم

بر جهید و بر طپید و شاد شد / [illegible]

بشکفید از روی او [illegible] شد / در وصال [illegible]

با خویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن به ثنا و شکر معشوق

گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زان کوه قاف

ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق

اولین خلعت که خواهی داد نو / گوش خواهم که نهی بر روزنم

گر چه میدانی بصفوت حال من / بنده پرور گوش کن اقوال من

صد هزاران بار ای صدر فرید / زآرزوی گوش تو هوشم پرید

آن سمیعی تو و آن اصغای تو / آن تبسمهای جان افزای تو

آن نیوشیدن کم و بیش مرا / عشوه جان بد اندیش مرا

قلب‌های من که آن معلوم تست / بس پذیرفتی تو چون نقد درست

بهر گستاخی شوخ غرهٔ / حلمها در پیش حلمت ذره

اولا بشنو که چون ماندم ز گیت / اول و آخر ز پیش من گریخت

ثانیا بشنو تو ای صدر ودود / که بجستم جمله را در تو نبود

ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام / گوییا ثالث ثلاثه گفته‌ام

رابعا چون سوخت ما را مزرعه / می ندانم خامسه از رابعه

خامسا از حسرت صدر جهان / از خواص حسن جبه بوده‌ام [illegible]

جاودانه [illegible] / هر کجا یابی تو خون بر خاکها

سابع از تاسیع [illegible] / خون لیسی بر فلک از گزاف

هر کجا بینی تو خون بر خاکها / پی بری باشد یقین از چشم ما

گفت من رعدست این [illegible] / گر بخوانم تا بیامد و پیرهن

من بیان گفت و گریه یکسرم / که بگریم یا بگویم چون کنم

گر بگویم فوت میگردد بکا / ور بگریم چون کنم شکر و ثنا

می‌فشاند از دیده خون دل شها / من چه افتادست از دیده مرا

این بگفت و گریه در شد آنچنان / که بر او بگریست هم دون و مهین

از وصالش [illegible] / عقل کرد اهل مجاز کرده [illegible]

خیره گریان خیره گریان خیره‌خند / مرد و زن خرد و کلان حیران شدند

شهر هم همرنگ او شد اشک ریز / مرد و زن در هم شده چون رستخیز

آسمان میگفت آن دم با زمین / گر قیامت را ندیدستی ببین

عقل حیران که چه عشقست و چه حال / تا فراق او عجب‌تر یا وصال

چرخ بر خواند قیامت‌نامه را / تا مجره بر دریده جامه را

با دو عالم عشق را بیگانگی / اندرو هفتاد و دو دیوانگی

سخت پنهانست و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان در حسرتش

غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته‌بندی پیش او

مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع

پس چه باشد عشق دریای عدم / در شکسته عقل را آنجا قدم

بندگی و سلطنت معلوم شد / زین دو پرده عاشقی مکتوم شد

کاشکی هستی زبانی داشتی / تا ز هستان پرده‌ها برداشتی

هر چه گویی ای دم هستی از آن / پرده دیگر برو بستی بدان

آفت ادراک آن حالست و قال / خون بخون شستن محالست و محال

من چو با سودائیانش محرمم / روز و شب اندر قفص در میدمم

سخت مست و بیخود و آشفته‌ای / دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای

هان و هان هش دار بر ناری دمی / [illegible]

الله الله اشتری بر ناودان / چون بگوشت [illegible]

حکایت عاشق دراز هجر بسیار امتحان

[illegible] در نشیب [illegible]
رقم انجم کرده [illegible]
گوید او کو [illegible]
گوید از جام لطیف آشام من
زان عرب بنهاد نام می مدام
آب کرده ساقی و هم مست آب
آفرین [illegible]
جستنم اکنون این حکایت [illegible]
[illegible]
چون فرستادی [illegible]
در جبال [illegible]
گاه گفتی [illegible]
گاه [illegible]
چو که پایی [illegible] غربت [illegible]
[illegible]
تو چه دانی [illegible]
هر که دور از حالت [illegible]
هین بگو احوال آن خسته جگر

روز و شب بی‌خورد و بی‌خواب [illegible]
عشق از اول چرا خونی بود
تا گریزد آنکه بیرونی بود
[illegible]
گاه گفتی [illegible] حیات جان [illegible]
[illegible]

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود

آن جوان در جست و جو بد هفت سال / از خیال وصل گشته چون خیال
سایه حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی / هر چه می‌کاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زدی آتش نجست / این نباشد ور بباشد نادرست
آنکه روزی نیستش بخت و نجات / ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلان کس کشت کرد و بر نرست / وان صدف برد و صدف گوهر نجست
بلعم باعور و ابلیس لعین / سود نامدشان عبادت و آن معین
صد هزاران انبیا و رهروان / نامد اندر خاطر آن بدگمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد / در دلش ادبار جز این کی نهد
بس کسا کو نان خورد دلشاد او / مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو هم نان مخور / تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نانها می‌خورند / زور می‌یابند و جان می‌پرورند
تو بدان نادر کجا افتاده‌ای / گر نه محرومی و ابله زاده‌ای
این جهان پر آفتاب و نور ماه / او بهشته سر فرو برده به چاه
که اگر حق است پس کو روشنی / سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو به ایوان و کروم / کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم
هین مگو کاینک فلانی کشت کرد / در فلان سالی ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست / من چرا افشانم این گندم ز دست
وانکه او نگذاشت کشت و کار را / پر کند کوری تو انبار را
چون دری می‌کوفت او از سلوتی / عاقبت دریافت روزی خلوتی
جست از بیم عسس شب او به باغ / یار خود را یافت چون شمع و چراغ
گفت سازنده سبب را آن نفس / ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
ناشناسا تو سببها کرده‌ای / از در دوزخ بهشتم برده‌ای
بهر آن کردی سبب این کار را / تا ندارم خوار من یک خار را
در شکست پای بخشد حق پری / هم ز قعر چاه بگشاید دری
تو مبین که بر درختی یا به چاه / تو مرا بین که منم مفتاح راه
گر تو خواهی باقی این گفت و گو / ای اخی در دفتر چارم بجو
[illegible]
چون بود معنی نوشته از خدا / [illegible]

تمام شد تمام

ابیات دفتر سوم چهار هزار و هشتصد و [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله حق حمده و سپاس بی‌قیاس مر جناب مقدسی را که از شوایب نقص و سمات الصفات کمال سزاوار حمد او و الصلوة والسلام
درود و رحمت [illegible] خلقه [illegible] محمد [illegible] صلی الله علیه و سلم و آله [illegible]
او و فرزندان او [illegible] الطعن [illegible] الطعن [illegible]
[illegible] احسن المراتع [illegible] فاید [illegible] مطلوب العارفین [illegible]
عارفان [illegible] الطعن [illegible] بوستان [illegible] المحبوب [illegible]
و هو ایام [illegible] الطیب [illegible] الطعن [illegible] الارواح [illegible]
[illegible] و هو ان الطعن [illegible] مخلصان [illegible]
دارند [illegible] الطیب [illegible] الطعن [illegible]
روشنایی [illegible] و ان الطعن [illegible]
کنند [illegible] و ان الطعن [illegible] المرادات [illegible] و ان الطعن [illegible]
است الی [illegible] و ان الطعن [illegible] المحبت [illegible]
و هو ان الطعن [illegible] من اعظم المواهب [illegible]
و ان الطعن [illegible] الالفة [illegible]
و اسان [illegible] اصحاب [illegible] النظر [illegible]
الطعن [illegible]
و [illegible] الطعن [illegible]
در [illegible] الطعن [illegible]
است [illegible] الطعن [illegible]
زاید [illegible] الطعن [illegible]
کرد [illegible] الطعن [illegible] الطعن [illegible]

و [illegible] در آن صورت [illegible]
آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] الحمد [illegible] الشکر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بالعشق [illegible]
[illegible]
[illegible] الفضل المتقدم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
علی محمد [illegible] صلی الله علیه و آله و سلم [illegible]
[illegible] آمین یا رب العالمین [illegible]

فهرست دفتر چهارم مثنوی مولوی معنوی

با تو ما چون رز تابستان خوشیم
حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج
ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود
حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا
که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین
تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور ازان ماه باشد وین ضیا
آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر
وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالیتر آمد خود ز ماه
پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کسا کز نور مه منهج ندید
چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود
لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید
تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آید در زمین
تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوضست و سخت
زانک ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدو جان صرافست قلب
دشمن درویش کی بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر میتنند
پس ملایک رب سلم میزنند
کین چراغی را که هست او نور کار
از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس
زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز
کافتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشیدوار
تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است
وانک دیدش نقد خود مردانه است
آب نیلست و بقبطی خون نمود
قوم موسی را نه خون بد آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر
شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او
حق نمودت پاسخ افعال او
دیده غیبت چو غیبست اوستاد
کم مبادا زین جهان این دید و داد
این حکایت را که نقد وقت ماست
گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان
قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام
چارمین جلدست آرش در نظام

باقی حکایت آن عاشق که از عسس بگریخت در باغی مجهول معشوق را در باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر میکرد و میگفت عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم

اندرین بودیم کان شخص از عسس
راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال
کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایه او را نبود امکان دید
همچو عنقا وصف او را میشنید
جز یکی لقیه که اول از قضا
بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد ازان چندانک میکوشید او
خود مجالش مینداد آن تندخو
نه بلابه چاره بودش نه بمال
چشم پر و بی طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه و هر مطلبی
حق بیالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در جست آمدند
پیش پاشان مینهد هر روز بند
چون در افکندش بجست و جوی کار
بعد ازان در بست که کابین بیار
هم بران بو میتنند و میروند
هر دمی راجی و آیس میشوند
هر کسی را هست امید بری
که گشاده شد برو وقتی دری
باز در بستندش و آن در پرست
بر همان امید آتش پا شدست
چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان
خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب
تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوق را او با چراغ
طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین میکرد از ذوق آن نفس
با ثنای حق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز
بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن
آنچنانک شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان
از عوانی و سگیش وا رهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا
که هماره خلق را خواهد بلا

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله حق حمده والصلوة والسلام على خير خلقه محمد وآله وذريته اما بعد فهذا الطلق الرابع الى احسن المراجع واجل المنافع تبهج قلوب العارفين بمطالعته كبهجة الرياض بصوب الغمام وانس العيون بطيب المنام فيه ارتياح الارواح وشفاء الاشباح وهو كما يشتهيه المنقطعون ويهوونه ويطلبه السالكون ويتمنونه للعيون قرة وللنفوس مسرة اطيب الثمار لمن اجتنى واجل المرادات والمنى موصل العطشان الى الماء والمحب الى حبيبه وهو بحمد الله عز وجل من اعظم المواهب واغنى الرغائب يجدد عهد الالفة مسهل صعوبة الكلفة يزيد النظر فيه بهجة وسرورا وشكرا [illegible] العالمين [illegible] ونسال الله التوفيق لشكره فان الشكر قيد للعتيد وصيد للمزيد ولا يكون الا ما يريد [illegible] الفضل المتقدم رحم الله المتقدمين والمتأخرين والمتنجزين والمتنجزين بفضله وكرمه [illegible] فهو خير مسؤول واكرم مأمول الله خير حافظا وهو ارحم الراحمين [illegible] والشاكرين وصلى الله على محمد وآله الاكرمين **دفتر چهارم از مثنوی معنوی** وعلى جميع الانبياء والمرسلين

ای ضیاء الحق حسام الدین توی
که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا
میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته
میکشی آن سو که تو دانسته
مثنوی پویان کشنده ناپدید
ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده
گر فزون گردد تواش افزوده
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین
میدهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده در ما مضی
تا که کان الله آمد در جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت
در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید
فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است
آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما
قرب جان شد سجده ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود
نز برای بوش و های و هو بود

[illegible] / بر مسلمانان شود او زفت شاد
در خبر آمد که [illegible] / از مسلمانان [illegible]
ماهی در جان او [illegible] / [illegible]
صد چنین [illegible] / زین بلا فریاد [illegible]
او [illegible] / [illegible] او را جان [illegible]
[illegible] / آن عوان [illegible]
بس بد مطلق نباشد در جهان / بد به نسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای بند / مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر [illegible] ای مرد کار / نسبت این از یکی [illegible]
زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق سنیست / وین بگوید زید گبر کشتنیست
زید یک ذاتست بر آن یک جنان / او برین دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را / بین به چشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او
بلکه ازو کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او به روی او نگر
تا شوی آمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زین ذوالجلال
چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش
هرچه مکروهست چون شد او دلیل / سوی محبوبت حبیبست و خلیل

حکایت واعظی که در آغاز وعظ دعای ظالمان و سخت‌دلان و بی‌اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان راه را داعی شدی
دست برمی‌داشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر / بر همه کافردلان و اهل دیر
می‌نکردی او دعا بر اصفیا / می‌نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کاین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر به خیر انداختند
هرگهی که رو به دنیا کردمی / من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندمی گرگان به راه
چون سبب‌ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده می‌نالد به حق از درد و نیش / صد شکایت می‌کند از رنج خویش
حق همی‌گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه‌کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیا و نافع و دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خلا / یا مدد جویی ز الطاف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغرست / او به زخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش می‌زنی به می‌شود / او ز زخم چوب فربه می‌شود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین / کو به زخم رنج زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزونترست
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش می‌شود / چون ادیم طایفی خوش می‌شود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را پوست نامدبوغ دان / از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیزی و مالش بس بده / تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار / گر خدا رنجت دهد بی‌اختیار

کان خدای دوست تدبیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت‌بین شود
برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو ببریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد

سؤال کردن عیسی علیه السلام که در وجود از همه صعبها صعبتر چیست

کارگاه خشم گشت و کین‌وری / کان بود اصل ضلال و کافری
گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا / که از آن دوزخ همی‌لرزد چو ما
گفت زین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
[illegible] / خشم حق یاد آرد و [illegible]
پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم درگذشت
چه امیدستش به رحمت جز مگر / بازگردد زان صفت آن بی‌هنر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از [illegible] / لیک نبود آن [illegible]
بازگو احوال آن خسته جگر / در میان باغ [illegible]

قصهٔ خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق بر وی

چونکه تنهااش بدید آن ساده مرد / زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار / که مرو گستاخ ادب را هوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی / آب حاضر تشنه‌ای همچون منی
کس نمی‌جنبد درینجا جز که باد / کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای / ابلهی وز عاقلان نشنوده‌ای
جزو بادی که به حکم ما درست / بادبیزن تا نجنباند نجست
مروحهٔ تصریف صنع حق ببین / زد برین باد و همی‌جنباندش
جنبش این جزو باد ای ساده مرد / بی تو و بی بادبیزن سر نکرد
باد را دیدی که می‌جنبد بدان / باد جنبانیست اینجا بادران
جنبش باد نفس کاندر لبست / تابع تصریف جان و قالبست
گاه دم را مدح و پیغامی کنی / گاه دم را هجو و دشنامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها / که ز جزوی کل همی‌بیند نهی
باد را حق گه بهاری می‌کند / در دیش زین لطف عاری می‌کند
بر گروه عاد صرصر می‌کند / باز بر هودش معطر می‌کند
می‌کند یک باد را زهر سموم / مر صبا را می‌کند خرم قدوم
باد دم را بر تو بنهاد او اساس / تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمی‌گردد سخن بی لطف و قهر / بر گروهی شهد و بر قومی چو زهر
مروحه جنبان پی انعام کس / وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا / پر نباشد زامتحان و ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه / نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور / کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین / فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان / کی جهد بی مروحهٔ آن بادران
بر سر خرمن به وقت انتقاد / نه که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها / تا به انباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان / جمله را بینی به حق لابه‌کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد / گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمی‌دانند کش راننده اوست / باد را پس کردن زاری چه خوست
اهل کشتی همچنین جویای باد / جمله خواهانش از آن رب العباد
همچنین در درد دندانها ز باد / دفع می‌خواهی به سوز و اعتقاد
از خدا لابه‌کنان آن جندیان / که بده باد ظفر ای کامران
رقعهٔ تعویذ می‌خواهند نیز / در شکنجهٔ طلق زن از هر عزیز
پس همه دانسته‌اند آن را یقین / که فرستد باد رب العالمین

پس یقین در عقل هر داننده هست / این که با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می‌نبینی در نظر / فهم کن آن را به اظهار اثر
تن به جان جنبد نمی‌بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب / زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود که دیده شد / آن دگر را خود همی دانی تو لُد
خود [illegible] / زین بتر باشد که [illegible]
هر چه زین کوزه تراود [illegible] / یک غلط خواهی بدین جمله چنین
صوفیی آمد به سوی خانه روز / خانه یک در بود و زن با کفشگر

قصه صوفی که زن خود را با بیگانه بگرفت

جفت گشته با حریف خویش زن / اندر آن یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه / هر دو درماندند نه حیله نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان / سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا بی وقت آن روز [illegible] / از خیالی کرد با خانه رجوع
اعتماد زن بر آن کو هیچ گاه / این زمان از خانه ناید او بگاه
آن قیاسش راست نامد از قضا / گرچه ستارست هم بدهد جزا
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش / زانکه تخمست و برویاند خداش

حکایت امیرالمؤمنین عمر رضی الله تعالی عنه

چند گاهی او بپوشاند که تا / آید آخر زان پشیمانی ترا
چون عمر آن شاه و میر مؤمنان / داد دزدی را به جلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اولین بارست جرمم زینهار
گفت امیرش حاش لله که خدا / بار اول قهر راند در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل / باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود
آن نمی‌دانست عقل پای سست / که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنان تنگش گرفته آن قضا / که منافق را کند مرگ فجا
نه طریق و نه رفیق و نه امان / زانکه عزرائیل قصد [illegible] جان
آنچنانکه زن درین حجره [illegible] / خشک شد او و حریفش [illegible]
گفت صوفی با دل خود کای دو گبر / از شما کینه کشم لیکن به صبر
لیک نادانسته آرم این نفس / تا نگردد مطلع زین حال کس
از شما پنهان کشد کینه محق / اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم / لیک پندارد به هر دم بهترم
همچو کفتاری که می‌گیرندش او / غره آن گفت کین کفتار کو
نیست در سوراخ کفتار ای عمو / [illegible]
این همی گویند و بندش می‌نهند / او خوش آسوده کز من غافلند
همچو پنهان خانه آن زن [illegible] / هیچ روزن هیچ ره بالا نبود
نی تنوری کاندران پنهان شود / نی جوالی [illegible]
همچو عرصه پهن روز رستخیز / نی کُه و نی پشته نی جای گریز

معشوقه را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه کردن آن زن

گفت یزدان وصف این جای حرج / بهر محشر لا تری فیها عوج
چادر خود را برو افکند زود / مرد را زن ساخت و در را برگشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان / سخت پیدا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی چیست این / هرگز این را من ندیدم [illegible]
گفت خاتونیست از اعیان شهر / مر ورا از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانه‌ای / در نیاید زود نادانانه‌ای
گفت صوفی چیست حاجت خدمتش / تا برآرم بی سپاس و منتش
گفت میلش خویشی و پیوستگیست / نیک خاتونیست حق داند که کیست
یک پسر دارد که اندر [illegible] / خوب و زیرک چابک و [illegible]
خواست دختر را ببیند زیر ستر / اتفاقا دختر اندر مکتبست
باز گفت ار آرد باشد یا سبوس / می‌کنم او را به جان و دل عروس

گفت صوفی ما فقیریم و زار و کم / قوم خاتون مالدار و محتشم
کی بود این کفو ایشان [illegible] / یک در از چوب و در دیگر ز عاج
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح / ورنه تنگ آید نماند ارتیاح
یک بود [illegible] / چون شود همجفت [illegible]
چادری الملبس و حسبی جلیس / عیب باشد نزد اصحاب نفیس
یا کبوتر باز کی شد هم قفس / [illegible]

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاحیت است و جواب گفتن صوفی سربسته و پوشیده

گفت گفتم من چنین عذری ولی / [illegible]
[illegible] / خاطریم و تحفه از مال عظیم
ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم / [illegible] نه چون حاتمیم
قصد ما ستر است و پاکی و صلاح / در دو عالم خود بدان باشد فلاح
باز صوفی [illegible] / وان دگر [illegible] شگفت
گفت زن من هم مکرر کرده‌ام / بی‌جهازی را مقرر کرده‌ام
[illegible] / کز صد [illegible]
او همی‌گوید مرادم عفتست / از شما مقصود صدق و همتست
گفت صوفی خود جهاز و مال ما / دیده‌ای باید که بیند [illegible]
خانهٔ تنگی مقام یک تنی / [illegible]
با ستر و پاکی [illegible] صلاح / [illegible]
[illegible] / [illegible]
با جهازی خود عیان [illegible] / در صلاح و ستر او [illegible]
ظاهر او نیز جهاز و [illegible] / در صلاح و ستر او خود عاقلست
شرح مستوری [illegible] / چون بود [illegible]
این حکایت را بدان گفتم که تا / لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مرد را [illegible] / این [illegible] اجتهاد و افتقار
چون زن صوفی تو خائن بوده‌ای / دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای
که ز [illegible] / [illegible]

فرق [illegible] و خبیر گفتن خدا را عز و جل چیست

از نهان گفت حق خود را بصیر / [illegible]
از نهان گفت حق خود را علیم / تهمت [illegible] اسم علیم
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
عاشقان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کاسبی دارم [illegible] / [illegible]
نفس [illegible] / من به دل [illegible] دیدم عیان

هشت سالت زان به پرهیزی برد / کیمیا دیدم ز جهل ... جیج
خود چه پرسم زانکه او بانگ زد / که تو چون تنها چون بوده‌ای

مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام

شهوت دنیا مثال گلخن است / که ازو حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست / زانکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا مانندهٔ سرگین‌کشان / بهر آتش کردن گرمابه‌دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گوی و در گرمابه ران / ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تون است او چون خادم است / مر ورا که صابر است و حازم است
هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش بویش را بگیر / بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو در آرش در سخن / از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونیی صاحب‌ذهب / بیست سله چرک بردم تا بشب
حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است / گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی که دم از آتش زند / سرگین تر را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر / تا بتون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام / چیست یعنی چرک چندین برده‌ام
این سخن گرچه که رسوایی‌فزاست / در میان تونیان زین فخرهاست
که تو شش سله کشیدی تا بشب / من کشیدم بیست سله بی‌تعب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید / بوی مشک آرد برو رنجی پدید

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران بیهوش و رنجور شد

گر بتون را بازخواهی بود تو / زین زبانان هر که ... می‌نمود
آن یکی دباغ در بازار شد / تا خرد آنچه ورا در کار شد
چونکه در بازار عطاران رسید / ناگهان افتاد بیهوش و خمید
بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بیخبر / نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگان لاحول‌گو درمان‌کنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند / وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمی‌دانست کاندر مرتعه / از گلاب آمد ورا آن واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر / وان دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم / وان دگر از پوششش می‌کرد کم
وان شده دم تا که آن ... / وان دگر بوی از دهانش می‌ستد
وان دگر نبضش گرفته از خرد / منتظر تا نبض او چون می‌جهد
تا که می‌خورد است افیون یا حشیش / خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب / که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت / یا چه شد کو را فتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت / گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همی دانم ز چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکلست / داروی رنج و در آن صد محتملست
چون بدانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا بشب / غرق دباغیست او روزی‌طلب
با حدث کرده است عادت سالها / بوی عطرش لاجرم بیمار کرد
پس چنین گفتست جالینوس مه / آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادت است آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست از سرگین کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد و خوست

الخبیثات الخبیثین زین بخوان / رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را بعنبر یا گلاب / می‌دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات / در خور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم / بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را این مقال / نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بگفت آغاز پندی آشکار / ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما بلهو و لعب فربه گشته‌ایم / در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ / شورش معده است ما را زین بلاغ

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه ببوی سرگین

رنج را صد تو و افزون میکنید / عقل را دارو بافیون میکنید
گنده گوهر ترک ایشان بچست / هیچ کی دباغ اوفتاده بچه جست
خلق را میراند از وی آن جوان / تا علاجش را نبینند آن کسان
سر بگوشش برد همچون رازگو / پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرگین سگ ساییده بود / داروی مغز پلید آن دیده بود
چونکه بوی آن حدث را او شنید / مغز رنجورش ببوی ناخوش رسید
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت / خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کین بخواند افسون بگوش او دمید / مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آنسو بود / که زنا و غمزه و ابرو بود
هر کرا مشک نصیحت سود نیست / جز چنین بوی پلیدش بهره نیست
مر خسیسان را نجس خواند حق / کاندرون تیرگند او خود از سبق
گرم کو زادست در سرگین ابد / می‌نگرداند به عنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور / او همه جسمست بی‌دل چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد / همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نی مرغ خسیس خانگی / بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کزان نوری تهی / زانکه بینی بر پلیدی می‌نهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو / برگ زردی میوهٔ ناپخته تو
دیگ از آتش شد سیاه و دودفام / گوشت از سختی چنین ماندست خام
هشت سالت جوش دادم در فراق / کم نشد یک ذره خامیت از نفاق
خامی و ... / گر بهاران بار جوششی ای ...

عذر گفتن عاشق از گناه خویش بتلبیس و فهم کردن معشوق آن را نیز

غورهٔ تو سنگ بسته کز سقام / غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام
گفت عاشق امتحان کردم مکن / تا ببینم تو حریفی یا ستیز
من همی دانستمت بی‌امتحان / لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش / چه زیانست ار بکردم ابتلاش
تو منی من خویشتن را امتحان / میکنم هر روز در سود و زیان
انبیا را امتحان کرده عدو / تا شده ظاهر از ایشان معجزات
امتحان چشم خود کردم بنور / ای که چشم بد ز چشمانت دور
این جهان همچون خرابست و تو گنج / گر تفحص کردم از گنجت مرنج
زان چنین بیهوده‌ای کردم گزاف / تا زنم با دشمنان هر بار لاف
تا زبانم نام تو می‌برد / چشم از این دیده گوا می‌بود
گر شدم در راه حرمت راه‌زن / آمدم ای مه بشمشیر و کفن
جز بدست خود مبرم پا و سر / که از این دستم ...
از جدایی با تو می‌رانم سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آباد این دم راه شد / گفت امکان نیست چون بیگاه شد
... لب آمد و ... / گر بجا ... امانه ...
گر خطایی آمد از ما ره و جو / چشم‌ها میدار و ره در عفو ...
امتحان کردم مرا معذور دار / جوانی از فضل خویش کشتم مدار

واکردن معشوق تلبیس عاشق را در روی او باز انداختن

در جوالش برکشد آن ماه لب / گر سوی بالا روم و سوی نقب
حیله‌های تیره اندر داوری / پیش بینایان چرا می‌آوری
هر چه داری در دل از مکر و حیل / پیش او پیداست چون روز اجل
گر بپوشیمش ز بنده پروری / از چه بر روی تو از حد می‌بری
از پدر آموز کآدم در گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را / کرد در خود خواهش استغفار را
بر سر خاکستر اندوه نشست / از بهانه شاخ تا شاخی نجست
ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونکه جانداران بدید او پیش و پس
دید جانداران پنهان همچو جان / دورباش هر یکی تا آسمان
که هلا پیش سلیمان مور باش / تا بنشکافد ترا این دورباش
جز مقام راستی یکدم مایست / هیچ لالا مر ترا چون چشم نیست
کور اگر از پند پالوده شود / هر دمی او بار آلوده شود
او ز تو سستی کند از لطف سر / لیک اذا جاء القضا عمی البصر
عمرها باید بپاید گاه گاه / تا که بینا از قضا افتد بچاه
کور را خود این قضا همراه اوست / که مر او را اوفتادن طبع و خوست
در حدث افتد نداند بوی چیست / از منست این بوی یا آلوده کیست
ور کسی بر وی کند مشک نثار / هم ز خود داند نه از جانان نثار
بی دو چشم روشن صاحب نظر / بهتر از صد مادر است و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست / و آن دو چشم حس خوشه چین اوست
ای دریغا ره زنان بنشسته‌اند / صد گره زیر زبانم بسته‌اند
پای بسته چون رود خوش راهوار / بس گران بندیست این معذوردار
این سخن اشکسته می‌آید دلا / کین سخن درست غیرت ابتلا
ذره گرچه خود شکسته شود / تو بپای دیده خسته شود
ای فدای آن شکسته خود بر برون / گر شکستی روشنی خواهی فزون
همچو ... شکسته برنشکفت / حق کند اعلو دستش تو عفت
گنده مر بشکست و از هم درگسست / بر دکان آمد که کم نانکی در
هم نوای عاشق چو جوزت شکسته / آید و روغن تر کی اشکسته
انگه فرزند آن حافظی ... / نفور داند فلفا می ...
حاجت خود عرضه کن حجت مگو / همچو ابلیس لعین سخت رو
سخت رویی گرد و زشتی ... / در ستیزه سخت رویی چو ...
آن ابوجهل از پیمبر معجزی / خواست همچون کینه ترکی غزی
در ستیزه خواست بوجهل لعین / معجزات المصطفی شد ...
معجزه خواست از نبی بوجهل سگ / دید و در نزد و شنقی ...
لیکن آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید جز راست
کار سهل چون تو نبی را کز بخی / امتحان همچون نبی ای سگ تبی

گفتن جهودی علی را رضی الله عنه که اگر اعتماد داری بر حافظی خدا از سر این کوشک خود را در انداز و جواب او

مرتضی را گفت روزی یک عدو / کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصر بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظ است و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را تو در افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت زین جرأت گرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای بی‌اصول
آن خدا را می‌رسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم درین جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها / ده کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره‌سر / هست عذرت از گناه تو بتر

اگر او خواهد ز سقف آسمان / تو چه داری و جا کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکر دانه‌ای / پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای
پس بدان بی امتحانی کآگهی / تنگری کان فرستدت تا جایگاه
این بدان بی امتحان از علم شاه / چون سری نفرستدت در پایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان حضرتی بر حجاب
ز آنکه گندم را حکیم آگهی / هیچ نفرستد بآبار سگی
شیخ را که پیشوا و رهبر است / گر مریدی امتحان کرد او خر است
امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
غیرت حضرت شود ... / او بریده کی شود از فقر پیش
گر نباید ذره سنجد کوه را / بر درد زان کو ترازوش ای فتی
گر کند پس خود ترازو می‌شود / مرد حق را در ترازو می‌کند
چون نگنجد او بمیزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان در او / تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید / نی که هم نقاش آن بر وی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که در علم وی است
وسوسه این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و درآ اندر سجود
سجده‌گه را تر کن از اشک روان / کای خدا تو وارهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خروب شد
این جو وسواس آمدت در امتحان / ... از کمان و امتحان انسیل جی
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / قصه داود برگو و بنا

قصه مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد

چون در آمد عزم داوودی بتنگ / تا بسازد مسجد اقصی بسنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان / گر ز دستت بر نیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آن که تو این / مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی جرمی تو خونها کرده‌ای / خون مظلومان بگردن برده‌ای
زانکه از آواز تو خلقی شمار / جان بداده و شده آن را شکار
خون بسی رفته‌ست بر آواز تو / بر صدای خوب جان پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بر بسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم شد / نی که المغلوب کالمعدوم بد
گفت ای مغلوب معدومست کو / جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا
اینچنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و زفت
او بنسبت با صفات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله ارواح در تدبیر اوست / جمله اشباح هم در تیر اوست
آنکه او مغلوب اندر حکم نیست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود / کاختیارش گردد اینجا منتقد
اختیارش گر نبودی جاسخی / کی گشتی آخر او محو از بخی
در جهان گر لقمه و گر شربت است / لذت او فرع محو لذت است
گرچه از لذات بی تأثیر شد / لذتی بود او و لذت گیر شد
هر که او مغلوب شد مرحوم گشت / در نگار حسنش معدوم گشت
نه جهان معدوم گر ز اهل جود / هیچ بر رویی چربه اندر کاه جود
جمله را گشته موجودات را / ای کمان و ... نفاق نیست ریا
ای مسلمان نیک کان وعده ... / ای زمان ذی چنین ...
ای کمال اندر سؤال تو جواب / دو مقرون و الله اعلم بالصواب

بس خلاف آمد بود و از خلاف / کای کزین بهر خیر شکوه نفاذ
دل بیمار اندر فکر زین خبر / رمعه در دلها ... غم
گرچه بر ناید بجهدت این مقام / لیک مسجد را برآرد پور تو
گرچه بر ناید بجهد و زور تو / لیک پورت کند آن را تمام
کرده او کرده تست ای حکیم / مؤمنان را اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خرست / آدمی را عقل و جانی دیگرست

تفسیر انما المؤمنون اخوة و العلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیا علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان بهیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحادست که یک خانه از این هزاران خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قایم نماند که لا نفرق بین احد منهم و العاقل یکفیه الاشارة و این خود از اشارت گذشت

باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در نبی و در ولی
جان حیوانی ندارد اتحاد / رو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد او گران
بلکه این شادی کند از مرگ او / از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست / متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من باسم / کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت بصحن خانه‌ها
لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانه‌ها را قاعده / مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال / زانکه نبود مثل این باشد مثال
فرقها بی‌حد بود از شخص شیر / تا بشخص آدمی زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش نظر / اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود / نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا / تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم / تا ز حیرانی خرد را وا خرم
شب بهر خانه چراغی می‌نهند / تا بنور آن ز ظلمت می‌رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیله‌ی این حواس / جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا / با فتیل و روغن او هم بی‌وفا
زانکه نور علتیش مرگ جوست / چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی‌بقاست / زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما / نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب / جمله محوند از شعاع آفتاب
آنچنانکه سوز و درد زخم کیک / محو گردد چون درآید مار ریک
آنچنانکه عور اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبوران برست
می‌کند زنبور بر بالا طواف / چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان / هست یاد آن فلانه وان فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جملگی سر تا بپا
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند / لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان / که بسر هم طبع آبی خواجه‌تاش
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / محضرون معدوم نبود نیک بین
خوان جمیع هم لدینا محضرون / همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
روح محجوب از بقا بس در عذاب / زین چراغ حس حیوان المراد
روح واصل در بقا پاک از حجاب / تا بقای روحها دانی یقین

روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمت هان تا نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرد ور بیستد / ... چون یکی نیستند
زان همه جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود / نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز / یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذا / هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانه همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود / نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد / در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نور او قنق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانه‌ها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را رهزنی
بر مثال عنکبوت آن زشت خو / پرده‌های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پرده نور کرد / دیده ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد بر خورد / ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسب توسن بی لگام / عقل و دین را پیشوا کن والسلام
اندرین آهنگ منگر سست و پست / کاندرین ره صبر و شق انفس است
باز گرد و قصه مسجد بگو / با سلیمان نبی نیک خو

تمام قصه بنای مسجد اقصی در دست سلیمان علیه السلام

چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منی
در بنا پیدا همی‌شد کر و فر / نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می‌سکست / فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده / نور زان کهپاره‌ها تابیده
سنگ بی حمال آینده شده / وان در و دیوارها زنده شده
حق همی‌گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بی جان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهیست / زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند / بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست / وان بنا از طاعت زنده شدست
این به اصل خویش ماند پر خلل / وان به اصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شود / خانه بی کناس روبیده شود
تخت او سیار بی حمال شد / حلقه و در مطرب و قوال شد
خانه دل بین ز غم ژولیده شد / بی کناس از توبه‌ای روبیده شد
هست در دل زندگی دارالخلود / در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چونکه گشت آن مسجد اقصی تمام / ز اهتمامات سلیمان والسلام
پس سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفت و لحن و ساز / گه بفعل اعنی رکوعی یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب‌تر / که رسد در جان هر با گوش و کر
اندر آن وهم امیری کم بود / در حشم تأثیر آن محکم بود

قصه آغاز خلافت امیر المؤمنین عثمان رضی الله تعالی عنه و خطبه وی در بیان آنکه ناصح فعال به از ناصح قوال

قصه عثمان که بر منبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست / رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سیوم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت / بر شد و بنشست آن محمود بخت

نفی النفس عبارت از ... [illegible]

[illegible]

تو چو جستی بر ایشان برتری … چون ز هر دو گشتی ای در برتری
گفت اگر جایم سوم پایه بدی … وهم مثل عمرتان پایه شدی

در دوم پایه شوم من جای جو … گویدم مثل ابوبکر است او
هست این پایه مقام مصطفی … وهم مثلی نیست با آن شه مرا

بعد از آن بر جای خطبه آن ولی … تا به قرب عصر لب خاموش بود
زهره نه کس را که گوید هین بخوان … یا برون آید ز مسجد آن زمان

هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام … پر شده ز انوار یزدان صحن و بام
هر که بینا ناظر نورش بدی … کور را زان تابش هم گرمی بدی

که ز گرمی فهم کردی هر ضریر … کر برآمد آفتاب بی‌نظیر
لیک این گرمی گشاید دیده را … تا ببیند عین آن بشنیده را

گرمی‌اش را اضطرابی و حالتی … زان تپش دل را گشادی فسحتی
کور چون شد گرم از نور قدم … از فرح گوید که من بینا شدم

سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن … پاره‌ای راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب … صد چنین والله اعلم بالصواب

وانکه او آن نور را بینا بود … شرح او کی کار بوسینا بود
گر شود صد تو که باشد این زبان … کاو بجنباند به کف پرده عیان

وای بر وی گر بدراند پرده را … تیغ اللهی کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش را برکند … آن سری کز جهل سرها می‌کند

این بتقدیر سخن گفتم ترا … ورنه خود دستش کجا و آن کجا
خاله را خایه بدی خالو شدی … این بتقدیر است اگر او گر شدی

از زبان تا چشم کان پاک از گمان … صدهزاران ساله گویم اندکیست
هین مشو نومید نور از آسمان … حق چو خواهد می‌رسد در یک زمان

صد اثر در کانها از اختران … می‌رساند قدرتش در هر زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است … اختر حق در صفاتش راسخ است

چرخ پانصد ساله راه ای مستعین … در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل … دم بدم خاصیتش آرد عمل

در رحمش آرد چو سایه در ایاب … طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاک اختروش مدد … سوی اخترهای گردون می‌رسد

ظاهر آن اختران قوام ما … باطن ما گشته قوام سما

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغری است و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبریست زیراکه آن حکما را علم بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقت آدمی موصول بود

پس بصورت عالم صغری توی … پس بمعنی عالم کبری توی

ظاهر آن شاخ اصل میوه است … باطنا بهر ثمر شد شاخ هست

گر نبودی میل و امید ثمر … کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد … گر بصورت از شجر بودش ولاد

مصطفی زین گفت کادم و انبیا … خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذوفنون … رمز نحن الآخرون السابقون

گر بصورت من ز آدم زاده‌ام … من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجده ملک … وز پی من رفت بر هفتم فلک

پس ز من زایید در معنی پدر … پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل … خاصه فکری کو بود وصف ازل

حاصل اندر یک زمان از آسمان … می‌رود می‌آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز … کی مفازه زفت آید با مفاز

دل بکعبه می‌رود در هر زمان … جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست … چه دراز و کوته آنجا که خداست

چون خدا مر جسم را تبدیل کرد … رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام … عاشقانه ای فتی خل الکلام

گرچه پیلی چشم بر هم می‌نهی … در سفینه خفته‌ای ره می‌کنی

در تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجی و من تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من … همچو کشتیم بطوفان زمن

ما و اصحابیم چون کشتی نوح … هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتی … روز و شب سیاری و در کشتی

در پناه جان جان‌بخشی توی … کشتی‌ای در خفته‌ای ره می‌روی
مگسل از پیغمبر ایام خویش … تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش

گرچه شیری چون روی ره بی‌دلیل … همچو روبه در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ … تا ببینی عون لشکرهای شیخ

یک زمان موج لطفش بال تست … آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر … اتحاد هر دو بین اندر اثر

یک زمان چون خاک سبزت می‌کند … یک زمان باد و گرانت می‌کند
جسم عارف را دهد وصف جماد … تا برو روید گل و نسرین شاد

لیک او بیند نه بیند غیر او … جز بمغز پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار … تا که ریحان یابد از گلزار یار

تا بیابی بوی خلد از یار من … چون محمد بوی رحمان از یمن
در صف معراجیان گر بیستی … چون براقت برکشاند نیستی

نی چو معراج زمینی تا قمر … بلکه چون معراج کلکی تا شکر
نی چو معراج بخاری تا سما … بل چو معراج جنینی تا نهی

خوش براقی گشت خنگ نیستی … سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سمش مس می‌کند … تا جهان حس را پس می‌کند

پا بکش در کشتی و می‌رو روان … چون سوی معشوق جان جان روان
دست نی و پای نی رو تا قدم … آنچنانکه تاخت جانها از عدم

بر دریدی [illegible] پرده عیان … گر نبودی سمع سامع را حجاب
ای فلک [illegible] جابر … از جهان او جهانا شرم دار

گر بباری [illegible] … جاودت بینند [illegible]
بیشتاری کرده او بیشتر خود … خوبکه هر ساعتی تو صد شود

همچو آن هدیه که بلقیس از سبا … بر سلیمان می‌فرستاد ای کیا

قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا بجانب سلیمان علیه السلام

هدیه بلقیس چهل استر بدست … بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید … فرش آنرا جمله زر پخته دید

بر سر زر تا چهل منزل براند … تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم … سوی مخزن ما چه بیگار اندریم

عرصه‌ای کش خاک زر ده‌دهیست … زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست
ای ببرده عقل هدیه تا اله … عقل آنجا کمترست از خاک راه

چون کساد هدیه آنجا شد پدید … شرمساری‌شان همی واپس کشید
باز گفتند ار کساد و گر روا … چیست بر ما بنده فرمانیم ما

امر فرمانرا همی باید شنید … تا بدانجا هدیه را باید کشید
خوش روان زان گشتند با هدیه‌ها … تا بتخت آن سلیمان جهان

خنده‌اش آمد چو سلیمان آن بدید … کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نگفتم که مرا هدیه دهید … بلکه گفتم لایق هدیه شوید

که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست … که بشر آنرا نیارد نیز خواست
می‌پرستید اختری کان زر کند … رو بدو آرید کو اختر کند

می‌پرستید آفتاب چرخ را … خوار کرده جان عالی‌نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست … ابلهی باشد که گوییم او خداست

آفتابت گر بگیرد چون کنی … آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع … که سیاهی را ببر وا ده شعاع

گر کشندت نیم‌شب خورشید کو … تا بنالی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب بشب واقع شود … وان زمان معبود تو غایب بود

سوی حق گر راستانه خم شوی … وا رهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب … تا ببینی آفتابی نیم‌شب

جز روان پاک او را شرق نی / در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود / شب نماند چونکه او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب / همچنان باشد دران نور لباب
آفتابی را که رخشان میشود / دیده پیشش کند و حیران میشود
همچو ذره بیند او را پیش نور / پیش نور بیحد موفور شمس
بیندش مسکین و خوار و بیقرار / دیده چون دریافت شد و ادراک کرد
کیمیایی که ازو یک ماثری / بر دخان افتاد گشت آن اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب / بر ظلامی زد بکردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل / بست چندین خاصیت بر زحل
باقی اخترها و گوهرهای جان / هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیده حسی زبون آفتاب / دیده ربانیی جو و بیاب
کان نظر نوری و این ناری بود / نار پیش نور بس تاری بود
تا زبون گردد به پیش آن نظر / شعشعات آفتاب با شرر

کرامات شیخ عبد الله مغربی قدس الله سره العزیز

گفت عبد الله شیخ مغربی / شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال / نی بروز و نی بشب نی ز اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او / شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو / او چو ماه بدر ما را پیش رو
رو بپس ناکرده میگفتی بشب / هین گو آمد میل کن در سوی چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست / میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشتی پاش [illegible] / [illegible] پاک از گل [illegible]
روز گشتی پاش را ما پای بوس / گشته پاهاش چو پاهای عروس
نی ز خاک و نی ز گل بر وی نشان / نی ز خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدا / کرده مغرب را چو مشرق نورزا
نور این شمس شموسی فارس است / روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید / که هزاران آفتاب آرد پدید
تو بنور او همی رو در امان / در میان اژدها و کزدمان
پیش پیشت میرود آن نور پاک / میکند هر رهزنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان / نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون / از خدا اینجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ / نور جان والله اعلم بالبلاغ

بازگردانیدن سلیمان رسولان بلقیس را با آن هدیه‌ها که آورده بودند بسوی بلقیس و دعوت سلیمان بلقیس را بایمان و ترک آفتاب پرستی

باز گردید ای رسولان خجل / زر شما را دل بمن آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید / کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقه زرست / زر عاشق روی زرد اصفرست
که نظرگاه خداوندست آن / کز نظر انداز خورشیدست کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب / کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من ز جان اسپر کنید / گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنه دانه بر بامست او / پر گشاده بسته دامست او
چون بدانه داد او دل را بجان / ناگرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظرها کو بدانه میکند / آن گره دان کو بپا بر میزند
دانه گوید گر تو میدزدی نظر / من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون نگشت بینه آن نظر ای بیخبر / پس بدانی [illegible] غافلی
چون کشیدت آن نظر اندر پیم / پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصه عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گلخوار از آن گل هنگام [illegible]

پیش عطاری یکی گلخوار رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل / موضع سنگ ترازو بود گل

گفت عطار ای جوان ابلوجیان / هست نیکو لیک نکته [illegible]

بسنجیدن شکر و دیدن عطار و نادیده کردن مر او را

لیک گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قند جو / سنگ میزان هرچه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گلخورست / سنگ چه بود گل نکوتر از زرست
همچو آن دلاله که گفت ای پسر / نو عروسی یافتم بس خوب فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست / که آن ستیره دختر حلواگرست
گفت بهتر این چنین خود گر بود / دختر او چرب و شیرین‌تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گلست / این به و به گل مرا قوت دلست
اندر آن کفه ترازو ز اعتداد / او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفه دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را میشکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گلخور ناشکفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزونتر دزد هین ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من میبری / رو که هم از پهلوی خود میخوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری / من همی ترسم که تو کمتر خوری
چون ببینی مر شکر را ز آزمود / پس بدانی احمق و غافل که بود
گرچه مشغولم چنان احمق نیم / که شکر افزون کشی تو از نیم
مرغ زان دانه نظر خوش میکند / دانه هم از دور راهش میزند
کز زنای چشم حظی میبری / نی کباب از پهلوی خود میخوری
این نظر از دور چون تیرست و سم / عشقت افزون میشود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف / ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامیست ژرف / در شکار آرند مرغان شگرف
من سلیمان مینخواهم ملکتان / بلکه من برهانم از هر هلکتان
کین زمان هستید خود مملوک ملک / مالک ملک آنکه بجهید او ز هلک
بازگونه ای اسیر این جهان / نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بنده این جهان محبوس جان / چند گویی خویش را خواجه جهان

دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه و شرح [illegible]

ای رسولان میفرستمتان رسول / رد من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب / بازگویید از بیابان ذهب
[illegible] / [illegible]
تا بداند که بزر طامع نه‌ایم / ما زر از زرآفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه خاک زمین / سربسر زر گردد و در ثمین
حق برای آن کند ای زرگزین / روز محشر این زمین را نقره گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم / خاکیان را سربسر زرین کنیم
از شما کی کدیه زر میکنیم / ما شما را کیمیاگر میکنیم
ترک آن گیرید گر ملک سباست / که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته بندست آنکه تختش خوانده‌ای / صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی مراد تو شود ریشت سپید / شرم دار از ریش خود ای کژامید
مالک الملکست هر کش سر نهد / بی جهان خاک صد ملکت دهد
لیک ذوق سجده پیش خدا / خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم وار سرگردان و دنگ / ملک را برهم زدندی بیدرنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج / که ستانیم از جهانداران خراج

در غم [illegible] چون ریگ / آخر از تو ماند مرده‌ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه آن رسن آری بچنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی ببام / جان که یا بشرای هذا غلام
هست در چه انعکاسات نظر / کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان را ز اختلال / می‌نماید آن خزفها زر و مال
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند / تا که شد کانها بر ایشان ریشخند

دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال بی مشغول شدن بکسب و از عبادت وا ماندن و ارشاد کردن ایشان او را و میوه‌های کوهی که شیرین شدن بر درویش بکرامات آن مشایخ

آن یکی درویش گفت اندر سمر / خضریان را من بدیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال / از کجا نوشم که نبود آن وبال
مر مرا سوی کهستان راندند / میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را / در دهان تو به همت‌های ما
هین بخور پاک و حلال بی‌حساب / بی صداع و نقل و بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقی رو نمود / ذوق گفت من خردها می‌ربود
گفتم این فتنه‌ست ای رب جهان / بخششی ده از همه خلقان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم / چون انار از ذوق می‌بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت / غیر این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر / زین نپردازم بحور و نیشکر
مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام / دوخته در پوستین جبه‌ام

نیت کردن او که این زر بدهم بدان هیزم‌کش چون من روزی یافتم بکرامات مشایخ و رنجیدن آن هیزم‌کش از ضمیر و نیت او

آن یکی درویش هیزم می‌کشید / خسته و مانده ز بیشه در رسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم / زین سپس از بهر رزقم نیست غم
میوه‌ی مکروه بر من خوش شده / رزق خاصی جسم را آمد بدست
چونکه من فارغ شدستم از گلو / حبه‌ای چند است این بدهم بدو
رزق خاصی جسم را [illegible] / [illegible]
خود ضمیرم را همی‌دانست او / زانکه سمعش داشت نور از شمع هو
بود اندیشه‌اش [illegible] / چون چراغی در درون شیشه‌ای
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر / بود بر مضمون دلها او امیر
پس همی‌کشید با خود زیر لب / در جواب فکرتم آن بوالعجب
کیف بود اندیشه‌ات بهر ملوک / کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک
من نمی‌کردم سخن را فهم لیک / بر دلم می‌زد عتابش نیک نیک
سوی من آمد بهیبت همچو شیر / تنگ هیزم را نهاد از پشت زیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد / لرزه بر هفت عضو من فتاد
گفت یا رب گر ترا خاصان هی‌اند / که مبارک دعوت و فرخ پی‌اند
لطف تو خواهم که میناگر شود / این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش / همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش
من در آن بی‌خود شدم تا دیرگه / چونکه با خود آمدم باز از وله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار / بس غیورند و گریزان ز اشتهار
باز این را بسته‌ی هیزم ساز زود / بی توقف همچنان حالی که بود
در زمان هیزم شد آن اغصان زر / مست شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت / سوی شهر از پیش من او تیز تفت
خواستم تا در پی آن شه روم / پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا / پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سر فشان / کان بود از رحمت و از جذبشان
پس غنیمت دار آن توفیق را / چون بیابی صحبت صدیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه / سهل و آسان درفتد آن دم ز راه

چون ز قربانی [illegible] / [illegible] کاو دست گیر
[illegible] / زان کلاوت می‌نماید از فریب
[illegible] / جذب خیل و لشکر بلقیس کرد

[illegible] سلیمان [illegible]

سجده‌گه شد [illegible] / [illegible] / گوشش موجش [illegible] / [illegible] جود
[illegible] / [illegible] / که بیابی جوهران [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / الصلا [illegible] / [illegible]
پس سلیمان گفت ای [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
همچنان [illegible] طالب [illegible] / [illegible] / ای که تو طالب شدی [illegible] / [illegible]

سبب هجرت ابراهیم ادهم [illegible] ملک خراسان

ملک برهم زن تو ادهم‌وار زود / تا بیابی همچو او ملک خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر / حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود / که کند زان دفع دزدان و رنود
او همی دانست کانکو عادلست / فارغست و ایمن و روشن دلست
عدل باشد پاسبان گام‌ها / نه بشب چوبک‌زنان بر بام‌ها
لیک بد مقصودش از بانگ رباب / همچو مشتاقان خیال آن خطاب
ناله‌ی سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحن‌ها / از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردش‌های چرخ است این که خلق / می‌سرایندش بطنبور و بحلق
مؤمنان گویند کآثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم / در بهشت آن لحن‌ها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یادمان آمد از آنها اندکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب / کی دهند این زیر و آن بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز / گشت زآمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد / بول گیرش آتشی را می‌کشد
گر نجس شد آب این طبعش بماند / کآتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلکه صورت گردد از بانگ و صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنان که آتش آن جوزریز

حکایت آن تشنه که بر سر جوزبن [illegible] در جوی آب که در گو بود و آب نمی‌رسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و او را بانگ خوش آمد که آب در طرب می‌آورد

در تغولی بود آب تشنه رفت / بر درخت جوز جوزی می‌فشاند
می‌فتاد از جوزبن جوز اندر آب / بانگ می‌آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی / جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ثمر / آب در پستیست از تو دورتر
تا فرود آیی ز بالا [illegible] / آب جستش برده باشد تا بعید
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست / تیزتر بنگر بدین ظاهر مایست
قصد من آنست کاید بانگ آب / هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جو گردد و آب و بانگ آب / همچو حاجی طائف کعبه صواب
همچنان مقصود من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین تویی
مثنوی اندر فروع و در اصول / جمله آن تست کردستی قبول
[illegible] بر تست ور بر [illegible] تو / [illegible] اشفاق [illegible]
مثنوی یا اندر اصول و در فروع / [illegible]

در قبول آن حضرت عزّ و منصبی
ذکر شاه و جان و سلطان [illegible]
در قبول آرند شاهان نیک و بد
چون قبول آرند نبود بیش رد
چون نمای [illegible]
چو [illegible]
قصدم از الفاظ او راز تو است
قصدم از انشاش آواز تو است
پیش من آوازت آواز خداست
عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصالی بی‌تکیّف بی‌قیاس
هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی
ناس غیر جان جان‌اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی
تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خوانده‌ای
لیک جسمی در تجزّی مانده‌ای
ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی
ترک کن بهر سلیمان نبی
می‌کنم لاحول نی از گفت خویش
بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
کو خیالی می‌کند در گفت من
در دل از وسواس و انکارات و ظن
می‌کنم لاحول یعنی چاره نیست
چون ترا در دل بعکسم گفتنیست
چونکه گفت من گرفتت در گلو
من خمش کردم تو آن خود بگو
آن یکی نایی که خوش نی می‌زدست
ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر کون نهاد او که ز من
گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب
نیست الا حمل از هر بی‌ادب
هر کرا بینی شکایت می‌کند
که فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایتگر بدان که بدخوست
که مر آن بدخوی را او بدگوست
زانکه خوش‌خو آن بود کو در خمول
باشد از بدخو و بدطبعان حمول
لیک در شیخ آن گله ز امر خداست
نی پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان
چون شکایت کردن پیغمبران
انبیا را ناحمولی ز امر دان
ورنه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند اندر حمل بد
ناحمولی گر کنند از حق کند
ای سلیمان در میان زاغ و باز
حلم حق شو با همه مرغان بساز
بلبل بسیار گو را بر مکن
باز دار او کلک را بر هم مزن
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون
که اهد قومی انهم لا یعلمون

قصهٔ فرستادن سلیمان علیه السلام رسول را به بلقیس که [illegible]

هین بیا بلقیس ورنه بد شود
لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده‌دار تو درت را بر کند
جان تو با تو به جان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان
لشکر حق‌اند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد
آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین
وانچه با قارون نمودست این زمین
وانچه آن بابیل با آن پیل کرد
وانچه پشه کلهٔ نمرود خورد
وانکه سنگ انداخت داودی بدست
گشت شش صد پاره و لشکر شکست
سنگ می‌بارید بر اعدای لوط
تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان
عاقلانه یاری پیغامبران
مثنوی چندان شود که چل شتر
گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی می‌دهد
لشکر حق می‌شود سر می‌نهد
ای نموده ضد حق در فعل درس
در میان لشکر اویی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق
مر ترا اکنون مطیعند از نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار
درد چشم از تو بر آرد صد دمار
ور به دندان گوید او بنما وبال
پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل
تا ببینی لشکر تن را عمل
چونکه جان جان هر چیزی وی است
دشمنی با جان جان آسان کیست
خود رها کن لشکر دیو و پری
کز میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست
چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود بدانی چون بیایی سوی من
که توی بی من نقش حمامی یقین
نقش خود از نقش سلطانی نخست
صورتت از جان خود بی‌جان شدست
زینت [illegible] اندر بلای دیگر است
باز کرده بهر دام چشم و دهان

ای تو در پیکار خود را باخته
دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی
که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق
در غم و اندیشه مانی تا به حلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی
که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش
صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خودست
آن عرض باشد که فرع او شدست

بیان کردن سلیمان علیه السلام که مرا خالصا لامر الله جهد است در دعوت ایمان تو [illegible]

گر تو آدم‌زاده‌ای چون او نشین
جمله ذریات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست
چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خم است و دل چون جوی آب
این جهان حجره‌ست و دل شهر عجاب
هین بیا که من رسولم دعوتی
چون اجل شهوت کشم نی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم
نی اسیر شهوت روی بتم
بت‌شکن بودست اصل اصل ما
چون خلیل حق و جمله انبیا
گر درآییم ای رهی در بتکده
بت سجود آرد نه ما در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت
زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این درآید سر نهند او را بتان
وان درآید سر نهد چون امتان
این جهان شهوتی بتخانه‌ایست
انبیا و کافران را لانه‌ایست
لیک شهوت بندهٔ پاکان بود
زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلب‌اند و پاکان همچو زر
اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان
زر درآمد شد زری او عیان
دست و پا انداخت زر در بوته خوش
در رخ آتش همی‌خندد رخش
جسم ما روپوش ما شد در جهان
ما چو دریا زیر این که درنهان
شاه دین را منگر ای نادان به طین
کین نظر کردست ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را
با کف گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکستری
بر سر نورش برآید بر سری
که که باشد که بپوشد روی آب
که که باشد که بپوشد آفتاب
خیز بلقیسا چو ادهم شاه‌وار
دود از این ملک دو سه روزه برآر
بازگو احوال ابراهیم را
ترک ملکش را بگو سوی حبیب

باقی قصهٔ ابراهیم ادهم قدس الله سره العزیز

خفته بر تختی شنید آن نیکنام
طقطقی و های و هویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا
گفت با خود اینچنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست
این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب
ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه می‌جویید گفتند اشتران
گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه
چون همی‌جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید
چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق
خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد
همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف
جمله عالم ازو لافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق
غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند
مردگان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده می‌دادند هان
نک ندایی می‌رسد از آسمان
زان ندا دینها همی‌گردند گبز
شاخ و برگ دل همی‌گردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور
مردگان را وا رهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین
این گذشت الله اعلم بالیقین

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام

قصه گویم از سبا مشتاق‌وار
چون صبا آمد به سوی لاله‌زار

[illegible]

روان شدن بلقیس از ملک و بیرغبت شدن او از شوق ایمان
از سبا بایمان و التفات همت او از همه ملک منقطع شده

[illegible]

چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا

[illegible]

قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون مصطفی را ...
علیه السلام ... لرزیدن و سجده کردن بتان ...
گواهی دادن بر عظمت کار مصطفی صلی الله علیه و سلم

[illegible]

حکایت آن عرب که دلالت کرد حلیمه را باستغاثت از بتان

[illegible]

پیرمردی پیشم آمد با عصا … کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
که چنین آتش ز دل افروختی … وین جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد … پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها … میرسید و می شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا … طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم این ندا آواز کیست … که ندایی بس لطیف و بس شهیست
نه کسی دیدم بگرد خود نشان … نی ندا می منقطع شد یک زمان
چونک واگشتم ز حیرتهای دل … طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند من انده مدار … که نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل … او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا … مر ترا ای شیخ خوب و خوش لقا
هین مرا بنما تو آن شاه نظر … کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کین صنم … هست در اخبار غیبی مغتنم
من هزاران گم شده زو یافتیم … چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود … ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها … کرده ای تا رسته ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو … فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمه سعدی از امید تو … آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شدست … نام آن کودک محمد آمدست
چون محمد گفت آن جمله بتان … سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جست و جوست … آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو … ما کساد و بی عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما … وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید … آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز … هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو … تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست … هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر جوشد دل دریا و کان … زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن … پس عصا انداخت آن پیر کهن
از شکوه و ترس و بیم آن ندا … پیر دندانها بهم بر میزدی
آنچنانکه اندر زمستان مرد عور … او همی لرزید و میگفت ای ثبور
چون در آن حالت بدید او پیر را … زان عجب گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم … حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی میکند … ساعتی سنگم ادیبی میکند
باد با حرفم سخنها میدهد … سنگ و کُه فهم اشیا میدهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان … غیبیان سبزپر آسمان
از که نالم با که گویم این گله … من شدم سودایی اکنون صدتله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست … این قدر گویم که طفلم گم شدست
گر بگویم چیز دیگر من کنون … خلق بندندم بزنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش … سجده شکر آر و رو را کم خراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو … بلکه عالم یاوه گردد اندرو
هر زمانش از رشک غیرت پیش و پس … صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذو فنون … چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین … پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت … تا چه خواهد بر گنه کاران گماشت
سنگ بی جرمست در معبودیش … تو نه ای مضطر که بنده بودیش
او که مضطر اینچنین ترسان شدست … تا که بر مجرم چها خواهد شکست

خبر یافتن جد مصطفی علیه السلام عبدالمطلب از گم کردن حلیمه آنحضرت را و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن

چون خبر یابید جد مصطفی … از حلیمه وز فغانش بر ملا

وز چنان بانگ بلند و نعره ها … که بمیلی میرسید از وی صدا

در کعبه از حق درخواست کردن و اجابت دعای او

زود عبدالمطلب دانست چیست … دست بر سینه همی زد می گریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز … کای خبیر از راز شب وز سر روز
خویشتن را من نمی بینم فنی … تا بوم همراز تو هیچ ممتنی
خویشتن را من نمی بینم هنر … تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر سجده مرا قدری بود … یا باشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن در یتیم … دیده ام آثار لطفت ای کریم
که نمی ماند بما گرچه ز ماست … ما همه مسیم و احمد کیمیاست
آن عجایبها که من دیدم برو … من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنچ فضل تو درین طفلیش داد … کس نشان ندهد بصد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو … بر وی او دریست از دریای تو
من همو را ای شفیعت آوردم … حال او ای عالم السر کو ز کرم
از درون کعبه آمد بانگ زود … که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود
با دو صد اقبال او محظوظ ماست … با دو صد طبل ملک محفوف ماست
ظاهرش را شهره گیهان کنیم … باطنش را از همه پنهان کنیم
زر کان بود آب و گل ما زرگریم … گه کنش خلخال و گه خاتم بریم
گه حمایلهای شمشیرش کنیم … گاه بند گردن شیرش کنیم
گه ترنج تخت بر سازیم ازو … گاه تاج فرقهای ملکجو
عشقها داریم با این خاک ما … زانکه افتادست در قعده رضا
گه چنین شاهی ازو پیدا کنیم … گه همو را عاشقش شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو … در فغان و در نفیر و جست و جو
کار ما اینست بر کوری آن … که بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم … که نواله پیش بی برگان نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری … وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ … باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس … باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست … باطنش گوید که بنماییم بیست
ظاهرش با باطنش در چالشند … لاجرم زین صبر نصرت میکشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم … خنده پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست … در درونش صد هزاران خنده هاست
کاشف السریم و کار ما همین … کین نهانها را برآریم از کمین
گرچه دزد از منکری تن میزند … شحنه آن از عصر پیدا میکند
فضلها دزدیده اند این خاکها … تا مقر آریمشان از ابتلا
بس عجب فرزند کو را بوده است … لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد … کین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
شد زمین و آسمان از شادیش … خاک چون سوسن شده از آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش … چونک در جنگند و اندر کش مکش
هر که با خود بهر حق باشد بجنگ … تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال … آفتاب جانش را نبود زوال
هر که کوشد بهر ما در امتحان … پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان … باطن تو گلستان در گلستان
قاصدا چون صوفیان روترش … تا نیامیزد بدو هر ناخوش
عارفان روترش چون خارپشت … عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان گرد باغ آن خار فاش … کای عدو دزد زین در دور باش
خارپشتا خار حارس کرده ای … سر چو صوفی در گریبان برده ای
تا کسی دم ناورد ز اعیش تو … کم شود زین کم رهان یک خار تو
طفل تو گرچه که کودک خوست هست … هر دو عالم خود طفیل او شدست
ما جهانی را بدو زنده کنیم … چرخ را در خدمتش بنده کنیم

نشان خواستن عبدالمطلب از موضع محمد علیه السلام که کجاش یابم

گفت عبدالمطلب کین دم کجاست
ای علیم السر نشان ده راه راست

از درون کعبه آوازش رسید
[illegible]

پیام و جواب آمدن از اندرون کعبه و نشان دادن [illegible]

گفت ای جوینده آن طفل رشید
پس روان شد زود پیر نیکبخت
[illegible]
[illegible]
بر فراز [illegible] آفتاب

یافتش [illegible]
در رکاب او امیران قریش
این نسب خود فخر او [illegible]
نور حق [illegible]
خیز بلقیسا بیا و ملک بین

بقیه قصه دعوت سلیمان علیه السلام بلقیس را

جادوان از دولت [illegible]
هر دمی [illegible]
ور نه ملک سبا [illegible] شو

خواهرانت [illegible]
خواهرانت جمله [illegible]
تو ز شادی چون [illegible]

مثل قانع شدن آدمی به دنیا و حرص او در طلب دنیا و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس اویند و نعره‌زنان که یا لیت قومی یعلمون

هر کجا آید ز دم شکار [illegible]
آب شور [illegible]
[illegible]
جمله شیر [illegible]
[illegible]
چون به حق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
من بکف خالق عیسی [illegible]
[illegible]
موسی‌ام [illegible]
که عصای کف حق [illegible]

قوم تو [illegible]
[illegible]
خیز [illegible]
[illegible]
مرغ مرده مضطر اندر [illegible]
هر که او [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کی بانم مرده در قبضه خدا
شد ز عیسی زنده [illegible]
بر سلیمان [illegible]
[illegible] هم عصا [illegible]

[illegible]
خیز بلقیسا بیا و دولت نگر
خیز بلقیسا بیا در بحر جود
خیز بلقیسا سعادت یار شو
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مرده زنده کرد عیسی از کرم
[illegible]
من عصا ام در کف موسی [illegible]

[illegible]
خوانده القلب بین الاصبعین
[illegible]
در کف شاهم نگر [illegible]
برکف عیسی [illegible]
باز بر فرعون اژدرها شوم
[illegible]

هم عصا بد یاور اعدای جهود
که برآورد از نهنگ عاد دود

هم عصای بود پیشه در نبرد
که برآورد از سر نمرود گرد

[illegible]

خطاب

خیز بلقیسا که بازار است تیز
[illegible]
خیز بلقیسا کنون با [illegible]
خیز بلقیسا بیا [illegible]
خواهرانت یافته ملک خلود
[illegible]

[illegible]
چند خواهی [illegible]
ای خطیب [illegible]
[illegible]
بر سلیمان آن نبی نیکبخت

بقیه قصه عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را به تعلیم و وحی خدا جهت حکمت‌ها

و معاونت ملائکه و دیو و پری

ای سلیمان مسجد اقصی بساز ‖ لشکر بلقیس آمد در نماز

چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد ‖ جن و انس آمد بدن در کار داد

یک گروه از عشق و قومی بی‌مراد ‖ همچنان کاندر ره طاعت عباد

خلق دیوانند و شهوت سلسله ‖ می‌کشدشان سوی دکان و غله

هست این زنجیر از خوف و وله ‖ تو مبین این خلق را بی‌سلسله

هست این بند و کشند آن [illegible] ‖ [illegible]

می‌کشاندشان سوی کسب و شکار ‖ می‌کشاندشان سوی کان و بحار

می‌کشدشان سوی نیک و سوی بد ‖ گفت حق فی جیدها حبل المسد

قد جعلنا الحبل فی اعناقهم ‖ و اتخذنا الحبل من اخلاقهم

لیس من مستقذر و مستطاب ‖ قط الا طائره فی عنقه

حرص تو در کار بد چون آتش است ‖ اخگر از رنگ خوش آتش خوش است

آن سیاهی فحم در آتش نهان ‖ چونکه آتش شد سیاهی شد عیان

اخگر از حرص تو شد فحم سیاه ‖ حرص چون شد ماند آن فحم تباه

آن زمان آن فحم اخگر می‌نمود ‖ آن نه حسن کار نار حرص بود

حرص کارت را بیاراییده بود ‖ حرص رفت و ماند کار تو کبود

غوره را که پخته آراید غول ‖ پخته پندارد کسی که هست گول

آزمایش چون نماید جان او ‖ کند گردد تا زمان دندان او

از هوس آن دام دانه می‌نمود ‖ عکس نور حرص آن خود دام بود

حرص چون شد کار دین و خیر جو ‖ چون نماند حرص باشد نغز او

خیرها نغز شد نی از عکس غیر ‖ آب حرص ار رفت ماند تاب خیر

تا به حرص از کار دنیا چون برفت ‖ فحم باشد مانده و ازو اخگر برفت

کودکان را حرص می‌آرد غرار ‖ تا شود از ذوق دل [illegible]

چون ز کودک رفت آن حرص [illegible] ‖ بر دگر اطفال خندد آید پیش

که چه می‌کردم چه می‌دیدم درین ‖ تلخ از عکس حرص بنمود انگبین

آن بنای انبیا بی حرص بود ‖ لاجرم پیوسته رونقها فزود

ای بسا مسجد برآورده کرام ‖ لیک نبود مسجد اقصاش نام

کعبه را که هر دمی عزی فزود ‖ آن ز اخلاصات ابراهیم بود

فضل آن مسجد ز آب و سنگ نیست ‖ لیک در بانیش حرص و جنگ نیست

نه کتبشان چون کتاب دیگران ‖ نه مساجدشان نه کسب و خان و مان

نه غضبشان [illegible] نه نکال ‖ نی قیاسشان و نی مقال

هر یکی دارد یقین در مرتبت ‖ صد هزاران حشمت و هم مکرمت

هر یکیشان را یکی فر دگر ‖ مرغ جانشان طایر از پر دگر

دل همی لرزد ز ذکر حالشان ‖ قبلهٔ افعال ما افعالشان

مرغهاشان بیضها زرین بدست ‖ نیم شب جانشان سحرگه بین شده

هر چه گویم من بجان نیکوئیم ‖ [illegible]

مسجد اقصا بسازید ای کرام ‖ که سلیمان باز آمد والسلام

ور ازین دیوان و پریان سرکشند ‖ جمله را اغلال در زنجیر کشند

دیو یکدم گر رود از مکر و رنگ ‖ [illegible]

چون سلیمان شو که تا دیوان تو ‖ سنگ برند از پی ایوان تو

تا ز یاد اندیشش بر برق ‖ [illegible]

چون سلیمان باش بی وسواس و ریو ‖ تا ترا فرمان برد جنی و دیو

خاتم تو این دلست و هوش دار ‖ تا نگردد دیو را خاتم شکار

پس سلیمانی کند بر تو مدام ‖ دیو با خاتم حذر کن والسلام

آن سلیمانی دلا منسوخ نیست ‖ در سر و سرت سلیمانی کنیست

دیو هم وقتی سلیمانی کند ‖ لیک هر جولاهه اطلس کی تند

دست جنباند چو دست او ولیک ‖ در میان هر دو فرقی هست نیک

در بیان این حدیث معنوی ‖ یک حکایت بشنو اندر مثنوی

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و مضاعف صله وزیر حسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه ‖ بر امید خلعت و اکرام و جاه

شاه مکرم بود فرمودش هزار ‖ از زر سرخ و کرامات و نثار

پس وزیرش گفت اینک اندکی است ‖ ده هزارش بخش تا واره [illegible]

از چو تو شاه سخن‌بخشی [illegible] ‖ ده هزار ار گفتم اندک گفت

فقه گفت آن شاه و [illegible] ‖ تا برآمد [illegible]

ده هزارش داد و خلعت [illegible] ‖ خانه شکر و ثنا گشت آن زرش

چون تفحص کرد کین سعی که کرد ‖ شاه را اهلیت من که نمود

پس بگفتندش فلان الدین [illegible] ‖ این چنین نام و چنین خلق و هنر

در ثنای او یکی شعری دراز ‖ بر نوشت و بسوی خانه رفت باز

نه زبان و لب همان نعمت [illegible] ‖ [illegible]

باز آمدن شاعر بعد از چند سال بامید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعدهٔ خویش و گفتن وزیر نو حسن نام هم شاه را که ما را خرجهاست و خزانه خالیست و من این شاعر را بده یک آن خشنود کنم [illegible]

بعد سالی چند بهر رزق و کشت ‖ شاعر از فقر و عوز محتاج گشت

گفت وقت فقر و تنگی دو دست ‖ جست و جوئی آزموده بهتر است

درگهی را کازمودم در کرم ‖ حاجت نو را بدان جانب برم

معنی الله گفت آن سیبویه ‖ یولهون فی الحوائج هم لدیه

گفت الهنا فی حوائجنا الیک ‖ والتمسناها وجدناها لدیک

صد هزاران عاقل اندر وقت درد ‖ جمله نالان پیش آن دیان فرد

هیچ دیوانهٔ فلیوی این کند ‖ بر بخیلی عاجزی کدیه کند

گر ندیدندی هزاران بارشان ‖ عاقلان کی جان کشیدندی کشان

بلکه جمله ماهیان در موج آب ‖ جمله پرندگان بر اوج [illegible]

بلکه جمله سوی او باری کنان ‖ ذوق و شوق [illegible]

پیل و کرگ و [illegible] ‖ اژدها و مار و مور [illegible]

بلکه خاک و باد و آب و هر شرار ‖ مایه زو یابند هم دی هم بهار

هر دمش لابه کند این آسمان ‖ که فرو مگذارم ای حق یک زمان

اُستُن من عصمت و حفظ تو است ‖ جمله مطوی یمین آن درست

وین زمین گوید که دارم [illegible] ‖ ای که بر آبم تو کردستی سوار

جمله کان کیسه ازو بر دوختند ‖ وز پی حاجت ازو آموختند

هر پیمبر زو برآورده برات ‖ استعینوا منه صبرا او صلات

هین ازو خواهید نه از غیر او ‖ آب در یم جو مجو در خشک جو

ور بخواهی از دگر هم او دهد ‖ بر کف میلش سخا هم او نهد

آنکه معرض را ز زر قارون کند ‖ رو به سوی او آری بطاعت چون کند

باز دیگر شاعر از سودای داد ‖ رو بسوی آن شه محسن نهاد

هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو ‖ پیش محسن آرد و بنهد گرو

محسنان با صد عطا و جود و بر ‖ [illegible]

پیش شان شعری [illegible] ‖ خاصه شاعر که گهر آرد ز قعر

آدمی اول حریص نان بود ‖ زانکه قوت نان ستون جان بود

سوی کسب و سوی غصب و صد حیل ‖ جان نهاده بر کف از حرص و امل

چون بنادر گشت مستغنی ز نان ‖ عاشق نام است و مدح شاعران

تا که اصل و فصل او را بر دهند ‖ در بیان فضل او منبر نهند

تا که کر و فر و زر بخشی او ‖ همچو عنبر بو دهد در گفت و گو

خلق ما بر صورت خود کرد حق ‖ وصف ما از وصف او گیرد سبق

چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست ‖ آدمی را مدح جوئی نیز خوست

خاصه مرد حق که در فضلست چست ‖ پر شود زان باد چون خیک درست

ور نباشد اهل زان باد دروغ ‖ خیک بدریدست کی گیرد فروغ

این مثل از خود نگفتم ای رشید ‖ [illegible]

[illegible] ‖ [illegible]

رفت شاعر سوی آن شاه [illegible] ‖ [illegible]

[illegible] ‖ [illegible]

[illegible]

بیلکی از [illegible]

گفت پیغمبر خنک آن را که او / شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو
مرد محسن لیک احسانش نمرد / نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
نام نیکی او ز فعل نیک و دان / پس بمردست او یقین بنگر نکو
وای آن کو مرد و عصیانش نمرد / تا نپنداری بمرگ او جان ببرد
این رها کن زانکه شاعر بر بکند / وام دارست و قوتی محتاج زر
برد شاعر شعر سوی شهریار / بر امید بخشش و احسان پار
نازنین شعری پر از دُر درست / بر امید و بوی اکرام نخست
باز شه فرمود دادندش هزار / چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این بار آن وزیر پر ز جود / بر براق عز ز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس / لیک گشته سخت بیرحم و خسیس
گفت ای شه خرجها داریم ما / شاعری را نبود این بخشش جزا
من بربع عشر آن ای مغتنم / مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او از پیش ازین / ده هزار افزون زین داد او برین
بعد شکر لک خایی چون کند / بعد سلطانی گدایی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار / تا شود زار و نزار از انتظار
آنگه ار خاکش دهم از راه من / در رباید همچو گلبرگ از چمن
این بمن بگذار کاستادم درین / گر تقاضاگر بود هم آتشین
گر ثریا پرد او تا ثری / نرم گردد چون ببیند مر مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست / لیک شادش کن که نیکوگوی ماست
گفت او را و دو صد چون او گدا / تو بمن بگذار و فارغ شو شها
جنس او را ده جواب صد وعد / در امل این و بر این کار او
پس بگفتندش جواب انتظار / شد زمستان و دی آمد و بهار
شاعرش چندانکه حاجت می‌نمود / صاحبش در وعده حیله فزود
شاعر اندر انتظارش پیر شد / پس زبون این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نیست خود دشنام ده / تا رهد جانم ز غم هم رسته
انتظارم کشت و باری گو برو / تا رهد این جان مسکین در گرو
بعد از آنش داد ربع عشر آن / شاعر اندر ماند اندیشه کران
کان چنان نقد و چنان بسیار بود / وین که دیر اشکفت دسته خار بود
پس بگفتندش که آن دستور راد / رفت از دنیا خدا مزدش دهاد
آنکه افزون زو بدیدی این عطا / کم همی افتاد در بخشش خطا
این زمان او رفت و احسان را ببرد / او بمرد الحق و دید احسان ببرد
رفت از ما صاحب راد و رشید / صاحب سلخ درویشان رسید
رو بگیر این را و زین جانب گریز / تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
ما بصد حیلت ازو این هدیه را / بستدیم ای بی‌خبر از جهد ما
رو بدیشان کرد و گفت ای مشفقان / از کجا آمد بگویید این عوان
چیست نام این وزیر جامه کن / قوم گفتندش که نامش هم حسن
گفت یا رب نام آن و نام این / چون یکی آمد دریغ ای رب دین
آن حسن نامی که از یک کلک او / صد وزیر و صاحب آید جودجو
این حسن کز ریش زشت این حسن / می‌توان بافید ای جان صد رسن
بر چنین صاحب گر شه اعتماد / شاه و ملکش را ابد رسوا کند
چند کرت جستند یا فرعون رام / چون شنیدی او ز موسی آن کلام

مانستن بدرائی آن وزیر دون در افساد مروت شاه به وزیر فرعون یعنی هامان در افساد و قابلیت فرعون صاحب حسنه

آن کلامی که بدادی سنگ شیر / از خوشی آن کلام بی‌نظیر
چو با هامان مشورت کردی در آن / ناخوش گشتی مدام آن پستی
پس بگفتی تاکنون بودی خدیو / بنده گردی ژنده‌پوشی را بریو
همچو سنگ منجنیقی آمدی / آن سخن بر شیشه خانه او زدی
هر چه صد روزه آن کلیم خوش خطاب / ساختی در یک دمش کردی خراب
عقل تو دستور و مغلوب هواست / در وجودت رهزن راه خداست
ناصحی ربانیی پندت دهد / آن سخن را او بفن طرحی نهد

کین نه برجایست هین از جا مرو / نیست چندان با خود آ شیدا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود / جای هر دو دوزخ پرکین بود
شاد آن شاهی که او را دستگیر / باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود / نام آن نور علی نور این بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر / نور بر نورست و عنبر بر عبیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر / هر دو را نبود ز بدبختی گزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض / نه خرد یار و نه دولت روز عرض
من ندیدم جز شقاوت در لئام / گر تو دیدستی رسان از من سلام
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل / عقل فاسد روح را آرد بنقل
آن فرشته عقل چون هاروت شد / سحرآموز دو صد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر / عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز / که برآید جان پاکت از نماز
کین هوا پرحرص و حالی‌بین بود / عقل را اندیشه یوم الدین بود
عقل را دو دیده در پایان کار / بهر آن گل می‌کشد او رنج خار
که نفرساید نریزد در خزان / باد هر خرطوم اخشم دور ازان
گرچه عقلت هست با عقل دگر / یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وا رهی / پای خود بر اوج گردونها نهی

نشستن دیو بر مقام سلیمان و تشبیه کردن کار او با سلیمان و فرق ظاهر در میان هر دو دیو خود را سلیمان بن داود نام کرده بود

دیو گر خود را سلیمان نام کرد / ملک برد و مملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی می‌نمود
خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
او چو بیدارست این همچون وسن / همچنانکه این حسن با آن حسن
دیو می‌گفتی که حق بر شکل من / صورتی کردست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است / تا نیفتید از فریبش در شکست
گر پدید آید بدعوی زینهار / صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این می‌گفت لیک / می‌نمود این عکس در دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او / که بود تمییز و عقلش غیب‌گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل / می‌نبندد پرده بر اهل دول
پس همی‌گفتند با خود در جواب / بازگونه میروی ای کژخطاب
بازگونه رفت خواهی همچنین / سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشتست و فقیر / هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده / دوزخی چون زمهریر افسرده
ما ببوش و عارض و طاق و طرنب / سر کجا که خود همی ننهیم سنب
ور بغفلت ما نهیم او را جبین / پنجه مانع برآید از زمین
که منه آن سر مر این سرزن را / هین مکن سجده مر این ادبار را
کردمی من شرح این بس جانفزا / گر نبودی غیرت و رشک خدا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر / بازگویم شرح این وقت دگر
نام خود کرده سلیمان نبی / روی‌پوشی میکند بر هر صبی
درگذر از صورت و از نام خیز / از لقب وز نام در معنی گریز
پس بپرس از حد او وز فعل او / در میان حد و فعل او را بجو
کار هر کس نیست همچون گفتشان / مسجد اقصی بسازد کی تمام
شد تمام القصه مسجد بی فتور / بر سلیمان زان برد مسجد مرور

در آمدن سلیمان هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن که بجهت وا ستادن عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد

چون سلیمان [illegible] / ساخت مسجد را و فارغ شد تمام
هر صباح او را وظیفه این بدی / کامدی در مسجد اقصی شدی
نو گیاهی رسته دیدی اندرو / پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه دارویی چه‌ای نامت چه است / تو زیان کی و نفعت بر کیست

پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام / که من آن را جانم و این را حمام
من مر این را زهرم و او را شکر / نام من اینست بر لوح از قدر
پس سلیمان با حکیمان زان گیا / نسخه کردی نفع و ضرش یکایک
پس طبیبان از سلیمان زان گیا / عالم و دانا شدند و مقتدا
تا کتبهای طبیبی ساختند / جسم را از رنج می‌پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهمست این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما / تاند او آموختن بی اوستا
گرچه اندر مکر موی‌اشکاف بود / هیچ پیشه رام بی اوستا نشد
دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشه بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشه گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه در عالم گورکنی بود

کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را / این بخون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان / بر گرفته تیز می‌آید چنان
از هوا زیر آمد و شد او بفن / از پی تعلیم او را گورکن
پس بچنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک / زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر / عقل جزوی می‌کند هر سو نظر
عقل مازاغ است نور خاصگان / عقل زاغ اوستاد گور مردگان
جان که او دنباله زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد
هین مرو اندر پی نفس چو زاغ / کو بگورستان برد نه سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل
نوگیاهی هر دم از سودای تو / می‌دمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان‌وار داد او بده / پی بر از وی پای رد بر وی منه
زانکه حال این زمین باثبات / باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نیست / ترجمان هر زمین نبت ویست
پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دل را وانمود
گر سخنکش یابم اندر انجمن / بشکفم مانند گلها در چمن
ور سخنکش یابم اندم زن بزن / می‌گریزد نکته از دل همچو دزد
جنبش هر کس بسوی جاذبست / جذب صادق نه چو جذب کاذبست
میروی گه گمره و گه در رشد / رشته پیدا نی و آن کت میکشد
اشتر کوری مهار تو رهین / تو کشش بین و مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب جهان / پس نماندی این جهان دار الغرور
گبر می‌دیدی که پیش سگ می‌رود / مسخره دیو سیه رو می‌شود
در پی او کی شدی [illegible] / پای خود وا کشیدی [illegible]
ور بدیدی کی شدی مانند خر / پای خود را واکشیدی گبر نیز
گاو اگر واقف ز قصابان بدی / کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی / گر ز مقصود علف واقف شدی
پس ستون این جهان خود غفلتست / چیست دولت کین دوادو با لتست
اولش دودو به آخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست / عیبش این دم بر تو پوشیده شدست
زان همی تانی بدادن تن بدو / که بپوشید از تو عیبش را خدا
همچنین هر فکر که گرمی در آن / عیب آن فکرت شدست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی آن عیب او / زو رمیدی جانت بعد المشرقین
حال کاخر زو پشیمان می‌شوی / گر بود این حال اول کی دوی

پس بپوشید اول آن بر جان ما / تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید / چشم وا شد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگرست / این پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی / زین پشیمانی پشیمان‌تر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود / نیم دیگر در پشیمانی رود
ترک این فکر و پریشانی بگو / حال و یار و کار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر بدست / پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی‌دانی ره نیکو پرست / ور ندانی چون بدانی کین بدست
بد ندانی تا ندانی نیک را / ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی / از گناه آنگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست / عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان / کس ندیدست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که می‌بری / تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو / خود رمیدی جان تو زان جستجو
گر نمودی عیب آن کار او ترا / کس نبردی کش کشان آن سو ترا
وان دگر کار کز آن هستی نفور / زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای راز دان خوش سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما / تا نگردیم از روش سرد و هبا
هم بر آن عادت سلیمان سنی / رفت در مسجد میان روشنی
قاعده هر روز را می‌جست شاه / که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سر بدان چشم صحیح / آن حشایش که شد از عامه نجیح

قصه صوفی که در میان گلستان سر بر زانو مراقب بود یارانش گفتند که سر برآور و تفرج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار و خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس / آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دلست / عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کین بود جنت‌کده
می‌گریزند از اصول باغها / بر خیالی می‌کنند آن لاغها
چونکه خواب غفلت آیدشان بسر / راست بینند و چه سودست آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه / تا قیامت زین غلط وا حسرتاه
ای خنک آنرا که پیش از مرگ مرد / یعنی او از اصل این رز بوی برد
همچنین روزی سلیمان [illegible] / شد بعادت مسجد اندر [illegible]

رستن خروب در گوشه مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان از آن چون بسخن آمد با او و خاصیت و نام خود گفت خروب

نوگیاهی دید اندر گوشه‌ای / رسته [illegible] همچو خوشه‌ای
دید بس نادر گیاهی سبز و تر / می‌ربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش / او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست برگو بی‌دهان / گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود / که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود

پس که هدم مسجد ما بی‌گمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجدست آن دل که جسمش ساجدست / یار بد خروب هر جا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهر او / هین ازو بگریز و کم کن گفت‌وگو
برکن از بیخش که گر سر بر زند / مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی / همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس / تا ندزدد از تو آن استاد درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده / این چنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن‌جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت / نه لوای مکر و حیلت برفراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخ‌رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توی / اصل جرم و آفت و داغم توی
هین بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی برجهی / اختیار خویش را یک سو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر گفت‌وگو
چون بود اکراه با چندان خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی / کس چنان رقصان دود در گمرهی
بیست مرده جنگ می‌کردی در آن / کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست و بس / کی زند طعنه مرا جز هیچ‌کس
کی چنین گوید کسی کو مکرهست / چون چنین جنگد کسی کو بی‌رهست
هرچه نفست خواست داری اختیار / هرچه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و محرمست / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست
زیرکی سباحی آمد در بحار / کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی‌پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که الله‌ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش / که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید
چون رمی از منتش ای بی‌رشد / که خدا هم منت او می‌کشد
چون نباشد منتش بر جان ما / چونک شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غرارهٔ پر حسد / منت او را خدا خود می‌کشد
کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاشکی چون طفل از حیل پاک آمدی / تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا به علم نقل کم بودی ملی / علم وحی دل ربودی از ولی
چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع می‌رو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس
با چنین نوری چو پیش آری کتاب / جان وحی‌آسای تو آرد عتاب
اکثر اهل الجنة البله ای پدر / بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون کبر و باد انگیز تست / ابلهی شو تا بماند دین درست
ابلهی نه کو به مسخرگی دوتوست / [illegible]
ابلهی کو واله و حیران هوست / [illegible]
ابلهانند آن زنان دست بر / از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری از آن سویست کوست
عقلها آن سو فرستاده عقول / مانده این سو که نه معشوقست گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ / که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی / سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاوزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی‌سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کزدم بود

کژرو و شب‌کور و زشت و زهرناک / پیشهٔ او خستن اجسام پاک
سر بکوب آن را که سرش این بود / خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن / تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نه ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه بدگوهران را فضیحت او است و چون شمشیریست افتاده بدست راه زن

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغی بدست راه‌زن
تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم ناکس را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران / فتنه آمد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان / تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او / واستان شمشیر را زان زشت‌خو
آنچه منصب می‌کند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت / مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود / چونکه جاهل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کارد بدست / طالب رسوایی خویش او شدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد / یا سخا آرد بناموضع نهد
شاه را در خانهٔ بیدق نهد / این چنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارید در چاهی فتاد
ره نمی‌داند قلاوزی کند / جان زشت او جهان‌سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت / پیروان را غول ادبار گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا ..... / ماه را هرگز ندیده بد سها
چون نمایی چون ندیدستی به عمر / عکس مه در آب هم ای خام غمر
احمقان سرور شدستند و ز بیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم

تفسیر یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب / که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش / که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی / که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام / شمع دایم شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست / بی پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره شناسی می‌بباید با لباب / هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره‌زده / هر طرف غولیست کشتیبان شده
خضر وقتی غوث هر کشتی توی / همچو روح الله مکن تنهاروی
پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی / ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب‌روان / سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو / بانگ می‌دارند سوی صدر تو
این سگان کرند از امر انصتوا / از سفه وعوع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را / تو ز خشم کر عصای کور را
نه تو گفتی قاید اعمی براه / صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد / گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی‌قرار / جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی / ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین / این خیال‌اندیشگان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو / گردنش را من زنم تو شاد شو
بر سر کوریش کوری‌ها نهم / او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند / مکرها از مکر من آموختند .....
چیست خود آلاجق آن ترکمان / پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم / خود چه باشد ای مهین پیغمبرم

خیز در دم تو به صور سهمناک — تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راستخیز — رستخیزی ساز پیش از رستخیز

هر که گوید کو قیامت ای صنم — خویش بنما که قیامت نک منم
درنگر ای سایل محنت‌زده — زین قیامت صد جهان افزون شده

ور نباشد اهل این ذکر و قنوت — پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب — چون بود جانا دعا نامستجاب

ای دریغا وقت خرمنگاه شد — لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فنای این کلام — تنگ می‌آید برو عمر دوام

نیزه‌بازی اندرین کوه‌های تنگ — نیزه‌بازان را همی آرد به تنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام — تنگ‌تر صد ره ز وقت است ای غلام

در بیان آنکه ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو درین قصه است که گفته می‌آید

چون جواب احمق آمد خامشی — این درازی در سخن چون می‌کشی
حق ز بحر رحمت و موج کرم — می‌دهد هر شوره را باران و نم
بود شاهی بود او را بنده‌ای — مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای

خرده‌های خدمتش بگذاشتی — بد سگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جرایش کم کنید — ور بجنگد نامش از خط بر زنید

عقل او کم بود و حرص او فزون — چون جرایش کم دید شد ذوفنون
عقل بودی گرد خود کردی طواف — تا بدیدی جرم خود گشتی معاف

چون خری پابسته تندد از خری — هر دو پایش بسته گردد بر سری
پس بگوید خر که یک بندم بس است — خود دو بند آن هر دو از فعل خس است

گر بدیدی سر خود آن چشم کور — [illegible]
[illegible] — [illegible]

تفسیر این حدیث که ان الله تعالی خلق الملائکة ورکب فیهم العقل وخلق البهائم ورکب فیها الشهوة وخلق بنی آدم ورکب فیهم العقل والشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائکة ومن غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهائم صدق رسول الله

ور بدیدی [illegible] — او ز خود بودی [illegible] فضول
در حدیث آمد که یزدان مجید — خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گروه را جمله عقل و علم و جود — آن فرشته‌ست او نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا — نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی — همچو حیوان از علف در فربهی

او نبیند جز که اصطبل و علف — از شقاوت غافلست و از شرف
این سوم هست آدمیزاد و بشر — از فرشته نیمی و نیمیش خر

نیم خر خود مایل سفلی بود — نیم دیگر مایل علوی بود
تا کدامین غالب آید در نبرد — زین دوگانه تا کدامین برد نرد

عقل اگر غالب شود پس شد فزون — از ملایک این بشر در آزمون
شهوت ار غالب شود پس کمتر است — از بهایم این بشر زان کابتر است

آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب — وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند — آدمی شکلند و سه امت شدند

یک گروه مستغرق مطلق شده — همچو عیسی با ملک ملحق شده
نقش آدم لیک معنی جبرئیل — رسته از خشم و هوا و قال و قیل

از ریاضت رسته وز زهد و جهاد — گوییا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند — خشم محض و شهوت مطلق شدند

وصف جبریلی در ایشان بود رفت — تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی‌جان شود — خر شود چون جان او بی آن شود

[illegible] — [illegible]
زانکه جانی کان ندارد هست پست — این سخن حقست و صوفی گفته است

او ز حیوانها فزونتر جان کند — در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید — آن ز حیوان دگر ناید پدید

جامه‌های زرکشی را بافتن — درها از قعر دریا یافتن
خرده‌کاریهای علم هندسه — یا نجوم و علم طب و فلسفه

که تعلق با همین دنیستش — ره به هفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخر است — که عماد بود گاو و اشتر است

بهر استبقای حیوان چند روز — [illegible]
علم راه حق و علم منزلش — صاحب دل داند آن را با دلش

پس درین ترکیب حیوان لطیف — آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را — زانکه نسبت کو به یقظه نوم را

روح حیوانی ندارد غیر نوم — حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند — انعکاس حس خود از لوح خواند

همچو حس آنک خواب او را ربود — چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین — ترک او کن لا احب الآفلین

زانکه استعداد تبدیل و نبرد — بودش از پستی و آن را فوت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست — عذر او اندر بهیمی روشنست

[illegible] — هر غذایی کو خورد مغز خر است
گر بود در خورد آن افیون شود — سکته و بی‌عقلیش افزون شود

مانده یک قسم دگر اندر جهاد — نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنگ و اندر کشمکش — کرده چالیش آخرش با اولش

چالش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی حره و میل ناقه سوی کره چنانکه گفت مجنون هوی ناقتی خلفی وقدامی الهوی فانی وایاها لمختلفان

[illegible] — میکشد آن پیش و این واپس بکین
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
یک دم ار مجنون ز خود غافل بدی — ناقه گردیدی و واپس آمدی

[illegible] — [illegible]
آنکه او باشد مراقب عقل بود — عقل را سودای لیلی در ربود

[illegible] — [illegible]
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ — رو سپس کردی به کره بی‌درنگ

[illegible] — [illegible]
در سه روزه ره بدین احوالها — ماند مجنون در تردد سالها

[illegible] — [illegible]
نیستت بر وفق من مهر و مهار — کرد باید از تو صحبت اختیار

[illegible] — [illegible]
جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای — تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای

[illegible] — [illegible]
تا تو باشی با من ای مرده وطن — پس ز لیلی دور ماند جان من

[illegible] — [illegible]
خطوتینی بود این ره تا وصال — مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال

[illegible] — [illegible]
سرنگون خود را ز اشتر در فکند — گفت سوزیدم ز غم تا چند چند

[illegible] — [illegible]
آنچنان افکند خود را [illegible] — که مخلخل گشت جسم آن دلیر

چون چنان افکند خود را سوی پست — از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بربست و گفتا گو شوم — در خم چوگانش غلطان می‌روم

زین کند نفرین حکیم خوش‌دهن — بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود — گوی گشتن بهر او اولی بود

[illegible]

خیز در دم تو به صور سهمناک / تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راستخیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم
در نگر ای سایل محنت‌زده / زین قیامت صد جهان افزون شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب / چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فراخی این کلام / تنگ می‌آید بر او عمر دوام
نیزه‌بازی اندرین کوه‌های تنگ / نیزه‌بازان را همی آرد به تنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگ‌تر صد ره ز وقت است ای همام
چون جواب احمق آمد خامشی / این درازی در سخن چون می‌کشی

در بیان آنکه ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو در این قصه است که گفته می‌آید

از کمال رحمت و موج کرم / می‌دهد هر شوره را باران و یم
پادشاهی بود او را بنده‌ای / مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای
خرده‌های خدمتش بگذاشتی / بدسگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جرایاتش برید / ور بجنگد نامش از خط بر کنید
عقل او کم بود و حرص او فزون / چون جرایش کم شد و شد تند و ترش
عقل بودی گرد خود کردی طواف / تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پابسته شد تند و حرون / هر دو پایش بسته گردد [illegible]
پس بگوید خر که یک بندم بس است / خود دو آن یک کان دو فعل [illegible]
گر بدیدی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ور [illegible] / [illegible] فضول

تفسیر این حدیث که ان الله تعالی خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهائم و رکب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائکة و من غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهائم صدق رسول الله

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گروه را جمله عقل و علم و جود / آن فرشته است او نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافلست و از شرف
این سوم هست آدمیزاد و بشر / نیم او ز افرشته و نیمیش خر
نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل علوی بود
تا کدامین غالب آید در نبرد / زین دوگانه تا کدامین برد نرد
عقل اگر غالب شود پس شد فزون / از ملایک این بشر در آزمون
شهوت ار غالب شود پس کمتر است / از بهائم این بشر زان کابتر است
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شده / همچو عیسی با ملک ملحق شده
نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد / گوییا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی‌جان شود / خر شود چون جان او بی‌آن شود
[illegible] / [illegible]
زانکه جانی کان ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است

او ز حیوان‌ها فزون‌تر جان کند / در جهان باریک‌کاری‌ها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوانی دگر ناید پدید
جامه‌های زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن
خرده‌کاری‌های علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیاستش / ره به هفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخر است / که عماد بود گاو و اشتر است
بهر استبقای حیوان چند روز / نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آن را با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو به یقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حس‌های منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنکه خواب او را ربود / چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین
زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آن را فوت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنست
زو چو استعداد شد کان رهبرست / هر غذایی کو خورد مغز خر است
گرچه در خورد آن افیون شود / سکته و بی‌عقلیش افزون شود
ماند یک قسم دگر اندر جهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنگ و اندر کشمکش / کرده چالیش آخرش با اولش

چالش عقل با نفس همچو تنازع مجنون با ناقه و میل مجنون سوی حره و میل ناقه سوی کره چنانکه مجنون گفت هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی و انی و ایاها لمختلفان

همچو مجنونند و چون ناقه‌ش یقین / می‌کشد آن پیش و این واپس بکین
همچو مجنون در تنازع با شتر / گه شتر چربید و گه مجنون حر
میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی کره دوان
یک دم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می‌نبودش چاره از بی‌خود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی به کره بی‌درنگ
چون به خود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنگ‌ها
در سه روزه ره بدین احوال‌ها / ماند مجنون در تردد سال‌ها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راهزن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای / تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای
جان گشاید سوی بالا بال‌ها / در زده تن در زمین چنگال‌ها
تا تو با من باشی ای مرده وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حال‌ها / همچو تیه و قوم موسی سال‌ها
خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بر بست و گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان می‌روم
زین کند نفرین حکیم خوش‌دهن / بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود

گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق | غلط غلطان در خم چوگان عشق | این سفر زین پس بود جذب خدا | وآن سفر بر ناقه باشد سیر ما
این چنین سیریست مستثنی ز جنس | کان فزود از اجتهاد جن و انس | این چنین جذبیست نی هر جذب عام | که نهادش فضل احمد والسلام
درگذر زین قصه رو گو آن غلام | کرد ارسالش بشاه نازنین | کو بشه رقعه فرستاد و پیام

نوشتن غلام قصهٔ شکایت نقصان اجری

رقعه پر جنگ و پر هستی و کین | کرد ارسالش بشاه نازنین | کالبد نامه‌ست اندر وی نگر | هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان | بین که حرفش هست در خورد شهان | گر نباشد درخور آن را پاره کن | نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامهٔ تن زب مدان | ور نه هر کس سر دل دیدی عیان | نامه بگشادن چه دشوارست و صعب | کار مردانست نه طفلان کعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم | زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم | باشد آن فهرست دامی عامه را | تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سر نامه را گردن متاب | زین سخن والله اعلم بالصواب | هست آن عنوان چو اقرار زبان | متن نامهٔ سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو | تا منافق‌وار نبود کار تو | زان نباید کم که در وی بنگری | چون جوال بس گرانی می‌بری
که چه داری در جوال از تلخ و خوش | گر همی ارزد کشیدن را بکش | ور نه خالی کن جوالت را ز سنگ | باز خر خود را ازین بیگار و ننگ
در جوال آن کن که می‌باید کشید | سوی سلطانان و شاهان رشید | زشت نبود کین جوال پر ز ریگ | ملکتی یابی شهان هم مرده ریگ
چون نیابی آنکه بر لطفش [illegible] | هم تهی بهتر که هم جنس تهی

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکس که دستار ربود و بانگ می‌زد فقیه که بازکن ببین که چه می‌بری آنگه ببر

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود | چون درآید سوی محفل در حطیم | ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته | در عمامهٔ خویشتن پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم | چون منافق اندرون رسوا و زشت | پاره پاره دلق و پنبه پوستین | ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت | تا بدین ناموس یابد او فتوح | در ره تاریک مردی جامه‌کن | در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح | پس دوان شد تا بسازد کار را | آن فقیهش بانگ برزد کای کیا | منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را | باز کن آن هدیه را که می‌بری | باز کن آن را بدست خود بمال | باز کن دستار را آنگه ببر
این چنین که چار پره می‌پری | صد هزاران ژنده اندر ره بریخت | زان عمامهٔ زفت نابایست او | آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونک بازش کرد آنکو می‌گریخت | زین دغل ما را برآوردی ز کار | این همه کردست [illegible] | ماند یک گز کهنه‌ای در دست او
بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار | وز دغل [illegible] ای پیر [illegible] | گفت بنمودم دغل لیکن ترا | کاو بکشد [illegible]
[illegible] | از نصیحت باز گفتم ماجرا
همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت | عیب خود را [illegible]

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بیوفایی خود

اندرین کون و فساد ای اوستاد | آن دغل کون و نصیحت آن فساد | کون می‌گوید بیا من خوش پیم | وآن فسادش گفته رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب گزان | بنگر آن سردی و زردی خزان | روز دیدی طلعت خورشید خوب | مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق | حسرتش را هم ببین اندر محاق | کودکی کز حسن شد مولای خلق | بعد پیری شد خرف رسوای خلق

گر تن سیمین تنان کردت شکار | بعد پیری بین تنی چون پنبه‌زار | ای بدیده لوتهای چرب خیز | فضلهٔ آن را ببین در آبریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو | بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو | بر طبق کو عشوه و آن غنج و خوشت | [illegible] کو جلوه و آن غنج و خوشت
گوید او آن دانه بد من دام آن | چون شدی تو صید شد دانه نهان | بس انامل رشک استادان شده | در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خمار همچو جان | آخر اعمش بین و آب از وی چکان | حیدری کاندر صف شیران رود | آخر او مغلوب موشی می‌شود
طبع تیز دوربین محترف | چون خر پیرش ببین آخر خرف | زلف جعد مشکبار عقل‌بر | آخر او چون دم زشت خنگ خر
خوش ببین کونش ز اول باگشاد | وآخر آن رسواییش بین و فساد | زانکه او بنمود پیدا دام را | [illegible] خام را
پس مگو دنیا به تزویرم فریفت | [illegible] | طوق زرین و حمایل بین هله | غل و زنجیری شدست و سلسله
همچنین هر جزو عالم می‌شمر | اول و آخر در [illegible] | هر که آخربین‌تر او مسعودتر | هر که آخوربین‌تر او مطرودتر
روی هر یک چون مه فاخر ببین | چونک اول دیده شد آخر ببین | تا نباشی همچو ابلیس اعوری | نیم بیند نیم نه چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید | این جهان دید آن جهان بینش ندید | فضل مردان بر زن ای حالی‌پرست | زان بود که مرد پایان‌بین‌ترست
[illegible] آگهی | [illegible] | [illegible] | [illegible]
مرد کاندر عاقبت‌بینی خمست | او ز اهل عاقبت چون زن کمست | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | بعد از آن [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | بانگ خار او [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | بانگ دیگر [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | در جهان هر چیز چیزی می‌کشد | [illegible]
کهربا هم هست و مغناطیس هست | تا تو آهن یا کهی آیی به شست | برد مغناطیست ار تو آهنی | ور کهی بر کهربا بر می‌تنی
آن یکی چون نیست با اخیار یار | لاجرم شد پهلوی فجار جار | آن یکی صحبت [illegible] | [illegible]
هست موسی پیش قبطی [illegible] | هست هامان پیش سبطی [illegible] | جان هامان جاذب قبطی شده | جان موسی طالب سبطی شده

بیان آنکه عارف را غذاییست از نور حق ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یحیی طعام الله عز و جل

معدهٔ خر که کشد در اجتذاب | معدهٔ آدم جذوب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام | بنگر او را کوش سازیدست امام
زانکه هر کس [illegible] | تا بدان جنسیتش پیدا شود
آدمی را شیر از سینه رسد | شیر [illegible] رسد

[illegible]

خطاب با منوران ... [illegible]

[illegible]

تفسیر ما و حسن ... فی بقیه خلیفه موسی ... لا تخف انک انت الاعلی ...

[illegible]

... امر کردن ... متابعت ...

[illegible]

بقیه قصه نوشتن آن غلام رقعه بطلب اجری

[illegible]

صبح صادق صبح کاذب ... [illegible]

بانگ بازان سفید آموختند ...

زان همه کارت نماید زشت و خوب / کرد و دوری او ز نور بهشت
رونق کار جهان کاید شود / همچو میوهٔ تازه و زو خاید شود
رونق دنیا برآرد زو کساد / زانکه هست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مری سینها / چونکه در هاج باشد کینها
ای دل از کین و کراهت پاک شو / وانگهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه درون / از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان گفته خدا من ظاهرم / هم بظاهر هم بباطن ناظرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه و غم اندرون او از خلافت آن شکر او ظاهر میشد که آن شکرها همه بانیت و دروغ است

آن یکی با دلق آمد از عراق / باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر / بود بر من بس مبارک مژده‌ور
که آن خلیفه داد ده خلعت مرا / که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر می‌شمرد / تا که شکر از حد و اندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال نژند / بر دروغ تو گواهی میدهند
تن برهنه سر برهنه سوخته / شکر را دزدیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد میر تو / بر سر و بر پا نشید توفر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند / هفت اندامت شکایت میکند
در سخای آن شه و سلطان جود / مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم هرچه داد / میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز / در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال رفت / چیست اندر باطنت این دود نفت
صد کراهت در درون تو چو خار / کی بود اندوه نشان ابتشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا / گر درست است آنچه گفتی ما مضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو / چشم تو گر بد سیاه و جانفزا
گر نماند او جانفزا ازرق چرا / کو نشان پاکبازی ای ترش
بوی لاف کژ همی آید خمش / صد نشان باشد درون ایثار را
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی / تخمهای پاک آنگه دخل نی
گر نگردد ریع جان یکدانه صد / حسن ارض الله واسع کی بود
اصل ارض الله قلب عارفست / لامکانی نیست ... فوق و بیت
گر نروید خوشه از روضات هو / پس چه واسع باشد ارض الله بگو
چونکه این ارض فنا بی‌ریع نیست / چون بود ارض الله آن مستوسعیست
بیع انا انا که صد و هفتصد بود / کمترین دانه و صد هفتصد بود
حمد گفتی کو نشان حامدون / نی برونت هست اثر نی اندرون
حمد عارف مر خدا را راستست / که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریکش بجستش بر کشید / وز تک زندان دنیاش خرید
اطلس تقوی و نور مؤتلف / آیت حمدست او را بر کتف
وارهیده از جهان عاریه / ساکن گلزار و عین جاریه
بر سریر سر عالی همتش / مجلس و جا و مقام و رتبتش
مقعد صدق که صدیقان درو / جمله سرسبزند و شاد و تازه‌رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار / صد نشانی دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه / وان گلستان و نگارستان گواه
شاهد شاهد هزاران هر طرف / در گواهی همچو گوهر بر صدف
بوی سیر بد بیاید از دمت / وز سر و رو تابد ای لافی غمت
بوشناسانند حاذق در مصاف / تو بجلدی های و هو کم کن گزاف
تو ملاف از مشک کان بوی پیاز / از دم تو میکند مکشوف راز
گلشکر خوردم همی گویی و بوی / میزند از سیر که یاوه مگوی
هست دل مانند خانه کلان / خانهٔ دل را نهان همسایگان

از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که ندارد هیچ رهم / صاحب خانه ندارد هیچ وهم
از نبی برخوان که دیو و قوم او / می‌برند از حال انسی خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست / زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست
در میان ناقدان زرقی متن / با محک ای قلب دون لافی مزن
مر محک را ره بود در نقد و قلب / که خدایش کرد امیر جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سر ما و فکر و کیش
مسلکی دارند دزدیده درون / ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
دمبدم خبط و زیانشان می‌رسد / رخنه‌ها بینند زین جان و جسد
دمبدم خبطی و زیانی میکنند / صاحب نقب و شکاف روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان / بیخبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند / روحها که خیمه بر گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود / از شهاب محرق او مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان / که شقی در جنگ از زخم سنان
آن ز رشک روحهای دلپسند / از فلکشان سرنگون می‌افکنند

یافتن طبیبان الهی امراض دین و دل را در سیمای مرید و بیگانه از لحن گفتار او و در رنگ او و چشم او و از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

تو اگر شلی و لنگ و کور و کر / این گمان بر روحهای مه مبر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن / که بسی جاسوس هست آن سوی تن
این طبیبان بدن دانشورند / بر سقام تو ز تو واقفترند
تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو بهر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو بی‌گفت دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند در تو بی‌درنگ
این طبیبان نوآموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند / تا بقعر تار و پودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت ترا با حالها

مژده دادن ابویزید از زادن ابوالحسن خرقانی قدس الله روحهما پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او یک بیک و نوشتن تاریخ نویسان آن را جهت رصد

آن شنیدی داستان بایزید / که ز حال بوالحسن پیشین چه دید
روزی آن سلطان تقوی میگذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان / در سواد ری ز سوی خارقان
هم بدانجا ناله مشتاق کرد / بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه میکشید / جان او از باد باده می‌چشید
کوزهٔ کو از یخابه پر شود / چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
آن ز سردی هوا آبی شدست / از درون کوزه نم بیرون نجست
باد بوآور مر او را آب گشت / آب هم او را شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید / یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش / که برونست از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید / میشود رویت چه حالست و نوید
میکشی بوی و بظاهر نیست گل / بی‌شک از غیبست و از گلزار کل
ای تو کام جان هر خودکامهٔ / هر دم از غیبت پیام و نامهٔ
هر دم از یعقوب وار از یوسفی / میرسد اندر مشامت نفحهٔ
قطرهٔ بر ریز بر ما زان سبو / شمهٔ زان گلستان با ما بگو
خو نداریم ای جمال مهتری / که لب ما خشک و تو تنها خوری
ای فلک پیمای چست چست خیز / زانچه خوردی جرعهٔ بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر / جز تو ای شه در حریفان درنگر
کی توان نوشید این می زیر دست / می یقین مر مرد را رسواگرست
بوی را پوشیده و مکنون کند / چشم مست خویشتن را چون کند

خورده آن بوست کیمیا در نهان   صد هزاران [illegible] از نهان
پر شده از بوی او صحرا و دشت   در شکست چون که نه فلک هم درگذشت
[illegible]   [illegible]
لطف کن ای رازدان رازگو   آنچه بازت صید کرده بازگو
گفت بو بوالعجب آمد بمن   همچنانکه مر نبی را از یمن
که محمد گفت بر دست صبا   از یمن می‌آیدم بوی خدا
بوی رامین می‌رسد از جان ویس   بوی یزدان می‌رسد هم از اویس
از اویس و از قرن بوی عجب   مر نبی را مست کرده پر طرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود   آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیله پروریده در شکر   چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله رسته از ما و منی   نقش دارد از هلیله طعم نی
آنکسی کز خود بکلی درگذشت   [illegible]
این سخن پایان ندارد بازگرد   آنچه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

قول رسول الله صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم
انی لاجد نفس الرحمن من جانب الیمن

گفت زین سو بوی یاری می‌رسد   کاندرین ده شهریاری می‌رسد
بعد چندین سال می‌زاید شهی   می‌زند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود   از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن   حلیه‌اش واگفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او   یک بیک واگفت از گیسو و رو
حلیه‌های روح او را هم نمود   از صفات و از طریقه و جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتیست   دل بر آن کم نه که آن یکساعتیست
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست   حلیهٔ آن جان طلب کو بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین   نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق   قرص او اندر چهارم چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ   بوی گل بر سقف و ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق   عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص   پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نبشتند آن زمان تاریخ را   از کباب آراستند آن سیخ را

زادن ابوالحسن خرقانی قدس سره بعد از وفات بایزید
قدس سره العزیز بسالها آن تاریخ که فرموده بود

چون رسید آن وقت آن تاریخ راست   [illegible]
از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت   بر سر [illegible] نرد ملک باخت
از پس آن سالها آمد پدید   بوالحسن بعد وفات بایزید
جمله خوهای او ز امساک و جود   آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظ است او را پیشوا   از چه محفوظ است محفوظ از خطا
نی نجومست و نه رملست و نه خواب   وحی حق والله اعلم بالصواب

نقصان اجزای جان و دل صوفی از طعام [illegible]

از پی روپوش عامه در بیان   وحی دل گویند او را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست   چون خطا باشد که دل آگاه اوست
مؤمنان ینظر بنور الله شدند   از خطا و سهو ایمن آمدند
صوفیا از فقر چون در غم شوی   عین فقرت دایهٔ مطعم شود
زانکه جنت از مکاره رسته است   رحم قسم عاجز اشکسته است
آنکه سرها بشکند آواز او   رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن آخر ندارد وان جوان   از کمی اجرای نان شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود   آن شبش دردانه گردد و یم شود
زان جوان خاص هرکه آگاه شد   او ز اجرای قرب در جاه شد
زان جرایه روح چون نقصان کشید   جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطایی رفته است   که سمن‌زار رضا آشفته است
همچنان آن شخص از نقصان کشت   رقعه سوی صاحب خرمن نوشت

رقعه بنوشت و دم پیش میر داد   خواند او رقعه جوابی او نداد
گفت او را نیست الا درد لوت   پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ   بند فرعست و نجوید اصل هیچ
احمقست و مرده ما و منی   کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان   کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در   از درخت و باغبانی بی‌خبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم   لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او واشکافد سیب را   بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبشش پرده‌ها   صورتش کرمست و معنی اژدها
آتشی اول ز آهن می‌جهد   او قدم بس سست بیرون می‌نهد
دایه‌اش پنبه‌ست اول لیک اخیر   می‌رساند شعله‌ها او تا اثیر
مرد اول بستهٔ خواب و خورست   آخر الامر از ملایک برترست
در پناه پنبه و کبریتها   شعلهٔ نورش برآید تا سها
عالم تاریک روشن می‌کند   کندهٔ آهن بسوزن می‌کند
گرچه آتش نیز هم جسمانیست   نی ز روحست و نه از روحانیست
جسم را نبود از آن عز بهره‌ای   جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
جسم از جان روز افزون می‌شود   چون رود جان جسم بین چون می‌شود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست   جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا ببغداد و سمرقند ای همام   روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشمتان   نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می‌بیند بخواب   چشم بی این نور چه بود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغست   لیک تن بی جان بود مردار پست
بارنامهٔ روح حیوانیست این   پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان هم و از قال و قیل   تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد   جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم بقدر یک کمان   من بسوی تو بسوزم در زمان
این بیابان خود ندارد پا و سر   [illegible]
[illegible]   در غم و آب حیاتی [illegible]
[illegible]   روز و شب بیهوده در فکر [illegible]
[illegible]   با خیانت کرد رقعه بر زآب
رقعه پنهان کرد و نشنود [illegible]   کز منافق بود [illegible]

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعه از قبل پادشاه

رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون   [illegible]
دیگری باید چو رسول [illegible]   بر امیر و مطبخی و نامه‌بر
[illegible]   عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر
هیچ گرد خود نگردد که منم   [illegible]

کژ شدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ   پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو   ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق   تا روی انصاف ما را در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم   تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد   روز روشن را برو چون شب نمود
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من   آفتابا کم مشو از شرق من
راست میکرد او بدست آن تاج را   باز کژ می‌شد برو تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و کژ گشت   گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست   کژ شوم چون کژ روی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرون را راست کرد   دل بر آن شهوت که بودش سرد کرد
بعد از آن تاجش همانم [illegible]   آنچنانکه حق بخواهد راست شد
بعد از آن تاجش [illegible]   تاج او بشکست [illegible]
هشت کرت کژ بکرد آن [illegible]   راست میشد تاج بر فرق سرش
تا که گفت ای تاج چون [illegible]   [illegible]

احمق

تن ز اطلس گشت کالیو شده زنگ / چون نبشته می‌چرد گل برگ رنگ
نیست دستوری کزین من بگذرم / پرده‌ای عیب خود بر هم درم
پرده‌ام تو دست خود در بند / مردم از راز گفت ناپسند
آنچنان مستم که بیخ آید زرد / بر کسی تهمت منه بر خویش کرد
فن مبر زو کیمیایی دوستکام / آن مکن که بی جا بگو آن غلام
گاه خشکش یا رسول الله بلیغی / گاه خشمش با شهنشاه وهمی
همچو فرعونی که موسی شد به بود / همگنان خلق را سر می‌رود
آن عدو در خانه آن کور دل / او شده اطفال را کرده سبیل
تو هم از بیرون بدی با دیگران / و اندرون خوش گشته با نفس گران
خود عدوت اوست قندش می‌دهی / وز برون تهمت بهر کس می‌نهی
همچو فرعونی تو کور و کور دل / با عدو خوش بیگنان را از دل
چند زعوا کشتی بجرم را / می‌نوازی مرتقا بر جرم را
عقل او در عقل شاهان می‌فزود / حکم حق بیدار عقل و کورش کرد او
مهر حق بر چشم و بر گوشش خرد / گر فلاطونست حیوانش کند
حکم حق بر لوح می‌آید پدید / آنچنانکه حکم غیب بایزید

شنیدن شیخ ابو الحسن قدس سره العزیز خبر دادن ابایزید قدس الله روحه از بود او و احوال خود

هم چنان آمد که او فرموده بود / بوالحسن از مردمان آن را شنود
که چنین باشد مرید و امتم / درس گیرد هر صباح از تربتم
هر صباحی آمد و خواندی سبق / بر سر خاکش شود تا پیر حق
گفت او من نیز خوابش دیده‌ام / وز روان شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی رو نهادی سوی گور / ایستادی تا ضحی اندر حضور
آن مثال شیخ پیشش آمدی / یا که بی گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود / گورها را برف نو پوشیده بود
توی بر تو برف‌ها همچو علم / قبه قبه دید و شد جانش بغم
بانگش آمد از حظیره شیخ حی / ها انا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا این سو بر آوازم شتاب / عالم ار برفست رو از من متاب
حال او زان روز شد خوب و پدید / آن عجایب را که اول می‌شنید
باز باید گشت سوی آن غلام / کرد باید آن حکایت را تمام
نامه دیگر نوشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
که یکی رقعه نوشتم پیش شه / ای عجب آنجا رسید و یافت ره

رقعه دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه و جواب رقعه اول نایافت

آن دگر را خواند هم آن خوب خد / هم نداد او را جواب و تن بزد
خشک می‌آورد او را شهریار / او مکرر کرد رقعه پنج بار
گفت حاجب آخر او بنده شماست / گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر / بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهلست اما احمقست / مرد احمق زشت و مردود حق است
گرچه آمرزم گناه و زلتش / هم کند بر من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند / خاصه این گر خبیث عقل بند
گر کم عقلی مبادا گبر را / شوم او بی آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومی او / شهر شد ویرانه از بومی او
از گر آن احمقان طوفان نوح / کرد ویران عالمی را در فضوح
گفت پیغمبر که احمق هر که هست / او عدو ماست و غول رهزن است

ستودن پیغمبر علیه السلام عاقل را و نکوهیدن احمق را

عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاضیم
هر که او عاقل بود او جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست
نبود آن دشنام او بی فایده / نبود آن مهمانیش بی مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دانم که لطف احمقی / نیست بوسه کردن خر را بنج
سبلت کنده و کنده شیب قوی / جامه از دکش سیه پاره شده

ما لقیت فی انای و نشوب / نور عقلست ای پسر جان را غذا
نیست غیر نور آدم را خورش / از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر / کین غذای خر بود نه آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی / لقمه‌های نور را آکل شوی
اصل این نور است کین نان نان شده / فیض آن جانست کین جان جان شده
چون خوری یکبار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان و تنور
عقل دو عقلست اول مکسبی / که در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت / لوح محفوظ اوست کو زین درگذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمه آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نه شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جوی‌ها / کان رود در خانه‌ای از کوی‌ها
مشورت میکرد شخصی با یکی / تا یقینش رو نماید بی شکی

قصه آن کسی که با کسی مشورت میکرد و گفت با دیگری کن مشورت که من عدوی توام

گفت ای خوش نام غیر من بجو / ماجرای مشورت با او بگو
من عدوم مر ترا با من مپیچ / نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست / دوست بهر دوست لاشک خیر جوست
من عدوم چاره نبود کز منی / کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارس از گرگ جستن شرط نیست / جستن از غیر محل ناجستنیست
من ترا بی هیچ شکی دشمنم / من ترا کی ره نمایم ره زنم
هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن / هست او در بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت / تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت / یا برای راحت جان خودت
تا همه دوست بینی در نظر / در دلت ناید ز کینی خوف و ضرر
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن / مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت من دانم ترا ای بوالحسن / که توئی دیرینه دشمن‌دار من
لیک مرد عاقلی و معنوی / عقل تو نگذاردت که کژ روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش / عقل چون شحنه است در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنه عادلست / پاسبان و حاکم شهر دلست
همچو گربه باشد او بیدار هوش / دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست / نیست گربه یا که نقش گربه است
گربه چون شیر شیرافکن بود / عقل ایمانی که اندر تن بود
غره او حاکم درندگان / نعره او مانع چرندگان
شهر پر دزدست و پر جامه‌کن / خواه شحنه باش گو و خواه نی
عقل در تن حاکم ایمان بود / که ز هیبتش نفس در زندان بود
عقل عقلند اولیا و عقل‌ها / عقل و جان خلق را استادها
عقل کل را گشته و حیران ادبست / کل موجودات در فرمان اوست

امیر کردن رسول صلی الله علیه وسلم جوان هذیلی را بر سریه

یک سریه می‌فرستاد آن رسول / بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل / میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بی گمان سرور بود / قوم بی سرور تن بی سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای / زان بود که ترک سرور کرده‌ای
از کسل وز بخل وز ما و منی / می‌کشی سر خویش را سر می‌کنی
همچو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی / پیش آید هر طرف گرگ قوی

استخوانت را نخاید چون شکر / گر نه پستی زند کانی را روا
آن که کبرا خر بجانی از علف / دانشش از نیه چیزی کرد تلف
دین بگیر از تفرقت کرده ام / وز کرانه بار که جانت منم
تو بستور رفت نفس بی نجابت / حکم غالب را بود ای خوب بخت
خر بخواندت سپه خواند او بجلال / اسب تازی را نگوید کو تعال
سیر آخور بود حق را مصطفی / چیره اسب ستوران نفس بر صفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم / تا ریاضتشان دهم هم من رایضم
نفسها را تا مروض کرده ام / زین ستوران بس لگدها خورده ام
هر کجا باشد ریاضت باره ای / وز لگدهاش نیابد چاره ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست / که ریاضت دادن خامان بلاست
سنگ سنگ را نیابد از دم بهر غار و ... / تا به آتش هم رکیب سلطان شوید
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران رمیده از ادب
قل تعالوا قل تعالوا گفت حی / ای ستوران فسرده رگ و پی
گر بیابید ای همی نگلین مشو / زان دوی ای نگلین تو بر از ... ستیغ
کوشش بعضی درین تعالوا کاست / هر سطر پری ز اصطفی دیگر است
منهزم کردند بعضی زین ندا / هست هر یک طویل او جدا
منقبض کرده بعضی زین قفص / زانکه هر حرفی جدا دارد نفس
خود ملک نیز از همتا بدنه / زین سبب بر آسمان صف صف شده
کودکان گرچه به یک مکتب درند / در سبق هر یک ز یک بالاترند
منزل قوی و ضعیف را صفهاست / منصب دیدار حسن چشم راست
صد هزاران گوشها گر صف زنند / جمله محتاجان چشم روشن اند
باز صف گوشها را انتها / در سماع جان و اخبار نبی
صد هزاران چشم را آن ره هست / هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
همچنان از پس هر یک می شمر / هر یکی معزول دان کار دگر
پنج حس با همدگر پیوسته اند / در صفت اندر قیام الفتان
هر کسی کو از صف دین سرکشست / میرود سوی صف کان واپس است
تو ز گفتار تعالوا کم مکن / کیمیا داری که پس شکر شد این چنین
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر / کیمیا را هیچ از وی وا مگیر
این زمان گر بست نفس ساحرش / گفت تو سود دلش گیرد در آخرش
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام / هین که ان الله یدعو بالسلام

اعتراض معترضی بر رسول علیه السلام بر امیر کردن هذیلی

خواجه باز آ از منی و از سری / سرور پیچ جوکم طلب کن سروری
چون پیمبر سروری کرد از دلیل / از برای لشکر منصور خیل
بوالفضولی از حسد طاقت نداشت / اعتراض از نبی بر فرشت
خلق را بنگر که چون ظلمانی اند / در متاع فانیی چون کافی اند
از تکبر جمله اندر تفرقه / مرده از جان زنده اندر مخرقه
این عجب که جان بزندان اندر است / وانگهی مفتاح زندانش بدست
پای تا سر غرق سرگین آن جعل / میزند بر دامنش جو بار وان
وانچو پیوند به پهلو شده قرار / پهلوی آن زانکه او ... دار
نقد خویش است درجهت وجود / گر ز گاه دل نبی جو به یار
گر نبودی جبس دنیا را فنا / نی به دید خشت مر دل حیج ... حال
وحشت همچو سوکل میکند / که بکوای ضال منهاج رشد
هست منهاج نهان در وحشت / یافتش در پس گرانه جست
نقد قلب چو این جمیع اندر کمین / تو درین طالب رخ مطلوب بین
مرد کان اندر ... جست به جا / زندگی بخشنده را تو فهم کن
جسم آن زندان نهان هم در قرار / که به هر جایی کسی مرده فرو
صد هزار آلوده کان آب جو / که به جو بند یکی گر بیو دو آب چو
بر زمین پهلوت را آرام نیست / زانکه در خانه خلاف و فرقه است
بی تعذر کاهی نباشد بیقرار / بی خمار و ننگ نباشد آن بجا
گفت یفتی یا رسول الله مکن / سرور لشکر مکن شیخ کهن

یا رسول الله جوان گر شیر زاد / غیر مرده پیر لشکر مهتر است
هم تو گفتستی و گفت تو گوا / پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله درین لشکر نگر / هست چندین پیر از وی بیشتر
زین درخت آن برگ ها ... / ... جیبهای بخته از زاد جمیل
پیر کیا بی هزار او خودی تهیت / این نشان جنگی و کاملیت
برگ زرد و میوه آنگوری سپید / بهر عقل پخته می آرد نوید
بر کیا بی نور بسینه و تیره و خام / شد نشان آنگه این شد است خام
بر کیا بی برگ نشان عارفست / ... ز رو نه پیر پیر رو آن ... جا
زانکه او کل عار شد و خطاست / او بکیکاوش هم تو خط باست
حرفها بی نقطه و گرد مزد او بود / مرد ... عقل هست اگر ... سپید
پای جیراز ... رفت ار ... / یافت عقل او و ده بر ... تار
گر ز شوخو ای جعفر در تکو / داد حق بر جای آن دست و پاکشد
گر ز ابیاری ستون ... / این سخن کوهم ... جعفر ... / همچو سیاب این ... هم شد ... بگذر اندر ... سخن شد محب
زاندرون ... خوش ... / دست بر لب می نهند بعنی که بس / خاموشی بهترست و کفتن همچو ... / مجری جوید ترا جو را بجو
از شارت ایجا بر ... ستاب / ختم کن و الله اعلم بالصواب / محسن چو بیست کرد آن بی آورد / جنبش پیغمبر سخن را زان ... ره
دست میداد اوش ... و نکر / که خبر هر ده او بود جنبش نظر / این نظر لطف خبر از نظر خود است / بهر حاضر نیست بهر غایب است
هر که او اندر نظر موصول شد / این خبر از بهر او معزول شد / چونکه با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلالگان را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد / نامه و دلاله بر وی سرد شد / نامه خواند از پی تعلیم را / حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست / پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو برگو بخوش / لیک اندک گو دراز و مکن کشش / ور بفرماید که اندر کش درار / همچنان شرمین بگو با امر و ...
ای که من درین زیبا فنون / یا ضیاء الحق حسام الدین کنون / چونکه کوته میکنم من از رشد / او بصد نوعم بگفتن میکشد
ای حسام الدین ضیاء ذوالجلال / چونکه ای مینی چه جویی یا مقال / این تقاضاها ز جب ... / مستقیم خواه و قل سیلی ...

جواب گفتن رسول علیه السلام مر اعتراض کننده را

قسم گر هست ... کز بهر هست / گفت هر من ... ز اینجا ... وقت / ... قرب ... آب گرید آن ... تو کآب ...
در حضور ... / چون ز حد برد آن عرب ... گفت / آن شه و النجم سلطان عبس / ... گر بجزان ... ای بیکا ... غم خنک
دست میزد بهر منعش و آن / چند گویی بس ای حیوان نشان / جنبش جبار برده بر کف خشک / تا کار های ... باید ... دراغ
بلد ای کنده ... کند ... / زیر حقی بسی بگوئی که دغ / تا ...ی ... کله کج گی ... / خویشتن را اندکی باید شناخت
تا ... آن حسام ... / آن چه نه ... اطلاک ... / علم او خود اگر چه کوه ... ساخت / سخت باید ... ست ... سپیح
... بگیر ... جا مانده ... جب ... / گر ... سعادت باید ... / خوشتن را ... / ... ...
چند گویی ای لجوج بی صفا / این فنون ... مصطفی / صد هزاران علم و اژدر نه ... / نقد نقد کی برده ... بامغز
علمشان پیدا روا آمده کشند / زیرکی صد جشم ... کند / علمشان همچو سراب خوب و بغز / در میان راه میافتد چو ...
مکث ... زین ز ... خراب بیگمان / همچو فرزین مست ... / مرد ... زان سراب زود گیر

خاصه آن باده که از خم بلی است — نی چو مستی که از [illegible] است
زان زنان مصر جامی خورده اند — دستها را [illegible] کرده اند
[illegible] زنان [illegible] است — [illegible]
اکثر [illegible] گشت [illegible] — [illegible] جلال [illegible] حق
ساحران هم سکر موسی داشتند — [illegible]
با مریدان آن فقیر محتشم — بایزید آمد که یزدان نک منم

قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابا یزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را نه بطریق گفت زبان بلکه از راه عیان

گفت مستانه عیان آن ذوفنون — لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح — تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله — کاردها بر من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم — چو چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزاده مرد — هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت — آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد — صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید — شحنه بیچاره در کنجی خزید
عقل سایه حق بود حق آفتاب — سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی — گم شود از مرد وصف مردمی
چون پری را این دم و قانون بود — کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده — ترک بی الهام تازی گو شده
پس خداوند پری و آدمی — از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر ار خون نره شیر خورد — تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن — تو بگویی باده گفتست آن سخن
باده ای را می بود این شر و شور — نور حق را نیست این فرهنگ و زور
که ترا از تو بکل خالی کند — تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبرست — هر که گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد — آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود — زان قوی تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه ام الا خدا — چند جویی در زمین و در سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند — کاردها در جسم پاکش می زدند
هر یکی چون ملحدان گرده کوه — کارد می زد پیر خود را بی ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می خلید — باژگونه او تن خود می درید
یک اثر نه بر تن آن ذوفنون — وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد — حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد — سینه اش بشکافت و شد مرده ابد
وانکه آگه بود از آن صاحب قران — دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد — جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته — نوحه ها از خانه شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن — کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی — چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد — با خود اندر دیده خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار — بر تن خود می زنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانی است و ایمن است — تا ابد در ایمنی او ساکن است
نقش او فانی و او شد آینه — غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی — ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم تویی — ور ببینی عیسی و مریم تویی
او نه این است و نه آن او ساده است — نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست — چون رسید اینجا قلم هم درشکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد — دم مزن والله اعلم بالرشاد

هرچه گوید آن پری گفته بود — زین سری زان آن سری گفته بود

بر کنار بام است مدام — پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شوی تو کامران — آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو — همچو گنجش خفیه کن نی فاش تو
تا نیاید بر ره آفت ناگهان — ترس [illegible]
ترس جان در وقت شادی از زوال — زان کنار بام غیب است [illegible]
گر نمی بینی کنار بام راز — [illegible]
هر کجا [illegible] آمد [illegible] — بر کنار کنگره شادی [illegible]
جز کنار بام خود [illegible] — اعتبار از قوم نوح و قوم لوط
اعتبار [illegible] صفا — از درون [illegible]
[illegible] — چون [illegible]
[illegible] — هست [illegible]

بیان سبب فصاحت و بسیارگویی آن فضول [illegible]

لاجرم بسیار گوید از فرح — [illegible]
باده [illegible] هر کسی [illegible] میکند — [illegible]
[illegible] — گر بود عاقل نکو فر [illegible]
بر لب آمد [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

بیان رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هذیلی را بامیری و سرلشکری بر پیران و کاردیدگان

گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر — تو مبین او را جوان و بی هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر — ای بسا ریش سفید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها — کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر — نی سفیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود — چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود صاحب کمال — [illegible]
[illegible] — [illegible]
طفل گیرش چون بود عیسی نفس — پاک باشد از غرور و از هوس
آن سپیدی مو دلیل پختگی است — پیش چشم بسته کش کوته تکی است
آن مقلد چون نداند جز دلیل — در علامت جوید او دایم سبیل
بهر او گفتیم که تدبیر را — چونکه خواهی کرد بگزین پیر را
آنکه او از پرده تقلید جست — او به نور حق ببیند آنچه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان — پوست بشکافد درآید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره — او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده به دود — تا رهد از دست هر دزدی حسود
ای بسا مس زراندوده بزر — تا فروشد آن به عقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم — دل ببینیم و به ظاهر ننگریم
قاضیانی که به ظاهر می تنند — حکم بر اشکال ظاهر می کنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود — حکم او مومن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر بجست — خون صد مومن به پنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی — تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو گشود — خلعتش داد و هزارش نام بود
کمترین زان نامهای خوش نفس — اینکه نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وانماید عقل رو — تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود — ظلمت شب پیش او روشن بود
کو ز شب مظلم تر و تاری ترست — لیک خفاش شقی ظلمت خرست
اندک اندک خوی کن با نور روز — ورنه خفاشی بمانی بی فروز

خواست

عاشق هر جا شکال و مشکلی است / دشمن هر جا چراغ مقبلی است
ظلمت اشکال زان جوید دلش / تا که افزون‌تر نماید حاصلش

حکایت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و حکایت شخصی مغرور و ابله لاشی مرده

تا دلش مشغول آن مشکل کند / وز نهاد زشت خود غافل کند
عاقل آن باشد که او با مشعله است / او دلیل و پیشوای قافله است

پیرو نور خودست آن پیش رو / تابع خویشست آن بیخویش رو
مؤمن خویشست و ایمان آورید / هم بدان نوری که جانش زو چرید

خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت / وان خری کز عقل جوسنگی نداشت
ره نداند نه کثیر و نه قلیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل

دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیدهٔ خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چست و جلیل

می‌رود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نه تا پیشوای خود کند / نیم شمعی نه که نوری کد کند

نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نه که خود مرده کند
مردهٔ آن عاقل آید او تمام / تا برآید از نشیب خود به بام

عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی بود / مرده نی تا دمگه عیسی شود

زنده نی و مرده نی [illegible] / نور جان شد فی [illegible]
[illegible] کز نور کی در گنجد او / سنگلاخست و خام و [illegible] بود

قصهٔ آن آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دگر مغرور و ابله مغفل لاشی و عاقبت هر سه

جان کورش گام هر سو می‌نهد / عاقبت نجهد ولی برمی‌جهد
چون نبود برجهیدن گر زمین / زانکه ما زال شدند از آسمان

قصهٔ آن آبگیرست ای عنود / که درو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن / صورت قصه بود وین مغز جان

چند صیادی سوی آن آبگیر / برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند

آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت

مهر زاد و بوم بر جانشان تند / کاهلی و جهلشان بر من زند
مشورت را زنده‌ای باید نکو / که ترا زنده کند وان زنده کو

ای مسافر با مسافر رای زن / زانکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مایست / که وطن آن سوست جان این سوی نیست

[illegible] این حدیث که حب الوطن من الایمان

گر وطن خواهی گذر زان سوی شط / این حدیث راست را کم خوان غلط
در وضو هر عضو را وردی جدا / آمدست اندر خبر بهر دعا

چونکه استنشاق بینی می‌کنی / بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلستان

چونکه استنجا کنی ورد و سخن / این بود یا رب تو زینم پاک کن
دست من اینجا رسید این را بشست / وین تنم اندر شستن جان است سست

شخصی بوقت استنجا گفت اللهم ارحنی رایحة الجنة بجای آنکه اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و ورد استنشاق را بوقت استنجا میگفت عزیزی بشنید و این را طاقت نیاورد

ای ز تو کس گشته جان ناکسان / دست فضلت در جهانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم / زان [illegible] را کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشو این دوست را
آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت

عاقلی را دیده داند [illegible]

کمتر از دو نیم [illegible]

گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای / لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای
این دعا کو ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی به کون

رایحهٔ جنت ز بینی یافت حر / رایحهٔ جنت کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر برده تو پیش شهان

وان تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل

بوی گل بهر مشامست ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی ازین جا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر آید ترا

همچنین حب الوطن باشد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست
گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورتشان بر کنم

نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کمیابست بس / شب رو و پنهان روی کن چون عسس

رفتن آن ماهی از آبگیر سوی دریا

سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر

سینه را پا ساخت می‌رفت آن حذور / از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود / می‌دود تا در تنش یک رگ بود

خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت

رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف / که نیابد حد آن را هیچ طرف

پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت اه من فوت کردم فرصه را / چون نگشتم همره آن رهنما

ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت / می‌ببایستم شدن در پی به تفت
بر گذشته حسرت آوردن خطاست / باز ناید رفته یاد آن هباست

قصهٔ آن مرغ گرفته که وصیت میکرد که بر گذشته پشیمانی مخور در تدارک وقت اندیش و روز مبر در پشیمانی

[illegible] / چو کنم چون فوت شد [illegible]
آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام / مرغ او را گفت کای خواجه همام

تو بسی گاوان و میشان خورده‌ای / تو بسی اشتر به قربان کرده‌ای
تو نگشتی سیر زانها در زمن / هم نگردی سیر از اجزای من

هل مرا تا که سه پندت بر دهم / تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پند هم بر دست تو / [illegible]

بر سر دیوار هم ثانیش / تا شوی زان [illegible] نیکبخت
پس سوم پندت دهم من بر درخت / که ازین سه پند گردی نیکبخت

آنچه بر دست است اینست آن سخن / که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند زفت / گفت آزاد و بر آن دیوار رفت

گفت دیگر بر گذشته غم مخور / چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم [illegible] / ده درم سنگست یک در یتیم

دولت تو گشت و فرزندان تو / بود آن گوهر که گنج جان تو
فوت کردی در که روزی تو نبود / که نباشد مثل آن در در وجود

آنچنانکه وقت زادن [illegible] / [illegible] خواجه شد در غلغله
گفت [illegible] / آن چرا کردم که شد کارم تباه

من چه [illegible] کردم مر ترا / زین [illegible]
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت / که چو بود او بر گذشته دی مخور

چون گذشت و رفت غم چون خوری / یا [illegible] بندم یا گری
وان دوم پندت بگفتم [illegible] / هیچ تو باور مکن قول محال

من نیم خود سه درم سنگ ای پسر / ده درم سنگ اندرونم چون بود

خواجه باز آمد بخود گفتا که هین / باز گو پند سوم ای نازنین
گفت آری خوش عمل کردی بدان / تا بگویم پند ثالث رایگان

تو بکام مرغ ضعیفی همچو من
صید کردی خود [illegible]
[illegible] مرا آزاد کردان از آن
ای جوان مرد کریم محترم

[illegible]

این بگفت و بپرید و شاد رفت
حاکم حمق و جهل [illegible]
زانکه جاهل جهل را بنده بود
کو سوی دریا شد و از غم عتیق
پس برآرم اشکم خود بر زبر
مرده گردم خویش بسپارم به آب
گفت موتوا کلکم من قبل ان
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد
پس گرفتش یک صیاد ارجمند
از چپ و از راست می‌جست آن سلیم
بر سر آتش به پشت تابه‌ای
او همی‌گفت از شکنجه وز بلا
من نسازم جز به دریایی وطن
همچنین میکرد با خود [illegible]
عقل می‌گفتش حماقت با تو است
عقل را یاد آید از پیمان خود
از کجا عقل پروانهٔ خسیس
ضبط و درک و حافظی و یادداشت
چونکه گوهر نیست تابش چون بود
این تمنی هم ز بی‌عقلی اوست
چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش
عقل ضد شهوتست ای پهلوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست
این محک قرآن و حال انبیا

سوی صحرا [illegible]
فوت شد از من چنان نیکو رفیق
پشت زیر و می‌روم بر آب بر
مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
یاتی الموت تموتوا بالفتن
که دریغا ماهی بهتر بمرد
پس برو تف کرد و بر خاکش فکند
تا بجهد خویش برهاند گلیم
با حماقت گشت او همخوابه‌ای
همچو جان کافران قالوا بلی
آبگیری را نسازم من سکن
گر جهیدن [illegible]
با حماقت عهد را آید شکست
پردهٔ نسیان بدراند خرد
یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
که نبیند کان حماقت را چه خوست
می‌نیرزد خاک آن توبه و ندم
هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش
وهم قلب نقد زر عقلهاست
چون محک مر قلب را گوید بیا

پند گفتن با جهول خوابناک

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

چونکه [illegible]
نیم عاقل گفت در وقت بلا
لیک زان نندیشم و بر خود زنم
می‌روم بر وی چنانک خس رود
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی
همچنان مرد و شکم بالا فکند
شاد می‌شد او از آن گفت دریغ
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب
دام افکندند و اندر دام ماند
او همی‌جوشید از تف سعیر
باز می‌گفت او که گر این بار من
آب بی‌حد جویم و آمن شوم
وا رهم عاقل بگیرم روز و شب
عقل را باشد وفای عهدها
چونکه عقلت نیست نسیان میر تست
چونکه پرش سوخت توبه می‌کند

بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد که لو ردوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون صبح کاذب وفا ندارد

آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود
آن ندم از ظلمت غم بست بار
می‌کند او توبه و پیر خرد

در بیان آنکه وهم قلب عقلست و ستیزهٔ اوست بدو ماند و او نیست

بی‌محک پیدا نگردد وهم و عقل
تا ببینی خویش را ز آسیب من

تخم افکندن بود در شوره‌خاک
تخم حکمت کم دهش ای پندگو
چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا
خویشتن را این زمان مرده کنم
نی به سباحی چنانک کس رود
این چنین فرمود ما را مصطفی
آب می‌بردش نشیب و گه بلند
که برفت این بازیم رستم ز تیغ
ماند آن دیگر همی‌کرد اضطراب
احمقی او را در آن آتش نشاند
عقل می‌گفتش الم یاتک نذیر
وا رهم زین محنت گردن‌شکن
تا ابد در امن و صحت میروم
تا نیفتم در چنین رنج و تعب
تو نداری عقل رو ای خربها
دشمن و باطل کن تدبیر تست
آز و نسیانش بر آتش می‌زند
عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چون مذکر نیست ایشان چون بود
نه ز عقل روشن چون گنج بود
پس کلام اللیل یمحوه النهار
بانگ لو ردوا لعادوا می‌زند
آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان
هر دو را سوی محک کن زود نقل
که نه‌ای اهل فراز و شیب من

عقل را گر اره سازد دو نیم
رفت موسی بر طریق نیستی
گفت نی خامش رها کن های هو
گفت که نسبت مرا از خاک دان
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل
اصل ما و اصل جمله سرکشان
چون رود جان می‌شود او باز خاک
گفت غیر این نسب نامیت هست
بنده و یاغی طاغی ظلوم
در غریبی خوار و درویش و [illegible]
واحد اندر ملک او را یار نی
نقش او کردست و نقاش من اوست
بلک آن غدار و آن طاغی توی
[illegible]
[illegible]
کوری تو حق مرا خود برگزید
که مرا پیش تو خواری [illegible]
زخم خار [illegible] آینه کشید
آن یکی آمد زمین را می‌شکافت
گفت ای ابله [illegible] ویران
کیست دیوانه که گندم را زیان
کیست [illegible] بستان [illegible] برگ و بر
تا [illegible]
پاره پاره کرده درزی جامه را
هر بنایی کهنه کآبادان کنند

همچو زر باشد در آتش او سلیم
گفت فرعونش بگو تو کیستی
نام اصلم کمترین بندگان
آب و گل را داد یزدان جان و دل
هست از خاکی و آن را صد نشان
اندر آن گور مخوف سهمناک
مر ترا آن نام خود اولیتر است
[illegible]
[illegible]
بندگانش را جز او سالار نی
غیر اگر دعوی کند او ظلم‌جوست
که کنی با حق دعوی [illegible]
آنکه جانش خود نبد جانی [illegible]
آنچه آید بر تو زین خون [illegible]
سرنگون شد آنچه نعمت [illegible]
روز روشن بر دلم تاریک [illegible]
زخم داری را تو چون [illegible]
ابلهی فریاد کرد و برنتافت

وهم مر فرعون عالم سوز را
گفت من عقلم رسول ذوالجلال

مجاوبت موسی که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

بنده‌زادهٔ آن خداوند وحید
مرجع این جسم خاکم هم به خاک
که مدد از خاک می‌گیرد تنت
هم تو و هم ما و هم اشباه تو
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش
[illegible]
گفت حاشا که بود با آن ملیک
نیست خلقش را دگر کس مالکی
تو نتانی ابروی من ساختن
گر بکشتم من عوانی را به سهو
[illegible]
[illegible] یعقوب را
گفت اینها را [illegible]
گفت خواری قیامت صعب‌تر
ظاهرا گلزار تو ویران [illegible]
کین زمین را از چه ویران [illegible]

بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی و درستی در شکستگی و مراد در بی‌مرادی و وجود در عدم و علی هذا البقیة الاضداد و الازواج

[illegible]
کیس ز [illegible]
بنده که اول کهنه را ویران کنند

[illegible] تا گشوده خطابات [illegible]
که چرا این [illegible]
[illegible]

عقل مر موسی جان افروز را
حجة الله ام امانم از ضلال
نسبت و نامت چیست آن را بگو
زاده از پشت جواری و عبید
مرجع تو هم به خاک ای سهمناک
از غذای خاک پیچد گردنت
خاک گردند و نماند جاه تو
[illegible]
هم برین اوصاف خود [illegible]
در خداوندی کسی را خود شریک
شرکتش دعوی کند جز هالکی
چون توانی جان من بشناختن
[illegible]
صد هزاران طفل بی‌جرم [illegible]
بر امید قتل من [illegible]
این بود حق من و نان و نمک
[illegible]
لیک خاری را گلستان میکنم
[illegible]
تو عمارت از خرابی باز دان
تا [illegible] ویران [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
بر دریدن [illegible]
[illegible]

آن جهود آن جهود کو تفتی
آن فقها شاگرد آن نان تنک
گرچه در پی جنگ موسی داریی
اژدها را اژدها آورده ام
گر خدا دری رسیده اندر وار
خلق یک دل را تو کردی چاره گاه
گفت هستم غرق بیجام خدا
من بجادویان چه مانم ای وقیح
من بجادویان چه مانم ای مجیب
هر کرا افعال دام و دد بود
چون تو بد کردی و بد کرده دید
گر تو باشی سنگدل از تیره‌ی
وی بسا کس رفته تا شام و عراق
وی بسا کس رفته ترکستان و چین
گاو در بغداد آید ناگهان
که ببود افتاد در ره چشمیی
وان فضای خرق اسباب و علل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان
گر ببود فرد و بس ای انهار [illegible]
جبرئیل به جهان او را کی [illegible]
ای ز غفلت از سبب [illegible]
چشم بگشا و سبب [illegible]
چون شوی تو پاک پرده بر درد
چشم بینی کوشش کای [illegible]
عالم من یک اندر [illegible]

زان قلعت کرده معموری تنا | تا نگویی که گشتم اندر تبا

جواب دادن موسی علیه السلام مر فرعون علیه ما یستحق

از جهان منبت بهر تا منستی | پس که خود را کرده بیند هوا
تا باصلاح آمدم من دم بدم | تا دم آن اژدهام بی‌شک بلا
ورنه از جانت برآرد آن دو [illegible] | گفت الحق سخت استاده جا

نفی کردن موسی علیه السلام جادوی را از خود

جادویی که دید با نام خدا | صنعت و کفر است این با جادوی
گر دمم پر رنگ بگرد دیبیج | من بجادویان چه مانم ای [illegible]
گر خدا نازل شود بر من چشت | چون تو نامم هوا بر می [illegible]
پر بالش گمان بد گشت | چون تو جزو عالمی چون [illegible]
خانه را کرده جنی منظر | در تو در کشتی روی برم روان
تنگ بینی جمله دنیا را همه | در تو خوش باشی بکام دوستان
او ندیده هیچ جز لطف و فغان | وی بسا کس رفته تا هند و هری
او ندیده هیچ جز مکر و کین | چون ندارد که در جز رنگ [illegible]
گنجد او در نیران آن [illegible] | آن همه عیش و خوشیها در [illegible]
لایق نیران گاوی با [illegible] | ننگ بر هیچ طبیعت جوی [illegible]

بیان آنکه هر حسی مدرک را از آن وجه که مدرکات او کلی حسی دیگر بوجه غیر است بالکه به حیثیت هر حس با حسیات دیگر ورست و جدبهر آنکه دلیل کند دائی آن مدرکات نیست اگرچه بکم حال مدرکات آن را از مدرک یابد جز ...

بند اسباب کشتی جو خیر | انجم امی را برگشته [illegible]
تا شوی خارج ز اسباب [illegible] | هر که چشمی را بشو ز اسباب [illegible]
جان پاکان خویش را [illegible] | جمله عالم گر بود نور و صور
تا نمایی زلف و رخسار و [illegible] | گوش گوید من بصورت کی [illegible]
فن من جز حرف و صوت [illegible] | هیچ با بینی بیین این خوب [illegible]

گشنه و از سینه زان جوان
گر نشبت وار نام دی چنگ
گر کلی را کرده تو از دها
بارمن آن اژدها برد
منتظر او هست جان موسی
جادوی رخنه کند [illegible]
گر در افکند جبی بجرا [illegible]
که جان نور بیگرد کتب
لاجرم برمن گمان آن می [illegible]
گل را بر وصف خود بینی [illegible]
ساحل یم را همی بینی دوان
ای جهان بنماید چون گلستان
او ندیده جز که بیچ و [illegible]
جمله اقلیما را گو [illegible]
او ندیده حسن که [illegible]
لیک اسباب جانش [illegible]
هست ارض الله ای صدر اجل
تو شنو جهانی در [illegible]
چون نبرد و یک صفت [illegible]
برده با پاکان حس تا [illegible]
مضطرب احوال و منتظر [illegible]
همچنین دان جامه شوی صوفیان
چشم را باطن شد از آن خوب [illegible]
صورت از بالا کی [illegible]
هست در خور بینی این مطلوب [illegible]

گر بود سنگ و کلوخی بی نبرم
باز جنس کرده جنید خبر کرد
تو که فرعونی همه مکرست و زرق
بنگر اندر من زمین یکسا عتی
پس ورای چو که رستیاز [illegible]
چشم با چشمی بشد وا [illegible]
از پی بو و بو می جنید شبیه
او هست از خاک یکی اندر [illegible]
مرغ از باد است کی اندر هوا
آدمی چون زاده خاک هباست
بو را یک چشم [illegible]
هست مغز و در جشنه هست
گرنه کوه و سنگ با دیدار شد
گر نبودی چشم دل حاتمه را
ای جوان برکش تو [illegible]
کی تحدث حالها و اخبارها
که چنین دارد چنین [illegible]
مرعصا و نور بگرفته بدست
در خور هر دیده و طغیان تو
تا بدانی کو حکیمست و خبیر
گفت دور از دولت [illegible]
زانکه دید او که نصیحت [illegible]
شاه را باید که باشد خوی [illegible]
نی علمی گفت وار [illegible]
شاخ تیزت بس بکار [illegible]

فن مرا هست د علم و نجوم
خواه گر خوی [illegible]
هر مرا از خود نمیدانی فرق
آه دراین کون هیچ سیاحتی
گوش و هیچ چشم نمیدانند
در رحم بود او چنین [illegible]
هست اندر دیده کان [illegible]
جنی هست از امر [illegible]
نامناسب را خدا الهیت [illegible]
این بسرا پا [illegible]
فرق چون [illegible] اندر قوم
تا خلیلش چون [illegible]
پس جبرا او دو با او یار شد
چون بدیدی چه آن [illegible]
سوره برخوان زلزلت زلزالها
نظهر الارض تا اسرارها
هست در خور ای [illegible]
شاخ کی شاخ [illegible]
تا بداند کو بیت [illegible]
مطلع امر [illegible]
که در آید عقد در آنگاه هست
شد تو خوار [illegible]
رحمت او سبق کرد بر غضب
کی شود زین ره [illegible]
تا عصا شاخ شود [illegible]

کی ببینم من نرخ آن [illegible]
چشم احوال از یکی دیدن [illegible]
منکر از خود در من ای [illegible]
دور هی از تنگی و از [illegible]
رست گفت آن [illegible]
علت دیدن مدان [illegible]
نور را به خود نسبت [illegible]
هست خود ماننده [illegible]
نسبت این فرعها با اصلها
لیک گر هست [illegible]
چون هیچ نیست [illegible]
گر نبودی نیل را آن نور او
این زمین را گر نبودی چشم جان
سنگ ریزه گر نبودی دیده ور
در قیامت این زمین [illegible]
این و نسیت او [illegible]
وافقی وید تو [illegible]
وافعلیه [illegible]
وان طبیب و ان منجم [illegible]
تو تباه [illegible]
از غذای [illegible]
باد شاه آن خون [illegible]
غضب غالب بود [illegible]
دیو خانه کرده بودی [illegible]
حمله برده [illegible]

همچو من کی گفت [illegible]
زان که معدوم [illegible]
آنکه تو را بینی [illegible]
عشق اندر عشق [illegible]
چشم کرده [illegible]
ورنه خواب اندر [illegible]
نسبتش بخشید خلاق ودود
گرچه اصلش او دست چون [illegible]
هست همچون [illegible]
هست همچون [illegible]
چون هیچ نیست [illegible]
از چه قبطی زار [illegible]
از چه قارون را فرو خورد آن [illegible]
چون کوه هی داودی اندر [illegible]
کی زنا دیده وکو [illegible]
هست برنای که [illegible]
که خدا خواهد [illegible]
گونه گونه میشود [illegible]
دیده تعبیرش [illegible]
کوه و گرکین هست [illegible]
طبع شود دیده [illegible]
لیک [illegible]
بد حرورت [illegible]
قبله سازیده بود [illegible]
جانب قبله [illegible]

تا دگر کو بود در بند غیب   آنکسی جانها بد از آن سو باک نیست

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاختن بردن تا سر حد غیب و غفلت ایشان از کمین که چون غازی به غزا نرود کافر تاختن آورد

غازیان حمله غزا چون کم کنند   کافران بر عکس حمله آورند
غازیان غیب چون از حلم تو   حمله ناوردند بر تو زشت کیش
حمله بردی سوی دربندان غیب   تا نیاید زان طرف مردان غیب
چنگ در صلب و رحمها در زدی   تا که شارع را بگیری از ددی
چون بگیری شارعی کو ذوالجلال   برگشادست از برای انتقال
تو زدی دربندها را ای لجوج   کوری تو کرد سرهنگی خروج
که منم سرهنگ هنگت بشکنم   کم نباشی پیش انگشت حکم
تو نهادی بندها را سخت بند   چند گاهی بر سبال خود مخند
سبلت خود بر کنی یک یک قدر   آید آن کالقدر یعمی البصر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد   که همی لرزید از دمشان بلاد
تو ستیزه روتری یا آن ثمود   که نیاید مثل ایشان در وجود
صد از اینها گر بگویم تو کری   بشنوی و ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم   بی سخن من دارویت آمیختم
که نهم بر ریش خامت تا پزد   آن ببیند در ریش خامت آیم
تا بدانی که چه غیرت است ای عدو   سینه بر هم جسته را در خورد او
کی کزی کار دیو کی کار دی نصوح   گر فرو بینی نقش در پیدا ز
یاد زنبسادی وی برکنیسان   بیکی کزی آید مثل آن
کو مراقب باشی گر بیدار تو   تیغ مردم با پسخ کردار تو
جو مراقب باشی دیگر چار بس   حاجت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح   حاجتش ناید که گوید او صریح
این جلالی کو دیده بر تر آ   که نگردید نفس گمشته زوا
از بدی چون دل سیاه و تیره شد   فهم کن گر نایدت فهم و شد
ورنه خود تیری شود آن تیره رو   در رهد در تو جزای خیره یکی
در نیاید تیر ... زنجانی است   یفی کی نادیده ... الایش است

بیان آنکه آدم خاکی همچو آهن نیکو جوهر قابل آینه شدن است تا در وی هم در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید نه بطریق خیال

همچو مراقب باش گر دل بایدت   کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور از این افزون ترا همت بود   از مراقب کار بالاتر بود
پس چو آهن گرچه تیره هیکلی   صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آینه گردد پر صور   اندرو هر سو ملیحی سیمبر
آهن ارچه تیره و بی‌نور بود   صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو   تا که صورتها توان دیدن درو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است   صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تا درو اشکال غیبی رو دهد   عکس حوری و ملک دروی جهد
صیقل عقلت بدان داده است حق   که بدو روشن شود دل را ورق
صیقلت را بسته‌ای ای بی‌نماز   وان هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود   صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کاینه غیبی بدی   جمله صورتها درو مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد   این بود یسعون فی الارض الفساد
تا کنون کردی چنین اکنون مکن   تیره کردی آب را افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف   واندرو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو   چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهرست و پر ز در   هین مکن تیره که هست او صاف حر
جان مردم هست مانند هوا   چون بگرد آمیخت شد پرده سما
منع آید او ز دید آفتاب   چونکه گردش رفت شد صافی و ناب

حاصل اکنون کم کنی ای پرورو   صیقلی و بعد اعلم بالصدور
تا که لا ابزر کی حق واقعات   میشود تا روی راه و کاخ

بازگفتن موسی علیه السلام اسرار فرعون و واقعات او را ظهر الغیب تا بگرویدن حق ایمان آورد

زآهن تیره که صیقلت میشود   واقعاتی که در آخر خواهی دید
تا که گفت او آن غلام روسیه   آنچه دیدی در هیچ دیدی بد حرکت
نقشهایی بد که در خوابت نمود   همچو آن زنگی که در آینه دید
هر پلیدی زان وقایع شین رود   روی خود را زشت و بر آینه
گرچه زشتی لایق ابلیس   این جفا بر روی زشت خود مکن
زشتی آن توست ای کور خس   نیست بر من زانکه هستم روشنی
گاه میدیدی لباست سوخته   گاه حیوان قاصد خونت شده
گاه دوزخ چشم تو بر دوخته   گه بر خود را بدندان دوده
گه نگون اندر میان آب ریز   گه ز پای او فتاده گشته ریز
گه غریق سیل خون آمیز تیز   گاه در اشکنجه و بند و دود
گاه دیده خویش در نجز وحل   گه ندا آمد از این چرخ نقی
گاه بر سر خیمه زد نزدیک جبل   که شقی و که شقی و که شقی
گه ندا آمد هر گاهی از جبال   گه صدای آمدت از هر جماد
گه ز روی هجان زد جانب شمال   آمد فرعون در دوزخ فتاد
که خطاب آمد ترا از هر نبات   زین بتر آنکه نگویم زشترم
گشت صد ... فرعون تا   تا کرد و عکس بس تو کریم
اندر یکسالت بتواین ای ...   خویشتن را کور میکردی تا
زانکه بر دوانی که هستم ...   تا نخیزانی زخواب و واقعات
چند بگریزی که آمد پیش تو   هیچ کن زین پس ذاکر اهل را
کور بی ودراک که اندیش تو   کور ز تجنابش ... تو برخیز

بیان آنکه در توبه باز است ....

توبه را از جانب مغرب دری   باز باشد تا قیامت بر وری
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب   باز باشد آن در از وی رو متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در   یک در توبه است زان هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز   وآن در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در باز است زود   رخت آنجا کش بکوری حسود
هین ز ... ز قهر ...   بعد ازان زاری نکو نیکش نشود
باز کرد از کفر خوان در باز باب   تا کرد ای ... ناد رود

گفتن موسی علیه السلام فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت در عوض آن بستان ....

هین ز من بپذیر یکچیز و بیار   پس ز من بستان عوض آن را چهار
گفت ای موسی کدامست آن یکی   شرح کن از من از آن یک اندکی
گفت آن یک که بگویی آشکار   که خدایی نیست غیر کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا   مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و کوه و دشت و تیه   ملکت او بی حد و او بی شبیه
حافظ هر چیز و هر کس را نگاه   رازق هر جانور اندر جهان
هم که دارد تو از ارض و سما   هم مه و آن ذره گل آن کیا
مطلع او بر ضمیر بندگان   حاکم و جبار بر گردن کشان
هست بر هر او شاهی پادشاه   حاکم او لم یفعل بعد انشا
گفت ای موسی کدامست آن چهار   که عوض بدهی مرا بر گو بیار
تا بود کز لطف آن عهد حسن   هست کرد و چار بیخ کفر من
تا که زان خوش وعده‌ها ای مغتنم   بر گشاید قفل کفر صد منم
بو که از آن شیر جوی انگبین   شهد گردد در تنم این زهر کین
از عکس جوی آن پاکیزه شیر   پرورش یابد دمی عقل اسیر
تا بود کز عکس آن جوهای خمر   هست گردم بو برم از ذوق امر
تا بود کز لطف آن جوهای آب   تازه گی یابد تن شوره خراب

شور و دام را بسبزه و نغمه شود ... خار زارم جنت الماوی شود
هر کجا عکس بهشت و چار جو ... جان شود از یاری حق یار جو
همچنان کز عکس دوزخ گشته‌ام ... آتش و در قهر حق آغشته‌ام
گه ز عکس دوزخم همچو مار ... گشته‌ام بر اهل جنت زهر بار
گه ز عکس جوشش آب حمیم ... آب ظلمم کرده خلقان را رمیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر ... یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر
دوزخ درویش و مظلومم کنون ... وای آنکه یابدم ناگه زبون
موسیا باشد که بخشی نیم ور ... در فضیلت‌هات کردم باخبر
موسیا باشد که ایمن بینجه ... وارهم از کثرت ما و منی
هین بگو با من که هست آن چار چیز ... که عوض خواهم داد ان برنجکار

شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را جهت پایمردی ایمان فرعون

گفت موسی کاولین آن چهار ... صحتی باشد تنت را آشکار
این علل‌هایی که در طب گفته‌اند ... دور باشد از تنت ای ارجمند
که اجل دارد ز عمرت احتراز ... ثانیاً باشد ترا عمر دراز
وین نباشد بعد عمر مستوی ... که بناکام از جهان بیرون روی
نه ز رنجی که ترا دارد اسیر ... بلکه خواهان اجل چون طفل شیر
مرگ جویی لیک نه از عجز رنج ... بلکه بینی در خراب خانه گنج
پس بدست خویش گیری تیشه‌ای ... می‌زنی بر خانه بی اندیشه‌ای
که حجاب گنج بینی خانه را ... مانع صد خرمن این یک دانه را
پس در آتش افکنی این دانه را ... پیش گیری پیشهٔ مردانه را
ای به یک برگی ز باغی مانده ... همچو کرمی برگش از رز رانده
چون کرم کرد این کرم را کرم او ... از دوای جهل این کرم خورد او
کرم کرمی شد پر از میوه درخت ... اینچنین تبدیل گردد نیکبخت
خانه پر کن از عقیق آن یمن ... صد هزاران خانه شاید ساختن

تفسیر کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق

گنج زیر خانه است و چاره نیست ... از خرابی خانه مندیش و مه ایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج ... گنج را زیر پرش یقین عریان شود
آن عمارت کردی تکلیف رنج ... عاقبت آن خانه خود ویران شود
لیک آن تو باشد زانکه روح ... مزد ویران کردنستش آن فتوح
خود نکرد آن کار جز حسن نجات ... بس کن این ... گنج رفت و خانه و دستم تهی
دست ناگفتی بعیدی مهلت ... اینچنین ... اندر زیر بیخ
حایل گنج و حجاب این خانه بود ... خانه را ویرانه کن تا ... گنج
غیرت ملک تو بجبیه باش ... زیر این صد دکان تو دو کان
تا در این ... کی دری عمل ... پاره پاره دوزی تا سکنی اندر دکان
هیبت این دکان کرایه نیست ... از دکان پاره دوزی ... تو داری
تیشه بستان و کنی را ... تا که تیشه آگهان بر کان زند
پاره دوزی ... بر زمین خورد ... هر زمان ... این ... دست
میزنی بر پاره‌ها ... پاره و بر کن از این قعر دکان
تا برآرد ... دو کان ... ای ز ... با خود آن پاره دوزی ...
پس برآید که ... ببین این پاره ... آخر آید تو نخورده ... ز بر
وین دکان را پر کنی از زر ... گاه در بیشتر خام خود ... بر کنی
کاهی در این پاره ... گاه ... کور بودم بر نخوردم زین دکان
ای دریغا بوده ما را بجوه ... آه ... چیره شد طبع
ای دریغا ای دریغا ای دریغ ... ماه من پنهان شد اندر زیر میغ
ای دریغا گنج را بگذاشتم ... ... انچه از آنجا که پنداشتم

غره شدن آدمی بذکاوت و تصویرات طبع خویشتن

دیدم اندر خانهٔ من نقش و نگار ... بودم اندر عشق خانه بیقرار

و طلب کردن علم غیب که علم انبیاست علیهم السلام

مانده‌ام در خانه حیران و قرار ... تا بدو از سعی شدم من عمر زار
عشق خانه در دل من کار کرد ... لاجرم از گنج ماندم دور و فرد
بودم از گنج نهانی بی خبر ... ور نه دستنبوی من بودی تبر
آه کردم و تبرا دادم وسیله ... این زمان گشتم ز تیزاد و وسیله
چشم را بر نقش بنهاده ختم ... همچو طفلان مشتغل بودیم هم
پس بگو گفت آن حکیم کار ساز ... گر تو طفلی خانه پر نقش و نگار
ور الهی نامه بگشا اندر کرد ... که برآرد دود از آن خوش گرد
پس بکن آن موسیا کو وعده کرد ... که دل من را از اضطراب گرم

بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم حتی لا یکذب الله و رسوله

گفت موسی آن سوم ملک دوتو ... دو جهانی خالص از خصم و عدو
بیشتر زان ملک که اکنون داشتی ... کان بد اندر جنگ و این در صلح جو
آنکه در جنگت چنان ملکی بداد ... بنگر اندر صلح خواست چون بود
آن کرم کاندر جفا اینهات داد ... در وفا بنگر چه باشد افتقاد
گفت موسی چهارم آنکه تو جوان ... باشی و موی همچون قیر و رنج چون ارغوان
رنگ و بو در پیش ما بس کاسدست ... گفت چارم آنکه مانی تو جوان
افتقاد از رنگ و بو و از ریا ... هیبت شادی و فرب کودکان
چونکه با کودک سر و کار افتاد ... که برو کتاب تا مرغت خرم
یا مویز و جوز و فستق آورم ... جز شباب تن نمی‌دانی تو هیچ
هیچ از کی بخندد بر سوخت ... تازه ماند آن شباب و خوشنست
نی ز نزد هر بیست آرد برو ... نی شود روزی جوانی را زوال
نی کسی در شهوتی و هست و جای ... خود بگو اینها خلقها یا الم
در شود هیبت سفید و بیخ ... آنچنان کش ناید از شباب
لیک تو غره شده لعله وهم ... سر کزرا آمد امتحان هلال
کنشود آن مژده بر کنده از

تفسیر قول نبی علیه السلام من بشرنی بخروج صفر بشرته بالجنة

احمد آخر زمان را انتقال ... در ربیع اول آمد بی جدال
چونکه واقف شد دلش زین وقت نقل ... عاشق آن وقت گردید او بعقل
چون صفر آید شود شاد از صفر ... که پس این ماه میسازم سفر
هر زمان تا روز رحلت شوق ... گفت هر کس که مرا مژده دهد
چون صفر پای از جهان بیرون نهد ... که صفر بگذشت شد ماه ربیع
مژده ور باشم مرا و را شفیع ... گفت جدا از خلق با آب شود
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت ... گفت که جنت ترا ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت آن صفر ... گفت عکاشه ببرد از مژده بر
پس رجال از نقل عالم شادمان ... وز بقایش شادمان این کودکان
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور ... پیش او کوثر نماید آب شور
همچنین موسی کرامت می‌شمرد ... هم چنین این ... از کودکان
که مگر دو ... اقبال ... دورد ... هم بکرد و الطلیس ... نور
اکم هم این شورت با یار نیک

مشورت فرعون با آسیه در ایمان آوردن بموسی علیه السلام و جواب گفتن

گفت احسنت و نکو گفتی و لیک ... تا کنم من مشورت با یار نیک
باز گفت او این سخن با آسیه ... گفت جان افشان برین ای دل سیه
بس عنایتهاست متن این مقال ... زود در یاب ای شه نیکو خصال
وقت کشت آمد زهی پر سود کشت ... این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
بر جهید از جا و گفتا بخ لک ... آفتابی تاج گشت ای گل کلک
عیب کل را خود بپوشاند کلاه ... خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
هم در آن مجلس که بشنیدی تو این ... چون تو گفتی آریی و صد آفرین

جسم را از عشق شود [illegible] بیش / ... از خشم [illegible] دود و تیغ
خشم در [illegible] کز ربط او / هر دو عالم [illegible] نار موج

گر نخواران چرخ در چشمش [illegible] / همچو چشمه [illegible] گرم [illegible]
خشم [illegible] آن مجنون پیها / یافته از [illegible] پوست پیها

گوش نی [illegible] که من / گفته گویم از آن چشم چنین
می چکد آن آب محو و [illegible] / میرود بی قطره [illegible]

آن جاه در پرده مستان خویش / کرده [illegible] دستور پیش [illegible]
باز گوید [illegible] کمتر [illegible] / قطره و کوه [illegible]

باز جاها باز صد صورت تند / زهر [illegible] بر صافی [illegible]
صافی از کوه [illegible] / صد جهان [illegible]

دل همی گوید خموش هوش دار / [illegible] عزت [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

جنبش [illegible] صد برده [illegible] / برخیالش بند ها [illegible]

قصه آن زنی که طفل او بر ناودان خزید و خطر افتادن بود
جستن از امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه ماجرا را عرض کرد

یک زنی آمد به پیش مرتضا / گفت شد بر ناودان طفلی مرا

گرش میخوانم نمی آید به دست / ور هلم ترسم که افتد بر نشست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ

هم اشارت را نمیداند به دست / ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو

از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که میلرزد دلم / که بدرد از میوه دل بسکلم

گفت طفلی را برآور هم به بام / تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان / جنس بر جنس است عاشق جاودان

زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان / جاذب هر جنس را هم جنس دان

غژغژان آمد به سوی طفل طفل / وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران / تا به جنسیت رهند از ناودان

پس بشر فرمود خود را مثلکم / تا به جنس آیید و کم گردید گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست / جاذبش جنس است هر جا طالبیست

عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملایک چونکه هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند زان زیر آمدند

کافران هم جنس شیطان آمده / جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته / دیدهای عقل و دل بر دوخته

کمترین خوشان به زشتی آن حسد / آن حسد که گردن ابلیس زد
زان سگان آموخته حقد و حسد / که نخواهد خلق را ملک ابد

هر کرا دید او کمال از چپ و راست / از حسد قولنجش آمد درد خاست
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته / مینخواهد شمع کس افروخته

هین کمالی دست آور تا تو هم / از کمال دیگران نفتی به غم
از خدا میخواه دفع این حسد / تا خدایت وا رهاند از جسد

مر ترا مشغولیی بخشد درون / که نپردازی از آن سوی برون
جرعه می را خدا آن میدهد / که بدو مست از دو عالم میرهد

خاصیت بنهاده در کف حشیش / کو زمانی میرهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان میکند / کز دو عالم فکر را بر میکند

کرد مجنون را ز عشق پوستی / کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این چنین میدارد او / که بر ادراکات تو بگمارد او

هست میهای شقاوت نفس را / که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را / که بیابد منزل بی نقل را

خیمه گردون ز سرمستی خویش / برکند زان سو بگیرد راه پیش

تا دل خود را ز بند هر که کنند

سنا

[illegible]

بود

این سخن در گوش [illegible] / سبز گون بر بوی آن زر [illegible]
هیچ صیادی چه [illegible] / سکنه [illegible] حق [illegible]

چون ببین لطف آن کریم [illegible] / ای عجب چون [illegible]
زهر [illegible] تا زر آن [illegible] / بهر آن اند هر دو عالم بهر تو

زهره کز بهر حق آن هر دو [illegible] / چون شهیدان زر دو عالم [illegible]
خاکی هم حکمت و [illegible] / تا بخیزد [illegible]

خاکی هم حکمت [illegible] / تا بماند [illegible]
[illegible] / زهر جان عقل [illegible]

خود که [illegible] همین باز [illegible] / گر بیک کل [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / تا که کان الصمد آید به بیت
زانکه این [illegible] ضعیف [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
همچو قطره خائف از باد و [illegible] / گر فنا [illegible]

چون به اصل خود که دریا بود [illegible] / از کف خورشید و باد و خاک [illegible]
قطره هستی [illegible] / [illegible] معصوم [illegible]

هین بده ای قطره [illegible] / تا بیابی در بهای قطره یم
هین بده ای قطره خود را [illegible] / در کف دریا شو [illegible]

خود کرا آید چنین دولت بدست / قطره را بحر تقاضا کر [illegible]
چون تقاضا میکند دریا [illegible] / [illegible]

الله الله زود بفروش و بخر / قطره ده بحر پر گوهر بخر
الله الله هیچ تاخیری مکن / کز بحر لطف آمد این سخن

الله الله زود [illegible] / جو که بحر [illegible]
الله الله گوی شو [illegible] / تا شوی چو کان [illegible]

الله الله تو کمان [illegible] / پر چنین انعام [illegible]
الله الله زود در [illegible] / تا که کردی [illegible]

[illegible] گو که کس هستی خود / چو که خود [illegible]
الله الله زود [illegible] / [illegible]

الله الله اکنون [illegible] / گردون اندر معصیت [illegible]
الله الله چون [illegible] / [illegible]

الله الله چون [illegible] / پر کاک پای او باید نهاد
الله الله چنین [illegible] / چون قبولت میکند [illegible]

لطف اندر لطف این [illegible] / [illegible]
هیچ [illegible] / هیچ طالب این نیابد در طلب

در نیر [illegible] / [illegible]
گفت با ما این [illegible] / شاه را لازم بود [illegible]

گفت با ما [illegible] این وزر را / کور کمپیری چه داند باز را
باز اسپیدی به کمپیری [illegible] / او ببرد ناخنش [illegible]

قصه باز پادشاه و زن کمپیره

ناخنی کو اصل کارست و شکار / [illegible]
ناخنی کو اصل کار [illegible] / [illegible]

که کیاد [illegible] / [illegible]
ناخنش ببرید [illegible] / [illegible]

چونکه تتماج [illegible] / خشم کرد و مهر [illegible]
که چنین تتماج [illegible] / [illegible]

تو [illegible] / نعمت و اقبال [illegible]
آب تتماج [illegible] / گر نخواهی [illegible]

آب تتماج [illegible] / زان [illegible]
از غضب این [illegible] / [illegible]

[illegible] / یاد آور لطف شاه با فروز
زان [illegible] / که ز مهر شاه دارد [illegible]

[illegible]

از غضب این آتش سوزان برکش
زین فرو ریزد [illegible]

خود

جستم [illegible]

[illegible]

نومید شدن حضرت موسی علیه السلام از ایمان آوردن فرعون

[illegible]

مناظره کردن امیران عرب با حضرت رسالت

[illegible]

صلی الله علیه و آله و سلم که ملک را بمعاینه کن و جواب
حضرت که من مأمورم و در ره ما نیست ... از طرفین

گفت پیری مر نبی را حق داد ...
کین قرآن را محدث ...
قوم گفتند ... ما هم در قضا
[illegible]

سیل آوردن و غضب اندر آمدن ...
سیل و غالب شدن پیغمبر علیه السلام

[illegible]

در تمنای ... موسی علیه السلام و فرعون و ...

[illegible]

جواب دهریه که منکر الوهیت‌اند و عالم را قدیم می‌گویند

بر روی دام ...
[illegible]

[illegible]

ور کسی بیند هزاران با غنیست / مرکب تو را چه باشد زان بهیست
می‌پرید او گرچه پر صد هزار / هر که گیسی را نبیند آشکار
جمله بخوانند گیسی یا قبیست / بی غلط گردند یک گیسی یاقبت
گو که ظاهر هم شوند از بوی خوش / می‌ببینند از یکی تنها بیش
می نماند در جهان یک تار مو / کل شیء هالک الا وجهه
هیچ نقاشی نگارد زین نقش / بی امید نفع بهر عین نقش

تفسیر آیه و ما خلقنا السموات و ما بینهما الا بالحق ...

بلکه بهر میهمانان و کهان / که بفرجه وارهند از اندهان
شادی بچگان و یاد دوستان / دوستان رفته از نقش و نشان
هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب / بهر عین کوزه نی بر بوی آب
هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام / بهر عین کاسه نه بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط به فن / بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایب است / وان برای غایب دیگر ببست
تا سوم چارم دهم بر می‌شمر / این فواید را به مقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر / فایده‌ی هر لعب در تالی نگر
این نهاده بهر آن لعب نهان / وان برای آن و آن بهر فلان
همچنین دیده جهات اندر جهات / در پی هم تا رسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد چنان / که شدن بر پایه‌های نردبان
وان دوم بهر سوم میدان تمام / تا رسی تو پایه پایه تا به بام
شهوت خوردن ز بهر آن منی / وان منی از بهر نسل و روشنی
کندبینش می‌نبیند غیر این / عقل او بی سیر چون نبت زمین
نبت را چه خوانده و چه ناخوانده / هست پای او به گل در مانده
گر رود سرش چو باد تیز رو / تو سرش جنبان مبین غره مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا / پای او گوید عصینا خلنا
چون نداند سیر می‌راند چو عام / بر توکل می‌نهد چون کور گام
بر توکل تا چه آید در نبرد / همچو توکل کردن اصحاب نرد
وان نظرهایی که آن فتح است و کام / جز گزاف و چشم‌بند و پرده نام
آنچه اندر ده به سال خواهد آمدن / این زمان بیند به چشم خویشتن
همچنین هر کس به اندازه‌ی نظر / غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
چونکه سد پیش و سد پس شد نماند / شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود / ماجرا و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک زمین با کبریا / در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند او بدید / آنچه خواهد بود تا محشر پدید
پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل / پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازه‌ی روشن‌دلی / غیب را بیند به قدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید / بیشتر آمد برو صورت پدید
گر تو گویی آن صفا فضل خداست / نیز این توفیق صیقل زان عطاست
قدر همت باشد آن جهد و دعا / لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوند است و بس / همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را به کار / مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را / او گریزاند به کفران رخت را
نیکبختی را چو حق رنجی دهد / رخت را نزدیکتر وا می‌نهد
بددلان از بیم جان در کارزار / کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان در جنگ هم از بیم جان / حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان را ترس و غم وا پیش برد / هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد
چون محک آمد بلا و بیم جان / زان پدید آمد شجاع از هر جبان

وحی حضرت آمد به موسی که ... دوست میدارم ترا

گفت موسی را به وحی دل خدا / کای گزیده دوست می‌دارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم / موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده / وقت قهرش دست هم در وی زده

خود نداند که جز او دیار هست / هم ازو مخمور هم از اوست مست
مادرش گر سیلیی بر وی زند / هم به مادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او / اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر / التفاتش نیست جای دیگر
غیر من پیشت چو سنگ است و کلوخ / گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنان که ایاک نعبد در حنین / در بلا از غیر تو لا نستعین
هست این ایاک نعبد حصر را / در لغت وان از پی نفی ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر / حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر تو را آریم و بس / طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مستوجب عقوبت را از پادشاه و درخواست کردن و پادشاه شفاعت او را قبول کردن و رنجیدن آن ندیم از شفیع که چرا تو شفاعت کردی مرا

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد / کرد شه شمشیر بیرون از غلاف
خواست تا از وی برآرد دود و گرد / تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچ کس را زهره نه تا دم زند / یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی از خواص / در شفاعت مصطفی وار از خاص
بر جهید و زود در سجده فتاد / در زمان شه تیغ قهرافکن نهاد
گفت اگر دیو است من بخشیدمش / ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان / راضیم گر کرد صد چندین زیان
صد هزاران خشم را توانم شکست / که ترا آن فضل و آن مقدار هست
لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست / زانکه لابه‌ی تو یقین لابه‌ی من است
گر زمین و آسمان برهم زنی / ز انتقام این مرد بیرون ناشدی
ور شوی تو ذره ذره لابه‌گر / او نبرد جان ز زخم آن خطر
بر تو نه منت نهم ای محترم / لیک شرح عزت تو می‌دهم
این نکردی تو که من کردم یقین / ای صفاتت در صفات ما دفین
تو در این مستعملی نه عاملی / زانکه محمول منی نه حاملی
ما رمیت اذ رمیت گشته‌ای / خویشتن در موج چون کف هشته‌ای
لا شدی پهلوی الا خانه گیر / این عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد / اوست بس الله اعلم بالرشاد
وان ندیم رسته از زخم و بلا / زین شفیع آزرد و برگشت از ولا
دوستی ببرید زان مخلص تمام / رو بگردانید از آن جانب بجام
زین شفیع خویشتن بیگانه شد / زین تعجب خلق در افسانه شد
که نه مجنون است یاری چون برید / از کسی کو جان او را واخرید
واخریدش آن دمش که او گردن زدن / خاک نعلش بایستی شدن
بازگونه رفت و ببرید از ندیم / با چنین دلدار کین دارد کنون
پس ملامت کرد او را مشفقی / این جفا چون می‌کنی با مشفقی
جان تو بخرید او از دار ... / ...
گر بدی کردی نبایستی رمید / خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان / او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا / لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه / من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام / که به سوی شه تولا کرده‌ام
گر ببرد او به قهر خود سرم / شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سربازی و بی‌خویشی است / کار شاهنشاه من سربخشی است
فخر آن سر که کف شاهش برد / ننگ آن سر کو به غیری سر برد
شب که شاه از قهر در قدرش کشید / ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه‌بین بود / فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زان نیامد یک عبارت در جهان / که نهانست و نهانست و نهان

زانکه این اسما و الفاظ حمید · از گلابهٔ آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام · لیک نی اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه · گشت آن اسمای جانی روسیاه
کای نقاب حرف و دم در خود کشید · تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از یک وجه منطق کاشفست · لیک از ده وجه پرده و مکنفست

تفسیر جبرئیل مر خلیل را که هل لک حاجة و جواب او که اما الیک فلا

من خلیل وقتم و او جبرئیل · من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبریل راد · که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم · ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان · واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه · مومنان را زانکه هست او واسطه
هر دلی ار مطلع بودی بر نهان · حرف و صوتی کی بدی اندر جهان
گرچه او محو حقست و بی سرست · لیک کار من از آن نازکترست
کرده او کرده شاهست لیک · پیش ضعفم بد نمایدست نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام · قهر شد بر عشق کیشان کرام
بس بلا و رنج می باید کشید · عامه را تا فرق بتوانند دید
کین حروف واسطه ای یار غار · پیش واصل خار باشد خار خار
بس بلا و رنج بایست و وقوف · تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین صدا کرتر شدند · باز بعضی صافی و برتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا · بر سعید آن آب و خون بر اشقیا
هر که پایان بین تر او مسعودتر · جدتر او کارد که افزون دید بر
زانکه داند کین جهان کاشتن · هست بهر محشر و بر داشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود · بلکه از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری · منکری اش بهر غلب منکری
بل برای قهر خصم اندر حسد · یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی هم پی طمع دگر · بی معانی چاشنی ندهد صور
زان همی پرسی چرا این می کنی · که صور زیتست و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست · چون بود مقصود از الحکمت صور
این چرا گفتن سوال از فایده ست · جز برای این چرا گفتن ز چیست
از چه رو جویی تو فایده ای امین · چونکه رؤیت بهر عین صورتست
پس نقوش آسمان و اهل زمین · نیست حکمت کان بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست · ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب · جز پی قصد صواب و ناصواب

مطالبه کردن موسی علیه السلام حضرت را که خلقت خلقا و اهلکتهم و جواب آمدن مر او را علیه السلام

گفت موسی ای خداوند حساب · نقش کردی باز چون کردی خراب
جلوه و نقشش سازی جان فزا · وانگهان ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا · نیست از انکار و غفلت وز هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی · بهر این پرسش ترا آزردمی
موسیا تخمی بکار اندر زمین · تا تو خود هم وا دهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام · خوشه‌هاش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آن را می‌برید · پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری · چون کمالی یافت آن را می‌بری
گفت یارب زان کنم ویران و پست · که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه · کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن · فرق واجب می‌کند در بیختن
گفت این دانش تو از کی یافتی · نور این شمع از کجا افروختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا · گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست · روحهای تیره گلناک هست

این صدفها نیست در یک مرتبه · در یکی درست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه · همچنانکه اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهار است این خلق جهان · تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا گفت مخفیا شنو · جوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح که باقیست درین دوغ همچون روغن پنهانست

جوهر صدقت خفی شد در دروغ · همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بود · راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش · روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده‌ای · دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند بهنجار و بفن · تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست · در رود در گوش او کو وحی جوست
اذن مومن وحی ما را واعیست · آنچنان گوشی قرین داعیست
همچنانکه گوش طفل از گفت مام · پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد · گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود · ناطق آنکس شد که از مادر شنود
دانکه گوش کر و گنگ از آفتیست · که پذیرای دم و تعلیم نیست
آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست · که صفاتش ز علتها جداست
یا چو آدم کرد تلقینش خدا · بی حجاب مادر و دایه و ردا
یا مسیحی که بتعلیم ودود · در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد · که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد · تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم · دوغ در هستی برآورده علم
آنکه هستت می‌نماید هست پوست · وانکه فانی می‌نماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن · تا بگردانی نیفکن خرجش مکن
زانکه این فانی دلیل باقیست · لابهٔ مستان دلیل ساقیست
روغن اندر دوغ پنهان آن همه · هر چه پیدا مانده آن نیست

مثال دیگر همچنین

هست بازیهای آن شیر علم · مخبری از بادهای مکتتم
گر نبودی جنبش آن باد را · شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را گر آن صباست · یا دبور است این بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم · فکر می‌جنباند او را دم بدم
فکر کان از مشرق آید آن صباست · وانکه از مغرب دبور با وباست
مشرق این باد فکرت دیگرست · مغرب این باد فکرت زان سرست
ماه جمادست و بود شرقش جماد · جان جان جان بود شرق فواد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز · قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب · پیش او نه روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو این باشد تمام · بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می‌بیند بخواب · بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان · زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این · مشنو از راه مقلد ای امین
می‌بیند خواب جانت وصف حال · که ببیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها · می‌دوی سوی شگرفان باده‌ها
که بگو این خواب را تعبیر چیست · فرع گفتن سر را ناکیست
خواب عامست این و خود خواب خواص · باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسبد او ستان · خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب · خر ز هندستان نکردست اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت · تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب · پس مصور گردد آن ذکرش بشب

لیک تو آیس مشو هم پیل باش / ور نه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیا سازان گردون را ببین / بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش میبافند در جو فلک / کار گیرانند بهر لیک و لک
گر نبینی خلق مشکین جیب را / بنگر ای شب کور این جیب را
هر دم آسیبیست بر ادراک تو / نبت نو نو بسته بین از خاک تو
زین سبب ادهم بدید اندر خواب / بسط هندستان دل را بیحجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید / مملکت بر هم زد و شد ناپدید
آن نشان دید هندستان بود / کو جهد از خواب و دیوانه شود
می فشاند خاک بر تدبیرها / می دراند حلقهٔ زنجیرها
آنچنان که گفت پیغمبر ز نور / که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی جوید از دار الغرور / هم انابت آرد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی / داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود و یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه نقد وقت او شد و پادشاهی این خاک توده که کودک طبعان قلعه گیری نام کنند و آن کودک که چیره آید بر سر خاک توده برآمد و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بروی رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاه زاده چون از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاک دون میگویم زر و اطلس و اکسون نمیگویم من ازین اکسون رستم یکسو رفتم و اتیناه الحکم صبیا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون سخن قابلیت نگوید ٥٥٥٥

پادشاهی داشت یک زیبا پسر / باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / صافی عالم بر آن شه گشت درد
خواست مردن قالبش بیکار شد / عمر مانده بود شه بیدار شد
شادیی آمد ز بیداریش پیش / کو ندیده بود اندر عمر خویش
خشک شد از تاب آتش مشک او / که نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه / که نمی یابید در وی راه آه
تا ز شادی خواست هم فانی شدن / بس مطوق آمد این جان بدن
از دم غم می بمیرد این چراغ / وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
این مطوق شکل جای خنده است / در میان این دو مرگ او زنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب / غم شود حاصل زهی کار عجب
این عجب یک چیز از یک روی مرگ / وز یکی رو زندگی در خشک برگ
آن یکی نسبت بدان حالت هلاک / باز هم در سوی دیگر امتساک
شادی تن سوی دنیاوی کمال / سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان / گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح / هست در تعبیر ای صاحب فرح
شاه اندیشید کین غم خود گذشت / لیک جان از جنبش این غم بخست
ور رسد خاری چنین اندر قدم / گر رود گل یادگاری بایدم
چشم تختی زین میان ار گم شود / یادگاری بایدم گر او رود
چون فنا را شد سبب بی منتها / پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه در سوی مرگ لدیغ / میکند اندر گشادن ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ / نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ درست / وز سوی خصمان جفا بانگ ترست
ای پسر برخوان دمی فهرست طب / علتها تا بنگری ای ملتهب
در کتاب طب نگر ای فتی / [illegible]
[illegible] / هر دو کامی پر ز کژدم حاجبست
باد تند است و چراغم ابترست / زو بگیرم [illegible] دیگری

تا بود کز هر دو یک وافی شود / گر بماند یک چراغ از چار و دو
همچو عارف کز تن ناقص چراغ / شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان / پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از غرر / شمع فانی را بفانیی دگر

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

چاره واندیشید لشکر چاره سنج / گفت با خود چونک بیرون رفت [illegible]
پس عروسی خواست باید بهر او / تا بماند زین تزوج نسل او
گر رود سوی فنا این باز باز / فرخ او گردد ز بعد باز باز
صورت این باز گر زینجا رود / معنی او در ولد باقی بود
بهر این فرمود آن شاه نبیه / مصطفی که الولد سر ابیه
بهر این معنی همه خلق ای پدر / میبیاموزند طفلان را هنر
تا بماند آن معانی در جهان / چون شود آن قالب ایشان نهان
حق بحکمت حرصشان دادست جد / بهر رشد هر صغیر مستعد
من هم از بهر دوام نسل خویش / جفت خواهم پور خود را خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی / نی ز نسل پادشاه طالحی
شاه خود این صالحست آزاد اوست / نی اسیر حرص فرجست و گلوست
مر اسیران را لقب کردند شاه / عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مفازه بادیهٔ خونخوار نام / نیکبخت آن پیس را کرده نام
صدر خوانندش که در صف نعال / جان او پستیست یعنی جاه ذال
آن اسیران اجل را عام داد / نام امیران اجل اندر بلاد
بر اسیران شهوت و خشم و امل / بر نوشته میر یا صدر اجل

اختیار کردن پادشاه دختر زاهد را از جهت پسر خود و اعتراض اهل پرده و ننگ داشتن ایشان از پیوند درویش صالح و جادویی کردن زن کمپیر کابلی و فریفته شدن شاهزاده بر وی

این سخن را نیست پایان خوب و زشت / بهر پور خویشتن شه از بهشت
شاه چون با زاهدی خویشی گزید / این خبر در گوش خاتونان رسید
مادر شهزاده گفت از نقص عقل / شرط کفویت بود در عقد نقل
تو ز شح و بخل خواهی وز دها / تا ببندی پور ما را بر گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست / کو غنی القلب از داد خداست
در قناعت میگریزد از تقی / نه ز لئیمی و کسل همچون گدا
قلتی کان از قناعت وز تقاست / آن ز فقر و قلت دونان جداست
حبه آن گر بیابد سر نهد / وین ز گنج زر بهمت می جهد
شه که او از حرص قصد هر حرام / میکند او را گدا گوید همام
گفت کو شهر و قلاع او را جهیز / یا نثار گوهر و دینار ریز
گفت رو هر که غم دین برگزید / باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و بستد دختری / از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت / چهره اش تابان تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آنچنان / که نگنجد وصف آن اندر بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع / حسن و مال و جاه و بخت منتفع
آخرت قطار اشتر دان بملک / در تبع دنیاش همچون پشم و پشک
پشم بگزینی شتر نبود ترا / ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون برآمد این نکاح آن شاه را / با نژاد صالحان و اتقیا
از قضا کمپیر جادو که بود / عاشق شهزاده با حسن جود
جادوی کردش عجوزهٔ کابلی / که برد زان رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت / تا عروس آن عروسی را بهشت
یک سیه دیوی و کابولی زنی / گشت بر شهزاده ناگه رهزنی
زان سیه روی خبیث ناگاه / گشت آن شهزاده مدهوش از او

آن نود ساله عجوزه گنده پیر / نی خرد هشت آن شهی را نی حس
تا بسالی بود شهزاده اسیر / بوسه جایش نعل کفش گنده پیر

صحبت کمپیر او را می‌درود / تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد سر / او ز سکر سحر از خود بی‌خبر

این جهان بر شاه چون زندان شده / وین پسر بر گریه‌شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در برد و مات / روز و شب میکرد قربان و زکات

زانکه هر چاره که میکرد آن پدر / عشق کمپیرک همی شد بیشتر
پس یقین گشتش که آن مطلق ست / چاره او را بعد ازین لابه‌گرست

سجده میکرد او که فرمان تراست / غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
لیک این مسکین همی سوزد چو عود / دست گیرش ای رحیم و ای ودود

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص فرزندش از جادوی کمپیر کابلی

تا ز یا رب یا رب و افغان شاه / ساحری استاد پیش آمد ز راه

او شنیده بود از دور این خبر / که اسیر پیرزن گشت آن پسر

کان عجوزه بود اندر جادوی / بی‌نظیر و ایمن از مثل و دوی
دست بر بالای دست است ای فتا / در فن و در زور تا ذات خدا

منتهای دستها دست خداست / بحر بی‌شک منتهای سیلهاست
هم ازو گیرند مایه ابرها / هم بدو باشد نهایت سیلها

گفت شاهش کین پسر از دست رفت / گفت اینک آمدم درمان زفت
نیست همتا زال را زین ساحران / جز من داهی رسیده کاردان

چون کف موسی بامر کردگار / نک برآرم من ز سحر او دمار
که مرا این علم آمد زان طرف / نی ز شاگردی سحر مستخف

آمدم تا برگشایم سحر او / تا نماند شاهزاده زردرو
سوی گورستان رو ای شه ... / پهلوی دیوار بین گور سپید

سوی قبله باز کاو آن گور را / تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس درازست این حکایت تو ملول / زبده‌اش گویم رها کردم فضول

سوی گورستان برفت آنگه ... / گور را آن شاه آمد برگشود
جادو ... پنهان اندرو / صد گره بر بسته بر یک تار مو

[illegible]

در حقیقت و نیابت شاهزاده و دستور ... و بیان آنکه شاهزاده آدمی بچه است ... آدم صفی خلیفه حق مسجود ملک ... دنیا ... آدمی بچه را از ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

خفته می‌بیند عطشهای شدید / آب اقرب منه من حبل الورید
همچنان کان زاهد اندر سال قحط / بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است / قحط بیخ مؤمنان برکنده است
رحمت از ما چشم خود بر دوخته ست / ز آفتاب تیز صحرا سوخته ست

حکایت زاهدی که در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق میمردند از گرسنگی گفتندش چه هنگام شادیست که هنگام صد تعزیت است گفت مرا باری نیست

کشت و باغ و رز سیاه استاده است / در زمین نم نیست نه بالا و پست
خلق می‌میرند زین قحط و عذاب / ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم / مؤمنان خویشند و یک تن شحم و لحم
رنج یک جزوی ز تن رنج همه است / گر دم صلح است یا خود ملحمه است
گفت در چشم شما قحط است این / پیش چشمم چون بهشت است این زمین
من همی بینم به هر دشت و مکان / خوشه‌ها انبه رسیده تا میان
خوشه‌ها در موج از باد صبا / پر شده صحرا ازو همچون سما
ز امتحان من دست بر وی می‌زنم / دست و چشم خویش را چون برکنم
یار فرعون تنید ای قوم دون / زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود / تا نماند خون و بینید آب رود
از پدر بر تو جفایی می‌رود / آن پدر در چشم تو سگ می‌شود
آن پدر سگ نیست تأثیر جفاست / کانچنان رحمت نظر را سگ نمود

بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است چون با عقل کل کژ روی و جفا کردی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل از صورت پدر غم فزاید و نشاید رو نتوانی دیدگرچه پیش از آن نور دیده بود

گرگ می‌دیدند یوسف را به چشم / چونکه اخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت / آن سگی شد گشت بابا یار تفت
کل عالم صورت عقل کل است / کوست بابای هر آنک اهل قل است
چون کسی با عقل کل کفران فزود / صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل / تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود / پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دائما با این پدر / این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال / تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهان را پر نعیم / آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم
بانگ آبش می‌رسد در گوش من / مست می‌گردد ضمیر و هوش من
شاخه‌ها رقصان شده چون تائبان / برگها کف‌زن مثال مطربان
برق آینه است لامع از نمد / گر نماید آینه تا چون بود

قصه فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر احوال پدر میپرسیدند گفت آری دیدمش می‌آید بعضی شناختندش بیهوش شدند بعضی نشناختند گفتند خود مژده داد این بیهوشی از چیست و این حالت چرا شد

از هزاران من نگویم یکی / زانکه آکنده‌ست هر گوش از شکی
پیش وهم این گفت مژده دادن است / عقل گوید مژده چه نقد منست
همچو پوران عزیر اندر گذر / آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و بابا نوجوان / پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند ازو کای رهگذر / از عزیر ما عجب داری خبر
که کسی‌مان گفت کامروز آن سند / بعد نومیدی ز بیرون می‌رسد
گفت آری بعد من خواهد رسید / آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ می‌زد کای مبشر باش شاد / وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره سر / که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده‌ست و پیش عقل نقد / زانکه چشم وهم شد محجوب فقد

کافران را درد و مؤمن را بشیر / لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقد است مست / لاجرم از کفر و ایمان برتر است
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست / کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته / باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است / قشر پیوسته به مغز جان خوش است
مغز خود از مرتبه خوش برتر است / برتر است از خوش که لذت گستر است
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا برآرد موسیم از بحر گرد
در خور عقل عوام این گفته شد / از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم / بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم / بر هزاران آرزو و طم و رم
جمع باید کرد اجزا را به عشق / تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جو چون جمع گردی ز اشتباه / پس توان زد بر تو سکه پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام / از تو شه سازد یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه / باشد و هم صورتش ای وصل خواه
تا که معشوقت بود هم نان و آب / هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمت است / تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زانکه گفتن از برای باوری است / جان شرک از باوری حق بری است
جان قسمت گشته بر حشو فلک / در میان شصت سودا مشترک
پس خموشی به دهد او را ثبوت / پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانم ولی مستی تن / می‌گشاید بی‌مراد من دهن
آنچنان که از عطسه و از خامیاز / این دهان گردد به ناخواه تو باز
همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار / توبه آرم روز من هفتاد بار

تفسیر انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة

لیک آن مستی شود توبه شکن / منسی است این مستی تن جامه کن
حکمت اظهار تاریخ دراز / مستی انداخت در دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم / آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بی‌حد روانه هر زمان / خفته‌اید از درک آن ای مردمان
جامه خفته خورد از جوی آب / خفته اندر خواب جویای سراب
می‌رود کانجاگه بوی آب هست / زین تفکر راه را بر خویش بست
زانکه آنجا گفت زینجا دور شد / بر خیالی از حقی مهجور شد
دوربینانند و بس خفته روان / رحمتی آرید بر ایشان هان
من ندیدم تشنگی خواب آورد / خواب آرد تشنگی بی‌خرد
خود خرد آنست کو از حق چرید / نه خرد کان را عطارد آورید

بیان آنکه عقل جزوی تا گور بیش نه بیند و در باقی مقلد انبیا و اولیاست

پیش بینی خرد تا گور بود / وان صاحب دل به نفخ صور بود
این خرد از گور و خاکی نگذرد / وین قدم عرصه عجایب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب / سخره استاد و شاگرد کتب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن گویی مجویید ارتفاع / منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوت است / هر خیال شهوتی در ره بت است
گر بفضلش پی ببردی هر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل رنجور آردش سوی طبیب / لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نیست نور برق بهر رهبری / بلکه امر است ابر را که می‌گری
می‌ربودند اندکی زان رازها / تا شهب می‌راندشان که زود ها
عقل کودک گفت بر کتاب تن / لیک نتواند به خود آموختن
گر همی جویید در بی بها / رو ز خلوتگاه جانب انبیا
نک شیاطین سوی گردون می‌شدند / گوش بر اسرار بالا می‌زدند

که روید آنجا رسولی آمده است / هر چه می‌خواهید از او آید به دست
گر نخواهی کز حلقه در و در بانش است / کز سموات ... آن راه نیست

قال النبی علیه السلام طوبی لمن ذلت نفسه
خنک آن کس که [illegible] نفس اماره او

نیست حاجت تا برون ره وا شود / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سبزه رویانند خاکت ای [illegible] / [illegible]
[illegible] / گر تو خاکی [illegible]
سبزه جان بخشش [illegible] جا بر جه / [illegible]
[illegible] / همچنان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
زان کله بر چشم [illegible] / [illegible]
[illegible] / بر کشید [illegible]
راند دیوان را حق از [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
نور بر دل [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
فرق بین و برگزین [illegible] / [illegible]
[illegible] / حرف [illegible]

بیان آنکه [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گر ازین جایه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / زیر ظل امر شیخ و اوستاد
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
در تفکر [illegible] / آشنا [illegible] در بحر خیال
آشنا هیچ است اندر بحر روح / نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
[illegible] / [illegible]
این چنین فرمود آن شاه رسل / که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من / شد خلیفه راستینی بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا / رو نگردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو / از نبی لا عاصم الیوم شنو
می نماید پست این کشتی ز بند / می نماید کوه فکرت بس بلند
پست منگر هان و هان این پست را / بنگر آن فضل حق پیوست را
در علو کوه فکرت کم نگر / که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم / گر دو صد چندین نصیحت پرورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام / که برو مهر خدایست و ختام
کی گذارد موعظه بر مهر حق / کی بگرداند حدث حکم سبق
لیک می گویم حدیث خوش پیی / بر امید آنکه تو کنعان نه ای
آخر این اقرار خواهی کرد هین / هم ز اول روز آخر را ببین
می توانی دید آخر را مکن / چشم آخربینت را کور کهن
هر که آخربین بود مسعودوار / نبودش هر دم ز ره رفتن عثار
گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز / کن ز خاک پای مردی چشم تیز

کحل دیده ساز خاک پاش را / تا بیندازد سر اوباش را
که ازین شاگردی و زین افتقار / سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را / که بسوزد هم بسازد دیده را
چشم روشن کن ز خاک اولیا / تا ببینی ز ابتدا تا انتها
چشم اشتر زان بود بس نوربار / کو خورد از بهر نور چشم خار
خار خور تا گل [illegible] / چشم تو روشن شود [illegible]

قصه شکایت استر با اشتر که من بسیار در رو می افتم در راه رفتن و تو کم در رو می آیی حکمت این چیست و جواب اشتر او را

خار را از چشم دل [illegible] / چشم جان از حق ببخشد روشنی
گفت روزی اشتری با استری / چونکه با او جمع شد در آخری
گفت من بسیار می افتم به رو / در گریوه و راه و در بازار و کو
گرچه در رو می فتم بسیار من / در ره هموار و ناهموار من
خاصه از بالای که تا زیر کوه / در سر آیم هر دم از [illegible]
کم فتی تو در رو بهر چیست / یا مگر خود جان پاکت دولتیست
من بسر آیم هر دم و زانو زنم / پوز و زانو ز آن خطا پرخون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم / وز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه به هر دم در گناه
مسخره ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه شکن
در سر آید هر زمان چون اسپ لنگ / که بود بارش گران و راه سنگ
می خورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبارخو
باز توبه می کند با رای سست / دیو دم زد توبه را بشکست چست
ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان / که بخواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مؤمنی / کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی آفتی / بی عثار و کم همی در رو فتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست
سر بلندم من دو چشم من بلند / بینش عالی امانست از گزند
از سر کوه تا بپایان آن / هر گو و هموار را بینم عیان
همچنانکه دید آن صدر اجل / پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد بیست سال / دید اندر حال او بی گفت و قال
حال خود تنها ندید آن متقی / بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن / بهر چه سازد ز بهر حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول به خواب / که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر / آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف / نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو / هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا / تو ضعیفی هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشمست دست و پای را / کو ببیند جای را ناجای را
دیگر آنکه چشم من روشنتر است / دیگر آنکه خلقت من اطهر است
زانکه هستم من ز اولاد حلال / نی ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنایی بی گمان / تیر کژ پرد چو بد باشد کمان

تصدیق کردن استر جواب اشتر را و اقرار آوردن بدانکه اشتر بفضل او بر خود [illegible] و از وی استعانت خواستن و [illegible] و نواختن اشتر او را و ره نمودن و یاری دادن [illegible]

گفت استر راست گفتی ای شتر / این بگفت و چشم کرد از اشک پر
ساعتی بگریست و در پایش فتاد / گفت ای بگزیده رب العباد
چه زیان دارد که از فرخندگی / در پذیری تو مرا در بندگی
گفت چون اقرار کردی پیش من / رو که رستی تو ز آفات زمن
دادی انصاف و رهیدی از وبال / تو عدو بودی شدی ز اهل وصال

خوی بد در ذات تو اصلی نبود / کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او / آرد اقرار و شود توبه‌جو
همچو آدم زلتش عاریه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونک اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبهٔ نفیس
رو که رستی از خود و از خوی بد / وز زبانهٔ نار و از دندان دد
رو که اکنون دست در دولت زدی / در فکندی خویش در بخت ابدی
ادخلی تو فی عبادی یافتی / ادخلی فی جنتی دریافتی
در عبادش راه کردی خویش را / رفتی اندر خلد از راه خفا
اهدنا گفتی صراط مستقیم / دست تو بگرفت و برد تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز / غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب / شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / شهد خویش اندر فکن در جوی شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم / یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست / چونک شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد بدان بحر عسل / آفتی را نبود اندر وی عمل
غره کن شیرانه ای شیر حق / تا رود آن غره بر هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را / کی شناسد موش غرهٔ شیر را
برنویس احوال خود با آب زر / بهر هر دریادلی نیکوگهر
آب نیلست این حدیث جانفزا / یا ربش در چشم قبطی خون نما

در بیان آنک قبطی و سبطی ... مصراع ... آب نیل ... در کوزه نهی / چون خون ... از تشنگی ... سبطیان ... خوردند / ... قبطیان ... در آمدن قبطی در خانهٔ سبطی و ... جستن

من شنیدم که در آمد قبطیی / از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانک موسی جادوی کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زو آب صافی می‌خورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند
قبطیان کشته شده از تشنگی / از پی ادبار خود یا بدرگی
من طفیل تو بنوشم آب هم / که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم
بهر خود یک طاسک را پر آب کن / تا خورد از آبت این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر / خون نباشد آب باشد پاک و حر
بر مراد تو روم شاد ای کرم / بنده‌ام تو باشم آزادی کنم
طاس پر از نیل و بر لب برنهاد / بردهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آب‌خواه / که بخور تو هم ز شربت بی‌گناه
باز از این سو کرد کز خونخوارگی / قبطی اندر خشم و اندر تابشی
ساغری پر شد چو خون ریخت / بعد از آن گفتش که ای صاحب رفق
ای برادر این گره را چاره چیست / گفت این را او خورد کو متقیست
متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی‌وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمت است از خشم تو / بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اغتراف / چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود / جز که آن رشتهٔ یکتا کو شود
کوه را کن کاه با استغفار خوش / جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا / کی خرد ای مفتری مفترا
آل موسی شو که حیلت سود نیست / حیله‌ات باد تهی پیمودنیست
زهره دارد آب کز امر صمد / گردد او با کافران آبی کند
یا تو پنداری که تو نان می‌خوری / زهر مار و کاهش جان می‌خوری

نان کجا اصلاح آن جانی کند / کو دل از فرمان جانان برکند
یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید زغبه در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانه‌ها / پوست بنماید نه مغز دانه‌ها
در سر و رو در کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاه‌نامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز
ور نه پشک و مشک پیش اخشمی / هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش قصد از کلام ذوالجلال
کاتش وسواس را و غصه را / زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن / آب پاک و بول یکسانست در فن
آتش وسواس را این بول و آب / هر دو بنشانند همچون وقت خواب
زانکه در باغی و در جویی پری / هر که را بینی سحف گویی پری
یا تو پنداری که روی اولیا / آنچنان که هست می‌بینیم ما
در تعجب مانده بیخبر از آن / چون نمی‌بینند رخ موسیان
چون نمی‌بینند نور روش خلق / که سبق برده است بر خورشید شرق
ور همی بینند این حیرت چراست / تا که وهم آمد که این رو در خفاست
سوی تو ماه است و سوی خلق میغ / تا نبیند دیده‌ها کان رو دریغ
سوی تو داده است سوی خلق خشک / آتش شد زین شراب خاک خشک
گفت یزدان که تراهم ینظرون / نقش حمامند هم لا یبصرون
می‌نماید صورت ای صورت‌پرست / کان دو چشم مرده او ناظر است
پیش چشم نقش می‌آری ادب / کو چرا با من نمی‌دارد ادب
از چه رو پاسخ نمی‌گوید مرا / که سلامم را نمی‌گوید علیک
می نجنباند سر و سبلت ز جود / ما همه کردیم پیشش سجده‌ها
حق اگر چه سر نجنباند برون / پاسخ ذوقی دهد در اندرون
گر دو صد جنبید ذوق پیر را / بهر صدق جنبان از جشن مقبلان
عقل را خدمت کنی در جستجو / پس چون تنست کافرون‌تر شود
حق بجنباند سر الطاف پیر / لیک جنباند سر آن پیر را
مر ترا چیزی دهد یزدان نهان / که سجود تو کنند اهل جهان
آنچنان که داد سنگ را هنر / آهن از زر خلق شد پیکر
قطره‌ای را چون بیابد لطف حق / گوهری گردد برد از زر سبق
جسم خاکست و چو حق تابیش داد / در جهانگیری چو مه شد اوستاد
هین طلسم است این و نقش مرده‌ای / می‌نماید او که جسم ...

در خواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن آن از کرم اکرم الاکرمین و ارحم الراحمین

گفت قبطی تو دعایی کن که من / از سیاهی دل ندارم آن دهن
تا بود که قفل از این دل وا شود / زشت را در بزم خوبان جا شود
از تو مسخی صاحب خوبی شود / یا بلیسی باز کروبی شود
یا بفر دست مریم بوی مشک / یابد و تری و میوه شاخ خشک
سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت / کای خدای عالم جهر و نهفت
جز تو پیش کی برآرد بنده دست / هم دعا و هم اجابت از تو است
هم ز اول تو دهی میل دعا / تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر تویی ما در میان / هیچ هیچی که نیاید در بیان
این چنین می‌گفت تا افتاد طشت / از سر بام و دلش بی‌هوش گشت
باز آمد او به هوش اندر دعا / لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود او که ناگه نعره‌ای / از دل قبطی بجست و غره‌ای
که هلا بشتاب ایمان عرضه کن / تا ببرم زود زنار کهن
کیمیایی بود صحبتهای تو / کم مباد از خانهٔ دل پای تو
آتشی در جان من انداختند / مر بلیسی را بجان بنواختند

دوستی تو ز جب نشکفت / همچو عاقبت دستم گرفت
تو یکی شاخی چو بیخ از گل خورد / چون گرفتم او مرا تا خلد برد
سیل ببرد اگر تنم را در ربود / برد تسلیم آب دریای جود
شرح حق خوردم که ده اخترت ... / تا بگیرم ... باید مرا
انگه جوی و چشمها را آب داد / چشمه دریا را درون می‌گشاد
من چو آب آمد بجستم سوی سیل / بجو دیدم در گرفتم کیل کیل
طالبی آوردم که اکنون آب بر / گفت رو شو آب را بستم خبر
این جگر که بود گرم و آب خوار / گشت جنس حسرت او انگوار
کاف کافی آمد او بهر عباد / صدق وعده کهیعص آمده
کافیم بدهم ترا من جمله خیر / بی سبب بی واسطه یاری غیر
کافیم بی نان ترا سیری دهم / بی سپاه و لشکرت میری دهم
بی بهارت نرگس و نسرین دهم / بی کتاب و اوستا تلقین دهم
کافیم بی داروت درمان کنم / گور را چاه و رمیدان کنم
موسیی را دل دهم با یک عصا / تا زند بر عالمی شمشیرها
دست موسی را دهم یک نور و تاب / که طپانچه می‌زند بر آفتاب
چوب را ماری کنم هفتاد سر / که نزاید ماده مار او را ز نر
خون نیامیزم در آب نیل من / خود کنم خون عین آبش را ز فن
شادیت را غم کنم چون آب نیل / که نیابی سوی شادیها سبیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی / باز از فرعون بیزاری کنی
موسی رحمت ببینی آمده / نیل خون بینی از او آبی شده
چون سر رشته نگه داری درون / نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
من گمان بردم که ایمان آورم / تا از این طوفان خون آبی خورم
من چه دانستم که تبدیلی کند / در نهاد من مرا نیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلی روان / کو ترا دادم بجز چشم دگران
همچنانکه این جهان پیش نبی / غرق تسبیح است و پیش ما غبی
پیش چشمش این جهان پر عشق و داد / پیش چشم دیگران مرده و جماد
پست و بالا پیش چشمش تیزرو / از کلوخ و خشت او نکته شنو
با عوام این جمله بسته و مرده / زین عجب‌تر من ندیدم پرده
گورها یکسان به پیش چشم ما / روضه و حفره به چشم اولیا
عامه گفتندی که پیغمبر ترش / از چه گشتست و شدست او ذوق‌کش
خاص گفتندی که سوی چشمتان / می‌نماید او ترش ای امتان
یک دمی در چشم ما آیید تا / خنده‌ها بینید اندر هل اتی
از سر امرودبن بنماید آن / منعکس صورت به زیر آی ای جوان
آن درخت هستی است امرودبن / تا بر آنجایی نماید نو کهن
تا بر آنجایی ببینی خارزار / پر ز کزدمهای خشم و پر ز مار
چون فرود آیی ببینی رایگان / یک جهان پر گلرخان و دلبران

حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت آن خیالات از سر امرودبن می‌نماید ترا که چنان نماید چشم آدمی را از سر امرودبن فرود آی تا آن خیالها برود و اگر کسی گوید که آنچه آن مرد می‌دید خیال نبود جواب این مثال است در مثال همین قدر بس بود که اگر بر سر امرودبن نرفتی هرگز آنها را ندیدی خواه خیال خواه حقیقت

آن زنی می‌خواست تا با مول خود / بر زند در پیش شوی گول خود
پس به شوهر گفت زن کای نیکبخت / من برآیم میوه چیدن بر درخت
چون برآمد بر درخت آن زن گریست / چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مابون رد / کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد
تو به زیر او چو زن بغنوده‌ای / ای فلان تو خود مخنث بوده‌ای
گفت شوهر نه سرت گویی بگشت / ورنه اینجا نیست غیر من به دشت
زن مکرر کرد کان با برطله / کیست بر پشتت فرو خفته چغله

گفت ای زن هین فرود آ از درخت / که سرت گشت و خرف گشتی تو بخت
چون فرود آمد بر آمد شوهرش / زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست آن ای روسپی / که به بالای تو آمد چون کپی
گفت زن نی نیست اینجا غیر تو / هین سرت برگشته شد هرزه متن
او مکرر کرد بر زن آنچ گفت / گفت زن این هست از امرودبن
از سر امرودبن من همچنان / کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست / این همه تخییل از امرودبن است
هزل تعلیم است آن را جد شنو / تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزل است پیش هازلان / هزلها جد است پیش عاقلان
کاهلان امرودبن جویند لیک / تا بدان امرودبن راهی است نیک
نقل کن ز امرودبن که اکنون بر او / که برستی خیره چشم و خیره رو
این منی و هستی اول بود / که برو دیده کژ و احول بود
چون فرود آیی از این امرودبن / کژ نماند فکرت و چشم و سخن
یک درخت بخت بینی گشته این / شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آیی از او گردی جدا / مبدلش گرداند از رحمت خدا
راست بینی که به جا یابی ... / مصطفی‌ای کی تواضع از ...
گفت بنما جزو و از فوق لیک / ...
زین تواضع که فرود آمد ... / راست بینی گشت آن چشم ترا
بعد از آن بر رو بر آن امرودبن / که مبدل گشت و سبز از امر کن
چون درخت موسوی شد آن درخت / چون محمد ... شیشه تو
آتشش را سبز و خرم می‌کند / شاخ او انی انا الله می‌زند
زیر ظلش جمله حاجاتت روا / همچنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستیت باشد حلال / که در او بینی صفات ذوالجلال
شد درخت کژ مقوم حق نما / اصلها ثابت و فرعه فی السما

بقیه قصه موسی علی نبینا و علیه السلام

کامدش پیغام از وحی مهم / که کژی بگذار اکنون فاستقم
این درخت تن عصای موسی است / که امرش آمد که بیفکن از دست
تا ببینی خیر او و شر او / بعد از آن برگیر او را ز امر هو
شبهه آن شد که او را ... / اندر نماید آنچه پس آنچه هست
همچنانکه ... اندر دم ... / سر برآرد از سبیل ...
اندر افتاد ... قوت آن ... / قحط دیده مرده و ...
جز از آنکه ... نبود ... / چون بامرش برگرفتی گشت خوب
اول او بد برگ افشان بره را / گفت بجو آن گروه ...
گفت حاکم بر ... / آب شان خون کرد و کف بر زبان
از مرو رفشان برآمد قحط مرگ / از بطنها که بخورد ... برگ
تا برآید ... موسی دعا / چون نظر افتاد اندر منتها
کین همه ... / چون نخواهد این جهان ...
امر آمد کاتباع نوح کن / ترک پایان بینی ...
زان نفاق ... / امر نفخ هست ...
ترک حکمت کن ... الحاح تو / جلوه کرد آن الحاح ...
تا که ... اشکال حق / فسق کرد ... در همه ...
چونکه مقصود ... / باید ...
دیو الحاح غوایت می‌کند / نفخ الحاح ... می‌کند
چون حامی گفت ... / نیل ... برابر ... خون

سحر کردن ساحران ... بر قبطیان و شفاعت طلب کردن فرعون از موسی علی نبینا و علیه السلام و تمامی قصه

تا بنفس خویش فرعون آمدش / لابه می‌کرد دوتا گشته قدش
کانچه ما کردیم ای سلطان مکن / نیست ما را روی ایراد سخن
پاره پاره گردمت فرمان‌پذیر / من بعزت خو گرم سختم مگیر
هین بجنبان لب برحمت ای امین / تا ببندد این دهان آتشین

گفت یا رب می‌فریبد او مرا — می‌فریبد او فریبنده ترا
بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش — تا بداند اصل این فرعی کشش
کاصل هر مکری و حیلت پیش ماست — هر چه بر خاکست اصلش از سماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان — پیش سگ انداز از دور استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها — وا دهد هر چه ملخ کردش فنا
وان ملخ‌ها در زمان گردد سیاه — تا ببیند خلق تبدیل اله
که سبب‌ها نیست حاجت مر مرا — آن سبب بهر حجابست و غطا
تا طبیعی خویش بر دارو زند — تا منجم رو به استاره کند
تا منافق از حریصی بامداد — سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته روی — لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه جوی
آکل و مأکول آمد جان عام — همچو آن بره چرنده از حطام
می‌چرد آن بره و قصاب شاد — کو برای ما چرد برگ مراد
کار دوزخ می‌کنی در خوردنی — بهر او خود را تو فربه می‌کنی
کار خود کن روزی حکمت بچر — تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع این خوردنست — جان چو بازرگان و تن چون رهزنست
شمع تاجر آنگهست افروخته — که بود ره‌زن چو هیزم سوخته
که تو آن هوشی و باقی هوش‌پوش — خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ — پردهٔ هوشست و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش — هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود — مست بود او از تکبر وز جحود
این سخن پایان ندارد موسیا — لب بجنبان تا برون روید گیا
مست آن باشد که آن بیند که نیست — زر نماید آنچه مس و آهنیست
همچنان کرد و هم اندر دم زمین — سبز گشت از سنبل و حب ثمین

دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن کشت زارها

اندر افتادند در لوت آن نفر — قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا — آن دمی و آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند — وان ضرورت رفت و طاغی شدند
نفس فرعونیست هان سیرش مکن — تا نیارد یاد از آن کفر کهن
بی‌تف آتش نگردد نفس خوب — تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان — آهن سردیست می‌کوبی بدان
گر بگرید ور بنالد زار زار — او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او چو فرعونیست در قحط آنچنان — پیش موسی سر نهد لابه کنان
چونک مستغنی شد او طاغی شود — خر چو بار انداخت اسکیزه زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش — کار او زان آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود — یک زمان که چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد — هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو — نیست آن من در اینجا ام گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او — هم درین شهرش بدست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطن‌های خویش — که بدستش مسکن و میلاد پیش
می‌نیارد یاد کین دنیا چو خواب — می‌فرو پوشد چو اختر را سحاب
خاصه چندین شهرها را کوفته — گردها از درک او ناروفته
اجتهاد گرم ناکرده که تا — دل شود صاف و ببیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بخش راز — اول و آخر ببیند چشم باز
آمده اول به اقلیم جماد — وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد — وز جمادی یاد ناورد از نبرد

اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

وز نباتی چون به حیوانی فتاد — نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن — خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران — سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید — سوی آن پیر جوان‌بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کلست — جنبش این سایه زان شاخ گلست
سایه‌اش فانی شود آخر درو — پس بداند سر میل و جست و جو
سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت — کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش — می‌کشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت — تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست — هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب — صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش — کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند — که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه می‌خوردم به خواب — چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال — فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنان دنیا که حلم نایمست — خفته پندارد که این خود دایمست
تا برآید ناگهان صبح اجل — وا رهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش — چون ببیند مستقر و جای خویش
هر چه تو در خواب بینی نیک و بد — روز محشر یک به یک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان — گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست — اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر — روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود — شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان — گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک به یک خوهای تو — می‌درانند از غضب اعضای تو
خون نخسپد بعد مرگت در قصاص — تو مگو که میرم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت‌سازیست — پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا — کین جزا لعبست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه‌ایست — آن چو اخصاست و این چون ختنه‌ایست
این سخن پایان ندارد موسیا — هین رها کن این خران را در گیا
تا همه زان خوش علف فربه شوند — هین که گرگانند ما را خشمگین
نالهٔ گرگان خود را موقنیم — این خران را طعمهٔ ایشان کنیم
این دوا را کیمیای خوش دمی — از لب تو خواست کردن آن دمی

بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگان شوند و نالان بحق که روزی ما را فربه کرده و زود زود به ما رسان که صبر نماند

تو بسی کردی به دعوت لطف و جود — این خران را طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی — تا بردشان زود خواب غفلتی
تا چو بجهد از چنین خواب این رمه — شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی — پس بجوشند از جرام و جفا
تا که عدل ما قدم بیرون نهد — در خور هر زشت را در خورد دهد
کان شهی که می‌نبیندش کس فاش — بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت — گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن او دید تو — از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن عقل نیز — با تو باشد چون نه‌ای تو مستجیز
از خرد غافل شود بر بد تند — بعد از آن عقلش ملامت می‌کند
تو شدی غافل ز عقلت عقل نی — کز حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی — در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور ازو غافل بدی نفس تو نیز — کی چنان کردی جنون و تیز تیز
پس تو عقلت چو اصطرلاب بود — زین بدانی قرب خورشید وجود
قرب بی‌چون عقلت را در تو هست — نیست چپ و راست و پس یا پیش دست
قرب بی‌چون چون نباشد شاه را — که نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع ترا — پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ از وی می‌رود — وقت بیداری قرینش می‌شود
از چه ره می‌آید اندر اصبعت — که اصبع بی او ندارد منفعت

[illegible] شش جهت
عالم خلق است با سوی و جهات
بی‌جهت آن عالم امر و صفات
بی‌جهت دان عالم امر ای صنم
بی‌جهت‌تر باشد آمر لاجرم
بی‌جهت بد عقل و علام البیان
عقل‌تر از عقل و جان هم جان جان
بی‌تعلق نیست مخلوقی بدو
آن تعلق هست بی‌چون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در روان
غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی بر از دلیل
لیک پی بردن بنگشاید غلیل
پی بپی می‌بر ز دوری ز اصل
تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون ره برد
بستهٔ فصل است و وصل است این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی
بحث کم جویید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست
در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا به راه
صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده‌ای موصول جوست
وهم او آنست کان خود عین هوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم از او
تا نباشد در غلط سودا پز او
وانکه اندر وهم او ترک ادب
بی‌ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر
می‌رود پندارد او کو هست چیر
زانکه حد مست باشد این چنین
کو نداند آسمان را از زمین
در عجبهاش بفکر اندر روید
از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند
حد خود داند ز صانع تن زند
جز که لا احصی نگوید او ز جان
کز شمار و حد برونست آن بیان

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن کای کوه قاف از صفت عظمت حق ما را بگو و گفتن کوه قاف که صفت عظمت او در گفت نیاید که پیش آن ادراکها فنا شود و لابه کردن ذوالقرنین که از صنایعش که در خاطر داری که گفتن آن آسان بود بگو

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف
دید او را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته او محیط
ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند
که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای من‌اند آن کوه‌ها
مثل من نبود در حسن و بها
من به هر شهری رگی دارم نهان
بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری مرا
گوید او من بر جهانم عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر
که بدان رگ متصل گشتست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم
ساکنم وز روی فعل اندر تگم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن
چون خرد ساکن وزو جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این
زلزله هست از بخارات زمین
مورکی بر کاغذی دید او قلم
گفت با مور دگر این راز هم
این بخارات [illegible]
[illegible]
چون ستایش [illegible]
گفت [illegible]
که عجایب نقشها آن کلک کرد
همچو ریحان و چو سوسن‌زار و ورد
گفت آن مور اصبعست آن پیشه‌ور
وین قلم در فعل فرعست و اثر

مورکی بر کاغذی رفت نبشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت موری دیگر که چشم او تیزتر بود گفت ستایش انگشتان را کن که این هنر از ایشان میبینم موری دیگر که چشم او روشنتر بود گفت من بازو را ستایم که انگشتان

گفت آن مور سوم کز بازوست
که اصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین می‌رفت بالا تا یکی
مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر
که به خواب و مرگ گردد بی‌خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا
جز به عقل و جان نجنبد نقشها
بی‌خبر بود او که آن عقل و فؤاد
بی ز تقلیب خدا باشد جماد

قال النبی صلی الله علیه و سلم [illegible]

یک زمان از وی عنایت برکند
[illegible]
عقل زیرک ابلهیها می‌کند
چونش گویا یافت ذوالقرنین گفت
چونکه کوه قاف در نطق سفت
کای سخن‌گوی خبیر رازدان
از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایلترست
که بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که به سر
بر نویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی باز گو
از عجبهای حق ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصدساله راه
کوههای برف پر کردست شاه
کوه بر که بی‌شمار و بی‌عدد
می‌رسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی می‌زند بر دیگری
می‌رساند برف سردی تا ثری
کوه برفی می‌زند بر کوه در [illegible]
دم بدم ز انبار بی‌حد و [illegible]
گر نبودی این چنین وادی شها
تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان
تا نسوزد پرده‌های عاقلان
گر نبودی عکس جهل برف‌باف
سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره‌ایست
بهر تهدید لئیمان دره‌ایست
با چنین قهری که زفت و فایق است
برد لطفش بین که بر وی سابق است
سبق بی‌چون و چگونهٔ معنوی
سابق و مسبوق دیدی بی‌دوی
گر ندیدی آن بود از فهم پست
که عقول خلق زان کان یک جوست
عیب بر خود نه نه بر آیات دین
کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست
زانکه نشو او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی
تا ز رحمت پیشت آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی
گر بلی گویی تکلف می‌کنی
ور بگویی نی زند نی گردنت
قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس
تا درآید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا
با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفتست و چو لرزان می‌شوی
می‌شود آن زفت نرم و مستوی
زانکه شکل زفت بهر منکرست
چونکه عاجز آمدی لطف و برست

نمودن جبرئیل خود را بمصطفی بصورت خویش هفتصد پر او چون یک پر از آن ظاهر شد افق بگرفت و آفتاب محجوب شد با همه شعشعه [illegible]

مصطفی می‌گفت پیش جبرئیل
که چنانکه صورت تست ای خلیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار
تا ببینم مر ترا نظاره‌وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت
حس ضعیفست و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد
تا چه حد حس نازکست و بی‌مدد
آدمی را هست حس تن سقیم
لیک در باطن یکی خلقی عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه
لیک هست او در صفت آتش‌زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار
زاد آتش بر دو والد قهریار
باز آتش دستکار وصف تن
هست قاهر بر تن او شعله‌زن
باز در تن شعلهٔ ابراهیم‌وار
که ازو مقهور گردد برج نار
لاجرم گفت آن رسول ذوفنون
رمز نحن الآخرون السابقون
ظاهر این دو به پشه [illegible]
در صفت از کانها [illegible]
پس بصورت آدمی فرع جهان
در صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه‌ای آرد به چرخ
باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی
هیبتی که که شود زو مندکی
شهپری بگرفته شرق و غرب را
از مهابت گشت بی‌هش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید
جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان
[illegible]
هست شاهان را زمان برنشست
هول سرهنگان و صارمها بدست
دورباش و نیزه و شمشیرها
که بلرزد زان مهابت [illegible]
بانگ چاووشان و آن چوگانها
که شود سست از نهیبش جانها

از برای خاص و عام رنگ و زر / که کند شان از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد این شکوه / تا کلاه کبر ننهند آن گروه
آن منی و مایی شان بشکنند / نفس خودبین فتنه و شر کم کند
شهر از آن ایمن شود کان شهریار / دارد اندر قهر زخم و گیر و دار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس / هیبت شه مانع آمد زان نحوس
باز چون آید بسوی بزم خاص / کی بود آنجا مهابت یا قصاص
علم در هیبت در عقبا بکوش / مثنوی از یک بود تا خود روش
طبل کوبد پس چو شد وقت جنگ / وقت عشرت آمد ای شه آن چنگ
هست دیوان محاسب عام را / وان پری رو باغ لطف جام را
دیده هر بیرون رود زین قشر پوست / حلقه این روزن چرا کم کرده است
این سخن پایان ندارد ای جواد / خشم کن واسه اعلم بارشاد
آن ز مدد حلقه ای عیسی کو غار نیست / روح مطلق آفتاب روشن است
وان نظر اخلاق او کان بی‌جهت / جا نگیرد معقد صدق و هست
جای تغییر است اوصاف تن است / شمع از بر دوزد بیک سر هوش شیخ
دو بهشت یا تغیر و نیز رفته است / فی زمان عمر نیست از امر کن
آفتاب از ذره با یک ذره بشیش / جان ازین اوصاف باشد پاک روح
جسم احمد را تعلق بود آن / این تغیر آن تن باشد دان
همچو تیغ و رسم که از روز بود / تغیر جان ما که آدم خفته بود
خود تمام در بگویم وصف جان / زانکه افتد در یکون و مکان
رو بهشتی که ببودی ز آسمان / که تابش می‌دوزند این بیکران
خفته بود آن شیر که خواب بکرد / وقت تغیر زمیان زنبق خاک
خفت چاره‌دوز شیر خود آن / همچو او از هر کف در جوش گشت
مرده از عالم که از هر دو بیست / گر ببود او ز فنی بی‌ربیست
نقش آن از علم مغلوش گشت / آدم بی‌هوش ماند جبرئیل
گفت پیغمبر مصطفی از نور باشش / ماه را گر گفت بنابشد کو ماشیش
احمد ار بگشاید آن پر جلیل / گفت رو رو من حریف تو نیم
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش / وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم / گر زنم پری بسوزد پر من
باز گفت او را بیا ای پرده‌سوز / من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش‌فر من / بیهشی‌ها جمله اینجا بازی است
حیرت اندر حیرت آمد این قصص / بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشی خاصگان اندر اخص / چند جان داری که جان پردازی است
جبرئیلا گر شریفی و عزیز / تو نه‌ای پروانه و نه شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز / جان پروانه نپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کن / شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشک سخن را و مکن / بیدریغ آن مشک را در پیش کن
اگر بر کوزت آب از مشک رخنه‌ای / ز آب خرد پیش در ستم ... نیزهای
در بیخ ریزی و مسکین بسیج کن / ما هم قافیه‌ها و بدین پرسم
آن نشانها که آمد نیز را ز غیب / آمد بیرون دهد در آب روشن
ز آن هوا هر دو عاقل و هم او ز غم / راز بیا یا مرغ بی‌پا ز هوش
خوش بیا در بشنو خود در من / نرم باید گفت قولا لینا
آب اگر در روغنی جوشانی / دیگدان و دیگ را ویران کند
نرم گو لیکن مگو غیر صواب / وسوسه مفروش در لین الخطاب
وقت عشرت آمد ای شه ... / ای که عمرت ای ... آگاه کن
گوهر گاهواره گرد قسمت / نرمی فاسد مکن ... بپیچ
نطق جانرا روشنی بخش ای جان / کز حروف و صوت بی‌تستغنی
این بپرنس و در میان این حرف / ای ... کرمی که ز شما و ...
نفس پرواز و در کان ... / چون دهی منغلوب هم ز ... بس
صورت حرف این سر حرف زار / در زمین فرود و پس بر بینا
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / این سخن را زان کنیم بی‌نیاز

اسم خسرو چو بود از جسم پاک / نشنود گر نقش بندد این مطلبی
همچنان ز آن صورت کریم جاه / نی غلط هم این نمود از تو همو
بر فلک محمود و یا محمود شاه / بر زمین هم تا بمحمود و نشن
تا زمین با آسمان یکی شود / یک دل یک قبله و یک خو شود
نقد قیده ذو شرکت و دویی / وحدت اندر وجود معنوی است
چون نشاید جان بیجان تن ز تو / یاد آرند اتحاد ما جرا
موسی و هارون شوند اندر مثل / مختلط خوش همچو شیر و انگبین
چون نشاید اندکی و هم گر شود / منکر یابش بر ده ساز شود
بس نشاید یابی گر و انیز زو / چشم گر گویند بر زبان شکر کو
زین سبب جان نبی را جان او / نانشاند گرد انبرت یا پنده زو
این همه خواند بی‌فسرده و نگاه / تا برافند یا رنج این کسب کن
منش از آنکه نقش احمد فرو بود / نفت او در کبر و التو پره بود
کین حقد گیبی بود آمد بدید / از خیال و شکل ایشان مطلبید
سجده میکرد در کار باز کز / در میان آرایش هم صنو رود
تا بنام احمد از سنگ ... / باز خیالات شان چشمند بیز گو ن
هر کجا چوب ستون آمد بدید / چون نشان گردی احمد را
هر که بیمار بود از من / یاد او نشان ... نقش بت
نقش او بر روی دیوار آمدست / در دل و در گوش و در افواه
نقش او را کی ... بود چون / نقش و خیال آنچه شیخ شغل
از دل دیوار خون دل چکد / آن دو در روی عیب مرد دیوار
انجنان فرخ بود نقشش بر او / گر بود دیوار و در حال ار دو رو
گشت با یک روی اهل صفا / قلب را در قلب کی بود پیداه
این همه تعظیم و تفخیم و وداد / چون نباید نشست صورت بود
قلب نقش بود دوم شد سیاه / این گمان بر بر نفاز هر حبی
قلب بیزد او ف در ... سنگ / آمده از فراز در جنگ
افتد اندر دام گردش کیمیا / که کرده قلبیا و زان عیان
کین اگر نقد است اگر قلبت / کی بسنگ امتحان انغیب تهد
او محک میخواهد ما انجمان / از برای خاطر هر قلتبان
آن محک که او نهان دارد و / نه محک باشد نه نور معرفت
آنکه گوییب رود اوز نهان / که بجای این بیش ای همچو ما
آنکه شود و منافق باشد او / انجنان آیینه راهبر گر بمو
آنکه عین نه ذات جانه خدا

وصفش ... و جهانه‌ای دو لباب
فهم کن والله اعلم بالصواب
تم تم تم
تم تم
تم

۴۳۷

فهرست دفتر پنجم مثنوی معنوی مولوی

اغاز دفتر

2
سبب رجوع کردن [illegible]
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم [illegible]

3
[illegible]
[illegible]

4
چون [illegible]
[illegible]

5
تمثیل [illegible]
[illegible]

5
صفت طاوس [illegible]
سبب کشتن ابراهیم علیه السلام [illegible]

6
در بیان [illegible]
[illegible]

7
چون قول رسول علیه السلام
[illegible] علیه السلام

8
جواب گفتن طاوس
[illegible]

9
سبب کشتن خلیل علیه السلام
[illegible]

10
حکایت [illegible]
[illegible]

1
تفسیر [illegible]
[illegible]

3
[illegible] مصطفی علیه السلام
[illegible]

3
[illegible]
[illegible]

4
[illegible]
[illegible]

5
تفسیر [illegible]
العباد

6
در بیان [illegible]
[illegible]

7
تفسیر [illegible]
[illegible]

7
در بیان [illegible]
[illegible]

8
چون [illegible]
[illegible]

10
مناجات

11
بقیه قصه [illegible]
[illegible]

2
در سبب [illegible]
[illegible]

3
چون [illegible]
[illegible]

3
[illegible] چون [illegible]
[illegible]

4
مناجات

5
چون [illegible]
[illegible]

6
تفاوت [illegible]
[illegible]

7
قصه [illegible]
[illegible]

8
در [illegible] قول رسول صلی الله علیه [illegible]
[illegible]

9
در صفت [illegible]
[illegible]

10
قال النبی صلی الله علیه [illegible]
[illegible]

11
قصه [illegible]
[illegible]

2
در [illegible] مصطفی علیه السلام
[illegible]

3
[illegible]
[illegible]

3
[illegible] علیه السلام
[illegible]

4
تمثیل [illegible]
[illegible]

10 المناجات

6
حکایت [illegible]
[illegible]

7
در بیان [illegible]
[illegible]

8
در بیان [illegible]
[illegible]

9
در بیان [illegible]
[illegible]

10
قصه [illegible]
[illegible]

11
چون [illegible] خلیل علیه السلام [illegible]
[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانید و آگاه باشید که شریعت همچو شمعی است ره مینماید اگر شمعی بدست نیاوری راه رفته نشود و کاری کرده نشود چون در راه در آمدی این رفتن تو طریقتست و چون بمقصود رسیدی آن حقیقتست جهت این گفته‌اند که لو ظهرت الحقایق لبطلت الشرایع همچنانکه مس زر شود یا خود از اصل زر بوده او را نه علم کیمیا حاجتست که آن شریعتست و نه خود در کیمیا مالیدن که آن طریقتست چنانکه گفته‌اند طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح و ترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم شریعت همچو کیمیا آموختن است از استاد یا از کتاب و طریقت استعمال کردن داروها و مس را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن مس کیمیادانان بعلم کیمیا شادند که ما این علم میدانیم و عمل کنندگان بعمل کیمیا شادند که ما چنین کارها میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم و از علم و عمل کیمیا آزاد شدیم عتقاء الله‌ایم و کل حزب بما لدیهم فرحون یا مثال شریعت چون علم طب و طریقت داروها خوردن و حقیقت صحت ابدی یافتن و از آن هر دو فارغ شدن چون آدمی ازین حیات میرد شریعت و طریقت ازو منقطع ماند و حقیقت اگر دارد نعره میزند که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و اگر ندارد نعره میزند که یا لیتنی لم اوت کتابیه و لم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیه ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علمست و طریقت عملست و حقیقت الوصول الی الله فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و عترته و صحبه اجمعین برحمتک یا ارحم الراحمین

شه حسام الدین که نور انجمست — طالب آغاز سفر پنجمست

ای ضیاء الحق حسام الدین راد — اوستادان صفا را اوستاد

گر نبودی خلق محجوب و کثیف — ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف

در مدیحت داد معنی دادمی — غیر این منطق لبی بگشادمی

لیک لقمه باز آن صعوه نیست — چاره اکنون آب و روغن کردنیست

مدح تو حیفست با زندانیان — گویم اندر مجمع روحانیان

شرح تو غبنست با اهل جهان — همچو راز عشق دارم در نهان

مدح تعریفست و تخریق حجاب — فارغست از شرح و تعریف آفتاب

مادح خورشید مداح خودست — که دو چشمم روشن و نامرمدست

تو ببخشا بر کسی کاندر جهان — شد حسود آفتاب کامران

تواندش پوشید هیچ از دیدها — وز طراوت دادن پوسیدها

یا ز نور بیحدش تانند کاست — یا بدفع جاه او تانند خاست

هر کسی کو حاسد کیهان بود — آن حسد خود مرگ جاویدان بود

قدر تو بگذشت از درک عقول — عقل اندر شرح تو شد بو الفضول

گرچه عاجز آمد این عقل از بیان — عاجزانه جنبشی باید در آن

ان شیئا کله لا یدرک — اعلموا ان کله لا یترک

گر نتانی خورد طوفان سحاب — کی توان کردن بترک خورد آب

راز را گر می نیاری در میان — درکها را تازه کن از قشر آن

نطقها نسبت بتو قشرست لیک — آسمان نسبت بعرش آمد فرود

من بگویم وصف تو تا ره برند — پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند

نور حقی و بحق جذاب جان — خلق در ظلمات وهمند و گمان

شرط تعظیمست تا این نور خوش — گردد این بیدیدگان را سرمه کش

نور یابد مستعد تیزگوش — کو نباشد عاشق ظلمت چو موش

سست چشمانی که شب جولان کنند — کی طواف مشعله ایمان کنند

نکتههای مشکل باریک شد — بند طبعی که ز دین تاریک شد

تا برآرد او هنر را تا بود — چشم در خورشید سود افزون شود

همچو نخلی کو بکارد شاخها — گرد موش خانهٔ زمین سوراخها

چار وصفست این بشر را دل فشار — چار میخ عقل گشته این چهار

تفسیر خذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

تو خلیل وقتی ای خورشید هش — این چهار اطیار ره زن را بکش

زانکه هر مرغی ازینها زاغ وش — هست عقل عاقلان را دیده کش

چار وصف تن چو مرغان خلیل — بسمل ایشان دهد جان را سبیل

ای خلیل اندر خلاص نیک و بد — سر ببرشان تا رهد پاها ز سد

کل توی و جمله اجزای تواند — برگشا که هست پاشان پای بند

از تو عالم روح زاری میشود — پشت صد لشکر سواری میشود

زانکه این تن شد مقام چار خو — نامشان شد چار مرغ فتنه جو

خلق را گر زندگی خواهی ابد — سر ببر زین چار مرغ شوم بد

بازشان زنده کن از نوعی دگر — که نباشد بعد از آن زیشان ضرر

چار مرغ معنوی راه زن — کرده اند اندر دل خلقان وطن

چونکه امیر جمله دلهای سوی — اندرین دور ای خلیفهٔ حق توی

سر ببر این چار مرغ زنده را — سرمدی کن خلق ناپاینده را

بط و طاوس است و زاغ است و خروس — این مثال چار خلق اندر نفوس

بط حرصست و خروس آن شهوتست — جاه چون طاوس و زاغ امنیتست

امنیتش آنکه بود امیدساز — طامع تابید یا عمر دراز

بط حرص آمد که نوکش در زمین — در تر و در خشک میجوید دفین

یک زمان نبود معطل آن گلو — نشنود از حکم جز امر کلوا

همچو یغماجیست خانه میکند — زود زود انبان خود پر میکند

اندر انبان می فشارد نیک و بد — دانههای در و حبات نخود

تا مبادا یاغی آید در کر — می فشارد در جوال او خشک و تر

وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف — در بغل زد هر چه زود و بی‌وقوف

اعتمادش نیست بر سلطان خویش — که نیاید یاغی آید پیش بیش

لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات — میکند غارت بمهل و با انات

ایمنست از فوت و از یاغی خویش — که شناسد قهر شه را بر عدو

ایمنست از خواجه تاشان دگر — که بیایند مزاحم حرفه بر

عدل شه را دید در ضبط حشم — که نیارد کرد کس بر کس ستم

لاجرم نشتابد و ساکن بود — از فوات حظ خود ایمن بود

بس تانی دارد و صبر و شکیب — چشم سیر و مؤثر است و پاک جیب

کین تانی پرتو رحمان بود — وان شتاب از هزه شیطان بود

زانکه شیطانش بترساند ز فقر — بارگیر صبر را بکشد بعقر

از نبی بشنو که شیطان در وعید
میکند تهدید از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب
بی مروت بی تانی بی ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن
دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

در سبب ورود این حدیث مصطفی علیه السلام که الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمؤمن یاکل فی معاء واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند
وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق
ای تو مهماندار سکان افق
بی نواییم و رسیده ما ز دور
هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو بیاران کرد آن سلطان داد
دستگیر جمله شاهان و عباد
گفت ای یاران من قسمت کنید
که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه
زان زنندی تیغ بر اعدای شاه
تو بخشم شه زنی آن تیغ را
ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بیگناهی میزنی
عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو
روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود
جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس
این چنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید
در میان یک زفت بود و بی ندید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد
ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو وا ماند از همه
هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان
بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز
خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم آلو شدند
که همه در شیر بز طامع بدند
معدهٔ طبلی خوار همچون طبل کرد
قسم هژده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست
پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند
که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را در نیم شب یا صبحدم
چون تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت
دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله ساز
نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ
ماند او حیران و بی درمان و دنگ
حیله کرد او و بخواب اندر خزید
خویشتن در خواب در ویرانه دید
زانک ویرانه بد اندر خاطرش
شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید
او چنان محتاج اندر دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب
پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش
زین چنین رسوایی بی خاکپوش
گفت خوابم بتر از بیداریم
که خورم این سو و آن سو میریم
بانگ میزد وا ثبورا وا ثبور
همچنانک کافر اندر قعر گور
منتظر که کی شود این شب بسر
یا برآید در گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان
تا نبیند هیچکس او را چنان
قصه بسیارست کوته میکنم
باز شد آن در رهید از درد و غم
مصطفی صبح آمد و در را گشاد
صبح آن گمراه را او راه داد

در گشادن مصطفی در بر مهمان و خود را پنهان کردن تا او خیال گشاینده را نبیند و خجل نشود و گستاخ بیرون رود

در گشاد و گشت پنهان مصطفی
تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او
تا نبیند درگشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس چیزی و یا
از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند
پردهٔ بیچون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش
قدرت یزدان از آن بیش است بیش
مصطفی میدید احوال شبش
لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی
تا نیفتد ز آن فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان
تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری بود
بس خرابیها که معماری بود
جامه خواب پر حدث را یک فضول
قاصدا آورد در پیش رسول
کاین چنین کردست مهمانت ببین
خنده زد رحمة للعالمین
که بیار آن مطهره اینجا به پیش
تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی میجست کز بهر خدا
جان ما و جسم ما قربان ترا
ما بشوییم این حدث را تو بهل
کار دستست این نمط نه کار دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند
پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو میزییم
چون تو خدمت میکنی پس ما چییم
گفت آن دانم ولی این ساعتیست
که درین شستن بخویشم حکمتیست
منتظر بودند کین قول نبیست
تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد میشست آن احداث را
خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
کز دلش میگفت کین را تو بشو
که درینجا هست حکمت تو بتو
کافرک را هیکلی بد یادگار
یاوه دید آن را و شد او بیقرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم
هیکل آنجا بیخبر بگذاشتم
گرچه شرمین بود شرمش حرص برد
حرص اژدرهاست نه چیزیست خرد

سبب رجوع کردن آن مهمان بخانهٔ مصطفی علیه السلام در آن ساعت که مصطفی نهالین ملوث بدست خود میشست و خجل شدن او و جامه چاک کردن او و نوحهٔ او بر حال خود

از پی هیکل شتاب اندر دوید
در وثاق مصطفی و آن را بدید
کان ید الله آن حدث را هم بخود
خوش همی شوید که دورش چشم بد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید
اندرو شوری گریبان را درید
میزد او دو دست را بر رو و سر
کله را میکوفت بر دیوار و در
آنچنانکه خون ز بینی و سرش
شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعره‌ها زد خلق جمع آمد برو
گبر گویان ایها الناس احذروا
میزد او بر سر که ای بی عقل سر
میزد او بر سینه کای بی نور بر
سجده میکرد او که ای کل زمین
شرمسارست از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر وی‌ای
من که جزوم ظالم و زشت و غوی
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق
من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان میکرد رو بر آسمان
که ندارم رو ای قبلهٔ جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و تپید
مصطفی‌اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش
دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن
تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یک روزه همی داند طریق
که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمیدانی که دایهٔ دایگان
کم دهد بی گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار
تا بریزد شیر فضل کردگار
گریهٔ ابرست و سوز آفتاب
استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر
کی شدی جسم و عرض زفت و سطبر
کی بدی معمور این هر چار فصل
گر نبودی این تب و این گریه اصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان
چون همی دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار
چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد
کم خور آن نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب ازان
شاخ جان در برگ ریزست و خزان
برگ تن بی برگی جانست زود
این بباید کاستن آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن
تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت
تا نماید وجه لا عین رات
تن ز سرگین خویش چون خالی کند
پر ز مشک و در اجلالی کند
زین پلیدی بدهد و پاکی برد
از یطهرکم تن او برخورد
دیو میترساندت که هین و هین
زین پشیمان گردی و گردی حزین
گر گدازی زین هوسها تو بدن
بس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور گرمست و داروی مزاج
وان بیاشام از پی نفع و علاج

از پی پیشو که شیطان وعید / می‌کند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشتی شتاب / بی‌مروت بی‌تأنی بی‌ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن / دین و دل باریک و لاغر زفت بطن
کافران مهمان پیغمبر شدند / وقت شام ایشان بمسجد آمدند

در سبب ورود این حدیث مصطفی علیه السلام که الکافر یأکل فی سبعة امعاء والمؤمن یأکل فی معاء واحد

کامدیم ای شاه ما اینجا قنق / ای تو مهماندار سکان افق
بی‌نواییم و رسیده ما ز دور / هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو بیاران کرد آن سلطان وداد / دستگیر جمله شاهان و عباد
گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان زنندی تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغ را / ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بیگناهی میزنی / عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو / روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس / این چنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان یک زفت بود و بی ندید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو وا ماند از همه / هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان / بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم آلو شدند / که همه در شیر بز طامع بدند
معدهٔ طبلی‌خوار همچون طبل کرد / قسمت هجده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند / که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را در نیم‌شب یا صبحدم / چون تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز / نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ
حیله کرد او و بخواب اندر خزید / خویشتن در خواب در ویرانه دید
زانک ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید / او چنان محتاج اندر دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش / زین چنین رسوایی زیر خاک پوش
گفت خوابم بتر از بیداریم / که خورم این سو و آن سو میریم
بانگ میزد وا ثبورا وا ثبور / همچنانک کافر اندر قعر گور
منتظر که کی شود این شب بسر / یا برآید از گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچکس او را چنان
قصه بسیارست کوته میکنم / باز شد آن در رهید از درد و غم
مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند درگشا را پشت و رو

در حجره گشادن مصطفی بر مهمان خود و پنهان کردن تا او خیال گشاینده را نبیند و خجل نشود و گستاخ بیرون رود

یا نهان شد در پس حجره و یا / از وی بپوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند / پردهٔ بیچون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت یزدان ازین بیشست بیش
مصطفی میدید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن را او چنان

بس عداوتها که آن یاری بود / بس خرابیها که معماری بود
جامه خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد در پیش رسول
که چنین کردست مهمانت ببین / خنده‌ای زد رحمة للعالمین
که بیار آن مطهره اینجا به پیش / تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی میجست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان ترا
ما بشوییم این حدث را تو بهل / کار دستست این نمط نه کار دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو می‌زییم / چون تو خدمت میکنی پس ما چه‌ایم
گفت آن دانم ولیکن ساعتیست / که درین شستن بخویشم حکمتیست
منتظر بودند کین قول نبیست / تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد میشست آن احداث را / خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که دلش میگفت کین را تو بشو / که درینجا هست حکمت تو بتو
کافری را هیکلی بد یادگار / یاوه دید آن یاوه او بیقرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم / هیکل آنجا بی‌خبر بگذاشتم
گرچه شرمین بود شرمش حرص برد / حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید / در وثاق مصطفی و آن را بدید
کان ید الله آن حدث را هم بخود / خوش همی شوید که دورش چشم بد

سبب رجوع کردن آن مهمان بخانهٔ مصطفی علیه السلام در آن ساعت که مصطفی نهالین ملوث او را بدست خود می‌شست و خجل شدن او و جامه چاک کردن او و نوحهٔ او بر حال خود

هیکلش از یاد رفت و شد پدید / اندرو شوری گریبان را درید
میزد او دو دست را بر رو و سر / کله را میکوفت بر دیوار و در
آنچنانک خون ز بینی و سرش / شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعره‌ها زد خلق جمع آمد برو / گبر گویان ایها الناس احذروا
میزد او بر سر که ای بی عقل سر / میزد او بر سینه کای بی نور بر
سجده میکرد او که ای کل زمین / شرمسارست از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر وی‌ای / من که جزوم ظالم و زشت و غوی
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق / من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان میکرد رو بر آسمان / که ندارم رو ای قبلهٔ جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید / مصطفی‌اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش / دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یک روزه همی داند طریق / که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمیدانی که دایهٔ دایگان / کم دهد بی گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار
گریهٔ ابرست و سوز آفتاب / استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر / کی شدی جسم و عرض زفت و سطبر
کی بدی معمور این هر چار فصل / گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان / چون همی دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار / چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد / کم خور آن نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب از آن / شاخ جان در برگ ریزست و خزان
برگ تن بی‌برگی جانست زود / این بباید کاستن آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن / تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت / تا نماید وجه لا عین رأت
تن ز سرگین خویش چون خالی کند / پر ز مشک و در اجلالی کند
زین پلیدی بدهد و پاکی برد / از یطهرکم تن او برخورد
دیو میترساندت که هین و هین / زین پشیمان گردی و گردی حزین
گر گدازی زین هوسها تو بدن / بس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور گرمست و داروی مزاج / وان بیاشام از پی نفع و علاج

هم بدین نیت که این تن مرکب است
این چنین تعهد بدان ای بوالحسن
کین زا سود است و درد و رنجها
همچو لبهای زرکس [illegible]
مرغ [illegible] نقل [illegible]
این بکن کرامت مختاری
صد فنون دارد ز حیلت و دغا
گر بود کوهی چو [illegible] بر باید شش
این سخن پایان ندارد ای عرب
خواست دیوانه شدن [illegible]
گفت این سو ای امام انجمان
گفت این سو اگر [illegible]
تا گواهی بدهم و بیرون شوم
کز بی [illegible] و از امتحان
از چه در دهلیز قاضی ای گواه
از [illegible] خویشتن بنشسته
گر نهان کار است بگذار و بجاه
این نماز و روزه و حج و جهاد
خوان و مهمانی پی اظهار است
هر کسی کوشد [illegible]
روزه گوید کرد تقوی از حلال
گر [illegible] این دو گواه
هست کرده روزه [illegible]
فضل حق با این که او کژ می‌تند
[illegible]

آنچه خو کرده است آن اشرب است
آورد بر خلق [illegible]
گفت آدم را [illegible] گندمی
تا نماید سنگ گوهر را چو لعل
گر بیابی تو ز دزد آن زراه
آن بکن کو کرد [illegible]
تا کند در شکر کرامت اژدها
دست برد و خویشتن [illegible]

همچنین کردن خو کن ای جلیل
خویش جالینوس ساز [illegible]
[illegible] بمهمات
گو نشانات [illegible]
[illegible]
حفته البته [illegible] گشت
گر بود آب روان [illegible]
عقل را با عقل یاری یار کن

نواختن مصطفی علیه السلام آن عرب مهمان را و تسکین دادن او را از اضطراب و گریه و نوحه که بر خود میکرد در خجالت و ندامت و آتش نومیدی

گر ازین سوگند [illegible] کارها
[illegible] هستی [illegible]
فعل و قول [illegible] شهود است [illegible]
صبر [illegible] شهادت [illegible]
اندرین تنگی [illegible]
کار کوته را مکن بر خود دراز
هم گواهی داد [illegible]
کای [illegible] برست
[illegible] گوهری [illegible]
[illegible]
جمع شود در محکمه عدل اله
[illegible] خام
عاقبت [illegible]
فضل داده رحمت [illegible]

آب بر روز [illegible]
ما درین دهلیز قاضی قضا
از چه در دهلیز قاضی [illegible]
زان بخوانند [illegible]
تا ببینی آن گواهی [illegible]
خواه تا صد سال خواهی [illegible]
این زکوة و هدیه و ترک حسد
[illegible]
گوهری دارم ز تقوی [illegible]
وان زکوة [illegible]
هست [illegible]
کرده [illegible]
[illegible]
تا که [illegible] ظاهر بود

در ره [illegible] صد عقل
آفریند [illegible] بسیار ترا
[illegible]
می‌کشاند سوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
ور بود [illegible]
مرهم [illegible]
[illegible] از الطاف [illegible]
دست [illegible] مصطفی [illegible]
گر کسی [illegible] خواب [illegible]
کای شهید حق شهادت [illegible]
[illegible] السرائر [illegible]
[illegible] گواهی آمدیم
[illegible]
تو ازین دهلیز [illegible]
این امانت [illegible]
هم گواهی [illegible]
شد گواه [illegible]
این زکوة [illegible]
[illegible]
[illegible]
کرده بد نام [illegible]
داده نوری که [illegible]
[illegible]

آب بهر این ببارید از سماک
آب چون پیکار کرد و شد نجس
حق ببردش باز در بحر صواب
[illegible] آدم
[illegible]
[illegible]
گر نبودی [illegible]
تا بریزد [illegible]
صد هزاران [illegible]
[illegible] زمین [illegible]
[illegible]
[illegible] پاک و پلید
[illegible]
چون شود تیره [illegible]
از تیمم [illegible]
[illegible]
این [illegible] چون [illegible]
واسطه [illegible]
[illegible] از حق است [illegible]
چون [illegible] واسطه [illegible]
قول و فعل [illegible] گواه [illegible]
چون [illegible]
وان [illegible]
این گواه فعل و قول [illegible]
قول و فعل [illegible]

پاک کردن آب همه پلیدیها را و باز پاک کردن حق تعالی آب را از پلیدی لاجرم قدوس آمد حق تعالی

تا [illegible] آن [illegible]
[illegible] سوی خاک آدم
چون [illegible]
خلعت پاکم [illegible]
[illegible] آب را
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سال دیگر آمد [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
کار او [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]

باز استعانت آب از حضرت عزت شانه

ای [illegible]
تا رساند سوی بحر [illegible]
باز گردد سوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
واسطه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ابر [illegible]
خود غرض [illegible]
باز آرد [illegible]
ز اختلاط خلق [illegible]
جان [illegible]
اندر آتش [illegible]
چون [illegible]
لطف از حق است [illegible]
این [illegible]

گواهی دادن فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

[illegible]
[illegible]

فعل و قول [illegible]
[illegible]

در بیان آنکه نور خود از اندرون شخص منور بی‌آنکه فعلی و قولی بیان کند گواهی دهد بر نور وی

تا پلید از آنکه از خبث [illegible]
تا چنان شد که خبث [illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی اصل [illegible]
عالم آرا [illegible] رب العالمین
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] زمین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هست حاجت رسول [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بگزافد قول و فعل او / تا چه بود در ضمیر ای راجو
نورش اندر وقت چندست / بهر صید او و نه پاینده ایست

افزون از آنکه بقول و فعل او ظاهر شود چنانکه آفتاب بلند شود بانگ خروس و اعلام موذن دیگر حاجت نیاید

گر بود صیاد ازوی دور شو / وان فسون قول و فعلش کم شنو
ور بود صدیق دست ازوی مکش / تا بسازد مر ترا سوی بکار
یک نور ساکی کز حد گذشت / نور او باشد بیابان و دشت
شاهد بی آتش فارغ است / در تکلفهای جان بازی چرا
نور آن گوهر چو بیرون تافت تفت / زین تسلسلها فراغت یافت رفت
پس چو ازوی گواه فعل و گفت / گر ازو بود و جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان / خواه قول و خواه فعل و غیر آن
که غرض اظهار سر جوهرست / وصف باقی زین عرض ظاهر ترست
این نشانها هم قدر بر محک / ذره ماند نیک نام بی رشک
این صلوات و این جهاد و این صیام / هم نماند جان بماند نیکنام
جان خوش افعال و اقوالی نمود / بر محک امر جوهر را فسود
که اعتقادم راست است اینک گواه / لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان / تزکیه‌اش اخلاص و موقوفی بدان
حفظ لفظ اندر گواه قولیست / حفظ عهد اندر گواه فعلیست
گر گواه قول کژ گوید و راست / ور گواه فعل کژ پوید بدست
قول و فعل بی تناقض بایدت / تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید / روز می‌دوزید و شب بر می‌درید
پس گواهی با تناقض کی شنود / یا مگر حکمی کند از لطف خود
فعل و قول اظهار سرست و ضمیر / هر دو پیدا می‌کند سر ستیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول / ورنه محبوسست اندر مول مول
تا تو بستیزی ستیزند ای حرون / فانتظرهم انهم منتظرون
این سخن پایان ندارد مصطفی / عرضه کرد ایمان پذیرفت آن فتی

عرضه کردن مصطفی علیه السلام شهادت بر مهمان خویش

آن شهادت را که فرخ بود او / بندهای بسته را بگشود او
گشت مؤمن گفت او را مصطفی / که امشبان هم باش تو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام / هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده معتق و دربان تو / این جهان وآن جهان بر خوان تو
هر که گزیند جز این بگزیده خوان / عاقبت در ره گلویش زاغ خوان
هر که سوی خوان غیر تو رود / دیو با او دان که هم کاسه بود
ور رود بی تو سفر او دور دست / دیو بود همراه و هم سفره و دست
ور نشیند بر لب جوی لطیف / حاسد باشد و دیو او را حریف
ور بپیچ گرد از ره شهباز او / دیو بود همراز و هم انباز او
ور بپیچی فرمودست اکبر خدا / هم در اموال و هم در اولاد شما
در نبی شارکهم گفت است حق / هم در اموال و در اولادش سبق
گفت پیغمبر زغیب این را جلی / در مقالات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام / تو نمودی همچو شمس بی غمام
این که تو کردی دو صد مادر نکرد / عیسی و افسونش با عاذر نکرد
از تو جانم از اجل نگریخت خوش / عاذر از شد زنده و در دم بمرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب / [illegible] زنبیت خورد و [illegible]
کرد الحاحش بخور شیر و رقاق / گفت گشتم سیر و الله بی نفاق
این تکلف نیست بی ناموس و فن / سیر تر گشتم ازان که دوش من
در تعجب ماند جمله اهل بیت / پر شد این قندیل زین یک قطره زیت
آنچه قوت مرغ بابیلی بود / سیری معده چنین پیلی شود
فجفج افتاده اندر مرد و زن / قدر پشه می خورد آن پیل تن
حرص و وهم کافری سرزیر شد / اژدها از قوت موری سیر شد
آن گدا چشمی کفر ازوی برفت / لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت

آنکه از جوع البقر او می‌طپید / همچو مریم میوه جنت بدید
میوه جنت سوی چشمش شتافت / معده او چون دوزخ آرامی یافت

بیان آنکه نور که غذای جانست غذای جسم اولیا می‌شود و جسم را هم یار می‌شود که اسلم شیطانی علی یدی

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول / ای قناعت کرده از ایمان بقول
گرچه آن مطعوم جانست و نظر / جسم را هم زان نصیبست ای پسر
گر نگشتی دیو جسم آن اکول / اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود / تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر / عشق را عشقی دگر برد مگر
از نهان خانه یقین چون می چشد / اندک اندک رخت عشق آنجا کشد
یا حریص البطن عرج هکذا / انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عرج للعلاج / جملة التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام / سوف تنجو ان تحملت الفطام
ان فی الجوع طعام وافر / افتقدها وارتجی یا نافر
اغتذی بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملایک از اذا
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند / او بقوت کی ز کرگس کم بود
حبذا خوانی نهاده در جهان / لیک از چشم خسیسان بس نهان

اگرچه اهل تن غذای روح [illegible] ایشان بغذای خسیس

گر جهان باغی پر از نعمت شود / قسم موش و مار هم خاکی بود
قسم او خاک است گر دی گر بهار / میر کونی خاک چون نوشی چو مار
در میان چوب گوید کرم چوب / مر کرا باشد چنین حلوای خوب
در میان خاک کو کرم خورد / اهل حلوا و طعام مگس نخورد
کرم سرگین در میان آن حدث / در جهان نقلی نداند جز خبث

مناجات و تعظیم خاصان در ادراک معانی دقیقه از حق

ای خدای بی نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن
چند حرفی نقش کردی از رقوم / سنگها از عشق او شد همچو موم
جز کتابت هیچ نشنیده کلاغ / هست کابت مرده چشم و چراغ
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان / کز رحیقت می‌خورند آن سرخوشان
چون به ما بویی رسانیدی ازین / سر مبند آن مشک را ای رب دین
از تو نوشند ار ذکورند ار اناث / بی دریغی در عطا یا مستغاث
ای دعا ناگفته از تو مستجاب / داده دل را هر دمی صد فتح باب
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش / بر نوشتی فتنه صد عقل و هوش
زان حروفت شد خرد باریک ریس / نسخ می‌کن ای ادیب خوش نویس
درخور هر فکر بسته بر عدم / دم بدم نقش خیال خوش رقم
بر عدم باشم نه بر موجود مست / زانکه معشوق عدم وافی ترست
حرفهای طرفه بر لوح خیال / بر نوشته چشم و عارض خد و خال
عقل را خط خوان آن اشکال کرد / تا دهد تدبیرها را زان نورد

تمثیل لوح محفوظ و ادراک عقل هر کسی از آن لوح آنکه هر روز [illegible] در هر روزی مقدر همچو ادراک جبرئیل علیه السلام هر روز از لوح

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد / هر صباحی درس هر روزه برد
بر عدم تحریرها بین بی بنان / وز سوادش حیرت سوداییان
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو / گشته در سودای گنجی کنجکاو
از خیالی گشته شخصی پرشکوه / روی آورده به معدنهای کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر / رو نهاده سوی دریا بهر در
وان دگر بهر ترهب در کنشت / وان یکی اندر حریصی سوی کشت
از خیال آن رهزن رسته شده / وز خیال این مرهم خسته شده
در پری خوانی یکی دل کرده گم / بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
این روشها مختلف بیند برون / زان خیالات ملون ز اندرون
این در آن حیران شده کان چیست هین / هر چشنده وان دگر را نافی

آن خیالات ار نبد نامؤتلف چون ز بیرون شد شود صد مختلف
قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند هر کسی رو جانبی آورده‌اند
همچو قومی که تحری می‌کنند بر خیال قبله سویی می‌تنند

تمثیل رو نهادن گمان و وهمهای گوناگون به اختلاف تحری متحریان در وقت نماز قبله را بوقت تاریکی و تحری غواصان در قعر بحر

چونک کعبه رو نماید صبحگاه کشف گردد که کی گم کردست راه
یا چو غواصان به زیر قعر آب هر کسی چیزی همی‌چیند شتاب
بر امید گوهر و در ثمین توبره پر می‌کنند از آن و این
چون بر آیند از تگ دریای ژرف کشف گردد صاحب در شگرف
وآن دگر که برد مروارید خرد وآن دگر که سنگ ریزه و شبه برد
همچنین [illegible] بالساهره فتنه ذات افتضاح القاهره
همچنین هر قوم چون پروانگان گرد شمعی پر زنان اندر جهان
خویشتن بر آتشی بر می‌زنند گرد شمعی خود طوافی می‌کنند
بر امید آتش موسی بخت کز لهیبش سبز گردد هر درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه هر شرر را آن گمان برده همه
چون بر آید صبحدم نور خلود وا نماید هر یکی چه شمع بود
هر که را پر سوخت زان شمع ظفر بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر
جوق پروانهٔ دو دیده دوخت مانده زیر شمع بد بی پر و سوخت
می‌طپد اندر پشیمانی و سوز می‌کند آه از هوای چشم دوز
شمع او گوید که چون من سوختم [illegible]
شمع او گریان که من سر سوخته چون کنم من غیر را افروخته
او همی‌گوید که از اشکال تو غره گشتم دیر دیدم حال تو
شمع مرده باده رفته دلربا غوطه خورد از ننگ کژبینی ما

تفسیر یا حسرة علی العباد

ظلت الارباح [illegible] [illegible]
قد بدا الارواح اخوان ثقات مسلمات مومنات قانتات
هر کسی رویی بسویی برده‌اند وآن عزیزان رو به بی‌سو کرده‌اند
هر کبوتر می‌پرد در مذهبی وین کبوتر جانب بی‌جانبی
ما نه مرغان هوا نه خانگی دانهٔ ما دانهٔ بی‌دانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما که دریدن شد قبادوزی ما
صوفیی بدرید جبه در حرج پیشش آمد بعد بدریدن فرج

سبب نام نهادن فرجی را از اول

کرد نام آن دریده فرجی این لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد ماند اندر طبع خلقان حرف درد
همچنین هر نام صافی داشتست اسم را چون دردیی بگذاشتست
هر که گل خوارست دردی را گرفت رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
گفت لا بد درد را صافی بود زین دلالت دل به صفوت می‌رود
درد عسر افتاد و صافش یسر او صاف چون خرما و دردی بسر او
یسر با عسرست هین آیس مباش راه داری زین ممات اندر معاش
روح خواهی جبه بشکاف ای پسر تا از آن صفوت بر آری زود سر
هست صوفی آنک شد صفوت طلب نه از لباس صوف و خیاطی و دب
صوفیی گشته به پیش این لئام الخیاطه واللواطه والسلام
بر خیال آن صفا و نام نیک رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک
بر خیالش گر روی تا اصل او [illegible]
[illegible] [illegible]
دور باش غیرت آمد خود خیال گرد بر گرد سرا پرده جمال
بسته هر جوینده را که راه نیست هر خیالش پیش آید که بایست
جز مگر آن تیز گوش تیزهش کو بود از جیش نصرتهاش کش
بجهد از تخییلها نعره زند تیر شه بنماید و بیرون رود
[illegible] [illegible]

جرعه‌ای بر ریختی زان خفیه جام بر زمین خاک من کاس الکرام
هست بر زلف و رخ از جرعه‌ش نشان خاک را شاهان همی‌لیسند از آن
جرعه حسنست اندر خاک کش که بصد دل روز و شب می‌بوسیش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند مر ترا صاف او خود چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک
جرعه بر ماه و خورشید و حمل جرعه بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گوییش ای عجب یا کیمیا که ز آسیبش بود چندین بها
جد طلب آسیب او ای ذو فنون لا یمسّ ذاک الا المطهرون
جرعه بر زر و بر لعل و درر جرعه بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعه بر روی خوبان لطاف تا چگونه باشد آن راوق صاف
چون همی‌مالی زبان را اندرین چون شوی چون بینی آن را بی ز طین
چونک وقت مرگ آن جرعهٔ صفا زین کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچ می‌ماند کنی دفنش تو زود کان چنین زشتی بدان چون گشته بود
[illegible] [illegible]
جان چو بی این جیفه بنماید جمال من نتانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا شرح نتوان کرد زان کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند کین سلاطین کاسه‌لیسان ویند
حبذا آن خرمن صحرای دین که بود هر خرمن آن را دانه چین
حبذا دریای عمر بی‌غمی که بود زو هفت دریا شبنمی
جرعه‌ای چون ریخت ساقی الست بر سر این شوره خاک زیر دست
جوشش کرد آن خاک و ما زان جوششیم جرعهٔ دیگر که بس بی‌کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم ور نبود این گفتنی نک تن زدم
این بیان بط حرص منثنیست از خلیل آموز کان بط کشتنیست
هست در بط غیر این بس خیر و شر ترسم از فوت سخنهای دگر
آمد اکنون [illegible] طاوس دو رنگ کو کشد جلوه برای نام و ننگ

صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام او را

همت او صید خلق از خیر و شر زین گرفت بیهده‌ش دارم شگفت
بی‌خبر چون دام میگیرد شکار دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه ضر و چه نفع از گرفت وز نتیجه و فایدهٔ آن بی‌خبر
ای برادر دوستان افراشتی با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بودست از وقت ولاد صید مردم کردن از دام وداد
آن شکار و انبهی [illegible] [illegible]
بیشتر رفتست و بیگاه است روز تو بجد در صید خلقانی هنوز
این یکی میگیر و آن می‌هل ز دام وین دگر را صید میکن چون لئام
شب شود و در دام تو یک صید نه دام تو جز صداع و قید نه
پس تو خود را صید میکردی بدام که شدی محبوس و محرومی ز کام
در زمانه صاحب دامی بود همچو ما احمق که صید خود کند
چون شکار خوک آمد صید عام رنج بی‌فایده خوردن زین دام
آنگ ارزد صید را عشقست و بس لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست صید بودن خوشتر از صیادیست
گول من کن خویش را و غره شو آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی واژگونه در جهان تخته‌بند آنرا لقب کرده شهان
بس طناب اندر گلو و تاج دار بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل اندرون قهر خدای عز و جل
چون قبور آن را مجصص کرده‌اند پرده پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت مجصص از هنر همچو نخل موم بی‌برگ و ثمر
[illegible] [illegible]

گفت همچون دیدم [illegible] زلال / بازگویم مختصر آن را مثال
دیدمش سوی چپ او آذری / سوی دست راست جوی کوثری
سوی چپش بس جهان سوز آتشی / سوی دست راست [illegible]
سوی آن آتش گروهی برده دست / بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک نعل باژگونه بود سخت / پیش پای هر شقی و نیکبخت

در بیان آنکه لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس داند و همه کس از قهر حق گریزانند و به لطف حق آویزانند اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر پنهان کرد نعل بازگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمییز و ینظر بنور الله از حالی‌بینان و ظاهربینان جدا شوند که لیبلوکم ایکم احسن عملا

هر که در آتش همی رفت و شرر / از میان آب بر می‌کرد سر
هر که سوی آب می‌رفت از میان / او در آتش یافت می‌شد در زمان
هر که سوی راست شد آب زلال / سر ز آتش برزد از سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین / سر برون می‌کرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی / لاجرم کم کس در آن آذر شدی
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت / کو رها کرد آب و در آذر گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش برآوردند سر / اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر
بانگ می‌زد آتش ای گیجان گول / من نیم آتش منم چشمهٔ قبول
چشم‌بندی کرده‌اند ای بی‌نظر / در من آی و هیچ مگریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست / جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای / آتش آب توست و تو پروانه‌ای
جان پروانه همی دارد [illegible] / کای دریغا صد هزارم پر بدی
بر من آید رحم جاهل از خری / من بر او رحم آرم از بینشوری
خاصه این آتش که جان آبهاست / کار پروانه بعکس کارهاست
او ببیند نور و در ناری رود / دل ببیند نار و در نوری شود
این چنین لعب آمد از رب جلیل / تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده‌اند / اندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند
ساحری صحن برنجی را به فن / صحن پر کژدم کند در انجمن
خانه را او پر ز کژدم وانمود / از دم سحر خود [illegible]
چونکه جادو می‌نماید صد چنین / چون بود دستان جادو آفرین
لاجرم از سحر یزدان مرد و زن / رفته اندر چاه و جاه بی‌رسن
ساحران [illegible] لئیم / اندر افتادند چون صعوه بدام
همچو ... قرآن بین سحر حلال / سرنگونی مکرها کالجبال
من نیم فرعون که آیم سوی نیل / سوی آتش می‌روم همچون خلیل
[illegible] / [illegible]
[illegible] گفت [illegible] / ذره عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهر است این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آیینه را / که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آیینه از بن فاسد است / صیقل او را دیر باز آرد بدست
وان گزین آیینه که خوش مغرس است / اندکی صیقل‌گری آن را بس است

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند و این افزونی و تفاوت از تعلیم است و تجربه

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغی سرخوشی / هست عقلی چون ستاره آتشی
زانکه ابر از پیش آن چون وا جهد / نور یزدان‌بین خردها بر دهد
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را بی‌کام کرد
منتهای [illegible] باشد عکس او / [illegible] عقل [illegible]

عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حق است ذات پاک او / زو بجو حق را و از دیگر مجو
آن ز صیدی حسن صیادی بدید / وین ز صیادی غم صیدی کشید
وان ز خدمت ناز مخدومی بیافت / وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد / وز اسیری سبط صد سهراب شد
لعب معکوس است و فرزین بند سخت / حیله کم کن کار اقبال است و بخت
بر خیال و حیله کم تن تار را / که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی / تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود / مکر کن تا فرد گردی از جسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی / در کمی رفتی خداوندی شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن / هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانه در آتش بتاز / کیسه‌ای زان بر مدوز و پاک باز
زور را بگذار و زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر
زاری مضطر تشنه معنوی است / زاری سرد دروغ آن غوی است
گریهٔ اخوان یوسف حیلت است / که درونشان پر ز رشک و علت است

حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی می‌مرد و انبان او پر نان بود و بر سگ نوحه می‌کرد و شعر می‌گفت و می‌گریست و بر رو می‌زد و دریغش می‌آمد که از انبان لقمه‌ای به سگ دادن

آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب / اشک می‌بارید و می‌گفت ای کرب
هین چه سازم [illegible] از بهر چیست / [illegible]
سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیک‌خو / نک همی میرد میان راه او
[illegible] آشتی / صید هم کردی و پاسم داشتی
روز صیادم بد و شب پاسبان / تیزچشم و صیدگیر و دزدران
[illegible] سگ ای پهلوان / نیک‌خوی و باوفا و مهربان
گفت رنجش چیست زخمی خورده است / گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرض / صابران را فضل حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر / چیست اندر دستت این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من / می‌کشانم بهر تقویت بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد / گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی‌درم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پرباد مشک / که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خون است و به غم آبی شده / می‌نیرزد خاک خون بیهده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس / پارهٔ این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال و جود
چونکه بگرید آسمان گریان شود / چونکه نالد چرخ یا رب خوان شود
من غلام آن مس همت‌پرست / کو بغیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته برآور در دعا / سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ / ای برادر رو بر آذر بی‌درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل / ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب / برگشایی یک کمینی بوالعجب
که کمینهٔ آن کمین باشد بقا / تا ابد اندر عروج و ارتقا
پر طاوست مبین و پای بین / تا که سوء العین نگشاید کمین

در بیان آنکه هیچ چشم بدی آدمی را چنان مهلک نیست که چشم پسند خویشتن مگر که چشم او مبدل شده باشد و خویشتن او بی‌خویشتن شده باشد بنور حق که بی یسمع و بی یبصر

که بلغزد کوه از چشم بدان / یزلقونک از نبی برخوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر / در میان راه بی‌گل بی‌مطر
در عجب ماند که این لغزش ز چیست / من نه پندارم که این حالت تهی است
تا بیامد آیت و آگاه کرد / کان ز چشم بد رسیدت در نبرد

گر بدی غرقی تو در دوم ماشیئ
جز نیی پر بود در کن نگاه
یا رسول الله درین دو [illegible]
پس شتر [illegible]
در برید او از [illegible]
اسپ پنهانست و در و [illegible]
سبق رحمت رهبت او از رحمت
کو نتیجه رحمت و ضد او
حرص [illegible] از شهوت [illegible]
ذلت آدم [illegible] بود و باه
حرص حق [illegible] هم خود [illegible]
اسپ سرکش [illegible]
صد هزاران [illegible]
آن شنیدی که الملک عقیم
هر چه با او بسوزد [illegible]
چونکه کشتی [illegible]
تیغ از ان او دست [illegible]
پر خود میکند طاوسی بدشت
گفت طاوسا چنین پر [illegible]
خود دلت چون میدهد تا این حلل
هر پرت را از عزیزی و پسند
بهر تحریک هوای سودمند
[illegible] و نازی میکنی
تا که [illegible]
ای بسا [illegible] بر و بال

صید چشم سحرها افسانه‌ای

[illegible]

چیز شد [illegible] بر کران
وانگهان [illegible]
[illegible]
لیک در گردش [illegible]
چشم چه [illegible] قهر و لعنت است
[illegible] زشت رو
در ریاست [illegible]
وان [illegible] بود و جاه
لیک [illegible]
[illegible]
در ریاست [illegible] در جان
قطع [illegible]
چون نیابد [illegible]
هر [illegible] از فقر مطلق [illegible]
وای [illegible] خود دارد [illegible]

لیک که عصمتی [illegible]
از [illegible]
[illegible] این اشتر [illegible]
[illegible] از چشم [illegible]
چشم [illegible]
[illegible] غالب شود
[illegible] این جاه [illegible]
از [illegible]
[illegible]
شیطنت کردن [illegible]
ان [illegible]
[illegible]
[illegible]
هست [illegible]
[illegible]

قصه آن حکیم که دید طاوسی را که پر زیبای خود را بمنقار می‌کند و میانداخت و خود را کل و زشت میکرد از تعجب پرسید که دریغت نمی‌آید گفت می‌آید اما پیش من جان از پر عزیزتر است و این پر عدو جان من است

از پر تو بادبیزن میکنند
قاصدا قطع طرازی میکنی
لیک [illegible]
[illegible]

این چه ناشکری و چه بی‌باکیست
یا نمی‌دانی [illegible]
[illegible]
[illegible]

با همه [illegible]
برکه خود در خشم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چشم [illegible]
چهره [illegible]
حرص [illegible] شهوت [illegible]
[illegible]
وان [illegible]
باز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هرکه [illegible]
[illegible]
یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
بی دریغ از بیخ چون بر میکنی
برکنی اندازیش اندر وحل
حافظان در طی مصحف می‌نهند
تو نمی‌دانی که نقاشش کیست
[illegible]
[illegible]
هم [illegible]

وین [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

صد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در بیان آنکه صفا و ساده‌گی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش شود چنانکه بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگرچه پاک کنی داغی بماند و نقصانی

در [illegible]
عقده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

عقده [illegible]
عقده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در بیان آنکه قول رسول الله علیه السلام لا رهبانیة فی الاسلام

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هم حق است

آن جزای [illegible]
عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]

عاشقان [illegible]
عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ناگه بردار ای پسند شکار / الغیاثا ز طواف کوهسار ؛ شهوت بگذار مالک ما بود / خاطر او سوی صحبت می‌رود

چون [illegible] پسند [illegible] / در مصاف [illegible] خوف [illegible] ؛ گر بود [illegible] / [illegible] بپیش [illegible]

[illegible] / [illegible] زره ؛ چون ز گریه فارغ آمد گفت رو / که تو رنگ و بوی را هستی گرو

آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا

جواب گفتن طاوس سائل را

سوی من آید پی این بالها

ای بسا صیاد بی‌رحمت مدام / بهر این پرها نهد هر سوی دام ؛ چند تیرانداز بهر بالها / تیر سوی من کشند اندر هوا

چون ندارم زور و ضبط خویشتن / زین قضا و زین بلا و زین فتن ؛ آن به آید که شوم زشت و کریه / تا بوم ایمن درین کهسار و تیه

برکنم پر را [illegible] / [illegible] هر کلک ؛ نزد من جان بهتر از بال و پرست / جان بماند باقی و تن ابترست

این سلاح عجب من شد ای فتی

در بیان آنکه هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچو پر طاوس که عدوی جانست

عجب آرد معجبان را صد بلا

پس هنر آمد هلاکت خام را / کز پی دانه نبیند دام را ؛ اختیار آن را نکو باشد که او / مالک خود باشد اندر اتقوا

چون نباشد حفظ و تقوی زینهار / دور کن آلت بینداز اختیار ؛ جلوه‌گاه و اختیارم آن پرست / برکنم آن پر که در قصد سرست

نیست انگارد پر خود را صبور / تا پرش در نفکند در شر و شور ؛ پس زیانش نیست پر گو برمکن / گر رسد تیری به پیش آرد مجن

لیک بر من پر زیبا دشمنیست / چونکه از جلوه‌گری صبریم نیست ؛ گر بدی صبر و حفاظم راهبر / بر فزودی ز اختیارم کر و فر

همچو طفلم یا چو مست اندر فتن / نیست لایق تیغ اندر دست من ؛ گر مرا عقلی بدی و منزجر / تیغ اندر دست من بودی ظفر

در جهادم کنون تیغ و مجن / کین سلاحم خصم من خواهد شدن ؛ چون ندارم زور و یاری و سند / تیغ او بستاند و بر من زند

[illegible] خوب [illegible] / که بپوشد رو [illegible] روی را ؛ تا شود کاین کمال و این جمال / [illegible]

چون بدین نیت [illegible] / [illegible] ؛ کردم [illegible] تیزی [illegible] / [illegible]

چون نه بیم [illegible] جنگ و سلاح / خصم [illegible] صلح ؛ تا گرد [illegible] کمال / [illegible]

[illegible] / [illegible] ؛ آنگه [illegible] / چون [illegible] قرار

من که خصم هم منم اندر گریز

در صفت آن بیخودان که فانی اند در بقای حق همچو استارگان که فانی اند روز در نور آفتاب و فانی را خوف و خطر نباشد

تا ابد کار مرا با خیز خیز

نی به هندستان امان یابد نه ختن / آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن

چون فنااش از فقر پیرایه شود / او محمدوار بی سایه شود

فقر فخری را فنا پیرایه شد / سایه [illegible] گرد او [illegible]

چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد / [illegible] ؛ شمع جمله شد زبانه پا و سر / سایه را نبود بگرد او گذر

موم از خویش و ز سایه در گریخت / در شعاع از بهر او کی شمع ریخت ؛ گفت او بهر فنایت ریختم / گفت من هم در فنا بگریختم

این شعاع باقی آمد [illegible] / آن شعاع شمع فانی [illegible] ؛ شمع چون در نار شد کلی فنا / نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا

هست اندر دفع ظلمت آشکار / آتشی صورت ز مومی پایدار ؛ برخلاف موم شمع جسم کان / تا شود کم گردد افزون نور جان

آن کسی را که بود در جان علل / [illegible] در حیل ؛ این کسی [illegible] / از کف این جان جان جانی

[illegible] / [illegible] ؛ چون [illegible] / [illegible]

چون [illegible] ثبات / در حیل [illegible] حیات ؛ مرغ کو ناخورده است [illegible] / [illegible]

[illegible] / چون [illegible] ؛ لاجرم دنیا مقدم آمدست / [illegible] تسلیم [illegible]

چون ازینجا [illegible] / [illegible] ساکن [illegible] ؛ کوی [illegible] خاک [illegible] / زین جهان [illegible]

[illegible] / ساکنان [illegible] ؛ ای [illegible] دنیا [illegible] / [illegible]

زین بفرمودست آن آگه رسول

در تفسیر قول رسول علیه السلام ما مات من مات الا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان براً لیکون الی وصول البر اسرع و ان کان فاجراً لیقل فجوره

که هر آنکه مرد و کرد از تن نزول

نبود او را حسرت نقلان و موت / لیک باشد حسرت تقصیر و فوت

هر که میرد خود تمنا باشدش / [illegible]

گر بود بد تا بدی کمتر بدی / ور تقی تا خانه زوتر آمدی ؛ گوید آن [illegible] بوده ام / [illegible]

[illegible] / این حجاب [illegible] ؛ [illegible] / [illegible] چهره [illegible]

[illegible] / [illegible] چهره [illegible] خوب ؛ [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] ؛ [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] ؛ [illegible] / [illegible]

[illegible] / اندران هر قطره [illegible] ؛ [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] ؛ [illegible] / [illegible]

همچو هاروت [illegible]

در بیان آنکه عقول و ارواح محبوس اند در آب و گل همچو هاروت و ماروت در چاه بابل

[illegible]

[illegible] / زین دو [illegible] ؛ [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] ؛ [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] ؛ [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] ؛ چون [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] ؛ [illegible] / [illegible]

[illegible] / چون ضعیف [illegible] ؛ [illegible] / [illegible]

[illegible] / چون [illegible] ؛ [illegible] / [illegible]

آن شعاع باقی و این فانیست / شمع جان را شعله ربانیست
آن زبانه نار جلب نور بود / شمع فانی سایه از روی دود
این زبانه آتشی چون نور بود / سایه فانی شدن زو دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین / ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی ابریست [illegible] / [illegible]
ابر چون آید [illegible] راند او / رفت نور از مه خیالی ماند او
از حجاب ابر نورش شد ضعیف / کم ز ماه نو شد آن بدر شریف
[illegible] / [illegible]
ابر ما را شد عدو و خصم جان / که کند مه را ز چشم ما نهان
[illegible] / اندر ابر آن نور مه عاریت است
[illegible] / [illegible]
در قیامت مه [illegible] معزول شد / چشم در اصل ضیا مشغول شد
[illegible] / [illegible]
دایه عاریت بود روزی سه چار / [illegible] اندر کنار
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

در بیان آنکه ماسوی الله جزای آکل و ماکول است مسیح آن مرغی
که قصد ملخی میکرد و بصید ملخ مشغول بوده غافل از باز گرسنه
که از قفای او قصد صید او داشت اکنون ای آدمی [illegible]
آکل خود ایمن مباش اگرچه نمی‌بینیش بنظر چشم و بنظر دلیل
عبرتش می‌بین تا چشم باز شدن انشاء الله تعالی

[illegible] / آکل و ماکول [illegible]
[illegible] / آکل و ماکول [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

در سبب کشتن ابراهیم خلیل علیه السلام زاغ را و صفت مذمومست [که در] او

ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / مرگ حاضر غائب از حق بودنست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود

آن هم از تأثیر لعنت بود کو در چنان حضرت همی شد عمرجو
از خدا غیر خدا را خواستن ظن افزونیست و کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی در حضور شیر روبه‌شانگی
عمر بیشم ده که تا پس‌تر روم مهلم افزون کن که تا کمتر روم
تا که لعنت را نشانه او بود بد کسی باشد که لعنت‌جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردنست عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تا گه می‌خورم دایم اینم ده که بس بدگوهرم

در مناجات کردن و عذر خواستن

ای مبدل کرده خاکی را به زر خاک دیگر را نموده بوالبشر
گر نه گه‌خوارست آن گنده‌دهان گویدی کز خوی زاغم وارهان
کار تو تبدیل اعیان و عطا کار من سهوست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن به علم من همه جهلم مرا ده صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی وی که نان مرده را تو جان کنی
ای که جان خیره را رهبر کنی وی که بی‌ره را تو پیغمبر کنی
ای که خاک تیره را تو جان دهی عقل و حس و روزی و ایمان دهی
[illegible] میوه از چوب آوری از منی مرده بت خوب آوری
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] از خزان
هر که سازد زین جهان آب حیات زودتر میرد ز دیگر کاینات
دیدهٔ دل کو به گردون بنگریست دید کاینجا هر دمی میناگریست
قلب اعیانست و اکسیر محیط ائتلاف خرقهٔ تن بی‌مخیط
تو از آن روزی که در هست آمدی آتشی یا بادی یا خاکی بدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند هستی بهتر به جای آن نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
از مبدل بین وسایط را بمان کز وسایط دور گردی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست واسطه کم ذوق وصل افزون‌ترست
از سبب‌دانی شود کم حیرتت حیرت تو ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی از فنایش رو چرا برتافتی
صد هزاران حشر دیدی ای عنود تاکنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بی‌خبر سوی نما وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پاهاست پس پس نشان پا درون بحر لاست
زانک منزلهای خشکی ز احتیاط هست دهها و وطنها و رباط
باز منزلهای دریا در وقوف وقت موج و حبس بی‌عرض و سقوف
نیست پیدا آن مراحل را سنام نی نشانست آن منازل را نه نام
هست صد چندان میان منزلین آن طرف که از نما تا روح عین
در فناها این بقاها دیده‌ای بر بقای جسم چون چفسیده‌ای
هین بده ای زاغ این جان باز باش پیش تبدیل خدا جانباز باش
تازه می‌گیر و کهن را می‌سپار که هر امسالت فزونست از سه پار
گر نباشی نخل‌وار ایثارکن کهنه برکهنه نه و انبار کن
کهنه و گندیده و پوسیده را تحفه می‌بر بهر هر نادیده را
آنک نو دید او خریدار تو نیست صید حقست او گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شوراب‌ها زانک آب شور افزاید عمی
اهل دنیا زان سبب اعمی‌دل‌اند شارب شورابه و آب و گل‌اند
شور می‌ده کور می‌خر در جهان چون نداری آب حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد همچو زنگی در سیه‌رویی تو شاد
در سیه زنگی از آن آسوده است کو ز زاد و اصل زنگی بوده است
آنکه روزی شاهد و خوش‌رو بود گر سیه گردد تدارک‌جو بود

[illegible] در زمین باشد اندر غصه و درد و حنین
مرغ خانه بر زمین خوش می‌رود دانه‌چین و شاد و شاطر می‌رود

[illegible] ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما بین الجهال

[illegible] بود [illegible] بود
گفت پیغمبر که رحم آرید بر جان من کان غنیا فافتقر
والذی کان عزیزا فاحتقر او صفیا عالما بین المضر
گفت پیغمبر که با این سه گروه رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه
آنکه او بعد از رئیسی خوار شد وان توانگر هم که بی‌دینار شد
وان سوم آن عالمی کاندر جهان مبتلا گردد میان ابلهان
زانک از عزت به خواری آمدن همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وابرید نو بریده جنبد اما نی مزید
هر که از جام الست او خورد پار هستش امسال آفت و رنج خمار
وانک چون سگ ز اصل کهدان بوده است کی مر او را حرص آن افزوده است
توبه او جوید که کردست او گناه آه او گوید که گم کردست راه

قصهٔ آهو [illegible] در آخر خران [illegible]

آهوی را کرد صیادی شکار اندر آخر کردش آن بی‌زینهار
آخری را پر ز گاوان و خران حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت به هر سو می‌گریخت او به پیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر کاه را می‌خورد خوشتر از شکر
گاه آهو می‌رمید از سو به سو گه ز دود و گرد که می‌تافت رو
هر کرا با ضد خود بگذاشتند آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کان هدهد اگر هجر را عذری نیارد معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدامست آن عذاب ای معتمد در قفس بودن به غیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح بازست و طبایع زاغها دارد از زاغان و جغدان داغها
او بمانده در میانشان زار زار همچو بوبکری به شهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار [illegible] و طلب کردن ابوبکر نامی از ایشان [illegible] سبزوار

شد محمد الپ الغ خوارزمشاه در قتال سبزوار پرپناه
تنگشان آورد لشکرهای او اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان حلقه‌مان در گوش کن وابخش جان
هر خراج و صلتی که بایدت آن ز ما هر موسمی افزایدت
جان ما آن توست ای شیرخو پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش تا نیاریدم ابوبکری به پیش
تحفه‌ام بوبکر نام از شهرتان هدیه نارید ای رمیده‌امتان
بدرومتان همچو کشت ای قوم دون نه خراج استانم و نه هم فسون
بس جوال زر کشیدندش به راه کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار یا کلوخ خشک اندر جویبار
هیچ سودی نیست کودک نیستم تا به زر و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون ور بپیمایی تو مسجد را به کون
منهیان انگیختند از چپ و راست کاندرین ویرانه بوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کاشتافتند یک ابوبکری نزاری یافتند
رهگذر بود و بمانده از مرض در یکی گوشهٔ خرابه پر حرض
گوهری اندر خرابه بی‌حرض خون دل بر رخ فتاده در مرض

خفته بود او در یکی گلخن خراب / چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز کت سلطان طلب کردست زود / کز تو خواهد شهر ما رستن ز دود
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی / خود بره خود بمقصد رفتمی
تخته مرده‌کشان بفراشتند / بوبکر ما را بتخته برداشتند
جانب خوارزمشه حمال‌کشان / تا ببیند شاه آن را زان نشان
سبزوار است این جهان و مرد حق / اندرین جا ضایع است و ممتحق
هست آن خوارزمشه شاه جلیل / دل همی خواهد ازین قوم ذلیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
من ز صاحب‌دل کنم در تو نظر / نی بنقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی / جستجوی اهل دل بگذاشتی
دل که او هفصد چو این هفت آسمان / اندرو آید شود یاوه و نهان
این چنین دل‌ریزه‌ها را دل مگو / سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینهٔ شش رو شود / حق ازو در شش جهت ناظر شود
هر که اندر شش جهت دارد مقر / کی کند بی واسطهٔ او حق نظر
گر کند رد از برای او کند / ور قبول آرد همو باشد سند
[illegible] / بی ازو ندهد کسی را حق نوال
موهبت را بر کف دستش نهد / وز کفش آن را بمرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال / هست بیچون و چگونه در کمال
اتصالی که نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه او را آر ای جان بر درم
با تو او چونست هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست / ای خنک آن کس که داند دل ز پوست
تو بگویی نک دل آوردم بتو / گویدت زین جنس بسیارست کو
آن دلی آور که قطب عالم اوست / جان جان جان جان آدم اوست
از برای آن دل پر نور و بر / هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی روزها در سبزوار / آنچنان دل را نیابی ز اعتبار
پس دل پژمردهٔ پوسیده جان / بر سر تخته نهی آن سو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار / به ازین دل نبود اندر سبزوار
گویدت این گورستانست ای جری / که دل مرده بدینجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه‌خوست / که امان سبزوار کون ازوست
گوید آن دل زین جهان پنهان بود / زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روز الست / سبزوار طبع را میراثی است
زانکه او بازست و دنیا شهر زاغ / دیدن ناجنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی می‌کند / ز استمالت از نفاقی می‌کند
زانکه این زاغ خسیس مردارجو / صد هزاران مکر دارد تو بتو
گر پذیرد آن نفاقش را رهید / شد نفاقش عین صدق مستفید
زانکه آن صاحب‌دل با کر و فر / هست در بازار ما معیوب‌خر
صاحب دل جو اگر بیجان نه‌ای / جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای
آنکه زرق او خوش آید مر ترا / او ولیت نه خاص خدا
هر که او بر خو و بر طبع تو زیست / پیش طبع تو ولی است و نبیست
رو هوا بگذار تا بوی خدا / در مشامت میرسد ای کدخدا
رو هوا بگذار تا خوبت شود / وان مشام خوش عبیرآگین شود
از هوای تو دماغت فاسدست / مشک و عنبر پیش مغزت کاسدست
حد ندارد این سخن و آهوی ما / می‌گریزد اندر آخر جابجا

روزها آن آهوی خوش‌ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر

بقیه قصه آهو در آخر خران

مضطرب در نزع چون ماهی ز آب / در یکی حقه معذب پشک و مشک
یک خرش گفتی که ها این بوالوحوش / طبع شاهان دارد و میران خموش

وان دگر تسخر زدی کز جر و مد / گوهر آوردست کی ارزان دهد
وان خری گفتی که با این نازکی / بر سریر شاه شو گو متکی
آن خری شد تخمه وز خوردن بماند / پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نه رو ای فلان / اشتهاام نیست هستم ناتوان
گفت می‌دانم که نازی می‌کنی / یا ز ناموس احتما می‌کنی
گفت او با خود که آن طعمهٔ تست / که از آن اجزای تو زنده و نوست
من الیف مرغزاری بوده‌ام / در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام
گر قضا انداخت ما را در عذاب / کی رود آن خو و طبع مستطاب
گر گدا گشتم گدا رو کی شوم / ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم / با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام
گفت آری لاف می‌زن لاف لاف / در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی می‌دهد / منتی بر عود و عنبر می‌نهد
لیک آن را کی شنود صاحب مشام / بر خر سرگین‌پرست آن شد حرام
خر کمیز خر ببوید بر طریق / مشک چون عرضه کنم با این فریق
بهر این گفت آن نبی مستجیب / رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانکه خویشانش هم از وی می‌رمند / گرچه با ذاتش ملایک همدمند
صورتش را جنس می‌بینند انام / لیک از وی می‌نیابند آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو / دور می‌بینش ولی او را مکاو
ور بکاوی ترک گاو تن بگو / که بدرد گاو را آن شیرخو
طبع گاوی از سرت بیرون کند / خوی حیوانی ز حیوان بر کند
گاو باشی شیر گردی نزد او / گر تو با گاوی خوشی شیری مجو
آن عزیز مصر می‌دید اندر خواب / چونکه چشم غیب را شد فتح باب

تفسیر قوله انی اری سبع بقرات سمان یأکلهن سبع عجاف آن گاوان لاغر را خدا بصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را باشتها میخوردند اگرچه آن خیالات صورت گاوان در آینهٔ خواب بنمودند تو معنی بنگر

هفت گاو فربه بس پروری / خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران / ورنه گاوان را نبودندی خوران
پس بشر آمد بصورت مرد کار / لیک در وی شیر پنهان مردخوار
مرد را خوش وا خورد فردش کند / صاف گردد دردش ار دردش کند
زان یکی درد او ز صد درد وا رهد / [illegible]
چند گویی همچو زاغ پرنحوس / ای خلیل از بهر چه کشتی خروس
حکمت کشتن بگو تا چیست آن / [illegible]
شهوتی است او و بس شهوت‌پرست / زان شراب زهرناکی ژاژ مست

بیان آنکه کشتن خلیل علیه السلام خروس را اشارت است بقمع و قهر کردن صفتی از صفات مذمومهٔ مهلکات در درون مرید

گر نه بهر نسل بودی داعیه / آدم از ننگش بکردی خود خصی
گفت ابلیس لعین دادار را / دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گلهٔ اسپش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج / شد ترنجیده ترش همچون ترنج
پس زر و گوهر ز معدنهای خوش / کرد آن پس‌مانده را حق پیشکش
گیر این دام دگر را ای لعین / گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش و بس جامهٔ ابریشمی
گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد / تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نر و پردلند / مردوار آن بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت / دام مردانداز حیلت‌ساز سخت
خمر و چنگ آورد پیش او نهاد / نیم‌خنده زد بدان شد نیم‌شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد / که برآر از قعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسی است / پرده‌ها در بحر او از گرد بست

آب از هر سو عنان را [illegible] / از [illegible] پیچید
خود که خوبی زمانی باده بود / کان ز عشق [illegible] مردان بی‌بهره بود

بس ز دو انگشتک به قهر [illegible] / گر بود دو زرد [illegible]
چون ببیند آن [illegible] بی‌رخا / که گه عشق و خود [illegible]

وان [illegible] عارضان [illegible] / گر [illegible] چون [illegible]
رو ز خال ابرو و لب چون [illegible] / [illegible] آفت از پرده [illegible]

چونکه دید آن پیچ پیچ [illegible] / چون [illegible] ز زرد و رنگ
[illegible] آدم [illegible] ملک [illegible] شده / همچو آدم باز [illegible]

گفت [illegible]

تفسیر لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین و تفسیر و من نعمره ننکسه فی الخلق

گفت [illegible]

[illegible] / گفت آن [illegible]
[illegible] / چون [illegible]

تفسیر اسفل سافلین الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون

[illegible] / نیست از پیری [illegible] نقصان [illegible]
[illegible] هست [illegible] / [illegible]

جز ز اهل شکر و اصحاب وفا / که مر ایشان راست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد / دولت آینده خاصیت دهد

قرض ده زین دولت اندر اقرضوا / تا که صد دولت ببینی پیش رو
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش / تا که حوض کوثری یابی به پیش

جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت / کی تواند صید دولت زو گریخت
خوش کند دلشان که اصلح بالهم / رد من بعد التوی انزالهم

ای اجل وی ترک غارت ساز ده / هرچه بردی زین شکوران باز ده
وا دهد ایشان بنپذیرند آن / زانکه منعم گشته‌اند از رخت جان

صوفیانیم و خرقها انداختیم / باز نستانیم چون در باختیم
ما عوض دیدیم آنگه چه عوض / رفت از ما حاجت و حرص و غرض

ز آب شوری مهلکی بیرون شدیم / بر رحیق و چشمه کوثر زدیم
آنچه کردی ای جهان با دیگران / بی‌وفایی و فن و ناز گران

بر سرت ریزیم ما بهر جزا / که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک را / بندگان هستند پر حمله مرا

سبلت تزویر دنیا بر کنند / خیمه را بر باروی نصرت زنند
این شهیدان باز نو غازی شدند / وین اسیران باز بر نصرت زدند

سر برآوردند باز از نیستی / که ببین ما را اگر اکمه نیستی
تا بدانی در عدم خورشیدهاست / وانچه اینجا آفتاب آنجا سهاست

در عدم هستی برادر چون بود / ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان / که عدم آمد امید عابدان

مرد کارنده که انبارش تهیست / شاد و خوش نی بر امید نیستیست
که بروید آن ز سوی نیستی / فهم کن گر واقف معنیستی

دمبدم از نیستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری گشاد این راز را / ورنه بغدادی کنم ابخاز را

پس خزانه صنع حق باشد عدم / که برآرد زو عطاها دمبدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود / که برآرد فرع بی‌اصل و سند

نیست را بنمود هست آن محتشم

مثال عالم هست نیست‌نما و عکس آن

هست را بنمود بر شکل عدم

بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمودت غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون برآید بر علا

خاک را بینی به بالا ای علیل / باد را نی جز به تعریف دلیل
کف همی‌بینی روانه هر طرف / کف بی‌دریا ندارد منصرف

کف به حس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم / دیده معدوم‌بینی داشتیم

دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیالی نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال

این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان کردی حقیقت از نظر
آفرین ای اوستاد سحرباف / که نمودی معرضان را درد صاف

ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفته و کرباس هیچ

این جهان جادوست ما آن تاجریم / که ازو مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب

چون ستد او سیم عمرت ساحرا / سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد / هین ز نفاثات افغان وز عقد

می‌دمند اندر گره آن ساحرات / الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک برخوان از زبان فعل نیز / که زبان قول سست است ای عزیز

در زمانه مر ترا سه همره‌اند / آن یکی وافی و این دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال / وان سوم وافیست وان حسن الفعال

مال ناید با تو بیرون از قصور / یار آید لیک آید تا به گور
چون ترا روز اجل آید به پیش / یار گوید از زبان حال خویش

آمده اندر پیش هر روشنم
پس پیمبر گفت بهر این طریق
گر بود جایی که ابدا بارت شود
وین علو وین کسب او استاد
دون ترین کسی که در عالم بود
پیشینه ای ... ادی النبی
ان رایتم ... المنشی
وقت دم ابخار او پوشیده
اهل بیت هل بیر بود اندوه
فقر خواهی ان نصیحت عالم
در دل سالک کرامت آن نبود
دانش تو نادرست در جان رحلی
تو بخود از خارج آن از ماهیے
مستوی داری بر آب کبیر
در ذکر دستی و دل اندر دو
یک سجده بر آن زار بر فرق سر
در سر خود هیچ و اهل خبر در سر
اسپ زیر ران و فارس اسپ جو
مست آن و بجنی ... باده است
چون کرده در جسم کو پدید کو
جسم چشم او مست هم چشم بر پیش
بنده گوشش اوم گوشش او
هوش او نیز گردد و ... جهات
بیما بران آن شاخ به خو گوشش
آب بیخ او حال این ...

بر کورت نمایی بیسم
خوش و دو زیست دل کن تخم

تفسیر قوله علیه السلام ان من قرینه فی ملک وهو حی
تری فی معه ذهنت میشان کان کرالی کرنگ وان کان
بیننا مسکه ذلک قرین فلک فاعلمه ناشتغلت

هیچ جایی نیاید او بی ستادی پی
پس کریم صالح ... مرا ...
باد التعلیم و اکتسابه ...
چشم او شد کم پیش غنی
سبب هست اهل ... اندوه
نزد ذات کار چی ... رسد زنست
رمز دانی نیست سالک را هنوز
نی زراه و فرو نی تقیل قال
کلبی ارد دیگران چون ...
تنگ دارد آن جسمی ارفتد

او نیش هست و الکایچی عمل
وقلب الدر فی وسط الصدر
در روایی کو خلق پوشیده
پس ... بیرون کرده
علم آموزی العقش تو لیت
دانش او پیستانه جان ...
آزادش ... آن بیاد ...
گر دو و ... خرست او باد
چشمه خبر سست در تو پی کناد
کرام آن ... رحمت بست باز

تفسیر و هو معکم

تو بسی چوب پستان دوه بد
دور دل ز ان جوابر ...
هست کشتی زیر آب ...
اندر آب بخیر آب روان
وان خیالی چون صدف او ...

تا بر گلوی میان آب جو
پیش آب در پس ... باد
نی تو ... زیر ان ...
مست ... و ... و ...
کشتن ان کو جانش میشود

تفسیر قوله علیه السلام من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سائر
همومه ومن تفرق الهموم لم یبال الله بای واد اهلکه

کی تیر زه ... آب کرات
آب دو ... شاخ خوش ...
کو فرق ... بر ... سپاه

آب بیش اینک ...
هر ده چیز غایب ... گر
عدل ... بود آب ... آب ...

گر درآید با تو در قهر حسد
باد خا ... از عیش ... نفق
در بود به ... سارت شود
... قوان کر دانی ... سپا
تا دو بر بعد مهلت تا اجل
والقلب ... رب العالمین
خواجگی خواجه ... رکم ... کرد
... ان ... پیش ...
حرف آموزی ... حقیقت
فی زراه ... از ...
... خدا
... هنوز ...
تو برای شیر جوی از ...
چون شد به تو ... جوی دو
آینه ... ما ... صیر
... خود این دانی ...
چشم ... دوز ...
گفت ... بیک جو ...
... شیر و ... خوش ...
این ... تا یعنی ... شود
گلیس رفع ... کشته ... شش
هوش ... داری ... جوی ...
آب جوشت چون ... سوی
گیرن شود ... از آن ...
علم چه بود آب دادن ...

علم چه بود و فنی از نام خوشش
لعنت حق ... و ...
گردی ... فاری ... کشش
جیزم ... تنت ... کشش
از حطب ... شاخ سدره ...
هست ... جسم ... چسن
... از ... خواجگی
گر ز ... نجات ... هر طرف
با ز ... در ... شد ...
... شود
میروی در خواب تا از ...
تو جای ... در ...
چشم چون ... چشم ...
در ... بی ... بمی ...
گر دانت ... جانشی
گرد ... مرا ... بی ...
این کی ... من ... عمر
گرد ... بر ...
خلق ... جسم ... جوی
الا ... ایمر ... نصیب
کرشه ... چون ... خنت ...
... خون ...
شاه ... کشته ... کیما
کی توان او ... افزون ...
کر در ... ناید ... کار

فی مهیجی کر باشد آب کشش
فی بطیع ... ز خبر ... کر
... شکر ... از ...
... جسم ... کشش
گر چه ... باشد ... فنا
گر غلط ... چشم ... حبس

علم جو بود و فنی در نامه قیش
... کوشش ... فرد ...
... حطب ... حطب
اصل ... شاخ است ... ...
هست ... آن ... چشم ...

در معنی این بیت
گر رهروی راه برت بگشایند
ور نیست شوی بسوی هستیت برانند

چون تو کل کرد یوسف بر ...
سوی ... بی ... شاخ ...
هیچ ... راه ... آن ...
... راه ... دایه ... هیچ ...
بنده ... چشم ... این ...
چند ... خواب ... خواب

گر چه رخنه نیست عالم را پدید
... اندر جهان ای ...
تو ... این جسم ... خود ...
گر ... آن کوی ... نیست
چاره ... تو ... ...
... خواهی جسم ... ...

تفسیر آن کس که دعوی پیغمبری کرد گفتندش چه خورده که گیج
گیج شده و یاوه میگویی گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی
نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن نیک با غیر اهلش
گوید یاوه گفته باشد اگر چه در آن یاوه گفتن مامور بود

گیرد ... بنزد ... ...
... بیشی ... ...
بجز از راه ... منزل ...
از ... آب ... ...
... جسم ... ...
گرم ... گشت ... ...
هم ... از ... مار

گر رسول ... کاینه ...
... جواب ... ...
از منازل ... شنیده ...
... منزل ... اصل ...
شاه ... ...
... از راه ... ...
مرد ... در گرد ...

گر نباشد جز ... ...
کار دل ... ...
تن جهان ... که باشد ...
... جست ...
اصل ... شاخ ... از ...
... سوی ... العقل
تا ... هر کو ... ...
یافت یوسف ... ...
خیر و یوسف داری ...
هیچ ... طریق ...
خویش ... ...
... فضیلت
... و ...
تو چه داری که ... ...
از خریداران فراغت ...
از خریداران دولت ...
از همه ... فاضل ...
... از ...
... و ...
این ... قوم فضول
... از راه ... ...
چون ... ...
که ... ...
که ... ...
... ...

بار کجی بکار رفتم را جزئت
به علاج جان کی ...

خانت

گفت ... [illegible]

جمشید ... [illegible]

پیش شاه زشتش آید بر سبیل رجا / گر تو داری ما حاشا و طبق / گفت پیغمبر که سر از دار السلام / آمده از ره وز ره در دار الملام

دل رها کرده و یک همنشین / نامه کی کرد دست ... / بازشاه از روی آتش گفت به / گرچه خوردی چه دوری ...

شیر داری چه خوردی با داد / که چنین سرمستی و برکات داد / گر ز کوه و سنگ عشق ... / قوم و قبیله ... مشکل حجت

هر چه کردی باز گو با آن جهان / ... بس چون ... / از کجا این قوم و پیغام از کجا / از جهان جان ...

گر تو پیغام زنی آری و زر / ... بنشینند ... / که خلاف ... / عاشق آید برتر و ...

ور تو پیغام خدا آری ... / گو بیا سوی خدا ای ... / از جهان مرگ سوی برگ ... / چون بقا ... بود ...

قصد خون تو کنند و جان تو / ترک ای ... / ... خان و مان / هیچ ...

فرقه برپیشش ... و سخت / **سبب عداوت و بیگانه زیستن عوام اولیا الله** / چونکه ...

جمله اند از دو یقین ان ... / ... گر ... / خاصه ... / بر ... و ... خرقه

کر پیاده ... / صد خبر آرد ... / ... الملک ... / ...

که چه باز آورد ... / و ... / کهنه ... / ور ... کهنه ...

مردگان کهنه را جان ... / ... / دل ... / که ...

سر بر آورده ... / گوز پای ... / ... / سوی آب زندگی ...

و ... / ... / عشق ... / عشق ...

عشق چون ... / ... / چون ... / ...

... / ... / ... / عاقبت ...

تو ... / **بیان آنکه خود را سوخته همی داند ... سوخته بود** / علم چون ...

... / **ارأیت الذی ینهی عبدا اذا صلی** / تو چه شیطانی ...

هر که ... / ... / گر خواهی ... / از ...

چون ... / ... / ... / ...

چون ... / ... / ... / ...

پوست ... / پوست ... / ... / چون ...

هر که او ... / که ... / چون ... / از ...

کو ... / ... / ... / ...

نی ز بین ... / نی خدا ... / ... / ...

خوردم ... / هم ... / ... / کز ...

گر ... / ... / ... / ...

تا که ... / ... / ... / بر همه ...

گفت ... / چار ... / ... / تا ...

آن کرامت ای ... / ... / ... / ...

بلکه ... / هست ... / ... / خلق ...

اندر آن ... / **مناجات** / ... / ...

... / ... / ... / تا ...

... / ... / ... / ...

باد ... / ... / ... / کرده ...

... / ... / ... / ...

... / ... / ... / ...

... / ... / ... / ...

... / ... / ... / ...

... / ... / ... / ...

... / ... / ... / ...

... / ... / ... / ...

شاه ... / **به بیان پادشاه و آن مرغی ... باز ... / با او چه ... بخشد ...** / ...

... / ... / گفت ... / ...

... / ... / ... / ...

... / ... / ... / ...

او نبود و بی حق هستی و جل / وحشی از زنبور کمتر کی بود
پای تو اعطیناک کوثر خوانده / بر تو چون گشتی تو خوش چون عسل
تو بکن بیزار شو از هر عدو / او همه خوش است با او کن ز عدو
تا ز حب ... در جیب / وحشتش نبود چون مرگ قریب
گر که با پای تو بت و ادهم تو / در شود ز آن تیغ دور گریب
از خمین حق بیا سوز ای حبیب / آنکه دور بود ز رنگ عشق ورق
تا نخوانی ... الله را / کی شود از صورت او آگاه خود
کر برای تو حسنین کرده / نیز خود را وربا نرم و سیاه
مال رفت و زور رفت و نام رفت / بر من ز محنت بیجا کام رفت
هیچ هیچم خفته با خندان نهفت / هیچ شام با روسامان خفت
آنچه او نشنید جو از تیغ رو / او نیفتد کار کعب ای پسر
تا ز برای مستی بی مستشود / بر رو مستی صحت هم شود
عاقلان ز یک بشارت بس بود / عاشقان ز آتش کی زبان کی گرد
می‌کند تکرار گشتن پا حال / کی بشارت بس کند حوت ز آب
صد سخن بگفت زبان در کهن / در شکایت که گفتم یک سخن
آتشی بود و خوش نزنشت هست / لیک چو کش شیخ از تف آتش گر
گفت معشوق این همه کردی ولیک / آن گره بود آنچه کردی فرع
گفتش آن عاشق بگو ای اصل چیست / ای همه سر از با جان باز زنده
بعد از آن دم شد دراز جان / همچو جان و عقل عارف بی کسید
نور مه آلوده کرده ابر / همچو عشق و جان همی باید
وصف پاکی وقف برنور شد / آتش کریه نجاسات رهبست
زان نجاسات ره و آلودگی / نور از آن اصل بگرد و به دیگ
او بی بشد و ز آفتاب / سوی اصل خویش باز آمد شتاب
باز گفتند او بیچی بامد / باز گشتند باز رنج و وفا
نور وجه ... بار گشت / ماند ... وا با صحرا و دشت

کر عالم ... ز آن شیخ جلیل / انکه گر تشنه است بالا می‌رود
پس چرا انگلی و تشنه ... / بیکر ز موی کوزه چو نیل
گو غذا در آب کوثر کو / هر که او بی کوزه‌ی تر یا
گر ز رخت احمدی یا او ... / هر که از کوزه خشک لب
کو حقیقت هست خون شام ... / هر که او بود چون شیرپا او لب
که شد او بیشتر از آن ... / تلک الغرض ... بیشتر کی حق
در بنای ... شیخ این ره را / آن کی عاشق بر بیشتر ...

داستان آن عاشق که با معشوق خود برمی‌شمرد خدمت‌ها و وفاهای خود را و شب‌های دراز تجافی جنوبهم عن المضاجع را و بی‌نوایی و جگرتشنگی روزهای دراز را و می‌گفت که من جز این خدمت نمی‌دانم اگر خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن که هر چه فرمایی منقادم اگر در آتش رفتن است چون خلیل علیه السلام و اگر در دهان نهنگ دریا افتادن است چون یونس علیه السلام و اگر هفتاد بار کشته شدن است چون جرجیس علیه السلام و اگر از گریه نابینا شدن است همچو یعقوب علیه السلام و وفا و جانبازی انبیا علیهم السلام خود شمار نیست و جواب معشوق او را

گوش کن گفتش چنین اندر باب تیک / کانچه اصل اصل عشق است و ولاست
گفت اصلش مردن است و نیستی است / تو همه کردی نمردی زنده
همچو گل در باخت سر خندان و شاد / زان که آن خنده بر او وقف ابد
گر ز خود آن نور بر هر نیک و بد / او ز جهانک واکرد و باد

پرسیدن عالمی از عارفی که اگر کسی در نماز بگرید به آواز و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود یا نی جواب گفتن آن عارف که آب دیده است اگر شوق خدا دیده است و می‌گرید نمازش باطل نشود بلکه کامل گردد که لا صلوة الا بحضور القلب و اگر از رنجوری تن یا فراق فرزندان دیده است

باطل شود که اصل نماز ترک تن است و ترک فرزند چون ابراهیم که فرزند را قربان می‌کرد از بهر تکمیل نماز و تن را به آتش نمرود می‌سپرد و امر آمد مصطفی را علیه السلام بدین خصال فاتبع ملة ابراهیم حنیفا

آن یکی پرسید از مفتی به راز / گر کسی گرید به نوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود / یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست / بنگری تا او چه دید و گریست
آب دیده تا چه دید او از نهان / رونقی یابد ز نوحه آن نماز
آن نمازش زنده حق مقبول ... / باید است از کانی در نیاز
یا شکسته گرد نماز او کمال / ریسمان بگسست هم بشکست دوک

آب دیده شد او ز چشمه خود روان / آن جهان گر دیده است آن پرنیاز
هیچ کس را نیست سستی اندر آن / گر ز شوق حق بگرید در نماز
ور ز آب دیده در حق لا یحال / ور ز درد تن بود و ز درد و سوگ
گر درون جانش ز نام کرده / می‌بنزد آن ... و
گریه او نیز بی حاصل بود / زانکه ترک خود بود اصل نماز
تن نبیند در نمازش فرد و فرد / یک مریدی اندر آمد پیش پیر

مریدی درآمد به خدمت شیخ و ازین پیر سن نمی‌خواهم بلکه پیر عقل و معرفت و اگر چه عیسی است در گهواره و یحیی علیه السلام در مکتب کودکان مریدی شیخ را گریان دید او نیز موافقت کرد و گریست و چون فارغ شد و بدر آمد مریدی دیگر که از حال شیخ واقف‌تر بود از سر غیرت در عقب او بیرون آمد گفتش ای برادر من ترا گفته باشم الله الله تا نیندیشی و نگویی که شیخ می‌گریست و من نیز گریستم که سی سال ریاضت بی‌ریا باید کرد و از عقبات و دریاهای پرنهنگ و کوه‌های بلند پرشیر و پلنگ می‌باید گذشت تا بدان گریه شیخ رسی یا نرسی اگر رسی شکر زویت لی الارض گویی بسیار

در سخن ... بر شیخ ... / زانکه با غیر روا دولت
ترک خویش و ترک فرزندان / پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید / گشت گریان آب از چشمش دوید
گوشور یک بار خندد کر دو بار / چونکه لاغ املی کند یاری به یار
بار اول از ره تقلید و سوم / که همی بیند که می‌خندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آن زمان / بی‌خبر از حالت خندندگان
باز واپرسد که خنده بر چه بود / پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کر است / اندر آن شادی که او را در سر است
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ / فیض شادی نه از مریدان بل ز شیخ
چون سبد در آب و نوری بر زجاج / گر ز خود دانند آن باشد خداج
چون جدا گردد ز جو داند عنود / کاندر او آن آب خوش از جوی بود
چونکه چشمش را گشاید امر قم / پس بخندد چون سحر بار دوم
آبگینه هم بداند از غروب / کآن لمع بود از مه تابان خوب
کو به دوران ... روز ... / که در آن تقلید بر می‌آمیخت
من چه می‌جستم خیال آن چه بود / شادی می‌کردم از غیبا و سود
گر مقلدوار باشد بار بار / کو خیال او و کو تحقیق ایست
این فحش در دلیل و در ... / گر چه باشند بحث باریک و دلیل
این مقلد از نجف ... کرد / بهر او استکال گفتن کار ایست
... / صفدران در مجلس معشوقش

خنده آید هم از آن خنده خودش / کین حقیقت بود این تیمار ...
من در آن وادی چگونه خود ... / در که بیستم بیست نقشش می‌نمود
طفل ره را فکرت مردان کی / بامیوه جوز با گریه و نفیر
آن مقلد هست چون مرد علیل / از بصیرت بشکند او را کیل
با بگوی هر ... سرو بیست / رو بگو ری ناشو کالو ...
تا ... ای ... ... دروی

سگ اگرچه در زمین چالاک گشت
بخشش بسیار دارد شه به د
او مقلد در حسد چون مرد کور
گفت ای گبر این جواب بی خبر
آنکه چه دیدم ازان شه نیک نیست
تو قیاس کرده بر گریه مبا
هست زان سو چو خود مرد
گریه او خنده او زان سر است
آنچه او بیند نتان کردن نگاه
بیند نه کم ز رو بار و ما
بر صورت چون نه در قوم
این الف لام و حا میم این حروف
هر که گیرد او عصا ای ز تحت
این الف لام است و حا میم ای پدر
گرچه ترکیبش ز حروف ای امام
گوشت دارد و پوست دارد
همچنان ترکیب جسم الکتاب
از دلالت و نشاف بحر را
گریه او خنده او نطق او
او چو بحر بی کشته است
گفته اند گر یک خوی بر خود
آن حرف را بشکستن خوی کرده بود
یک کودکی بود جیلت بهاز
در دگر کودکی کمود آن بحو
گرچه گر خر این روی

چون به بد یافت بگسسته گشت
ای شده دور از حسم و تصویر که
گریه میکرد از موجب تحبسر
برده فکر بر شیخ نظر
من چه او بر تپیسم کمان کلیست
هست آن گریه و آن خنده
عقل را باور مکن آنجا جسد
در نهاده حسم عقل یا شد این
دارد قیاس عقل شد از راه
برسب و آن به شنه ذوق را
چون گروهش نیست هرکس کند
چون عصا یا پیسی گه ای توقف
کی بود چون آن عصا وقت
آمده است از حضرت مولی البشر
مسیر به جسم ترکیب عوام
هیچ این ترکیب را باشد همی
هست بر بالا و دیگر التئیب
و عصا جسم از دو دم
هست ازو در است گریه

او همان حسم چو بیا الزوی
آن مرید شیخ از تقلید نیز
او بر یکی گریست خوش آمد
الله الله الله ای الف مرید
گریه بر جهل بر تقلید و ظن
هست آن از جهد بیکی حال
گرچه او ندیدم نه فرح
آب دیده او چو دیده اوچو
شب گزید چون که نور آنچه دو
آن قدیم آمد حدث گرد
گرچه ای تو بیابی صد نظیر
حرفها ماند بدین حرف از برون
طیب است ای امام گه بود
هر الف لا می چه ماند بدین
هست ترکیب محمد لحم و پوست
کاندران ترکیب آید معجزات
تا که زین ترکیب آمد زمین
ظاهرش ماند به ظاهر ...
چون که طا هر کار فشند

آنگه محجوبیت هر بود را کس
گریه میکرد و فن آن به
از پیش آمد مریدی خاص
گرچه در تقلید هستی مستفید
هست بیکار آن ریاکش گو فرو
مقبول نجات هیچ تواند نهاد
روح الله گر با عین المسیح
دیده در دیده و دیده سیه شود
بس چه داند ظلمت شب حال روز
بس که داند قدمی را حدث
لیک می بر دانه آدم ای فقیر
لیک باشد در صفات آن زبان
که بر که مسیح یا از سنبلی
گر زجان داری به نیت حتی
که چه دو ترکیب جسم زمین
که جه زر ترکیب یا کشند مات
به چه نفیح صور در و زبده یکی
قرآن از قوم و دروست نیک
و آن دو فوق تشان نیز بیش
گرد و فتوحات شد و مستغرق
از فر شهوت و فرط گرد
خر جماع آدمی پی بره و بو
در دگر کردی پی اندازه را
آمد و ناگه وقت چه نو
آن حرم و آن بود دادی نشود

داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت میراند و او را چو بزه خر از پیس آموخته بود و شهوت راندن او کدوی بیاخته در میان قضیب خر آنداز کنده و خاتون بجان قوف یافت و لیکن دقیقه کدو را ندید کنیزک را بهانه کرده جای دراز و خود با خر جمع کرد بی کدو هلاک شد و فضیحت ناگاه کنیزک باز آمد و نوحه کرد و گفت ای جانم وای چشم دو چشم کردی

خواجه شد عشرت با خاتون د
نعل نیز الا آنچه خر گریست
هیچ حکمت اندازه کار حسرت
در قفص بود هست او و بید
چون قفص کرد از حال جنگ
خود ای کار کس از جانها
خوش در کنفسته در آمد شدن
از پی او حیله گفت ای کنیز
بس کنیزک جو آلات نیاز
در گفت او زمه چاره دیگر
دو ز شن کرد یا چاره دیگر گشت
زیر آب گفت ای که کرد از کنیز
اهمیت کن آنچنان کن کین
بود از میل شهوت شاد
از مطرب گشته زان زین نیز
میل شهوت گشته ادا
خو گر بنده خدا از حرب
ز رشته ار خوب بنده شوی
چون خر سر ببو سوی حجره
شهوت از خود دانی گرسنه
بر کاخ آمد چو حلق و د
با سکینه شدی بیکی جهد
هم در کمک آتش ببود
چون منادی آتش ایشکر
در میان خانه آورده گشتان

گرد خر می کرد با دیگر دیگر مریدی کال ناقص بود
کال ناقص جهتم ناقص بود و الکمال و خاتون دو حرم او
مغرور شد او بیش بیحیا الخ چون چنین بخیج گرد و فی احمقان

شد قفص را دو بود در بست و یعد
و به حقه زیر آن خر کشک
گر بعقل و رسم مردم بار زان
خوان بود دست چون از خوش
کای کنیزک آمدم باز کن
گرد پنهان بیشتر شد در کنار
خانه را ببر وقت سیر علی
بهشت زان خر بست از خفا
در کشتن آوردم چو جمل جوان
مختصر کردم مریب شد زمان
در فرو بست و همی گفت ای زن
در تر شهوت خود بست او
باید خر چو خوش ار و
با خوش آرد دیگرا در ورق
هست از شهوت جز از شمع
بوسه زد و چون خاید چسبیده
با کار کن چو بر جهره از سوی
آگر دبوت نکشند اندر هوا
تو بر تخش ازان کمان بر نیز
از شرف دیگ ماند ای ا
در شتی سوز و چو آنجا کیره
حقت اندر زیر آن خر پر ستان

چه بد آنچه جان بید در
از نشاط در هر بیدار گال
درجه شد گفت چون که گشت
کرده دیده در خانه او گفت
گرد خانه روشن و کنیزک آنگفت
بود ترسش کرده دیده بیزاری
چو که با چاره ست او کن و
تیغکاره خشمگین جنبان گر
هیچ از آن رکنش که جاده بر
آنچه مقصود ست خواند دیگر
در تن خلوت زن از تنگ گمک
چه زبان کاری شهوت او برابر رشت
که بیارمت تا ره و دار چو
گاه تا بر کان حب آل آبه
صد هزاران نام خود را کرده ننگ
بر خر کسی را فروش شهره کرد
چون بخورده پی نشسته سوی ام
چون مو بیچی خورد بی زنجی قند
حمل آتش را بی تو بیبرد
آب شد خانه و خر ننگ تیز
در فرو بست آن زن و خر در بند
هم بر آنگار کیسی که دید او لاکنیز

دو نظامر گرفته زان کسی مو
علت او که بیچه خر پست
آنحکایت را بر آن بگرفته
تا که چه جو بیند و یا بنده
بی عجب سته زان آن کال را
بی عیب او بر که حسن نکرست
کای کنیزک جنه ای چاره
بر آن بر خر فسیح خود
لب ببر خشک و آلت جنس
گفت خاتون زیر تسلیم
از منقار در دو فوقش سوی
رو دو خاتون خانه زمین نخام بر
چون بر آتش گه از آن دو آنکه خر
رسته ام غرضه و آنکه دو فرود
بر آن دست چیزی را نبود نکفت
خویشتن را نور مطلق داده بود
در طلعت هست الا ...
صد هزاران زین کار زنگ دود
شسته زان جان او گشت و هفت
و خن او خرچی بیار بر ... بسم
در فکر بر آمد و بر بود
کرد تحسس با چنین و زنش کرد
تا بردم از آن و یک سالم از آن
تا شمد از آن جسم کنیز چشید
تا رسد در کام خود آن قحبه نیز

تا برآورد آن خر اندر وی درست ‌ ‌ [illegible]
خر مؤدب گشته در خاتون فشرد ‌ ‌ آنچنان شد در زمان خاتون بمرد
بر دریده از زخم کیر خر جگر ‌ ‌ روده‌ها بگسسته گشت از همدگر
دم نزد در حال آن زن جان بداد ‌ ‌ کرسی از یک سو زن از یک سو فتاد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون ‌ ‌ مرد او و برد جان ریب المنون
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر ‌ ‌ تو شهیدی دیده‌ای از کیر خر
تو عذاب الخزی بشنو از نبی ‌ ‌ در چنین ننگی مکن جان را فدا
دانک این نفس بهیمی نر خرست ‌ ‌ زیر او بودن از آن ننگین‌ترست
در ره نفس ار بمیری در منی ‌ ‌ تو حقیقت دان که مثل آن زنی
نفس ما را صورت خر بدهد او ‌ ‌ زانک صورت‌ها کند بر وفق خو
این بود اظهار سر در رستخیز ‌ ‌ الله الله از تن چون خر گریز
کافران از بیم کرد ایزد نکال ‌ ‌ کافران گفتند نار اولی ز عار
گفت یا النار و لا العار ای عزیز ‌ ‌ همچو این زن [illegible]
لقمه اندازد و خورد از حرص [illegible] ‌ ‌ در گلو گرفت لقمه مرگ بد
لقمه اندازه خور ای مرد حریص ‌ ‌ گر بود آن لقمه حلوای خبیص
حق تعالی داد میزان را زبان ‌ ‌ هین ز قرآن سوره رحمن بخوان
هین ز حرص خویش میزان را مهل ‌ ‌ حرص تو آمد ز دشمن مضل
حرص جوید کل را آید ز کل ‌ ‌ حرص مپرست ای فضول [illegible]
آن کنیزک میشنید و میگفت آه ‌ ‌ کردی ای خاتون تو استا را رها
کار بی استا خواهی ساختن ‌ ‌ جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علمی ناتمام ‌ ‌ ننگت آمد که بپرسی حال دام
تا بچیدی دانه مرغ از خرمنش ‌ ‌ هم نخفتی [illegible]
دانه کم خور مکن چندین علو ‌ ‌ چون کلوخ خواندی بخوان [illegible]
تا خوری [illegible] ‌ ‌ این کند علم قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم ‌ ‌ جاهلان محروم مانده در ظلام
چون درافتد در گلوشان [illegible] ‌ ‌ دانه خورده گشته بر چیده دام
مرغ اندر دام دانه کی خورد ‌ ‌ دانه چون زهرست در دام ای عزیز
مرغ غافل میخورد دانه ز دام ‌ ‌ همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند ‌ ‌ کرده‌اند از دانه خود را خشک‌بند
کاندرون دام دانه زهرست ‌ ‌ کور آن مرغی که در فخ دانه جست
صاحب دام ابلهان را سر برید ‌ ‌ وان ظریفان را به مجلس‌ها کشید
که از آنها گوشت می‌آید بکار ‌ ‌ وز ظریفان بانگ الحان [illegible]
پس کنیزک آمد از اشکاف در ‌ ‌ دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود ‌ ‌ گر ترا استاد خود ننمود
[illegible] ‌ ‌ اوستا ناگشته بگشادی دکان
گیر دیدی همچو شهد و چون خبیص ‌ ‌ آن کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی [illegible] ‌ ‌ آن کدو پنهان بماندت از نظر
فن هر صنعت بپرسی [illegible] ‌ ‌ اوستادی برگرفتی شادمان
ای بسا [illegible] ‌ ‌ از ره مردان ندیدی [illegible]
ای بسا کوران [illegible] ‌ ‌ از نشان ناموخته [illegible]
هر یکی در کف عصا که [illegible] ‌ ‌ مینمود او را جهان [illegible]
آه از آن روزی که صدق [illegible] ‌ ‌ بازخواهد از تو سنگ امتحان
آخر استا را باقی را بپرس ‌ ‌ گر جهان [illegible] چو کوران [illegible]
جمله جستی باز ماندی [illegible] ‌ ‌ صید گرگان [illegible]
سورتی بشنید و گشتی [illegible] ‌ ‌ جز ز گفت خود [illegible]

مثل تلقین شیخ مریدان را و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت ندارند چنانک طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که از وی تلقین تواند

طوطیی در آینه می‌بیند او ‌ ‌ عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آینه آن استا نهان ‌ ‌ حرف میگوید ادیب خوش زبان

گرفت حق تعالی شیخ را چون آینه پیش مرید طوطی دارد و از پس آینه تلقین میکند لا تحرک به لسانک ان هو الا وحی یوحی ابتدای مسئله بی‌نهایتست چنانک منقار جنبانیدن طوطی اندرون آینه که خیالش میخوانی بی اختیار و تصرف اوست عکس خواندن طوطی برونی که متعلم است نه عکس آن معلم که پس آینه است ... طوطی بروی معلم است

طوطیک پنداشته کین گفت پست ‌ ‌ گفتن طوطیست کاندر آینه‌ست
پس ز جنس خویش آموزد سخن ‌ ‌ بی‌خبر از مکر آن گرگ کهن
از پس آینه می‌آموزدش ‌ ‌ ورنه ناموزد جز از جنس خوش
گفت را آموخت زان مرد هنر ‌ ‌ لیک از معنی و سرش بی‌خبر
از بشر بگرفت منطق یک بیک ‌ ‌ از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنان در آینهٔ جسم ولی ‌ ‌ خویش را بیند مرید ممتلی
از پس آینه عقل کل را ‌ ‌ کی ببیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که میگوید بشر ‌ ‌ وان دگر سرست و او زان بی‌خبر
حرف آموزد ولی سر قدیم ‌ ‌ او نداند طوطیست او نی ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق ‌ ‌ کین سخن کار دهان افتاد و حلق
لیک از معنی مرغان بی‌خبر ‌ ‌ جز سلیمان قران خوش‌نظر
حرف درویشان بسی آموختند ‌ ‌ منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود ‌ ‌ یا درآخر رحمت آمد ره نمود
آن یکی میدید خواب اندر چله ‌ ‌ در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ‌بچگان شنید ‌ ‌ سگ‌بچه اندر شکم بد ناپدید
بس عجب آمد ورا آن بانگ‌ها ‌ ‌ سگ‌بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ‌بچه اندر شکم ناله‌کنان ‌ ‌ هیچ کس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش ‌ ‌ حیرت او دم بدم میگشت بیش
در چله کس نی که گردد عقده حل ‌ ‌ جز که درگاه خدا عز و جل
گفت یا رب زین شکال و گفت‌وگو ‌ ‌ در چله وا مانده‌ام از ذکر تو
پر من بگشای تا پران شوم ‌ ‌ در حدیقهٔ ذکر و بستان‌ها شوم
آمدش آواز هاتف در زمان ‌ ‌ کان مثال ژاژ نادانان بدان

صاحب‌دلی در چله بخواب دید سگی حامله که بیکبار بچگان در شکم بانگ میکردند در عجب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانی است بانگ در اندرون شکم اندر پاسبانی نیست و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر خواستن باشد و غیره و اینجا هیچ از این فایده نیست چون بخویش آمد مناجات کرد و ما یعلم تاویله الا الله جواب آمد که آن صورت حال قومی است که از حجاب بیرون نیامده و چشم دل باز نشده دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند

کز حجاب و پرده بیرون نامده ‌ ‌ چشم بسته بیهده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان ‌ ‌ نه شکارانگیز و نه شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او شود ‌ ‌ دزد نادیده که دفع او شود
از حریصی وز هوای سروری ‌ ‌ در نظر کند و بلافیدن جری
از هوای مشتری و گرم‌دار ‌ ‌ بی‌بصیرت پا نهاده در فشار
ماه نادیده نشان‌ها میدهد ‌ ‌ روستایی را بدان کژ می‌نهد
از برای مشتری در وصف ماه ‌ ‌ صد نشان نادیده گوید بهر جاه
از هوای مشتری بی‌شکوه ‌ ‌ مشتری را باد داده [illegible]
مشتریی هست الله اشتری ‌ ‌ از غم هر مشتری هین برتر آ
مشتری کو سود دارد خود یکیست ‌ ‌ لیک ایشان را درو ریبست و شکیست
که اصول علم اینها بوده‌اند [illegible] ‌ ‌ هم ز نهان [illegible]
[illegible] ‌ ‌ هم در آن جا [illegible]

این زمین و سختیان پرده‌ست و بس / اصل روزی از خدا دان هر نفس
چون بکاری در زمین اصل کار / تا بروید هر یکی را صد هزار
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی / در زمینی که سبب پنداشتی
چون دو سه سال آن نروید چون کنی / جز که در لابه و دعا کف در زنی
دست بر سر می‌زنی پیش اله / دست و سر بر زدن [illegible]
تا بدانی کاصل اصل رزق اوست / تا همو را جوید آنکه رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمرو / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
توانگری زو خواه نه از گنج و مال / نصرت از وی خواه نه از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن / هین کرا خواهی در آن دم خواندن
این دم او را خوان و باقی را بمان / تا تو باشی وارث ملک جهان
چون یفر المرء آید من اخیه / یهرب المولود یوما من ابیه
زان شود هر دوست آن ساعت عدو / که بت تو بود و از ره مانع او
روی از نقاش رو می‌تافتی / چون ز نقش انس دل می‌یافتی
این دم ار یارانت با تو ضد شوند / وز تو برگردند و در خصمی روند
هین بگو نک روز من پیروز شد / آنچه فردا خواست شد امروز شد
ضد من گشتند اهل این سرا / تا قیامت عین شد پیشین مرا
پیش از آنکه روزگار خود برم / عمر با ایشان به پایان آورم
کالهٔ معیوب بخریده بدم / شکر کز عیبش بگه واقف شدم
پیش از آن کز دست رفتی سرمایه / عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته عمر رفته ای نسیب / مال و جان داده پی کاله معیب
رخت دادم زر قلبی بستدم / شاد شادان سوی خانه می‌شدم
شکر کین زر قلب پیدا شد کنون / پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تا ابد در گردنم / حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بگه‌تر قلبی او رو نمود / پای خود زو وا کشم من زود زود
یار تو چون دشمنی پیدا کند / سر ز حقد و رشک او بیرون زند
تو از آن اعراض او افغان مکن / خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شکر حق کن و نان بخش کن / که نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی / تا بجویی یار صدق سرمدی
نازنین یاری که بعد از مرگ تو / رشتهٔ یاریش گردد سه تو
آن مگر سلطان بود شاه رفیع / یا بود مقبول سلطان و شفیع
رستی از قلاب و سالوس و دغل / دیده باشی عیب او مثل اجل
این جفای خلق با تو در جهان / گر بدانی گنج زر آمد نهان
مشتری جو که جویای تو است / عالم آغاز و پایان تو است
هان مکن با هر مشتری تو [illegible] / عشق بازی با دو معشوقه بد است
زو نیابی سود و مایه گر خرد / نبودش خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل / تو برو جو مشتری یاقوت لعل
[illegible] کورت کرد مجرود کند / دیو همچون خویش مجرومت کند
همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط / کرده‌شان مرجوم [illegible]
مشتری را صابران دریافتند / چون سوی هر مشتری نشتافتند
آنکه [illegible] / گشت [illegible]
ماند در حسرت [illegible] تا ابد / همچو حال اهل ضروان در حسد
بود مردی صالحی ربانیی / عقل کامل داشت و پایان‌دانیی

قصهٔ اهل ضروان و حیلهٔ ایشان بر درویشان که پدر ما از سلیمی اغلب دخل باغ را بمسکینان میداد چون انگور آوردی عشر دادی و چون مویز و دوشاب شدی عشر دادی و چون حلوا و پالوده کردی عشر دادی و از فضل عشر دادی

در ده ضروان به نزدیک یمن / شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او / آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی‌ریا / هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن / نان شدی عشر دگر دادی ز نان

این قصه در سیپاره تبارک در سوره ن و القلم [illegible] انا بلوناهم کما بلونا اصحاب الجنة [illegible]

و چون خرمن میکردی عشر دادی و چون گندم آرد کردی عشر دادی و چون نان کردی عشر دادی و حق تعالی در آن باغ و کشت برکتی نهاده بود که همه صاحب باغها محتاج او بودندی هم بمیوه و هم بمال [illegible] فرزندان ایشان [illegible] برکت [illegible]

عشر هر دخلی فرو نگذاشتی / چار باره دادی او [illegible] کاشتی
بس وصیتها بگفتی هر زمان / جمع فرزندان خود را آن جوان
کالله الله قسم مسکین بعد من / وامگیریدش ز حرص خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمار / در پناه طاعت حق پایدار
دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب / حق فرستادست بی تخمین و ریب
ترک اغلب دخل را در کشتزار / باز کارد که ویست اصل ثمار
بیشتر کارد خورد زان اندکی / که ندارد در بروییدن شکی
زان بیفشاند به کشتن ترک کف / گاو خود [illegible]
گفت [illegible] زنان / [illegible]
خلق را [illegible] / [illegible] سو کشند
این چنین [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / گندم خود را بارض الله سپار
تا شود ایمن ز دزد و [illegible] / [illegible]
[illegible] / همچو [illegible]
از سلطان [illegible] / [illegible]
[illegible] / چون [illegible]
گر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
لیک [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
زانکه [illegible] / [illegible]
چارهٔ آن دل عطای مبدلیست / داد او را قابلیت شرط نیست

بیان آنکه عطای حق و قدرت حق موقوف قابلیت نیست همچون داد خلقان که آن را قابلیت باید زیرا که عطا قدیم است و قابلیت حادث عطا صفت حقست و قابلیت صفت مخلوق قدیم موقوف حادث نباشد و گر نه حدوث محال گردد

بلکه شرط قابلیت داد اوست / داد لب و قابلیت هست پوست
اینکه موسی را عصا ثعبان شود / همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا / کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خداست / نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی / هیچ معدومی به هستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق / طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود / گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه / باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز به ما موصول نیست / قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر / لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هر چه خواهد آن مسبب آورد / قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ / تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید / پس سبب در راه می‌باید پدید
این سببها بر نظرها پرده‌هاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست

دیده‌ای باید سبب سوراخ کن / تا حجب را بر کند از بیخ و بن
از مسبب می‌رسد هر خیر و شر / نیست اسباب و وسائط ای پدر
تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه داند جهد و اکساب و دکان
جز خیالی منعقد بر شاهراه / تا بماند دور غفلت چندگاه

در ابتدای خلقت جسم آدم که جبرئیل علیه السلام را اشارت کرد که برو از زمین خاک بیاور و آنجا بروایتی مشتی برگیر

چونکه صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو / مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین / تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمن / خاک خود را درکشید از وی بحذر
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد / کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گو و برو جانم ببخش / رو بتاب از من عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر / بهر لله هل مرا اندر مبر
بهر آن لطفی که حقت برگزید / کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملایک را معلم آمدی / دائما با حق مکلم آمدی
که سفیر انبیا خواهی بدن / تو حیات جان وحیی نی بدن
بر سرافیلت فضیلت بود از آن / کو حیات تن بود تو آن جان
بانگ صورش نشئت تنها بود / نفخ تو نشو دل یکتا بود
مغز جان وحی حیات دل بود / پس ز دو وجه سرافیلت فزود
باز میکائیل رزق تن دهد / سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل پر کردست ذیل / داد رزق تو نگنجد در کیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب / تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه / بهترین هر چهاری ای پناه
روز محشر هشت بینی حاملانش / هم تو باشی افضل هشت آن زمان
همچنین بر می‌شمرد و می‌گریست / بوی می‌برد او که مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل / بست آن سوگندها بر وی سبیل
بس که لابه کردش و سوگند داد / بازگشت و گفت یا رب العباد
که نبودم من بکارت سرسری / لیک زانچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر / هفت گردون باز ماند از مسیر
شرمم آمد گشتم از نامت خجل / ورنه آسانست نقل مشت گل
که تو زوری داده‌ای املاک را / که بدرانند این افلاک را
گفت میکائیل را تو رو به زیر / مشت خاکی در ربا از وی چو شیر

فرستادن میکائیل را بقبض حفنهٔ خاک از زمین از جهت ترکیب جسم مبارک ابو البشر خلیفة الحق مسجود الملائکه آدم علیه السلام

چونکه میکائیل شد تا خاکدان / دست کرد او که برباید از آن
خاک لرزید و درآمد در گریز / گشت او لابه‌کنان و اشک‌ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد / با سرشک پر ز خون سوگند داد
که به یزدان لطیف بی‌ندید / که بکردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی / تشنگان فضل را تو مغرفی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق / دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن / بین که خون آلوده می‌گویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک / گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک
همچنانکه معدن قهرست دیو / که برآورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتا / لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او / مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاووز سلوک / گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل سوی رب دین / خالی از مقصود دست و آستین
گفت ای دانای سر و شاه فرد / کرد خاک آن لابه کز خود چنین
خاکم از زاری و گریه بسته کرد / گریه پیدا کرد آن روی نژند
آب دیده پیش تو با قدر بود / من نتانستم که آرم ناشنود

آه و زاری پیش تو بس قدر داشت / من نتانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر / من چگونه گشتمی استیزه‌گر
دعوت زاریست روزی پنج بار / بنده را که در نماز آ و بزار
نعرهٔ مؤذن که حی علی الفلاح / وآن فلاح این زاریست و اقتراح
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلا بی دافعی / چون نباشد از تضرع شافعی
وآنکه خواهی کز بلااش وا خری / جان او را در تضرع آوری
گفته‌ای اندر نبی کآن امتان / که بر ایشان آمد آن قهر گران
چون تضرع می‌نکردند آن زمان / آن بلا زیشان گشتی باز پس
لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود / آن گنه‌شان شان عبادت می‌نمود

قصهٔ قوم یونس علیه السلام در بیان و برهان آنکه تضرع و زاری دافع بلای آسمانی است و حق تعالی فاعل مختار است پس تضرع و تعظیم پیش او مفید باشد و فلاسفه گویند فاعل بالطبع و بعلت است نه مختار پس تضرع طبع را دگرگون نکند...

تا نداند خویش را مجرم عنید / آب از چشمش کی داند دوید
قوم یونس را چو پیدا شد بلا / ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ / ابر می‌غرید رخ می‌ریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب / که پدید آمد ز بالا آن کرب
آمدند از بامها زیر آن زمان / سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند / تا همه ناله و افغان ساختند
از نماز شام تا وقت سحر / خاک می‌کردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد / رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشکفت / اندک اندک ابر وا گشتن گرفت
قصهٔ یونس درازست و عریض / وقت خاکست و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست / وآن بها کانجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند / خیز ای گرینده و دائم بخند

فرستادن اسرافیل را علیه السلام بخاک که حفنهٔ خاک برگیرد جهت ترکیب جسم آدم علیه السلام

که برابر می‌نهد شاه مجید / اشک را در فضل با خون شهید
گفت اسرافیل را یزدان ما / که برو زان خاک پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین / باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشتهٔ صور وای بحر حیات / که ز دمهای تو یابد جان موات
در دمی از صور یک بانگ عظیم / پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در صور گویی الصلا / بر جهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ / برزنید از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو وان دم گیرای تو / پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبلهٔ دادها
عرش معدن گاه داد و معدلت / چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجلهٔ آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده‌ست اینجا آن چهار / از چه از زهر فنا و ناگوار
جرعه‌ای بر خاک تیره ریختند / زان جهان و فتنه‌ای انگیختند
تا بجویند اصل را زین جرعه‌ها / خود جوان قانع شده زین جرعه‌ها
شیر داد و پرورش اطفال را / چشمه کرده سینهٔ هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را / چشمه کرده از عنب دریاها
انگبین داروی تن رنجور را / چشمه کرده باطن زنبور را
آب بهر عام اصل و فرع را / از برای طهر و بهر کیع را
تا ازینها پی بری سوی اصول / تو برین قانع شدی ای بوالفضول
بشنو اکنون ماجرای خاک را / کو به پیکو به فسون افلاک را
پیش اسرافیل گشته او عبوس / میکند صد گونه شکل چاپلوس

گر بحق ذات پاک ذوالجلال — که مدار این قهر را بر من حلال
من ازین تقلیب بویی می‌برم — چه کنم [illegible] زود اندر برم
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما — زانکه مرغی را نشاید زار و جا
ای صفا و رحمت اصحاب را — تو چنان کن کان [illegible] نکوکار را
زود اسرافیل باز آمد بشاه — گفت عذر و ماجرا نزد اله
کز برون فرمان بدادی که بگیر — عکس آن الهام دادی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش — نهی کردی از قساوت سوی هوش
سبق رحمت گشت غالب بر غضب — ای بدیع افعال و نیکوکار رب
گفت یزدان زود عزرائیل را — که ببین آن خاک پر تخییل را
آن ضعیفهٔ زال ظالم را بیاب — مشت خاکی زو بیاور با شتاب

فرستادن حق عزرائیل علیه السلام برگرفتن خاک از زمین بهر جسم آدم صفی الله علیه السلام

رفت عزرائیل سرهنگ قضا — سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد — داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص و ای حمال عرش — ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق رحمت رحمن فرد — رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست — پیش او زاری کس مردود نیست
گفت نتوانم بدین افسون که من — رو بتابم ز امر در سر و علن
گفت آخر امر هم امرست و حلم — هر دو امر اند [illegible]
گفت آن امر [illegible] — در [illegible] چو ابلیس
فکر خود را گر کنی تاویل به — [illegible]
دل همی سوزد مرا بر لابه‌ات — سینه‌ام پر خون شد از شورابه‌ات
[illegible] — رحم بجنبد بینوایی دردناک
گر طپانچه میزنم من بر یتیم — [illegible]
این طپانچه خوشتر از حلوای او — ور شود خرسند بگلوای او
بر یتیم [illegible] — [illegible]
لطف مخفی در میان قهرها — در حدث پنهان حریر بی‌بها
[illegible] — منت حق [illegible]
[illegible] — نور رب العالمین و نور [illegible]
آن تعال و تعالیها ده [illegible] — [illegible]
هین رها کن بدگمانی و ضلال — سر قدم کن چونکه فرمود او تعال
مر ترا مادر کرده [illegible] — این همه بشنید آن خاک نژند
بار جان [illegible] — گفت [illegible] زین زبان
[illegible] — من سر و جان [illegible]
لابه و سجده همی کرد او بسی — [illegible]
[illegible] — بنده و فرمان نیابم [illegible]
جز ازان شاه رحیم داد گر — [illegible]
نشنوم از جان خود هم [illegible] — گوش من [illegible]
جان از [illegible] — [illegible]
صد هزاران جان [illegible] — جان چه باشد [illegible]
من غلام [illegible] — گوش من [illegible]
[illegible] — [illegible]
او بصنعت آزر است و من صنم — الفی [illegible]

بیان آنکه از مخلوق ترا ظلمی برسد بحقیقت او چون آلتیست عارف آن بود که بحق رجوع کند نه بآلت و اگر بآلت رجوع کند بظاهر نه از جهل بلکه از برای مصلحت ابایزید

گر روا [illegible] گشته‌ای ای محترم — در مرا تا زاری گشته آدمی ام
گر مرا یاران گشته خود من ام — ور مرا [illegible] گشته درین جهم
گر مرا او [illegible] گشته زهر [illegible] — ور مرا یاری گشته خدمتگرم
من چو کلکم در میان اصبعین — نیستم در صف طاعت بین بین
خاک را مشغول کرد او در سخن — یک کفی بربود از آن خاک کهن

قصهٔ [illegible] که [illegible] سال است که من با مخلوق سخن نگفته‌ام و از مخلوق نشنیده‌ام ولیکن خلق پندارند که با ایشان میگویم و از ایشان می‌شنوم زیرا که ایشان مخاطب اکبر [illegible] دانند که ایشان چون صدا اند نیست بحال من [illegible] التفات

ساحرانه در ربود از خاک او — آنکه [illegible]
خاک مشغول [illegible] — برده [illegible]
گفت یزدان که بعلم روشنم — چون [illegible]
گفت یا رب [illegible] — گر مرا مشغول [illegible]
گفت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
آنگروهی [illegible] — [illegible]
در سببهای [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — تا که [illegible]
[illegible] — [illegible]
چون دوای [illegible] — چون [illegible]
[illegible] — چون [illegible] طبیب [illegible] شود
[illegible] — [illegible]
کی شود محجوب [illegible] — [illegible]

جواب [illegible] که [illegible] اسباب [illegible] عزرائیل [illegible] گرچه [illegible] بحکم [illegible]

گفت یزدان [illegible] — [illegible]
گرچه [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چون [illegible] — دارم [illegible]
[illegible] — [illegible]
آن غلام خوب [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
جان [illegible] — [illegible]
گو بیا [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
همچنین [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

اشک می‌بارد و هم سوز طلب / همچو شمعی سربریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم بدم بر آسمان می‌دار امید / در هوای آسمان رقصان چو بید
دم بدم از آسمان می‌آیدت / آب و آتش ذوق می‌افزایدت
گر ترا آنجا برد نبود عجب / منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کین طلب در تو گروگان خداست / زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان / تو بگویی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غم است ار تن در آن سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بگلشن خفت یا در گولخن
می‌زند جان در جهان آبگون / نعره یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک ایوان کی خواهد بدن
گر نخواهد بی‌بدن جان تو زیست / فی السماء رزقکم روزی کیست

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن آن از طعام الله چنانکه فرمود الجوع طعام الله یحیی بها ابدان الصدیقین ای فی الجوع طعام الله و قوله ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله یرزقون فرحین

وارهی زین روزی ریزه کثیف / در فتی در لوت و در قوت شریف
گر هزاران رطل لوتش می‌خوری / می‌روی پاک و سبک همچون پری
که نه حبس باد و قولنجت کند / چار میخ معده آهنجت کند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ / ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی و دق / پرخوری شد تخمه را تن مستحق
از طعام الله و قوت خوش‌گوار / بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر / دم بدم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار / هدیه‌ها را می‌دهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر / که سبک آید وظیفه یا که دیر
بی‌نوا هر دم همی‌گوید که کو / در مجاعت منتظر در جستجو
چون نباشی منتظر ناید به تو / آن نواله دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار / از برای خوان بالا مردوار
جز که صاحب خوان درویشی لئیم / ظن بد کم بر به رزاق کریم
ضیف با همت چو آشی کم خورد / صاحب خوان آش بهتر آورد
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت / آفتاب دولتی بر وی بتافت
سر برآور همچو کوهی ای سند / تا نخستین نور خور بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر / هست بر خورشید صبح منتظر

جواب مغفلی که گفته است خوش بدی این جهان اگر مرگ نبودی و خوش بودی ملک دنیا اگر زوال نبودی و علی

آن یکی می‌گفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس‌بین / زندگی را مرگ بیند ای غبین
ای خدا بنمای تو هر چیز را / آنچنانکه هست در خدعه‌سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ / حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد / در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و ننگین مناخ / نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدق نه ایوان دروغ / باده خاصی نه مستی از دوغ
مقعد صدق و جلیسش حق شده / رسته زین آب و گل آتشکده
ور نکردی زندگانی منیر / یک دو دم مانده است مردانه بمیر
در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز

فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها و هو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا و رب [illegible] قربا و رب معصیة میمونة و رب سعادة تأتیه من حیث یرجو النقم لیعلم ان الله یبدل سیئاتهم حسنات

نفخ صور امرست از یزدان پاک / که برآرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن / همچو وقت صبح هوش آید به تن
جان تن خود را شناسد وقت روز / در خراب خود درآید چون کنوز
جسم خود بشناسد و در وی رود / جان زرگر سوی درزی کی رود
جان عالم سوی عالم می‌دود / روح ظالم سوی ظالم می‌رود
که شناسا کردشان علم اله / چون بره و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم / چون نداند جان تن خود ای صنم
صبح حشر کوچکست ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانکه جان بپرد سوی طین / نامه پرد تا یسار و در یمین
چون شود از خواب بیدار او بگاه / باز آید سوی او آن خیر و شر
در بود وی پاک با تقوی و دین / وقت بیداری برد در دست نیز
ور نهاد وی خام و درشت و بد / چون علامه مرتبه باید شمال
هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیالست و نهان / وان شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه‌ای / در دلش چون در زمینی دانه‌ای
آن خیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه‌گیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه‌ایست / مؤمنان را در بیانش حصه‌ایست
چون برآید آفتاب رستخیز / بر جهند از خاک زشت و خوب تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند / نقد نیک و بد بکوره می‌روند
نقد نیکو شادمان و نازناز / نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها می‌رسد / سر دلها می‌نماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش / یا چو خاکی که بروید سبزه‌هاش
از پیاز و گندنا و کوکنار / سبزی دیگر کند دست بهار
آن یکی سرسبز نحن المتقون / وان دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر / گشته ده چشمه ز بیم مستقر
باز مانده دیده‌ها در انتظار / تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم گردان سوی راست و سوی چپ / زانکه نبود بخت نامه راست زپ
نامه آید در یمین بنده‌ای / سرسیه از جرم و فسق آکنده‌ای
اندرو یک خیر و یک توفیق نه / جز که آزار دل صدیق نه
پر ز سر تا پای زشتی و گناه / تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
آن دغل کاری و دزدیهای او / وان چو فرعونان انا و انای او
چون بخواند نامه خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزدان سوی دار / جرم پیدا بسته راه اعتذار
از هزاران حجت و گفتار بد / بر دهانش گشته چون مسمار بد
رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش / گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
پس روان گردد بزندان سعیر / که نباشد خار را ز آتش گزیر
چون موکل آن ملایک پیش و پس / بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
می‌برندش می‌سپوزندش به نیش / که برو ای سگ به کهدانهای خویش
می‌کشندش پا بپا از سر هر راه او / تا بود که برجهد زان چاه او
منتظر می‌ایستد تن می‌زند / در امید و هم روی واپس کند
اشک می‌بارد چو باران خزان / خشک اومیدی چه دارد او جز آن
هر زمان رو پس کند آن پیش گشت / رو بدرگاه مقدس می‌کند

در لباس خود درآید باز روز

پس بحق امر [illegible] تسلیم نیز / کو بگو بنده شکر ای بطال عور
[illegible] / [illegible]

[illegible] / ای خدا آزاد کن [illegible]
چون جهید این امر کرد او خویشتن / [illegible]

بیهده چه سوال و [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] شب مناجات و نیاز / [illegible]
پی ترا اخلاص زبان [illegible] / پی نکردن [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / ای دعا کنم [illegible] جو فروش

[illegible] / سایه‌ام [illegible] در پیش هم
زین قبیل که خطابات درشت / که شود کوه [illegible]

چون ترا از وی بدی بود و دغا / راست چون چوبی [illegible]
چون که [illegible] / نامه چون آینه [illegible]

بنده گوید [illegible] / [illegible] صد جهان
چون تو [illegible] / در نمی‌دانی [illegible]

لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از برای خیر و شر و کفر و کیش
[illegible] خانوادهٔ خویشتن / ور خیال و وهم من یا صد چو من

بوده‌ام امید بر محض لطف تو / از ورای راست باشی یا عتو
بخششی محضی ز لطف بی‌عوض / بوده‌ام امید ای کریم بی‌غرض

رو بپس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می‌ننگرم
سوی آن امید کردم روی خود / که وجودم داد پیش از نیک و بد

خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد جرم خود را و خطا / بحر بخشایش درآید در عطا

کای ملایک باز آریدش بما / که بدستش چشم دل سوی رجا
لاابالی‌وار آزادش کنیم / وان خطاها را همه خط برزنیم

لاابالی مر کسی را شد مباح / کش زیان نبود ز غدر و از جناح
آتشی خوش برفروزیم از کرم / تا نماند جرم و زلت بیش و کم

آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار / می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم / خار را گلزار روحانی کنیم

ما فرستادیم از چرخ نهم / کیمیا یصلح لکم اعمالکم
خود چه باشد پیش نور مستقر / کر و فر اختیار بوالبشر

گوشت پاره آلت گویای او / پیه پاره منظر بینای او
مسمع آوازه دو پاره استخوان / مدرکش دو قطره خون یعنی جنان

کرمکی و از قذر آکنده‌ای / طمطراقی در جهان افکنده‌ای
از منی بودی منی را واگذار / ای ایاز آن پوستین را یاد دار

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان آمدن خواجه‌تاشان او را که او را در آن حجره دفینه است بسبب محکمی در و گرانی قفل

آن ایاز از زیرکی انگیخته / پوستین چارقش آویخته
می‌رود هر روز در حجرهٔ خلا / چارقت اینست منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره‌ایست / اندر آنجا زر و سیم و خمره‌ایست

راه می‌ندهد کسی را اندرو / بسته می‌دارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را / چیست خود پنهان و پوشیده ز ما

پس اشارت کرد میری را که رو / نیم شب بگشای و اندر حجره شو
هرچه یابی مر ترا یغماش کن / سر او را بر ندیمان فاش کن

با چنین اکرام و لطف بی‌عدد / از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می‌نماید او وفا و مهر و جوش / وانگه او گندم‌نمای جوفروش

هر که اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی
نیم شب آن میر با سی معتمد / در گشاد حجره او رای زد

مشعله برکرد و چندین پهلوان / جانب حجره روانه شادمان
کار سلطانست بر حجره زنیم / هر یکی همیان زر در کش کنیم

آن یکی می‌گفت هی چه جای زر / از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان وی است / بلک اکنون شاه را خود جان وی است

چه محل دارد به پیش این عشیق / لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بر وی نبودی بد گمان / تسخری می‌کرد بهر امتحان

پاک می‌دانستش از هر غش و غل / باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا کین بود خسته شود / من نخواهم که برو خجلت رود

این نکرده است او و گر کرد او رواست / هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست
هر چه محبوبم کند من کرده‌ام / او منم من او چه گر در پرده‌ام

باز گفتی دور از آن خوی و خصال / این چنین تخییل و ریب و این خیال
از ایاز این خود محال است و بعید / کو یکی دریاست قعرش ناپدید

هفت دریا اندرو یک قطره‌ای / جملهٔ هستی ز موجش چکره‌ای
جمله پاکیها از آن دریا برند / قطره‌هایش یک بیک میناگرند

شاه شاهانست بلک شاه‌ساز / وز برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیک هم بر وی بدست / از ره غیرت که حسنش بی‌حدست

یک دهان خواهم به پهنای فلک / تا بگویم وصف آن رشک ملک
ور دهان یابم چنین و صد چنین / تنگ آید در فغان این حنین

این قدر هم گر نگویم ای سند / شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده‌ام / بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام

من سر هر ماه سه روز ای صنم / بی‌گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است / روز پیروزست نه پیروزه است

هر دلی کاندر غم شه می‌بود / دمبدم او را سر مه می‌بود
قصهٔ محمود و اوصاف ایاز / چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

زانک پیلم دید هندستان بخواب / از خراج امید بر ده شد خراب
کیف یأتی النظم لی والقافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الکنی / منذ عاینت البقاء فی الفنا

در بیان آنکه آنچه بیان کرده می‌شود قصه است در خور این صورت گرانست و در خور آینهٔ تصور ایشان و آن سر و معنی که حقیقت این قصه است نطق را از تنگی نوع شرم می‌آید و از خجالت سر و ریش کم میکند والعاقل یکفیه الاشارة

ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی / ماندم از قصه تو قصهٔ من بگو
بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان / تو مرا کافسانه گشتستم بخوان

خود تو می‌خوانی نه من ای مقتدا / من که طورم تو موسی وین صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست / زانک موسی داند و که خالیست

کوه می‌داند بقدر خویشتن / اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب / آیتی از روح همچون آفتاب

آن منجم چون نباشد چشم تیز / شرط باشد مرد اصطرلاب‌ریز
تا صطرلابی کند از بهر او / تا برد از حالت خورشید بو

جان کز اصطرلاب جوید او صواب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو که ز اصطرلاب دیده بنگری / در جهان دیدن یقین بس قاصری

تو جهان را قدر دیده دیده‌ای / کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای
عارفان را سرمه‌ای هست آن بجو / تا که دریا گردد این چشم چو جو

ذره‌ای از عقل و هوش ار با منست / این چه سودا و پریشان گفتنست
چونک مغز من ز عقل و هش تهیست / پس گناه من درین تخلیط چیست

نی گناه او راست که عقلم برد / عقل جمله عاقلان پیشش مرد
یا مجیر العقل فتان الحجی / ما سواک للعقول مرتجی

ما اشتهیت العقل مذ جننتنی / ما حسدت الحسن مذ زینتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب / قل بلی والله یجزیک الثواب

هست برپای دلم از عشق بند
سود کی دارد مرا این وعظ و پند
قصه عشقش ندارد مقطعه
هم ندارد همچو سلسله مقطعه

کر تنازی کو بد و در غار بست
باز دیکر آدم و دیوانه را
باز کرد او قصه عشق ایاز
میرود هر روز و هر شب در برین
صد هزاران قرن پیشین [illegible]
خواجه ام من نی کنیز خواجه را
من برتنش دادم آن را [illegible]
شعله بر زد آتش جان [illegible]
[illegible] که چه قهر خدا
در کمال حسن پاکی [illegible]
عشق دارای [illegible]
هیچ منزلت بر زنش حاکمست
هیچ جای جان برتنش مالک است
پوستها بر پوست [illegible]
این کرانه [illegible] پوست
چون خبر شد زان آتش [illegible]
چون زجنبه [illegible]
در مقام [illegible]
کی زدوده [illegible] پوست را فروزان
جنبشی [illegible]
زان زمزمه [illegible] دیده
هیچ جای جسم [illegible]
هر که جنت [illegible]
لیک آدم جاره [illegible]
کاهد [illegible] آن [illegible]

کوش هوش کی [illegible] پست
روز روان جان [illegible]

حلقه او در خورد هر کوش نیست
[illegible] زنجیر زلف [illegible]

حکایت [illegible] جارق و پوستین [illegible]

آمینه جارق و با پوستین
هستی را هستی [illegible] بی کین
از هر [illegible] کسی [illegible]
هیچ [illegible]

زانکه هستی [illegible] آورد
[illegible]
آنکه هست [illegible]
او [illegible]

[illegible] منزلت [illegible]

علتی [illegible] آورد [illegible]
علت عادت چه [illegible]
جانت [illegible] پوست
لیک [illegible]
هر که [illegible] مالکست
لاجرم چون پوست اندر [illegible]
جادو مال آن [illegible]
نرم کشت و کرم کشت [illegible]
چند [illegible] زندان اوست
وقت مسکین [illegible]
نحو [illegible]
[illegible]
کور کرد [illegible]
[illegible] نخست [illegible]
[illegible]
جنبش [illegible]
تخم [illegible]

کاز [illegible] علت [illegible] علل
سراب [illegible]
[illegible] پوست [illegible]
کوزه [illegible]
بین [illegible]
زانکه [illegible]
[illegible] خلعت [illegible]
[illegible]
عزت [illegible]
کر زان [illegible] جاده
دیده [illegible]
[illegible] جامه
چون [illegible]
[illegible]
جمع [illegible]
بر [illegible]
[illegible] کشته [illegible]

باده او در خور هر هوش نیست
کرده صد [illegible]
کاه [illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
صد [illegible]
صد [illegible] علم [illegible]
[illegible]
مستی [illegible] از ازل
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زانکه این پا [illegible]
[illegible] و التقم
[illegible]
چونکه در [illegible]
[illegible] خصلت [illegible]
هست مطلق [illegible]
[illegible]
هیچ کاذب [illegible]
هیچ کاذب [illegible]
[illegible]
[illegible] کار
[illegible] قصب [illegible]
شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همچو یوسف خواب [illegible]
خواب خود را چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پوستین و جارق [illegible]
[illegible]
[illegible] هست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خوار [illegible]
چون [illegible] وقت [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]

در [illegible] کشته [illegible]

هیچ کاذب [illegible]
[illegible]
صبح صادق [illegible]
[illegible]
این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
برجسته [illegible]

[illegible] عقل [illegible]
صبح کاذب خلق را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کاروان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صاحب [illegible]

در بیان عاشق و معشوق [illegible] حقیقت اگر چه [illegible]
[illegible]
[illegible]

من [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] مجنون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مطلبی [illegible]
ذکر [illegible] جارق [illegible]
[illegible] جارق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

من کیم لیلی و لیلی کیست من
ما دو روحیم اندر یک بدن

گربه و خرس و غیر دانه بیش
هم ز جنس و صورت چون نکان
گر نبود عاشق هستی بی‌کیا
عشق آن مرده را با جان کنی
بیلجم بر ز فوق تا سر تشنم
ترسم ای جان هر دو اگر قدم
گفت معشوقی به عاشق ز امتحان
مر مرا تو دوست‌تر داری عجب
گفت من در تو چنان فانی شدم
بر من از هستی من جز نام نیست
زان سبب فانی شدم من این چنین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب
وصف آن سنگی نماند اندرو
ور که خود را دوست دارد او به جان
اندرین دو دوستی خود فرق نیست
زانکه خلافیست جنگ و دو رنگ
بی‌رنگ باید که گوید سنگ
آن انا هنگام اسد در عقب
این انا هو بود در سر ای فضول
هر یکی اندر جهاد و در فنا
وصف هستی بود او نیکی است
همچو جان خاک بیکن گر کیمیا
کار بکن تو که هستی آن مبارک
گفت منصوری که هست و بیچون
حلقه آن در که هر که هست [illegible]

هم ز رنگ باشد که از فرقش او اجی
گر زنده منشور هست اندر جهان
گی ز دو جان بر خود و تو یا تو سخت
جاکه فانی بود جاودان گشته
عاشق بر زخار بر یاد ستم
جسم را آگاه بر لیلی زرینه

گر که پا عاشق بود دو یک سر را
بو جزو وی خود دل اندر حسن نجش
زان خوشند گر چه عشق تو رخش
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش
لیک از لیلی وجود من پرست
دانند آن عاقلی که در دل [illegible]

معشوقی از عاشق پرسید که خود را دوست‌تر داری یا مرا گفت من
از خود مرده‌ام و به تو زنده‌ام و از خود و از صفات خود نیست شده‌ام
و به تو هست شده‌ام قدرت خود را بوده‌ام و در قدرت تو قادر گشته
اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم و اگر ترا دوست دارم خود را دوست
داشته باشم [illegible] گرچه خود بین خدای بین [illegible]
[illegible] تخلقوا باخلاق الله [illegible]

پر شود از وصف خور او پشت و رو
دوستی خویش باشد بی‌گمان
هر دو جانب جز ضیای شمس نیست
هست طلائی حقیقت شد نور
کو همه رنگی است در فنا
وین انا را در عدم ای محب
آن انا خود را فروزند و حلول
وصف بیمرگی این بقا اندر فنا
وصف هستی می‌شود در بزرگ
زین دمی خاک که در ای زمین
کی ز زندگی خاک چرا ای زمین

بعد از آن گر دوست دارد خویش را
خواه خود را دوست دارد او به جان
زانکه او مس خود را در شکست
خویشتن را دوست دارد کیمیا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست
زانکه او سنگ سیه بود او عقیق
جهد کن تا سنگیت کمتر شود
وصف سنگی هر زمان کم می‌شود
صبح شو تا بیکران غوطه شوی
گر رسد جذبه خدا آب معین
هر که رنجی دید گنجی شد پدید

کی کسی کلب کهف قلب را
کی بدری خود بود دل از که نخش
در وفا زانکه جدی تا جان شنی
جبرئی از که و ملکی هر بستنی
این صدف پر از صفات آن درست
در میان لیلی و من فرق نیست
در صدو ای فلسفان بر نجوی
بلکه خود را دوست دارد کو بدایکی
کر بهم از قوس من زیر تا قدم
در وجودم جز تو ای خوش کلیم
همچو سرکه در تو بحر انگبین
پر شود او از صفات آفتاب
دوستی خور بود آن ای فتی
خواه او را دوست دارد در وفاق
زانکه یکرنگ است اتحاد دو صفات
زانکه او مستغرق شمس آمدست
گفت منصور انا الحق و برست
آن صدو نور بود و این عشقی
آهنی با سنگ و آهن شود
وصف بیچه در عکس می‌شود
از حلقه لعل یابی کوشش دار
جاه آگنده که شد از زیب
هر که جهد کرد در جهد یار رسید
بر در حق کوفتن حلقه وجود
بهر او دولت سری برون کند

آمدن امیران و سرهنگان نیم شب بگشادن در حجره ایاز [illegible]
[illegible] دیدن او که [illegible] گوهرست و [illegible]

آن امیران بر در حجره شدند
قفلش ار در بیکشد زیرا کی
زانکه قفل صعب بر جیب ده
تا ز بخل سیم و مال و زر خام
کار دری پر خیال بد منند
جز نهان هست بود اسرار جان
یی بنا باید تقت از حرص
حرص طالب بود زر جوی جان
تا که در جا فرو رفتند پست
آمد بودار بیا تا یه پرسش
حجره را با حرص صد گونه [illegible]
اندر افتادند در زار او خام
بنگریدند اندر [illegible]
جایها را زین یعنی تیز را
بی عدد [illegible] حول [illegible]
[illegible] آن [illegible]
باز گشتند سوی شه [illegible]
شاه [illegible] گفت این [illegible]
در نهان [illegible]
گرچه پنهان [illegible]
آنچه [illegible]
[illegible]
عذر آن گرمی [illegible]
گر بریزی خون [illegible]
گر بگشی [illegible]

[illegible] گردن بستند که گمان آمده و چارق و پوستین ایاز را در حجره
سوراخ کردن و چیزی نیافتن و خجل و منفعل شدن
چنانکه بدگمانان و خیال اندیشان در کار انبیا
و اولیا که می‌گفتند که ساحرانند و خود را ساخته‌اند و تقدیر
[illegible] و [illegible] [illegible] ...

از حسان [illegible] که آن
عقل [illegible] می‌گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
باز کرده [illegible]
همچون [illegible]
جارق [illegible]
امتحان [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عاشقانه [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
زان [illegible]
زان [illegible]
[illegible]

بازگشتن نمامان از حجره ایاز سوی شاه با توبره تهی و خجل
همچو بدگمانان در حق انبیا علیهم السلام بروقت ظهور
برائت و پاکی ایشان یوم تبیض وجوه و تسود وجوه
و ترى الذين كذبوا على الله وجوههم مسودة

کی شاه دیگر [illegible] شاخ بلند
شاخ دست [illegible]
[illegible]
در بگشتی [illegible]
[illegible]

هیچ [illegible]
ای اصحابان [illegible]
از خجالت [illegible]
[illegible]
[illegible]

طالب گنج و زر و خمره و جره [illegible]
یاد [illegible] فرهنگ و دانش [illegible]
از میان [illegible]
[illegible]
قوم دیگر نام [illegible]
[illegible]
عقل [illegible]
[illegible]
نفس [illegible]
در صحبت [illegible]
در نعمت [illegible]
خود [illegible]
جارق [illegible]
کنده [illegible]
حجره و دیوار [illegible]
جا بدید و [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
برگهای [illegible]
هیچ [illegible]
هر یکی [illegible]
آنچه [illegible]
ورنه [illegible]

گفت شه فی این گز و این نواز
من نخواهم کرد هست آن ایاز

دوره که بود با عطار را شبهه
نقل کردن برو مجره و بخود
بس کوی خشک جو بکی بود
گر نبود بایدت ناخر سبی
گر تو خود را بشکنی مغز نکو
داروی دهی شاه مغز خود نکو
از فرش او وزان تحمل بشکنی
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش
چند بکفی خوش و هم شوره گز
آن یکی را در قیامت ز انتها
جو فسق و معصیت بر کر
خود هم آنجا مه خود را بر
چون نباشی است سیداری که جبی
هر نشانی ز آمیسینی او و
تو دوا از دری که این جو حسین
آه ببرا بود و یک زن بس شود
از دنیفت پاس شو هر دو
هدی شد زن مراقب هر دو
آمد او در آید حکم تقدیر را
حلم انغو بر شش چون نیابی دو
هر دو در حمام آن زن ناگهان
با کنیزک گفت رو هین هرج
خواجه در خانه است خلوت این
گشت جلدی جانب خانه شتافت
هر دو با هم در خلوت خانه

گرم بران آید به بیش آفتاب
دو میان بر کمان آن جسود
جیحای آب حامی که شود
چند عویشه ازو فاده
ز بستان مغز نغز و نیش
هست آواز خیمان گوش
آنکه خاموشان بر مغزی
ور گفت کنار عیان زاده
همچو دلو اندر سیر ز
دست جب دشنادن گار
هست بیدار خورد نیز و
بحر را مامی ساده و
گفتند از جب دراید در حسین

گر ز داتی و بو بستان
هست در گرد و درون
بر سر سکین جحاد در
چون چه خاک شهوت و
جو ز را در بوسه او از
ور نه خوش آواز مغز
جند گاه خفی یا لب گوش

حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفتگو را بیاز مودیم بعد ازین خاموشی را بیازماییم

گر بسیر جون نهای تو
انگهان نامه جیده برو بال
سوزه جب گفش جب هم و
آنگه گل را شاهد و خوش بو
گر جبی و حضرت او راست
انجمن آنکه به ظلم و جفا

در بیان آنکه کسی که سخنی گوید که حال و مناسب آن سخن و آن دعوی نباشد چنانکه گفته و لیس حالتهم من حلوهم و انما قیل لم تقولون ما لا تفعلون الله مقت بت مسکین گردن و جان و زر فدای کردن چه مناسب باشد یا جای کردن که خلق السموات والارض خلق الموت والحیات ... عاقر ... مشغول ... الی آخره

گشت سیمین از خانه زود
بس روان شد سوی خانه
خواجه با او در خانه خلوت
جای گاه بی سوت

آن کنیزک زنده شد جون
عشق شش جاد کنیزک را
هر دو عاشق را جان خلوت
یاد آمد در زمان زن را

کی جنین تخم خاک گشتی
هر یکی زیشان گلوی خشک
که ز دو قدر شرم کی آید زمین
هر فقیر ایم نام برون دوست
منو دوه عقل را خود آواز
ز فرغ آواز قرمزی کی
وانکهان جون لب عقل
خواجه بکرون متکان کی
این یکی بار متکان
بر سباحی مست و نامه
در جبین نامه در آید
آن جب و نفس بیش
هر جبی دارست مقل
تا به جبی دست برد
کی بود در خورد و
هم بیا و را یک کنیزک
با کنیزک خلوتش
با گرمان فرصت
عقل جادر جبیره برگشت
عقل که بود در قراقت
یاد کشید که گشت در خانه
گم کرده جه این زمان خواجه
چو کشی با جان خلوت
کاحتیاط و یاد در بستن
چون در شیاد و در

ای جنایت بر تن و عرض تو رفت
گرچه نقش و صورتی از روی جان
نفس پرسنده و شه از حیرت
شاه را غافل مدان از کار کس
آنکه اول ز جلش سبب جهد
هست و بجود نغز از آن حکم
گاه علام آدم چاکر او که بود
آن جادو را بی تسلیم دو دو
عقل آید سوی جلش شیر
کن میان مجرمان حکم ای ایاز
کرده صد بار است بگو شم در عمل
نا امیدان منتظر خلق بی شمار
بحر را قدرت پنهان علم
بعد از آن سیر این را شرح
بعد از آن وادست ای جو ای کر
گفت کنم زان و جو خو بار
در گلوی خود همیشه
مجرمان مشتاق کشتن
از پی مردم ز بالای هر دو است
آنکه استخدام اثبات
قهر و لطفی جون صبا و جو
معده صفرایی بود حلوا
دوست میز از قوت مجمد
ای ایاز این کار را زود
گفت ای شه جملگی فرمان

حواله کردن پادشاه قبول توبه نمامان و حجره گشایان و سزا دادن ایشان با ایاز که ای ایاز این جنایت بر عرض او رفته است

جوهری را حلم و بسیار
از انفجار آن حلم است
در نهیب او کلش غرض
دیو در بس کاه از دوی بود
او بستاد و علم نقاد نقود
زیرک دو داد و هستیش کرد

مستشهر شاه جون حلم
مر مثنا بنشیند بر بخشش
خون بهای جسم و نفس
گر نه ساقی حلم بود
جونکه در جنت شراب حلم
باز آن افیون حلم

ستودن شاه ایاز را که چه نیکو در عفو و مکافات که زیرا و لطف هر چه کنی آنجا صواب است و در هر یکی مصلحت است که در عدل و لطف هست درج و در کرمهٔ انتقام حیات است الکریه که اهت ارد قصاص او در دین کی حیات قابل نظر میکند

کوه و صد کوه است
هر که خود بنشیند ز دان
تو بگو گر بنشنش جواب قدر
تا به اندکی کنم اسراره را
وه ورت اندازه جا که
از طبع از عفو حقت
شاخ حلم و شش از روز است
لیک در وی لطف کنید
آن یکی آهن بیاد این کو
معده صفرایی بود در کار

گفت من دانم عطای تست
جارق قطعت ویوخت
ز آن نماید سیب ز آن
تخته داران ز شیوه
ای ایاز اکنون بیا و داد
اگر رحمت غالب آید یا غضب
بهر آن لفظ است مستعین
ترک کن تا ماند این نفر
مسکنت حق در بستان
فرفش بهر آن بر دی

تقبیل فرمودن پادشاه ایاز را که رو این حکم را الفضل بر سان منتظر بدار الایام بیستا نکو که الانتظار موت الاحمر و جواب گفتن ایاز پادشاه را

زخم بر رگ بیاران نیکو
ظاهر آورد عالم از بس
به گشت را تو نظر کن جو
با یابی دار الاحلم او
هست بر حلمش دیت بر عاقل
دیو با آدم کی کرد سبیر
شد زبکجای شیطان
در دو آید و سوی رخت او
سا فقیه تو بودی و دستم
ای ایاز ای که با صد احترام
در گفت خود فغنت نیابم
استخار زان بر تو
ور نه من آن جار قران
با ای خواجه عطایی دوست
تا بپایی تخم و نخل بوستان
تا نشناسی علم او را
دو دو از در جهان جیاده
آب کوثر غالب آید با لهب
تخم و نبات هست در نعلی قرن
کاتب خاصان منزه
فهیم با اهل با الحاج
فرشتی افزوده جوابیت را
فهم چیزی از تو سطوت مجهد
زانکه تو نیز انتقام است انتقام
بادجود آفتاب اختر فناست

در بیت

خون بها

قاتل

گل فروشت [illegible]
[illegible]

آن ز عشق جان دوید و این ز بیم
عشق کو و بیم کو فرق عظیم

سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
سیر زاهد هر مهی یک روزه راه

گرچه زاهد را بود روزی شگرف
کی بود یک روز او خمسین الف

قدر هر روزی ز عمر مرد کار
باشد از سال جهان پنجه هزار

عقلها زین سر بود بیرون در
زهرهٔ وهم ار بدرد گو بدر

ترس مویی نیست اندر پیش عشق
جمله قربانند اندر کیش عشق

عشق وصف ایزدست اما که خوف
وصف بندهٔ مبتلای فرج و جوف

چون یحبون بخواندی در نبی
با یحبهم قرین در مطلبی

پس محبت وصف حق دان عشق نیز
خوف نبود وصف یزدان ای عزیز

وصف حق کو وصف مشت خاک کو
وصف حادث کو و وصف پاک کو

شرح عشق ار من بگویم بر دوام
صد قیامت بگذرد وان ناتمام

زانکه تاریخ قیامت را حدست
حد کجا آنجا که وصف ایزدست

عشق را پانصد پرست و هر پری
از فراز عرش تا تحت الثری

زاهد با ترس می‌تازد به پا
عاشقان پران‌تر از برق و هوا

کی رسند این خایفان در گرد عشق
کاسمان را فرش سازد درد عشق

جز مگر آید عنایتهای ره
کز جهان و زین روش آزاد ده

وا ز فرق خود و ز روش خود باز ره
چون ز سوی شه [illegible]

[illegible]
[illegible]

آن گزک [illegible]
بانگ در در [illegible]

[illegible]
مرد بر جست [illegible]

شوی بالا رفت [illegible]
دیده [illegible]

شوی خود را [illegible]
در کمال افتاد زن [illegible]

بر زنش [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
لایق است انصاف ده [illegible]

لایق ذکر و عبارت [illegible]
و همچنین [illegible]

[illegible]
کافر [illegible]

[illegible]
آفرین [illegible]

هست لایق با چنین [illegible]
آن فضیحت [illegible]

[illegible]
باشد او لایق عذاب [illegible]

روز محشر هر نهان پیدا شود
هم ز خود هر مجرمی رسوا شود

دست و پا بدهد گواهی با بیان
بر فساد او به پیش مستعان

دست گوید من چنین دزدیده‌ام
لب بگوید من چنین پرسیده‌ام

پای گوید من شدستم تا منا
فرج گوید من بکردستم زنا

چشم گوید کرده‌ام غمزه حرام
گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام

پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش
که دروغش کرد هم اعضای خویش

آنچنانکه در نماز با فروغ
از گواهی خصیه شد زفتی دروغ

پس چنان کن که فعل آن خود بی‌زبان
باشد اشهد گفتن و عین بیان

تا همه تن عضو عضوت ای پسر
گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر

رفتن بنده پی خواجه گواست
که منم محکوم و این مولای ماست

گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش
توبه کن زانها که کردستی تو پیش

عمر اگر بگذشت بیخش این دمست
آب توبش ده اگر او بی‌نمست

بیخ عمرت را بده آب حیات
تا درخت عمر گردد با ثبات

جمله ماضیها ازین نیکو شوند
زهر پارینه ازین گردد چو قند

سیئاتت را مبدل کرد حق
تا همه طاعت شود آن ما سبق

خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن
کوششی کن هم بجان و هم ببدن

شرح این توبهٔ نصوح از من شنو
بگرویدستی ولیک از نو گرو

حکایت در بیان توبهٔ نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود آنکه توبهٔ نصوحی کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن باشد که لذت قبول یافت و آن شهوت اول بی‌لذت شد این بجای آن نشست نبرد عشق را جز عشق دیگر چرا یاری نجویی زو نکوتر و آنکه دلش باز بدان گناه رغبت میکند علامت آنست که قبول نیافته است فسنیسره للیسری نشده است و فسنیسره للعسری باقیست بر وی

بود مردی پیش ازین نامش نصوح
بد ز دلاکی زن او را فتوح

بود روی او چو رخسار زنان
مردی خود را همی کرد او نهان

او بحمام زنان دلاک بود
در دغا و حیله بس چالاک بود

سالها میکرد دلاکی و کس
بو نبرد از حال و سر آن هوس

زانکه آواز و رخش زن وار بود
لیک شهوت کامل و بیدار بود

چادر و سربند پوشیده و نقاب
مرد شهوانی و در غرهٔ شباب

دختران خسروان را زین طریق
خوش همی مالید و میشست آن عشیق

توبه‌ها میکرد و پا در میکشید
نفس کافر توبه‌اش را میدرید

رفت پیش عارفی آن زشتکار
گفت ما را در دعایی یاد دار

سر او دانست آن آزادمرد
لیک چون حلم خدا پیدا نکرد

بر لبش قفلست و در دل رازها
لب خموش و دل پر از آوازها

عارفانی که جام حق نوشیده‌اند
رازها دانسته و پوشیده‌اند

هر کرا اسرار کار آموختند
مهر کردند و دهانش دوختند

سست خندید و بگفت ای بدنهاد
زانکه دانی ایزدت توبه دهاد

آن دعا از هفت گردون در گذشت
کار آن مسکین بآخر خوب گشت

کان دعای شیخ نی چون هر دعاست
فانی است و گفت او گفت خداست

در بیان آنکه دعای عارفان واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حق است از خویشتن که کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا و قوله و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و آیات و اخبار و آثار درین بسیار است و شرح سبب سازی حق [illegible]

چون خدا از خود سوال و کد کند
پس دعای خویش را چون رد کند

یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال
که رهانیدش ز نفرین و وبال

اندر آن حمام پر میکرد طشت
گوهری از دختر شه یاوه گشت

گوهری از حلقه‌های گوش او
یاوه گشت و هر زنی در جستجو

پس در حمام را بستند سخت
تا بجویند اولش در پیچ رخت

رختها جستند و آن پیدا نشد
دزد گوهر نیز هم رسوا نشد

پس بجد جستن گرفتند از گزاف
در دهان و گوش و اندر هر شکاف

در شکاف تحت و فوق و هر طرف
جستجو کردند دری خوش صدف

بانگ آمد که همه عریان شوید
هر که هستید ار عجوز و گر نوید

یک بیک را حاجبه جستن گرفت
تا پدید آید گهردانهٔ شگفت

آن نصوح از ترس شد در خلوتی
روی زرد و لب کبود از خشیتی

پیش چشم خویش او میدید مرگ
رفت و میلرزید او مانند برگ

گفت یا رب بارها برگشته‌ام
توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام

کرده‌ام آنها که از من میسزید
تا چنین سیل سیاهی در رسید

نوبت جستن اگر در من رسد
وه که جان من چه سختیها کشد

در جگر افتادستم صد شرر
در مناجاتم ببین بوی جگر

این چنین اندوه کافر را مباد
دامن رحمت گرفتم داد داد

کاشکی مادر نزادی مر مرا
یا مرا شیری بخوردی در چرا

ای خدا آن کن که از تو میسزد
که ز هر سوراخ مارم میگزد

جان سنگین دارم و دل آهنین
ورنه خون گشتی درین رنج حنین

بتوبهٔ نصوح گوید

وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این همی زارید و صد قطره روان / که در افتادم به جلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این حنین
نوحه‌ها میکرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت
در میان یارب و یارب بد او / بانگ آمد از میان جستجو
جمله را جستیم پیش آ ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح

نوبت جستن در رسیدن به نصوح و از ترس آنکه برهنه‌اش بجویند نصوح را که جوئیده بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشادن کار بعد از نهایت بستگی کما کان یقول رسول الله صلی الله علیه و سلم اذا اصابه ...

همچو دیوار شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت شد او چون جماد
چونکه هوشش رفت از تن بی‌امان / سر او با حق بپیوست آن زمان
چون تهی گشت و وجود او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی‌مراد / در کنار رحمت دریا فتاد
جان به حق پیوست چون بیهوش شد / موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وا رهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای / پای بسته پر شکسته بنده‌ای
چونکه هوشش رفت و پایش برگشاد / می‌پرد آن باز سوی کیقباد
چونکه آن دریای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذره لاغر شگرف و زفت شد / فرش خاک اطلس زربفت شد
مرده صدساله برون شد ز گور / دیو ملعون شد به خوبی رشک حور
این همه روی زمین سرسبز شد / چوب خشک اشکوفه کرد و نغز شد
گرگ با بره حریف می شد / ناامیدان خوش رگ و خوش پی شدند
بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / شد بدل با لطف آن قهر عظیم

یافته شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان شاهزاده از نصوح

بعد از آن خوفی هلاک جان بده / مژده‌ها آمد که اینک گم شده
بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / یافته شد گم گشته آن در یتیم
یافت شد اندر فرح در هستیم / مژدگانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن / پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد به خویش / دیده روشن کرد دید از نور پیش
می حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه می‌دادند بر دستش بسی
بدگمان بردیم و کن ما را حلال / گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال
زانکه ظن جمله بر وی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله بیش بود
خاصه کو کش بود و محرم نصوح / بلکه همچون دو تنی یک گشته روح
گوهر ار برده است او برده است و بس / زو ملازمتر ز ترکان نیست کس
اول او را خواست جستن در کنار / بهر حرمت داشتش تأخیر کرد
تا بود کان را بیندازد به جا / اندر آن مهلت رهاند خویش را
این حلالیها ازو می‌خواستند / وز برای عذر بر می‌خاستند
گفت بد فضل خدای دادگر / ورنه زانچه گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست می‌باید ز من / که منم مجرمتر اهل زمن
آنچه گفتندم ز بد از صد یکیست / بر من این کشف است ار کس را شکیست
کس چه می‌داند ز من جز اندکی / از هزاران جرم و بد فعلم یکی
من همی‌دانم و آن ستار من / جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله را نادیده کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد
باز رحمت پوستین دوزیم کرد / توبه شیرین چو جان روزیم کرد
هرچه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناکرده آورده گرفت

همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامه پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی‌بودم زبون / در همه عالم نمی‌گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من یابد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان
می‌زنم نعره درین روضه و عیون / خلق را یا لیت قومی یعلمون

باز خواندن شاهزاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه و قبول او و بهانه کردن او و دفع گفتن

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان ما می‌خواندت
دختر شاهت همی خواند بیا / تا سرش شویی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمی‌خواهد دلش / که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد / وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت / که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم / از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یک ره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه‌ای کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شدن از تن جدا
بعد از آن محنت کرا بار دگر / پا رود سوی خطر الا که خر
گازری بود و مر او را یک خری / پشت ریش اشکم تهی و لاغری

در بیان آنکه توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها را فراموش کند و آزموده را باز آزماید در خسارت ابد افتد چون توبه او را ثباتی و قوتی و حلاوتی و قبولی نباشد چون درختی بی‌بیخ هر روز زردتر و خشکتر نعوذ بالله

در میان سنگلاخ بی‌گیاه / روز تا شب بی‌نوا و بی‌پناه
بهر خوردن جز که آب آنجا نبود / روز و شب بد خر در آن کور و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود / شیر بد آنجا که صیدش پیشه بود
شیر با پیل نر جنگ اوفتاد / خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
مدتی واماند زان ضعف از شکار / بی‌نوا ماندند دد از چاشت‌خوار
زانکه باقی‌خوار شیر ایشان بدند / شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر یک روباه را فرمود رو / مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی به گرد مرغزار / رو فسونش خوان فریبانش بیار
چون بیابم قوتی از گوشت خر / پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من می‌خورم باقی شما / من سببم در میان رزق شما
یا خری یا گاو بهر من بجو / زان فسونهایی که می‌دانی بگو
از فسون و از سخنهای خوشش / از سرش بیرون کن و اینجا کشش

تشبیه کردن قطب که عارف واصل است در اجرا دادن خلق از قوت معرفت و رحمت بر مراتبی که حقش الهام دهد و تمثیل به شیر که دد اجرا خوار و باقی خوار ویند بر مراتب قربشان به شیر ...

قطب شیر و صید کردن کار او / باقیان این خلق باقی‌خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش / تا قوی گردد کند صید وحوش
چون برنجد بی‌نوا مانند خلق / کز کف عقل است جمله رزق حلق
زانکه وجد خلق باقی خورد اوست / این نگه دار ار دلت صید جوست
او چو عقل و خلق چون اعضا و تن / بسته عقل است تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی / ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند / گردش افلاک گرد او بود
یاریی ده در مرمت کشتیش / گر غلام خاص و بنده گشتیش
یاریت در تو فزاید نه اندرو / گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
همچو روبه صید گیر و کن فدیش / تا عوض گیری هزاران صید بیش
روبهانه باشد آن صید مرید / مرده گیرد صید کفتار مرید

مرده و بستش اوکسی بنده شود   هر که در دامست و بسته او شود
گفت روبه شیر را خدمت کنم   حیله‌ها سازم ز عقلش بر کنم
حیله و افسونگری کار منست   کار من دستان و از ره بردنست
از سر که جانب جو می‌شتافت   یک خری مسکین لاغر را بیافت
پس سلام گرم کرد و پیش رفت   پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک   در میان سنگلاخ و جای خشک
گفت خر گر در غمم گر در ارم   قسمتم حق کرد من زان شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر   زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسام اوست کفر آمد گله   صبر باید صبر مفتاح الصله
غیر حق جمله عدواند اوست دوست   با عدو از دوست شکوت کی نکوست
تا دهد دوغم نخواهم انگبین   زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
بود سقایی مر او را یک خری   گشته از محنت دوتا چون چنبری

حکایت خر هیزم فروش با نوای اسپان تازی بآخور خاص و تمنا بردن آن دولت و در موعظه آنکه تمنا نباید بردن الا مغفرت و عنایت که اگر صد نوع رنج بود چون ذوق مغفرت بود همه شیرین شود و باقی هر دولتی که آن را تمنا می‌بری با آن رنجی قرینست که آن را نمی‌بینی چنانکه از هر دامی دانه پیدا بود و فخ پنهان تو درین یک دام مانده تمنا می‌بری که کاشکی با آن دانها رفتمی پنداری که آن دانها بی دام است

پشتش از بار گران ده جای ریش   عاشق و جویا بروز مرگ خویش
جو کجا از کاه خشک او سیر نی   در عقب زخمی و سیخ آهنی
میرآخر دید او را رحم کرد   که آشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال   کز چه این خر گشت دوتا همچو دال
گفت از درویشی و تقصیر من   که نمی‌یابد خود این بسته دهن
گفت بسپارش بمن تو چند روز   تا شود در آخر شه سودمند
خر بدو بسپرد و آن رحمت پرست   در میان آخر سلطانش ببست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید   با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان روفته آبی زده   کاه بوقت و جو بهنگام آمده
خارش و مالش مر ایشان را بدید   پوز بالا کرد کای رب مجید
نی که مخلوق توام گیرم خرم   از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم   آرزومندم بمردن دم بدم
حال این اسپان چنین خوش با نوا   من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
ناگهان آوازهٔ پیکار شد   تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو   رفت پیکانها درون تن فرو
از غزا باز آمدند آن تازیان   اندر آخر جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار   نعلبندان ایستاده بر قطار
می‌شکافیدند تنهاشان بنیش   تا برون آرند پیکانها ز ریش
آن خر آن را دید و می‌گفت ای خدا   من بفقر و عافیت دادم رضا
زان نوا بیزارم و زان زخم زشت   هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

مانع شدن روباه گفتن خر را که من راضیم بقسمت

گفت روبه جستن رزق حلال   فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و چیزی بی سبب   می نیابد پس مهم باشد طلب

جواب گفتن خر روباه را

وابتغوا من فضل الله است امر   تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتا   در فرو بستست و بر در قفلها
جنبش و آمد شد و ما و کسب   هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
گفت از ضعف توکل باشد آن   ورنه بدهد نان کسی کو داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر   کم نیاید لقمهٔ نان ای پدر
دام و دد جمله همه اکال رزق   نه پی کسبند و نه حمال رزق
جمله را رزاق روزی می‌دهد   قسمت هر یک به پیشش می‌نهد

رزق آید پیش هر که صبر جست   رنج و کوششها ز بی‌صبری تست

جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه آن توکل نادرست   کم کسی اندر توکل ماهرست
گرد نادر گشتن از نادانیست   هر کسی را کی ره سلطانیست
چون قناعت را پیمبر گنج گفت   هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر   تا نیفتی در نشیب شور و شر

جواب گفتن خر روباه را

گفت خر معکوس میگویی بدان   شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچکس بیجان نشد   از حریصی هیچکس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ   کسب مردم نیست این باران و میغ
آنچنانکه عاشقی بر رزق زار   هست عاشق رزق هم بر رزق خوار
گر تو نشتابی بیاید بر درت   ور تو بشتابی دهد درد سرت

در تقریر معنی توکل حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد از میان اسباب و از شهر بیرون آمد و از قوارع و ره گذر خلق دور شد و بن کوهی مهجوری و مفقودی در غایت گرسنگی نهاد و خفت و با خود گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی تو و از اسباب قطع شوم تا ببینم سببیت توکل را

آن یکی زاهد شنید از مصطفی   که یقین آید بجان رزق از خدا
گر بخواهی ور نخواهی رزق تو   پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت   در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق می‌آید بمن   تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرده رسید   سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چونست عور   در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده است یا زنده که او   می‌نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی میزدند   قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر   وا نکرد از امتحان هم او بصر
پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد   از مجاعت سکته اندر اوفتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام   تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد   تا ببیند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که این بس بی‌نواست   وز مجاعت هالک مرگ و فناست
کارد آوردند و قوم اشتافتند   بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا   می‌فشردند اندرو نان پاره‌ها
گفت ای دل گر چه خود تن میزنی   راز میدانی و نازی میکنی
گفت دل دانم و قاصد میکنم   رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود   رزق سوی صابران خوش میدود
گفت روبه این حکایت را بهل   دستها در کسب زن جهد المقل

جواب دادن روباه خر را و تحریض او بر کسب

دست دادست خدا کاری بکن   کسبی کن یاری یاران کن
هر کسی در کسبی پا می‌نهد   یاری یاران دیگر میکنند
زانکه جمله کسب ناید از یکی   هم درودگر هم سقا هم حایکی
زین بپاست عالم برقرار   هر کسی کاری گزیند ز افتقار
طبل خواری در میانه شرط نیست   راه سنت کار و مکسب کردنیست

جواب دادن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کسی محتاجست بتوکل که ای خدا این کار مرا راست آور و دعا کنی توکل کسب است که بهیچ کسب دیگر محتاج نیست

گفت من به از توکل بر ربی   می نبینم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را نمیدانم ز بر   تا کشد شکر خدا رزق مزید
بحثشان بسیار شد اندر خطاب   مانده گشتند از سؤال و از جواب
بعد از آن گفتش بدان در مهلکه   نهی لاتلقوا بایدیکم تهلکه
صبر در صحرای خشک و سنگلاخ   احمقی باشد جهان حق فراخ

نقش شد بر تخته ... خوش
خوش آن حیوان که او ...
از خری او ... گفت ...
شیخ ... در ... ور
چون در ... آمد ...
... حکم ...
آن ... که ...
مار موسی دید فرعون عنود
سجده کرد ... کار ...
نفس ... غفلت ...
مرغ چون ... شوری ...
پس خطر ... معتقد ... عظیم
تا کف دریا نیامد سوی خاک
چونکه جنبش ... تموج
آب ... باید ...
... هست و ...
گرچه ... چو ... صوفی
عقل ... آتش ...
وصف حیوانی بود ...
تشنه ... شد ...
صد دلیل آرد مقلد در بیان
از ... گردد ای ...
خو ... یاسمین یا گل ...
خوی ... که وجو ...
هر که کاه و جو خورد قربان شود

می چرا ... جو ...
... سبزه ... شود
... زار ...
بی چرا ...

مثل آوردن اشتر در بیان آنک در مخبری و دولتی ذوقی
چون ... مشتری ... که ... مقلدست در آن

... کجا می آیی ای اقبال پی
مهلتی می‌خواست نرمی می‌نمود
نخوت ... خدا ...
وا ... خوش ...
آب شیرین ... او
اندر ... سلطان جهیم
کاصل ... صلحاک
دیو را ... دیگر ...
... جامه ...
... است
... گرفته ...
... خود ... بود
زانکه ... رنگ ... بوی ...
... البقر ...
از قیاسی ...
سالها ... باید ...
رو ... با آن ...
خوردن ریحان و گل ...
هر که نور حق خورد قرآن شود

هر ... سبز ... جان
هر طرف ... چشمه ...
گوشت ... نو
این که ... چشمی ...

گفت از حمام گرم کوی تو
زیرکان گفتند بایستی که این
رب اعلی گر ویست اندر جلوس
که علامت ... انوار ...
بلکه تقلیدست آن ایمان او
چون ببیند نور حق ایمن شود
خالی ...
گر چه ...
از منافق ... آمد ...
تحکم ... در میان کارزار
وای اگر عقل او ماده بود
... صورت ...
رنگ و بوی ...
... صحرایی بود
... آلوده ...
گر نباید ... خر ...
معده ...
معده ...
...

... بسته ...
اندرو حیوان ...
جست ...
انگه ...
در ... آهوی ...
چون ...
گفت ...
تند ...
...
...
روی ...
زاضطراب ...
...
...
زانکه ...
... صف ... کارزار
...
...
...
حق ...
...
...
آب ... حکمت ...
معده دل ...
...

آن مقلد صد دلیل ...
...
شیخ نورانی ز ره آگه کند
...
...
هر چه گوید ...
ای ...
آب ...
آب ...
...
...
گفت ...
گفت لوطی حمد لله را که من
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
رو ...

...
...

فرق میان ...

...
...
...
...
...
...
...

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از وی در حالت لواطه که این خنجر از بهر چیست گفت از برای آنکه هر که با من بد اندیشد اشکمش بشکافم ...

...

گفت ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
بر ...
چون ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

مطرب آن خانقه کو تا که تفت
دف زند که خر برفت و خر برفت
چونک [illegible]
چون ندارد [illegible]
کوشش [illegible]
بوالفضول آن [illegible]
آن فسون [illegible]
تا که صد [illegible]
خشمهای [illegible]
[illegible]
عاشقی [illegible] جان [illegible]
کو [illegible]
آب شیرین چون ببیند [illegible]
چون [illegible] چشمه [illegible]
موسی جان سینه را سینا کند
طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زدست
لاجرم در شهر قند ارزان شده
یوسفان غیب لشکر می‌کشند
تنگهای قند و شکر می‌کشند
اشتران مصر را رو سوی ما
بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود
شکر ارزانست ارزان‌تر شود
در شکر غلطید ای حلواییان
همچو طوطی کوری صفراییان
نی‌شکر کوبید کار اینست و بس
جان برافشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند
چونک شیرین خسروان ما را نشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا
بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکه نه ساله شیرین می‌شود
سنگ و مرمر لعل و زرین می‌شود
آفتاب اندر فلک دستک‌زنان
ذره‌ها چون عاشقان بازی‌کنان
چشمها مخمور شد از سبزه‌زار
گل شکوفه می‌کند از شاخ بار
چشم دولت سحر مطلق می‌کند
روح شد منصور اناالحق می‌زند
گر خری را [illegible]
کو برو تو خر مباش و غم مخور
آن یکی در خانه‌ای در می‌گریخت
زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت

حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را در خانه‌ای انداخت رخها زرد چون زعفران لبها کبود چون نیل دستها لرزان چون برگ درخت خداوند خانه پرسید که خیر است چه واقعه است گفت بیرون خر می‌گیرند بسخره گفت مبارک خر می‌گیرند تو خر نیستی چه می‌ترسی گفت خر بجد می‌گیرند تمییز برخاسته است امروز ترسم که مرا خر گیرند

صاحب خانه بگفتش خیر هست
که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چون است چون بگریختی
رنگ رخساره چنین چون ریختی
گفت بهر سخرهٔ شاه حرون
خر همی‌گیرند امروز از برون
گفت می‌گیرند کو خر جان عم
چون نه‌ای خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت
گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خر گیری برآوردند دست
جد جد تمییز هم برخاسته است
چونک بی‌تمییزیان‌مان سرورند
صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر
هست تمییزش سمیع است و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس
خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست
حاش لله که مقامت آخرست
تو ز چرخ و اختران هم برتری
گرچه بهر مصلحت در آخری
میر آخر دیگر و خر دیگرست
نه هر آنک اندر آخر شد خرست
چه در افتادیم در دنبال خر
از گلستان گوی و از گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب
وز شراب و شاهدان بی‌حجیب
یا از آن دریا که موجش گوهرست
گوهرش گوینده و بیناورست
یا از آن مرغان که گل‌چین می‌کنند
بیضه‌ها زرین و سیمین می‌کنند
یا از آن بازان که کبکان پرورند
هم نگون اشکم هم استان می‌پرند
نردبانهاییست پنهان در جهان
پایه پایه تا عنان آسمان
هر گروهی را نردبانی دیگرست
هر روش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بی‌خبر
ملک با پهنا و بی‌پایان و سر
این در آن حیران که او از چیست خوش
وآن درین حیران که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده
هر درختی از زمینی سر زده

برد خر [illegible]
کو زبون [illegible]
میل آن [illegible] شکوفه برگ و [illegible]
که از آن [illegible]
این سخن پایان ندارد [illegible]
سوی آن روباه و [illegible] شیر [illegible]
چونکه [illegible] در کوه [illegible]
تا کند [illegible]

بردن روبه آن خر را پیش شیر و جستن خر از شیر و عتاب کردن روبه با شیر که هنوز خر دور بود تو تعجیل کردی و عذر گفتن شیر و لابه کردن روباه بشیر که برو بار دیگرش بفریبم

در [illegible] بود از شیر آن [illegible]
تا به نزدیک آمدن [illegible]
گفت [illegible]
خود نبود [illegible]
خر ز دور [illegible]
تا بنزدیک آمدن [illegible]
گفت روبه شیر را کای شاه ما
چون نکردی صبر در وقت وغا
دور بود و حمله را دید و گریخت
ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور
تا بدین حد می‌ندانستم فتور
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت
صبر و عقلم از تجوّع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد
بازش آوردن مر او را با مدد
منت بسیار دارم از تو من
جهد کن باشد بیاریش به فن
گفت آری گر خدا یاری کند
بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید
از خریّ او نباشد این بعید
لیک چون آرم مر او را بر شتاب
[illegible] ز تعجیل [illegible]
گفت آری تجربه کردم که من
سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا به نزدیکم نیاید خر تمام
من نجنبم خفته باشم در قوام
تا بنزدیک تو آید آن [illegible]
تا [illegible] غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب
لطف رحمانست صبر و احتساب
رفت روبه گفت ای شه همتی
تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبه‌ها کرده است خر با کردگار
که نگردد غرهٔ هیچ نابکار
توبه‌ها را بشکنیم از بهر فن
ما عدوی عقل و عهد روشنیم
کلهٔ خر گوی [illegible] ماست
فکرت ما [illegible] استادان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل
پیش عقل کل ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او
ما ز داد کردگار لطف خو
علم الانسان خم طغرای ماست
علم عند الله مقصدهای ماست
تربیهٔ آن آفتاب روشنیم
ربی الاعلی از آن رو می‌زنیم
تجربه کردست او بس رنج دید
بشکند صد تجربه زین [illegible]

در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب بلا بود بلکه موجب مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مائدهٔ عیسی و جعل منهم القردة والخنازیر و اندرین امت مسخ دل باشد و بقیامت تن با صورت دل حشر شود

بو که توبه بشکند [illegible]
در رسد شومی اشکستن در او
نقض میثاق و شکست توبه‌ها
موجب لعنت بود در انتها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت
موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد
چونک عهد حق شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن
لیک مسخ دل بود ای بوالفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش
[illegible] گلش
گر هنر بودی دلش را ز اختیار
خوار کی بودی ز صورت آن [illegible]
آن سگ اصحاب [illegible]
هیچ بودش [illegible]

دوم بار آمدن روباه بر آن خر گریخته تا باز بفریبدش

پس بیامد زود روبه سوی خر
گفت خر [illegible]
کو به پیش [illegible]
موجب کین تو بر جانم چه بود
همچو [illegible] کردم [illegible]
نارسیده [illegible]
یا چو دیو [illegible]
نارسیده [illegible]

[illegible]

حکایت شیخ محمد … قدس سره العزیز

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جواب گفتن خر روباه را

[illegible]

جواب گفتن روباه خر را

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در جیفه [illegible] خلقت او [illegible]

[illegible]

رفتن آن شیخ [illegible]

باشارت شیخ [illegible]

[illegible]

گریان شدن [illegible] بر نصیحت شیخ و صدق او و [illegible] انکار کردن [illegible]

[illegible] شیخ و قبول [illegible]

[illegible]

صدق [illegible]

اشارت کردن [illegible] شیخ که [illegible] دو سال [illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد او را نصیحت کرد بزبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشید بامر حق

[illegible]

حکایت آن گاو که تنها در جزیره‌ایست بزرگ حق تعالی آن جزیره را پر کند از نبات و ریاحین که علف گاو باشد تا بشب آن گاو همه را بخورد و فربه شود چون کوه ...

[illegible]

[illegible]

لقمه شد از کوشش سلطان او / رفت سوی چشمه تا آبی خورد

روبهک خورد آن جگربند و دلش / از زمان چون فرصتی شد حاصلش

شیر رفتن به چشمه آب خوردن تا باز آمدن خر روبه جگربند و دل و گرده را خورده بود که لطیف‌تر است شیر طلب کرد دل و گرده و جگر نیافت از روبه پرسید که کو دل و جگر روبه گفت اگر او را دل و جگر بودی آنچنان سیاستی دیده بود آن روز و به هزار حیله جان برده کی بر تو باز آمدی

شیر چون واگشت از چشمه به خور / جست اندر خر دل و نه جگر

گفت روبه را جگر کو دل چه شد / که نباشد جانور را زین دو بد

گفت گر بودی ورا دل یا جگر / کی بدینجا آمدی بار دگر

آن قیامت دیده بود و رستخیز / آن ز کوه افتادن و هول و گریز

گر جگر بودی ورا یا دل بدی / بار دیگر کی بر تو آمدی

چون نباشد نور دل دل نیست آن / چون نباشد روح جز گل نیست آن

آن زجاجی کو ندارد نور جان / بول و قاروره‌ست قندیلش مخوان

نور مصباح است داد ذوالجلال / صنعت خلق است آن شیشه و سفال

لاجرم در ظرف باشد اعتداد / در لهبها نبود الا اتحاد

نور شش قندیل چون آمیختند / نیست اندر نورشان اعداد و چند

آن جهود از ظرفها مشرک شدست / نور دید آن مؤمن و مدرک شدست

چون نظر بر ظرف افتد روح را / پس دو بیند شیث را و نوح را

جو که آبش هست جو خود آن بود / آدمی آنست کو را جان بود

این نه مردانند اینها صورتند / مرده نانند و کشته شهوتند

آن یکی با شمع بر می‌گشت روز / گرد بازار او دلش پر عشق و سوز

بوالفضولی گفت او را کای فلان / هین چه می‌جویی به سوی هر دکان

حکایت آن راهب که روز با شمع گرد شهر می‌گشت در میان بازار از سر حالتی که او را بود

هین چه می‌جویی تو جویان با چراغ / در میان روز روشن چیست لاغ

گفت می‌جویم به هر سو آدمی / که بود حی از حیات آن دمی

هست مردی گفت این بازار پر / مردمانند آخر ای دانای حر

گفت خواهم مرد بر جادهٔ دو ره / در ره خشم و به هنگام شره

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو / طالب مردی دوانم کو به کو

کو درین دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان

گفت نادر چیز می‌جویی ولیک / غافل از حکم و قضایی بنگر نیک

ناظر فرعی ز اصلی بی‌خبر / فرع ماییم اصل احکام قدر

چرخ گردان را قضا گمره کند / صد عطارد را قضا ابله کند

تنگ گرداند جهان چاره را / آب گرداند حدید و خاره را

ای قراری داده ره را گام گام / خام خامی خام خامی خام خام

چون بدیدی گردش سنگ آسیا / آب جو را هم ببین آخر بیا

خاک را دیدی برآمد در هوا / در میان خاک بنگر باد را

دیگهای فکر می‌بینی به جوش / اندر آتش هم نظر کن با هوش

گفت حق ایوب را در مکرمت / من بهر موییت صبری دادمت

هین به صبر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبر دادن را نگر

چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین تیز آب را

تو همی گویی که می‌بینم ولیک / دید آن را بس علامتهاست نیک

گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید به دریا در نگر

آنکه کف را دید سرگردان بود / آنکه دریا دید آن حیران بود

آنکه کف را دید نیتها کند / وانکه دریا دید دل دریا کند

آنکه کف را دید سرگویان بود / آنکه دریا دید آن حیران بود

آنکه کفها دید باشد در شمار / وانکه دریا دید شد بی‌اختیار

آنکه او کف دید در گردش بود / وانکه دریا دید او بی‌غش بود

دعوت کردن مسلمان مغ را

مر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بباش از مؤمنان

گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم

گفت می‌خواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو

لیک نفس نحس و آن شیطان زشت / می‌کشندت سوی کفران و کنشت

گفت ای منصف چو ایشان غالب‌اند / یار او باشم که باشد زورمند

یار آن تانم بدن کو غالب است / آن طرف افتم که غالب جاذب است

چون خدا می‌خواست از من صدق زفت / خواست او چه سود چون پیشش نرفت

نفس و شیطان خواست خود را پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد

تو یکی قصر و سرایی ساختی / اندرو صد نقش خوش افراختی

خواستی مسجد بود آن جای خیر / دیگری آمد مر آن را ساخت دیر

یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش بسازی بهر پوشیدن قبا

تو قبا می‌خواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد

چارهٔ کرباس چه بود جان من / جز زبون رای آن غالب شدن

او زبون شد جرم این کرباس چیست / آنکه او مغلوب غالب نیست کیست

چون کسی بی‌خواست او بر وی براند / خارها در ملک خانهٔ او نشاند

صاحب خانه بدین خواری بود / که چنین بر وی خلافت می‌رود

هم خلق گردم من ار تازه بوم / چونکه یار این چنین خواری شوم

چونکه خواه نفس آمد مستعان / تسخر آمیز است ما شاء الله کان

من اگر ننگ مغانم یا کهم / آن نیم که بر خدا این ظن برم

که کسی ناخواه او و رغم او / گردد اندر مملکت او حکم‌جو

مملکت او را گرفته چنین / که نیارد دم زدن دم‌آفرین

دفع او می‌خواهد و می‌بایدش / دیو هر دم غصه می‌افزایدش

بندهٔ این دیو می‌باید شدن / چونکه غالب اوست در هر انجمن

تا مبادا کین کشد شیطان ز من / پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن

آنکه او خواهد مراد او شود / از که کار من دگر نیکو شود

مثل شیطان بر در رحمان

حاش لله ایش شاء الله کان / حاکم آمد در مکان و لامکان

هیچکس در ملک او بی امر او / در نیفزاید سر یک تای مو

ملک ملک اوست فرمان آن او / کمترین سگ بر در آن شیطان او

ترکمان را گر سگی باشد بدر / بر درش بنهاده باشد رو و سر

کودکان خانه دمش می‌کشند / باشد اندر دست طفلان خوارمند

باز اگر بیگانه‌ای معبر کند / حمله بر وی همچو شیر نر کند

که اشداء علی الکفار شد / با ولی گل با عدو چون خار شد

ز اتباج و تتماجی که ده او را کمال / آن چنان وافی شدست و پاسبان

پس سگ شیطان که حق هستش کند / اندرو صد حیلت و فکرت تند

آبروها را غذایی او کند / تا برد او آبروی نیک و بد

آب تتماجی است آب روی خلق / کز سگ شیطان از آن باید علم

بر در خرگاه قدرت جان بود / چون نباشد حکم اشتربان کو

گله گله از مرید و از مرید / چون سگ باسط ذراعی بالوصید

بر در کهف الوهیت چو سگ / ذره ذره امرجو بر جسته رگ

ای سگ دیو امتحان میکن که تا / چون درین ره می‌نهند این خلق پا

حمله میکن منع میکن می‌نگر / تا که باشد ماده اندر صدق نر

پس اعوذ از چه باشد چون سگ / گشته‌ای از ترک و تازی تیز تک

این اعوذ آنست کای ترک خطا / بانگ بر زن بر سگت ره برگشا

تا بیایم بر در خرگاه تو / حاجتی خواهم ز جود و جاه تو

چونکه ترک از سطوت سگ عاجز است / این اعوذ و این فغان ناجایز است

ترک هم گوید اعوذ از سگ که من / هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن

تو نمی‌یاری بدین در آمدن / من نمی‌یارم ز در بیرون شدن

خاک اکنون بر سر ترک و قنق / که یکی سگ هر دو را بندد عنق

حاش لله ترک بانگی برزند / سگ چه باشد شیر نر خون قی کند

ای که خود را شیر یزدان خوانده‌ای / سالها شد با سگی درمانده‌ای

چون کند این سگ برای تو شکار / چون شکار سگ شدستی آشکار

گفت سوفسطایی ای بی جرم غلط / آن خود گفتی کنک از دوم جواب
باز آ خود دید بی پای خطا / بار جبری هست بیجا هین و دراز
ما نه عذر خود ببرد هر بدی / ما نه بیستی که زان جو ما دری
کفر گفتی جبر باید در قضا / مر آن را بشنو ز من در ماجرا

جواب گفتن مومن سنی کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که سنت راهی باشد کوفته اقدام انبیا علیهم السلام بر یمین آن راه بیابان جبریست که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت که بهشت جزای مطیعان امرست و دوزخ جزای مخالفان امر و دیگر نگویم بچه انجامد که العاقل تکفیه الاشارت و بر یسار آن راه بیابان قدرست که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند و از آن فسادها زاید که آن مغ جبری بر می‌شمرد ...

اختیاری هست ما را بی گمان / حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز نگوید کس بیا / از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر / یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج / کی نهد بر کس حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا تو چرا بر من زدی
این چنین واجستها مجبور را / کس بگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب / نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم / من ازین شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکنست / تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود / روش دید آنگه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم / چون شکمبه دید جنبانید دم
اسب هم حوحو کند چون دید جو / چون بجنبد گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار / همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس / شد دلاله آردت پیغام ویس
چونک مطلوبی برین کس عرضه کرد / اختیار خفته بگشاید نورد
وان فرشته خیرها بر رغم دیو / عرضه دارد می‌کند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو / زانک پیش از عرضه خفتست این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه‌دار / بهر تحریک عروق اختیار
می‌شود ز الهامها و وسوسه / اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای باتمیز / زان سلام آورد باید بر دو نیز
که ز الهام و دعای خوبتان / اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی / بر بلیس ایرا کزویی منحنی
این دو ضد عرضه کنندت در سرار / در حجاب غیب آمد عرضه‌دار
چونک پرده غیب برخیزد ز پیش / تو ببینی روی دلالان خویش
وز سخنشان واشناسی بی گزند / کان سخن گویان نهان اینها بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن / عرضه می‌کردم نکردم زور من
وان فرشته گویدت من گفتمت / که ازین شادی فزون گردد غمت
آن فلان روزت نگفتم من چنان / که از آن سویست ره سوی جنان
ما محب جان و روح افزای تو / ساجدان مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم می‌کنیم / سوی مخدومی صلایت می‌زنیم
آن گره بابات را بوده عدو / در خطاب اسجدوا کرده عتو
آن گرفتی آن ما انداختی / حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان بنگر تو ما را و آن ما / در نگر و بشناس از لحن و ادا
نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست / چون سخن گوید سحر دانی که اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا / روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ در شب رسید / صورت هر دو ز تاریکی ندید
روز شد چون هر دو در بانگ آمدند / پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
مخلص آنک دیو و روحی عرضه‌دار / هر دو هستند از تتمه اختیار

اختیاری هست در ما ناپدید / چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را می‌زنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا / ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند / هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواترست / زانک جبری حس خود را منکرست
منکر حس نیست آن مرد قدر / فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل / هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی / نور شمعی بی ز شمعی روشنی
وین همی بیند معین نار را / نیست می‌گوید پی انکار را
جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست / جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر / لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب / یا ربی گوید که نبود مستجب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ / هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ
جمله عالم مقر در اختیار / امر و نهی این بیار و آن میار
او همی گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست این جمله خطاست
حس را حیوان مقرست ای رفیق / لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانک محسوسات ما را اختیار / خوب می‌آید برو تکلیف کار

درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سیری و ناهار بجای حس است که زرد را از سرخ بداند و فرق کند و خرد را از بزرگ و تلخ را از شیرین و مشک را از سرگین و درشت را از نرم و گرم را از سرد و سوزان را از شیرگرم و تر را از خشک و لمس دیوار را از لمس درخت پس منکر وجدانی منکر حس باشد و زیاده که وجدانی از حس ظاهرترست زیرا حس را توان بستن و منع کردن از احساس و بستن راه و مدخل وجدانیات را ممکن نیست که العاقل یکفیه الاشارت

درک وجدانی بجای حس بود / هر دو در یک جدول ای عم می‌رود
نغز می‌آید برو کن یا مکن / امر و نهی و ماجراها و سخن
این که فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیارست ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی / ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهیست و وعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم کین چنین کن یا چنان / چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ / عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا / تیر برگیر و بیا سوی وغا
خالقی که اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز از حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود از قدر ور گر بود / جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک می‌گوید قنق را از کرم / بی سگ و بی دیگ آ سوی حرم
وز فلان سو اندر آ هین با ادب / تا ببندی دست و پا را در طلب
گر ز سقف خانه چوبی بشکند / بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف / هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست / او عدو و خصم جان من بدست
کودکان خرد را چون می‌زنی / چون بزرگان را منزه می‌کنی
آنک دزدد مال تو گویی بگیر / دست و پایش را ببر سازش اسیر
وانک قصد عورت تو می‌کند / صد هزاران خشم از تو می‌دمد

گر بیاید سیل و رخت تو برد   هیچ با سیل آورد کینه خرد
ور بیامد باد و دستارت ربود   کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم در تو شد بیان اختیار   تا نگویی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را می‌زند   آن شتر قصد زننده می‌کند
خشم اشتر نیست با آن چوب او   پس ز مختاری شتر برده‌ست بو
همچنین گر بر سگی سنگی زنی   بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو است   که تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار   این مگو ای عقل انسان شرم دار
روشن است این لیک از طمع سحور   آن خورنده چشم می‌بندد ز نور
چونکه کلی میل او نان خوردن است   رو بتاریکی کند که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند   چه عجب گر پشت بر برهان کند

حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آنکه تقدیر و قضا را سلب کننده اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه   آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم می‌کنم   حکم حق است ای دو چشم روشنم
از دکان گر کسی تربی برد   کاین ز حکم ایزدست ای با خرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره   حکم حق است این که اینجا باز نه
در یکی تره چو این عذر ای فضول   می‌نیاید پیش بقالی قبول
چون بدین عذر اعتمادی می‌کنی   گرد مار و اژدها بر می‌تنی
از چنین عذر ای سلیم نانبیل   خون و مال و زن همه کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو بر کند   عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا   پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوت است   دست من بسته ز بیم و هیبت است
پس کرم کن عذر را تعلیم ده   برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای   کاختیاری دارم و اندیشه‌ای
ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را   از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونکه آمد نوبت نفس و هوا   هست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه از تو یار سود   اختیار جنگ در جانت گشود
چون بیاید نوبت شکر نعم   اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین   کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذورت نداشت   وز کف جلاد این بیرون نجست
پس بدین داور جهان منظوم شد   حال آن عالم همت معلوم شد

حکایت هم در جواب جبریه و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و بیان آنکه عذر جبریه در هیچ ملتی و در هیچ دینی قبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است چنانکه خلاص نیافت ابلیس جبریه دانکه گفت بما اغویتنی والقلیل یدل علی الکثیر

آن یکی می‌رفت بالای درخت   می‌فشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی   از خدا شرمیت کو چه می‌کنی
گفت از باغ خدا بنده خدا   گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می‌کنی   بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن   تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آن دم بر درخت   می‌زد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار   می‌کشی این بی‌گنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده‌اش   می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او   من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار   اختیار است اختیار است اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد   اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند   امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی‌اختیار   هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی‌اختیاری صید را   تا برد بگرفته گوش او زید را

یا اختیار

لیک بی هیچ آلتی صنع صمد   اختیارش را کند او کمند
اختیارش زید را قیدش کند   بی سگ و بی دام حق صیدش کند
آن درودگر حاکم چوبی بود   وان مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمی   هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادر این باشد که چندین اختیار   ساجد اندر اختیارش بنده‌وار
قدرت تو بر جمادات از نبرد   کی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان   نفی نکند اختیاری را از آن
خواستش می‌گو بوجه کمال   که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواست وی است   خواست خود را نیز هم می‌دان که هست
زانکه بی‌خواه تو خود کفر تو نیست   کفر بی‌خواهش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قبیح است و ذمیم   خشم بتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد می‌زنند   هیچ گاوی که نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول   صاحب گاو از چه معذور و دول
چون نه‌ای رنجور سر را بر مبند   اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی   بیخود و بی‌اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار   تو شوی معذور مطلق مست‌وار
هرچه گویی گفته می باشد آن   هرچه روبی رفته می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب   که ز جام حق کشیده‌ست او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست   [illegible] دست و پای
دست و پای ما می آن واحد است   دست ظاهر سایه است و کالبد است
قول بنده ایش شاء الله کان   بهر آن نبود که منبل کن در آن
بلکه تحریض است بر اخلاص جد   که در آن خدمت فزون شو مستعد

معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست اوست و رضا رضای او جوئید و از خشم دیگران و رد دیگران دلتنگ مباشید ازان کان اگرچه لفظ ماضی است لکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد که لیس عند الله صباح و لا مساء

گر بگویند آنچه می‌خواهی تو راد   کار کار تست بر حسب مراد
آنگهان میل بکنی جایز بود   آنچه خواهی آنچه گویی آن شود
چون بگویند ایش شاء الله کان   حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او   بر نگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آنچه می‌خواهد وزیر   خواست آن اوست اندر دار و گیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود   تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او   این نباشد جست و جوی نصر او
بازگونه زین سخن کاهل شوی   منعکس رای منقلب عقلی شوی
امر امر آن فلان خواجه‌ست هین   هست آن یعنی با دیگر منشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست   کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هرچه او خواهد همان یابی یقین   یاوه کم رو خدمت او برگزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد   تا شوی نامه سیاه و روی زرد
حق بود تأویل کان گرمت کند   پر امید و چست و با شرمت کند
ور کند سستت حقیقت این بدان   هست تبدیل و نه تأویل است آن
این برای گرم کردن آمده‌ست   تا بگیرد ناامیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس   وز کسی کآتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست   تا که عین روح او قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل بکل   خواه روغن بوی کن خواهی تو گل
همچنین تأویل قد جف القلم   بهر تحریض است بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را   لایق آن هست تأثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت   راستی آری سعادت زایدت

همچنین جف القلم یعنی جف القلم و ما یستوی الطاعت و المعصیت لا یستوی الامانة والسرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر والکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

یعنی اختیار آدمی را کمند آدمی کند

ظلم آری چه بر سر جف القلم — عدل آری چه بر خوری جف القلم
چون بخورد دوست شد جف القلم — خورده باده دوست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد ستم — هیچ شد والله از علم بیست
گر دوست من برون هرزگی — پیش من جفا بیا چه بیا خواه
بلکه هیچ آن بود جف القلم — هست یکسان پیش من هر دو گناه
فرق بنهادم میان خیر و شر — فرق بنهادم زبس هم از پیشه
ذره ذره گر تو افزونی طلب — باشد از طاعت بدانم فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون کنند — ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
او خطا هیچ شد که پیش تخت او — فرق نبود از این و ظلم جو
آنکه بی روز بیهوده — و آنکه طعنه می زند در جاه او
فرق نبود هر دو یک با خود و — شاه نبود خاک بیزه بر سرش
ذره گر چه تو افسرده شود — در ترازو دید خود آموز بود
جز این شاهان بیچاره جا گنج — جز این شاهان زحضرت روشنی
گفت غازی که بدو گوید ترا — خانه آرد و حرمت را سالها
جز شاهی که مسیح است و لیم — گفت غازی نباشد جای بیم
جمله غازان زرد و بس شو — سوی آن آید و افسر نهند
بیر جفا گو بنده را پیش — گر برو جف القلم کن و فا
سعی جف القلم کی آن بود — که جفا باد و خاکیان بود
نکه جفا هم جفا جف القلم — وان وفا را هست جف القلم
عفو باشد لیک کو... — که بود بیخ زتقوی گرد سفید
ذره گر عفو باشد جان بر — یک وزیر و خازن مخزن شود
ای امین الدین ربانی بیا — گر زمانه دست هر تو دولتها
بود سلطان کرده خاریخ — آن سرش از تن جدا باید شود
در خفای جهد و پیدا کرد و فا — دولت او وابر قد اقبال بجا
همه غلام او بر دری یکسان او — در دل سالها و آن عهد رکاب
زین چو یک راه و سر بریده پیش — که بود خیره چه بر در پیش کند
بر کرد او چه که خدمت کنند — صدق او بیخ جفا را بر کنند
چون فضیل و زینه که در آب — زانکه دو مرد و بیو تو به
آنچنان که ساحران فرعون — روی بیمار کرد از جرم و خطا
دست و باد او در جرم خود — آن عهد سالها عبادت سگ شود
گر پنجه سال خدمت کرده — که جنین عهد به دست آورده
آن یگانه گستاخ روا اندر — چون به او از سلام مغفرت

حکایت آن درویش که در هری غلامان عمید خراسان را دید بر اسبان تازی و قباهای زربفت و کلاه‌های مرصع و غیر آن پرسید که اینها کدام امیرزادگانند گفتند اینها امیران نیستند غلامان عمید اند روی به آسمان کرد که ای خدای غلام پروردن از عمید بیاموز و اینجا عمید مستوفی را گویند

جمله الملک زرین رو — روی کار دی سوی فضل هادی
کاه خود زرین خواجه صاحب — چون بیاموز سبب توبه
بیش پروردن بیاموز ای خدا — زین بر بس و اختیار شاه ما
بود مفلوج برهنه بی نوا — در زمستان لرز لرزه ای
ابنا هی کرد آن از خود — جرائی بنمود او از کرب
اعتقادش بر هزاران... — گر ندیم حق شد اهل معرفت — گر ندیم شاه گستاخی کند — وآنکه چون تو قدیست آن کند
حق میان دو جهان به از کر — گر کسی زینجا چه داد او بر — تا یکی روز که شد و تیغ جفا — ستم کرد و بیست و تیغ
آن غلامان را شکنجه بی شود — کرد و فیض خواجه جا یابد زود — سر او با من بگوید ای جهان — وزنه برم از نشان خلق و بیان
مرد یکه وحشت و ... — روز شب از سنگ زود انشده رود — پاره پاره کرده شاه اکر غلام — ساز خواجه و گفت از ...

گفت او در خواب هاتف کای گدا — شده بود آن عمر سال خورده را
اجازه داده و بوستان و سرا — گفته بیجوا ای آن کس دوش
زانکه چه بافی همه ساله بیوش — زانکه هم کار سبب همه ساله بیوش
فضل زینت آن بن غصه با یکبار — آمده چون مهی غر جف القلم
که کردی هست و از او در شد — نیک و باتیغ بود بر راه
کارگر من بس که سلیمان زهست — با تو دو به تیغ او برده هست
چون در شد گفت از تیغ بی جا — از سلیمان مسیح او از خود بیست
حکم او بر بود با شد آن ملک — ریخته در خاک یافته قلعه
زانکه بدو چیز اکه بس بیست — آنچه او بار بر سر چه حبیب است
زانکه کن با ما چیز حجت مشت دان — تا جزا پی از آن چیز و جان
زانکه مستی شوی گر دگرکی خاک تسخیب — ای بکار بر دو که خوب بود تا تسخیب
آیکه در معنی زر شب... — گفت او چند جوی مشتری
رکعت سپاه نشانده هست بهر تو — دست در سود ای ایشان در فر
هم در اکه بی سبب اند بر سیخ — چه جهد آن دو کی از فوت بیع
هست تعلیم خاصان چو خیم شهنشاه — همچون نقش خود که جگر
خویش را تعلیم کن عشق و نظر — کان بود چون نقش یخ و جگر
عشق خو بافت شاکر و دوفا — غیر خانی شد کجا جو بی کجا
آنکه هم مرغ را جزو بسیج — خویش را برخود و خانی کرده هیچ
منعم چون شد وقت باران حلال — چنین که تو... از خانه ای
امر فرمان آمده است که بر سینن — کام نخواهم شد بگو در بیت این
الفتوا ... که وقت او — چنین گفتم که کی زو بیخ بهشت
ای سخن پایان ندارد ای بیچ — این سخن از زبان پای آن نکر
تو بیه مایه که جنت بستند — بر توانی کرد خود او نه عاشق هستند
عاشقانت در بین بدو کرم — بهره خوردی قابلین و بس بدم
عاشقان عاشقان غیب بار — عاشقان بیخ بدو ناکام گردیش
که بجو و دست جهد وجود — سالها بر ما بیان تو به بی بهره
چند هنگامه نی بر ره عام — کام جستی برنیابی هیچ کام
وقت صحبت جمله یار اند و تو چه — وقت دو دوغم جهر حق کامیاب
وقت دو عجز و دو زان که بس — دست کو کرده مجو قرباد و سبب
بیچ آن درد و مرض بیماد و — چون ایاز از بر سنین گشته با
بو سعید آن حالت ... — که گرفت آن یار آرام جهت
کار جیری جواب آغاز کرده — که زمان حیران شد آن منطق

بیان هدهد در جواب آنکه بسی مرغی گفت هرکه از عشق سخن بی کرد او ... اعتقاد و جهت ... او در آن عشق ... که مرده و مشکل او جواب داد ... عشق حقیقی که ... از آن ... ملک ... نیکو بی نیاز

لیک کرمی بر جواب است ... — جمله را گوییم تمام زین مقال
زان همه زبن گفته جواب است ... — که بدان فهم تو بیاید نشان
انبیا گفتیم از آن بحث ای جلیل — زانکه یک بار شود خاتون کل
مجلس بگفت هست آخر ... بیر — در میان جیره ای اهل قدر
کر زو مانده پاره و تیغ ختم خویش — خود بینان برافتادی پیش — تا بهره بیرون شود شان بر ... — پس همه بی بهره زان راه
چو که منفعتی بدو دوام آن ... — صید بد شان از او آن ... — تا نگیرد مرغ از و اشکال ختم — تا بود محجوب و از اقبال ختم
نگاه این بهشت و دولت — در جهان مانده ای ام ... — چون جهان ظلمت و غیب ... — اندرآی ساحه ... بیا
تا ... هست ... — کم نیابد ... گفت و کو — غرفت خون بود اندر بیا — که بر و بسیار باشد قصه‌ها
غرض مقصد بود بی حق — ... راه ... در راه زن — غرفت کعبه بود آن ... — ره ... پی ... باده

ای غلام... تو عمید — برد... بسیار کسان ... خوش
اگر توانی ...
ان الله لعد
و معنی جف القلم ...
العفو ...

لا تغضب ... مبالغه ... بیست
بصلاح
بر منابی

ابلیس
الف دار شده

هر دو پوشش هر دو کان محمود / [illegible]
[illegible] / [illegible]
صدق هر دو ضد بیند در روش / تا رود در راه خود خوش [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / گرچه از ما شد نهان [illegible]
[illegible] / [illegible]
عاشقی شو شاه خوبی را بجو / صید مرغابی همی کن جو بجو
[illegible] / [illegible]
غیر این معقولها معقولها / یابی اندر عشق با فر و بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست
که بدین عقل آوری ارزاق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را
چون ببازی عقل در عشق صمد / عشر امثالت دهد یا هفتصد
آن زنان چون عقلها در باختند / بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق برّد بحث را ای جان و بس / کو ز گفت و گو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا
که بترسد گر جوابی وادهد / گوهری از لنج او بیرون فتد
لب ببندد سخت او از خیر و شر / تا نباید کز دهان افتد گهر
همچنانکه گفت آن یار رسول / چون نبی بر خواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنانکه بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان بود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را / تا نباید که بپرد آن هما
ور کسی شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغ است خاموشت کند / بر نهد سر دیگ و پر جوشت کند

پرسیدن پادشاه قاصد ایاز را که چندین غم و شادی با چارق و پوستین که جمادست می‌گویی تا ایاز را در سخن آرد

ای ایاز این مهرها بر چارقی / چیست آخر همچو بر بت عاشقی
همچو مجنون از رخ لیلی خویش / کرده‌ای تو چارقی را دین و کیش
با دو کهنه مهر جان آمیخته / هر دو را در حجره‌ای آویخته
چند گویی با دو کهنه نو سخن / در جمادی می‌دمی سر کهن
چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز / می‌کشی از عشق گفتی دراز
چارقت ربع کدامین آصفست / پوستین گویی که کرتهٔ یوسفست
همچو ترسا که شمارد با کشش / جرم یکساله زنا و غل و غش
تا بیامرزد کشش زان گناه / عفو او را عفو داند از اله
نیست آگه آن کشش از جرم و داد / لیک بس جادوست عشق و اعتقاد
دوستی و وهم صد یوسف تند / اسحر از هاروت و ماروتست خود
صورتی پیدا کند بر یاد او / جذب صورت آردت در گفت و گو
راز گویی پیش صورت صد هزار / آنچنانکه یار گوید پیش یار
نی بدانجا صورتی نی هیکلی / زاده از وی صد الست و صد بلی
آنچنانکه مادر دل برده‌ای / پیش گور بچهٔ نو مرده‌ای
رازها گوید بجد و اجتهاد / می‌نماید زنده او را آن جماد
حی و قایم داند او آن خاک را / چشم و گوشی داند او خاشاک را
پیش او هر ذرهٔ آن خاک گور / گوش دارد هوش دارد وقت شور
مستمع داند بجد آن خاک را / خوش نگر این عشق ساحرناک را
او بوقت زندگی هرگز چنان / رو نهادست بر رو چون جان
آنچنان بر خاک گور تازه او / دمبدم خوش می‌نهد با اشک رو
[illegible] / [illegible]
از عزا چون چند روزی بگذرد / آتش آن عشق او ساکن شود

عشق بر مرده نباشد پایدار / عشق را بر حی جان‌افزای دار
زانکه عشق افسون خود بربود و رفت / ماند خاکی بود کش نقشی گرفت
آنچه بیند آن جوان در آینه / پیر اندر خشت می‌بیند همه
[illegible] / [illegible]
هرچه اندر آینه بیند جوان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
عشق صورتها بپاید در فراق / [illegible] وقت طلاق
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
مغفرت می‌خواهد از جرم و خطا / [illegible]
[illegible] / سنگ اندر چشمه شیرین شود
[illegible] / [illegible]

گفتن خویشان مجنون را که حسن لیلی باندازه‌ایست چندان نیست، از او بهتر در شهر ما بسیار است یکی و ده و دو بر تو عرض کنیم اختیار کن و ما را و خود را وارهان و جواب گفتن مجنون ایشان را

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل / حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا / هست همچون ماه اندر شهر ما
گفت صورت کوزه است و حسن می / می خدایم می‌دهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش / تا نباشد عشق اوتان گوش‌کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل / هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب / روی ننماید به چشم ناصواب
قاصرات الطرف آمد آن مدام / وین حجاب ظرفها همچون خیام
هست دریا خیمه‌ای در وی حیات / بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ / غیر او را زهر او دردست و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی / هست این را دوزخ آن را جنتی
کاسه پیدا اندرو پنهان رغد / واندرو قوتست و هم [illegible]
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای / اندرو هم قوت و هم دلسوزه‌ای
صورت یوسف چو جامی بود خوب / زان پدر می‌خورد صد باده طروب
باز اخوان را از آن زهراب بود / کاندر ایشان زو فزودی خشم و دود
باز از وی مر زلیخا را شکر / می‌کشید از عشق افیونی دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را / بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه‌گونه شربت و کوزه یکی / تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیبست و کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان / لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سکرت ابصارنا / فاعف عنا اثقلت اوزارنا
یا خفیا قد ملأت الخافقین / قد علوت فوق نور المشرقین
انت سر کاشف اسرارنا / انت فجر مفجر انهارنا
یا خفی الذات محسوس العطا / انت کالماء و نحن کالرحی
انت کالریح و نحن کالغبار / تختفی الریح و غبراها جهار
او بهار و ما چو باغ سبز خوش / او نهان و آشکارا بخششش
تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان / این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده‌ایم / که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهدست / که گواه ذوالجلال سرمدست
گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت / هر دمت گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا / پیش چوپان و محب خود بیا

تا شبیش جوم من از بهر ست / جارقت ادرم پوستم و دست
گر نخود خوش در هوا و عشق جوشت / لیک قاهر بود او نه شیخ گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده / جان بیک خرگاه او چوپان شده
جو که بر عشق برندان جوش زد / بر دل او زود زانو آتش زد

حکایت جوحی که چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست و حرکتی کرد زنی او را بشناخت که مردست فریاد کرد

واعظی بد بس گزیده در بیان / زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند جست / در میان آن زنان شد ناشناخت
سائلی پرسید واعظ را به راز / موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز / پس کراهت باشد از وی در نماز
یا به آهک یا ستره بسترش / تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سائل آن درازی تا چه حد / شرط باشد تا نمازم خوش بود
گفت چون قدر جوی گردد به طول / پس ستردن فرض باشد ای سئول
گفت جوحی زود ای خواهر ببین / عانهٔ من گشته باشد اینچنین
بهر خشنودی حق پیش آر دست / کان به مقدار کراهت آمدست
دست زن در کرد در شلوار مرد / کیر او بر دست زن آسیب کرد
نعره‌ای زد سخت اندر حال زن / گفت واعظ بر دلش زد گفت من
گفت نی بر دل نزد بر دست زد / وای اگر بر دل زدی ای پر خرد
بر دل آن ساحران زد اندکی / شد عصا و دست ایشان را یکی
گر ز پیری در ربایی تو عصا / بیش رنجد کان گروه از دست و پا
نعرهٔ لا ضیر بر گردون رسید / هین ببر کان جان ز جان کندن رهید
ما بدانستیم ما این تن نه‌ایم / از ورای تن به یزدان زنده‌ایم
ای خنک آن را که ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز / پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد / طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوبست او خود کودکست / مرد آن باشد که بیرون از شکست
گر به ریش و خایه مردستی کسی / هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب / می‌کشد اصحاب را سوی قصاب
ریش شانه کرده که من سابقم / سابقی لیکن به سوی مرگ و غم
هین روش بگزین و ترک ریش کن / ترک این ما و من و تشویش کن
تا شوی چون بوی گل با عاشقان / پیشوا و رهنمای گلستان
کیست بوی گل دم عقل و خرد / خوش قلاووز ره ملک ابد

قصه مؤمن با وفا و یاد کردن شیخ چارق و پوستین انکار کن تا توجه تا نشانت از آن اشارت بنگرند

سر چارق را بیان کن ای ایاز / پیش چارق چیستی چندین نیاز
تا بنوشد سنقر و بک یارقت / سر پوستین و چارق رفت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت / نور ز پستی سوی بالا [illegible]
حیرت [illegible] کان شد بندگی / بندگی با جو و [illegible]
سوختی [illegible] اندر [illegible] / کافر ایمان او حجت خورد

حکایت کافری که گفتندش در عهد بایزید که مسلمان شو و جواب گفتن او ایشان را

گو ز ایمان او حجت خورم / گفت او را یک مسلمان سعید
~~که چه باشد گر تو اسلام آوری~~ / تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کان ز جمله برترست / بس لطیف و با فروغ و با فرست
مؤمن ایمان اویم در نهان / گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان خود گر ایمان شماست / نه بدان میلستم و نه مشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید فاتر آن شود

بود گبری در زمان بایزید

ذوق آن ایمان چنین بی نفعی / حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز می‌داد / چون ببینند آن مفازه گفته‌ای
عشق او را آورده ایمان [illegible] / یک مؤذن داشت بس آواز بد
چون بایمان ... بشکرد / در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی‌احتراز / داد او آنجا بی حذر بانگ نماز
خلق خایف شد ز فتنهٔ عامه‌ای / خود بیامد کافری با جامه‌ای
شمع و حلوا با چنان جامهٔ لطیف / هدیه آورد و بیامد چون الیف
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست / که صلا و بانگ او راحت‌فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت / گفت کاوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو می‌بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش / پندها می‌داد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسلهٔ او دم به دم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که به گوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / از مسلمانی دل او سرد شد
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر / که مرا گشتی مجیر و دستگیر
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب
آنچه کردی با من از احسان و بر / بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر به مال و ملک و ثروت فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز / راهزن همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید / گفت آوه چیست این فحل فرید
گر جماع اینست بردند این خران / بر کس ما می‌رینند این شوهران
داد جمله داد ایمان بایزید / آفرینها بر چنین شیر فرید
قطره‌ای ز ایمانش در بحر ار رود / بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو آتش ذره‌ای در بیشه‌ها / اندر آن ذره شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه / کرد اندر جنگ خصمان را تباه
یک ستاره در محمد رو نمود / تا فنا شد گوهر گبر و جهود
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان / کفرهای دیگران شد دو گمان
کفر صرف اولین باری نماند / یا مسلمان یا بترس نام خواند
این به خود اندازهٔ ذره نور نیست / این مثال آمد رکیک و بی ورود
آفتاب نیز ایمان شیخ / گر برآید ز برج جان بی [illegible]
او یکی جان دارد از نور منیر / او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب اینست او یا آن بگو / که بمانم اندرین مشکل عمو
گر وی آنست ای برادر چیست این / پر شده از نور او هفت آسمان
ای عجب زین دو کدامست آن شیخ / [illegible]

حکایت زنی که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد شوهر گربه را با ترازو برکشید گربه نیم من بود گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون اگر این گوشت است گربه کو و اگر این گربه است گوشت کو

بود مردی کدخدا او را زنی / سخت طناز و پلید و ره‌زنی
هر چه آوردی تلف کردیش زن / مرد مضطر بود اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل / سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با شراب و با کباب / مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید / پیش مهمان لوت می‌باید کشید

گفت زن این گربه خورد آن گوشت را / گوشت دیگر خر اگر باید هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار / گربه را من بر کشم اندر عیار
بر کشیدش بود گربه نیم من / پس بگفت آن مرد کای محتال زن
گوشت نیم من بود و افزون یک ستیر / هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه ست پس آن گوشت کو / ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست / ور وی آن روح است این تصویر کیست
حیرت اندر حیرت است ای یار من / این نه کار تست نی هم کار من
هر دو او باشد ولیکن ریع زرع / دانه باشد اصل وآن که پره فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست / ای قصاب این گردران با گردن است
روح بی قالب نتاند کار کرد / قالبت بی جان فسرده بود و سرد
قالبت پیدا و آن جانت نهان / راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند / آب را بر سر زنی در نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی / آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش به اصل / خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که بود حق را ز ازدواج / گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر / لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیده آذن کی ماندی اذن / یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را / از یخی بر داشتی امید را
آب گشتی بی عروق و بی گره / ز آب داود هوا کردی زره
پس شدی درمان جان هر درخت / هر درختی از قدومش نیکبخت
آن یخی بفسرده در خود مانده / لا مساسی با درختان خوانده
لیس یألف لیس یؤلف جسمه / لیس الا شح نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر / لیک نبود پیک و سلطان خضر
ای ایاز استاره تو بس بلند / نیست هر برجی عبورش را پسند
هر وفا را کی پسندد همتت / هر صفا را کی گزیند صفوتت
بود امیری خوش دلی می باره ای / کهف هر مخمور و هر بیچاره ای

حکایت آن امیر و غلام که گفت که می بیار غلام رفت و سبوی می آورد و در راه زاهدی بود امر معروف کرد زد سنگی و سبو را بشکست امیر بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد و این قصه در عهد دین عیسی بود علیه السلام که هنوز می حرام نشده بود ولیکن زاهد تقززی می کرد و از تنعم نهی می کرد

مشفقی مسکین نوازی عادلی / جوهری زر بخشی دریا دلی
شاه مردان و امیر المؤمنین / راه بان و رازدان و دوربین
دور عیسی بود و ایام مسیح / خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان شبانه ناگهان / هم امیری جنس او خوش [illegible]
باده می بایستشان در نظم حال / باده بود آن وقت ماذون و حلال
باده شان کم بود و گفتا ای غلام / رو سبو پر کن بیاور زان مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص / تا ز خاص و عام یابد جان خلاص
جرعه ای زان جام راهب آن کند / که هزاران جره و خمدان کند
اندر آن می مایه پنهانی است / آنچنان که در عبا سلطانی است
گنج گوهر در میان جانهاست / گنجها پیوسته در ویرانهاست
گنج آدم چون به ویران بد دفین / گشت طینش چشم بد را [illegible]
او نظر می کرد در طینش بجست / جان همی گفتش که طینم سد تست
دو سبو بستد غلام و خوش دوید / در زمان در دیر رهبانان رسید
زر بداد و باده ای چون زر خرید / سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده کان بر سر شاهان جهد / تاج زرین بر سر ساقی نهد
فتنه ها و شورها انگیخته / بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفت جمله جان شده / تخته و تابوت هم یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغن اند / وقت مستی همچو جان اندر تنند
چون هریسه گشته آنجا فرق نیست / نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست

همچنین باده همی بردی غلام / سوی قصر آن امیر نیکنام
پیش آمد زاهدی غم دیده ای / خشک مغزی در بلا پیچیده ای
تن ز آتشهای دل بگداخته / خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی زینهار / داغها بر داغها خورده هزار
دیده هر ساعت دلش در اعتبار / روز و شب چسبیده او بر اجتهاد
سال و مه در خون و خاک آمیخته / صبر و حلمش نیم شب بگریخته
گفت زاهد در سبو آخر چیست آن / گفت باده گفت آن کیست آن
گفت آن آن فلان میر اجل / گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش / باده شیطان و آنگه نیم هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است / هوشها باید بر آن هوشت فزود
تا چه باشد هوش تو [illegible] / ای چو مرغی گشته صید دام مکر
آن ضیای دلق خوش الهام بود / او برادر شیخ اسلام بود

حکایت ضیای دلق که سخت دراز بود و برادرش شیخ اسلام تاج بلخ به غایت کوتاه بالا بود و این شیخ اسلام از برادرش ضیا ننگ داشتی ضیا درآمد به درس او و همه صدور بلخ حاضر بودند ضیا خدمتی کرد و بگذشت شیخ اسلام او را نیم قیامی کرد سرسری

تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ / بود کوته قد و کوچک همچو فرخ
گرچه فاضل بود و فحل و ذو فنون / آن ضیا اندر ظرافت بر فزون
او بسی کوته ضیا از حد دراز / بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر عار و ننگش آمدی / آن ضیا هم واعظی بد با بهی
روز محفل اندر آمد آن ضیا / بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد شیخ اسلام از کبر تمام / این برادر را چنین نصف قیام
گفت او را بس درازی بهر مزد / اندکی زان سرو قامت هم بدزد
پس ترا خود هوش کو یا عقل کو / تا خوری می ای تو دانش را عدو
روی تو بی می [illegible] / خشک باشد [illegible]
گر خیالی آید ای قوت حرام / طالبان دوست را آمد حرام
[illegible] باده و خون دل خوری / جشنشان بر راه و در [illegible]
در چنین راه و بیابان مخوف / این قلاوز خرد با صد کسوف
خاک در چشم قلاوزان زنی / کاروان را هلک و غارت افکنی
نان جو حقا حلالست و خوب نیست / [illegible] سبوی
دشمن راه خدا را خوار دار / دزد را منبر منه بر دار دار
[illegible] / [illegible]
گر نه بندی دست او دست تو بست / گر نبندی پای او پایت شکست
تو عدو را می دهی نی و شکر / بهر چه کو زهر خند و خاک خورد
زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست / او سبو انداخت و از زاهد بجست

رفتن امیر خشمناک بهر گوشمال زاهد [illegible]

رفت پیش میر و گفتش باده کو / ماجرا را گفت یک یک پیش او
میر چون آتش شد و برجست راست / گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست
آن سر بی دانش مادر غرش / تا بدین گرز گران کوبم سرش
او چه داند امر معروف از سگی / طالب معروفیست و شهرگی
تا بدین سالوس خود را جا کند / تا به چیزی خویشتن پیدا کند
کو ندارد خود هنر الا همین / که تلبیس می کند با این و آن
او اگر دیوانه است و فتنه کار / داروی دیوانه باشد کیر خر
تا که شیطان از سرش بیرون شود / [illegible] خون شود
میر بیرون جست دبوسی بدست / نیم شب آمد به زاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم / مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
سایه در [illegible] / در شب [illegible]
در تو نور [illegible] / تا [illegible] ظلمت [illegible]
مرد زاهد می شنید از میر آن / زیر پشم آن رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد / آهن آئینه کند روی سخت گرد

[illegible]

حکایت امتحان کردن ... شاه ...

[illegible]

از قصهٔ مصطفی علیه السلام ... جبرئیل علیه السلام ...

[illegible]

جواب ...

[illegible]

... و چراغ ...

[illegible]

دوم ...

[illegible]

تفسیر این آیت که ...

[illegible]

[illegible]

بهر عقد خدا جام جمشید / بهر این مرغان گِل آب خشبو
هر که مقصود از پرستش شد وجود / جز دو عالم [illegible]

وحوش را عیش [illegible] / کز لب [illegible] دیگر [illegible]
چون [illegible] خلوت [illegible] / کو دگرها [illegible]

کاو ز آن فارغ [illegible] نقش انبیا / کان کلاه [illegible] اندر دیر [illegible]
زان [illegible] / هیچ [illegible] نقش [illegible]

این یکی نقشش نشسته در جهان / وان دگر نقشش چو مه در آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس / وان دگر با حق به گفت اندر انیس

گوش ظاهر این سخن را ضبط کن / گوش جانش جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر / چشم سر حیران مازاغ البصر

پای ظاهر در صف مسجد صفاف / پای معنی فوق گردون در طواف
جزو جزوش را تو بشمر همچنین / این درون وقت و آن بیرون حین

این که در وقت است باشد تا اجل / وان دگر یار ابد قرن ازل
هست یک نامش ولی الدولتین / هست یک نقشش امام القبلتین

خلوت و چله برو لازم نماند / هیچ غیمی مر ورا غایم نماند
قرص خورشید است خلوتخانه‌اش / کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش

علت و پرهیز شد بحران نماند / کفر ایمان شد و کفران نماند
چون الف از استقامت شد به پیش / او ندارد هیچ از اوصاف خویش

گشت فرد از کسوهٔ خوهای خویش / شد برهنه جان به جان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد / شاه خلعت از اوصاف قدسی کرد

خلعتی پوشید از اوصاف شاه / بر پرید از چاه بر ایوان جاه
این چنین باشد چو دُردی صاف گشت / از بن طشت آمد او بالای طشت

در بن طشت از چه بود او دُردناک / شومی آمیزش اجزای خاک
یار ناخوش پر و بالش بسته بود / ورنه او در اصل بس برجسته بود

چون عتاب اهبطوا انگیختند / همچو هاروتش نگون آویختند
بود هاروت از ملائک آسمان / از عتابی شد معلق همچنان

سرنگون زان شد که از سر دور ماند / خویش را سر ساخت و تنها پیش راند
آن سبد خود را چو پر از آب دید / کرد استغنا و از دریا برید

بر جگر آبش یکی قطره نماند / بحر رحمت کرد و او را باز خواند
رحمتی بی علتی بی خدمتی / آید از دریا مبارک ساعتی

الله الله گرد دریا بار گرد / گرچه باشد اهل دریا زرد و سرد
تا که آید لطف بخشایش گری / سرخ گردد روی زرد از گوهری

زردی رو بهترین رنگهاست / زانکه اندر انتظار آن لقاست
لیک سرخی بر رخی کان لامع است / بهر آن آمد که جانش قانع است

که طمع لاغر کند زرد و علیل / تا ز درد و علت آید آن علیل
چون ببیند روی زرد بی سقم / خیره گردد عقل جالینوس هم

چون طمع بستی تو در انوار هو / مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور [illegible] سایهٔ لطیف [illegible] است / آن [illegible] سایه [illegible] بالای هست

عاشقان [illegible] همی خواهند [illegible] / بیشتر [illegible] چه جامه [illegible]
روزه داران را بود آن نان خوران / خوش کسی را [illegible] دیگران

این سخن [illegible] / [illegible] اکنون بگو احوال خویش
هست احوالم [illegible] / تو [illegible] احوال [illegible]

دیگر باره پرسیدن شاه [illegible] ایاز را که [illegible]
[illegible] احوال [illegible]

هین حکایت کن [illegible] احوال خویش / فلک بر احوال [illegible]
حال [illegible] گفت / حال [illegible] در طاق [illegible]

کز لطف [illegible] / گنج [illegible] بر جان [illegible]
زان [illegible] / [illegible] شیرین شود

صد هزار احوال آمد همچنین / باز [illegible] رفت از یمین
حال [illegible] / [illegible] کش [illegible]

تشبیه دادن بمهمان خانه تن و اندیشه‌ها [illegible] عارف در رضا
بدان اندیشه‌های غم و شادی چون مهمانان غریب [illegible]
خلیل‌وار که در خلیل [illegible] و اکرام ضیف پیوسته بوده
کافر و مؤمن [illegible] و امین و خائن را با همه مهمانان [illegible] تازه

شادیی هر روز از سوی دگر / فکرت هر روز را دیگر اثر
هست مهمان خانه این تن ای جوان / هر صباحی ضیف نو آید دوان
هین مگو کاین ماند اندر گردنم / که هم اکنون باز پرد در عدم
هر چه آید از جهان غیب‌وش / در دلت ضیف است او را دار خوش

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که باران فرو گرفت و مهمان در گردن ما ماند

آن یکی را بیگهان آمد قنق / ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامتها نمود / آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن / کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در / بهر مهمان گستر آن سوی دگر
گفت زن خدمت کنم شادی کنم / سمع و طاعت ای دو چشمم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن / سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب / سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر / شد در آن بستر که بد آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت / که ترا ای جان بدین سوی است جفت
که برای خواب تو ای بوالکرم / بستر آن سوی دگر افکنده‌ام
آن قراری که به زن او داده بود / گشت مبدل وان طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران درگرفت / کز غلیظی ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر گمان آنکه شو / سوی در خفته است و آن سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس / داد مهمان را به رغبت چند بوس
گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان / خود همان آمد که ترسیدم همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود / بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه دارم غم ندارم من ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یک دم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود / کین خوشی اندر سفر ره زن شود
زن پشیمان گشت زان گفتار سرد / چون رمید و رفت آن عالی نورد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
سجده و زاری زن سودی نداد / رفت و ایشان را در آن حسرت نهاد
جامه برزد کرد ازان [illegible] / [illegible] شمعی [illegible]
می‌شد و صحرا ز نورش [illegible] / چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد
کرد مهمان خانه خانهٔ خویش را / از غم و از خجلت این ماجرا
هر دو زیشان مرد و زن را [illegible] / هر زمان گفتی خیال آن مهمان
که منم یار خضر صد گنج جود / می‌فشاندم لیک روزی‌تان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید بمهمان نو که از اول
روز در خانه فرود آید و فضیلت مهمان نوازی
و ناز مهمان کشیدن خداوند خانه و تحکم و بدخویی کند

هر دمی فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه‌ات هر روز نیز
فکر را ای جان به جای شخص دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی می‌زند / کارسازیهای شادی می‌کند
خانه می‌روبد به تندی او ز غیر / تا درآید شادی نو ز اصل خیر
می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل
می‌کند بیخ سرور کهنه را / تا خرامد ذوق نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را / تا نماید بیخ رو پوشیده را
خاصه آن را که یقینش باشد این / که بود غم بندهٔ اهل الیقین
گر ترش‌رویی نیارد ابر و برق / رز بسوزد از تبسمهای شرق

زان جهان عاقبت [illegible] روز [illegible]

در [illegible] ظاهر [illegible] داد [illegible] / دست باطن برد [illegible]

نادی

سعد و نحس اندر دلت مهمان شود / چون ستاره خانه خانه می‌رود
آن زمان که او مقیم برج تست / باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که با مه چون شود او متصل / شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا / در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو واگردد جفای بخت او / پیش حق گوید به صد گون شکر او
کز محبت با من محبوب کش / رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و خجلت علم خدا / بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه درآید نو بنو / خند خندان پیش او تو باز رو
که اعذنی فی خالقی من شره / لا تحرمنی انل من بره
رب اوزعنی لشکر ما ارید / لا تعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار / آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر را گر هست ظاهر رو ترش / گلشن آرنده است ابر و شوره کش
فکر غم را تو مثال ابر دان / با ترش تو رو ترش کم کن چنان
بو که آن گوهر بدست او بود / جهد کن تا از تو راضی‌تر رود
در بیابد گوهر و [illegible] / عادت شیرین خود افزون کنی
جای آن گر سود آرد عادتت / ناگهان روزی برآید حاجتت
فکر تو از شادیت مانع شود / آن به امر و حکمت صانع شود
تو مخواه [illegible] انگشت پیچ / بو که [illegible] باشد و صاحب [illegible]
تو مگو فرصت [illegible] / آتش بی‌پوست پر مغز و خبر
در تو [illegible] / چشم تو در اصل آید منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش / داده در مرگ بهشتی زان کشش
اصل در [illegible] / باز در دایم ز مرگ انتظار

نواختن سلطان ایاز را

ای ایاز پر نیاز صدق کیش / صد تو از [illegible] کو هست بخت
که بود [illegible] کافر / [illegible] خشم و کینه [illegible]
شست کرده در قرار و در ثبات / پی‌بوقت شهوت باشد [illegible]
مرد بودی شاه مردان [illegible] / حق [illegible] خود [illegible]
[illegible] / آخر از بازار قصابان کند
صد هزاران سر نهاده [illegible] / عقل [illegible] هوش [illegible]
روح حیوانی [illegible] / قحبه ما کرد و ز جولان ذکر

وصیت کردن پدر دختر را که خود را نگهدار تا حامله نشوی از شوهر

خواجه‌ای بوده است او را دختری / زهره خدی مه رخی سیمین بری
گفت بابا ده دختر [illegible] / شو پدید اند کفایت [illegible]
خوبرو چون دررسید شد بالغ / گر نه [illegible] گفت و [illegible]
چون ضرورت بود دختر را بداد / او [illegible] از خوف و [illegible]
گفت دختر را کزین داماد تو / خویشتن پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود و عقد این گدا / این غریب [illegible]
[illegible] کنند ترک همه / بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر کای پدر خدمت کنم / [illegible] پند و پند [illegible]
هر دو [illegible] سه روز [illegible] / دختر خود را [illegible]
حامله شد ناگهان دختر از او / چون بدید [illegible]
از پدر او خفیه [illegible] / پنج ماهه گشت کودک یا که شش
گفت پیدا گفت بابا [illegible] / من نگفتم که از او دور [illegible]
ای [illegible] / کز ضرورت پند و ظلم [illegible]
گفت بابا چون کنم [illegible] / [illegible] است این [illegible]
هیچ را پرهیز [illegible] / یاد [illegible] خلافت [illegible]
گفت [illegible] / تو [illegible]
در زمان حال از آن [illegible] / خویشتن باید که از وی [illegible]
گفت یک دانم که [illegible] / این نهایت و غایت [illegible]

گفت حجتشان چون کاه‌شان بود / فخر کی کان وقت از آتش بود
گفت [illegible] / [illegible]

[illegible] تا جنید و بجوید و دست بوس عام و مکرمت قطار کردند و با گشت شدن ایشان که امروز در زنده صوفیه است وفره شدن و بوم تیمار شدن همچون آن عالم که کودکان گفتند که بکوری و پایی و دیم که من کجا چه مرادی برد همچون میدان بانو زنان بگو ارفته که بطاهر خیزد و در چهار [illegible] بیسار ام جهاد اصغر خود جنس من چه محل دارد

هیبت هر فضل حقیر بی نام دار / رفت یک صوفی به لشکر در غزا
ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف / ساقیان جنگجویان اندر مصاف
جنگ‌ها کرده ملطف [illegible] / ارمغان دادند کای صوفی تو نیز
پس بگفتندش که [illegible] / کو جهان هر دو [illegible] کشت
[illegible] سیه بود لشکر غزا / [illegible] وقت [illegible]
گفت من محروم ماندم از غزا / لطف [illegible]
سر بر آرش تا توهم غازی شوی / پس بگفتندش که آوردیم اسیر
آب را گردد [illegible] / قوم گفتند [illegible]
بر در صوفی [illegible] / در برابر [illegible]
آب چون نبود تیمم کن [illegible] / [illegible]
کافر [illegible] دست او [illegible] / بسالش با [illegible]
ماند [illegible] صوفی [illegible] / [illegible]
قوم گفتند و برماند او بجا / دید کافر را بیابان [illegible]
همچو [illegible] / [illegible]
کبر [illegible] / صوفی افتاد و [illegible]
دست بسته کبر همچون [illegible] / در پس سیتز او صوفی را [illegible]
[illegible] / خسته کرده [illegible]
رنج [illegible] خون [illegible] / نیم کشتش کرده [illegible]
همچو [illegible] دست [illegible] / همچو آن صوفیه [illegible]
صد هزاران [illegible] / زین قدر [illegible]
جون [illegible] / غازیان [illegible]
[illegible] / بر رخ صوفیه [illegible]
[illegible] / چون [illegible]
الله الله [illegible] / [illegible]
گفت چون [illegible] / [illegible]
از اسیر [illegible] / [illegible]
گردش [illegible] / چشم [illegible]
جون [illegible] / [illegible]

[illegible] بیهوش شدن آن صوفی که با دست [illegible] وقتی که [illegible]

قصه کوته کن [illegible] / قوم گفتندش [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون [illegible] / [illegible]
که بود [illegible] / ای توانا [illegible]
[illegible] / پس [illegible]
گز جا [illegible] / [illegible]
پس [illegible] / [illegible]

آیا نگاه کی کشتن کرد [illegible]

تعلیقات حاشیه: [illegible]

زیر دست و پای اسپان غزا / صد فغان کو غرق گشته در فنا
انجمن هوشی که از صوفی برد / اندر آن صف تیغ چون [illegible]
هست جانش غرق [illegible] / تو بر پای مجردان [illegible]
هست غمزه خوردن اینجا بی‌بها / غزو باید در چنین صف آهنین
کار هر نازک دلی نبود قتال / کو گریزد از خیالی چون خیال
کار ترکانست نه ترکان برو / جای ترکان هست خانه خانه رو

حکایت عیاضی که هفتاد غزو در رفته بود با سینه برهنه و غزا بامید شهید شدن چون از آن نومید شد از جهاد اصغر رو بجهاد اکبر آورد و خلوت گزید ناگاه طبل غازیان شنید نفس از اندرون زنجیر میدرانید بسوی غزو و متهم داشتن او نفس خود را درین رغبت

گفت عیاضی نود بار آمدم / تن برهنه بوک زخمی آیدم
تن برهنه می‌شدم در پیش تیر / تا یکی تیری خورم من جایگیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی / در نیابد جز شهیدی مقبلی
بر تنم یک جایگه بی زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویزنیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بخت است این نه چستی و دها
چون شهیدی روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش غزوکوش
نفس از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی‌وفا / از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کین حیلتگریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
گر نگویی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد آن دم از درون / با فصاحت بی‌دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می‌کشی / جان من چون جان گبران می‌کشی
هیچ کس را نیست از حالم خبر / که مرا تو می‌کشی بی خواب و خور
در غزا بجهم بیک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ای نفسک منافق زیستی / هم منافق می‌مری تو چیستی
در دو عالم تو مرایی بوده‌ای / در دو عالم زین چنین بیهوده‌ای
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده است این بدن
زانکه در خلوت هر آنچ تن کند / نه از برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبرست آن اصغرست / هر دو کار رستمست و حیدرست
کار آن کس نیست کو را عقل و هوش / پرد از تن چون کند موش [illegible]
آنچنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و از سنان
صوفیی آن صوفیی این اینت حیف / آن ز سوزن مرده این از زخم سیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل سرشت / حق ز غیرت نقش صد صوفی نبشت
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود / تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را می‌خورد صدق عصا / چشم فرعونیست پر گرد و حصا
صوفیی دیگر میان صف حرب / اندر آمد بیست بار از بهر ضرب
با مسلمانان بکافر وقت کر / وا نگشت او با مسلمانان بفر
زخم خورد و بست زخمی را که خورد / بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف / تا خورد او بیست زخم اندر مصاف
حیفش آمد که بزخمی جان دهد / جان ز دست صدق او آسان رهد

حکایت آن مجاهد که هر روز از همیان یک درم در خندق انداختی بتفاریق از بهر ستیزهٔ حرص و آرزوی نفس که چون می‌اندازی بخندق باری یکبار بینداز تا خلاص یابم

آن یکی را بود در کف چل درم / هر شب افکندی یکی در بحر یم
تا که گردد سخت بر نفس مجاز / در تانی درد جان کندن دراز

حکایت صوفی دیگر جانباز در غزا

با مسلمانان بکر او پیش رفت / وقت وا گشتن او پس ماند زفت
زخم دیگر خورد و آن را هم ببست / بیست کرت رمح و تیر از وی شکست
بعد از آن قوت نماند افتاد پست / مقعد صدق او ز صدقش بر نشست
صدق جان دادن بود هین سابقوا / از نبی برخوان رجال صدقوا
این همه مردن نه مرگ صورتست / این بدن مر روح را چون آلتست
ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت / لیک نفس زنده آن جانب گریخت
آلتش بشکست و رهزن زنده ماند / نفس زنده است ارچه مرکب خون فشاند
اسب کشت و راه او رفته نشد / جز که خام و زشت و آشفته نشد
گر بهر خون ریزیی گشتی شهید / کافری کشته بدی هم بوسعید
ای بسا نفس شهید معتمد / مرده در دنیا چو زنده می‌رود
مرده و زن هر دو تن که تیغ اوست / هست باقی در کف آن غزوجوست
آن یکی مردیست قوتش جمله درد / این دگر مردی مثال اسم چو گرد
مر خلیفه مصر را غماز گفت / باشد اندر دست صنع ذوالمنن
آن یکی مردیست قوتش جمله درد / این دگر مردی مثال اسم چو گرد

صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزک مصور در کاغذ و عاشق شدن خلیفه مصر و فرستادن خلیفه میر را با سپاه گران بدر موصل و قتل و ویرانی بسیار کردن بهر این غرض

مر خلیفه مصر را غماز گفت / که شه موصل بحوری گشت جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار / که بعالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بی‌حدست / نقش او اینست کاندر کاغذست
نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد / خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان / سوی موصل با سپاهی بس گران
گفت کز ندهد بتو آن ماه را / برکن از بن آن در و درگاه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار / تا کشم من بر زمین مه در کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم / با هزاران رستم و طبل و علم
بیحد و همچون ملخ پر کرد دشت / قاصد اهلاک اهل شهر گشت
هر نواحی منجنیقی از نبرد / همچو کوه قاف او بر کار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق / تیغها در گرد چون برق از بریق
هفته‌ای کرد این چنین خونریز گرم / برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول / پس فرستاد از درون پیشش رسول
که چه میخواهی ز خون مومنان / کشته میگردند زین حرب گران
گر مرادت ملک شهر موصلست / بی چنین خونریز این را حاصلست
من روم ز شهر اینک در آ / تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت زر و مال و گوهرست / این ز ملک شهر خود آسانترست
چون رسول آمد به پیش پهلوان / داد کاغذ اندرو نقش و نشان
بنگر اندر کاغذ این را طالبم / هین بده ورنه کنون من غالبم

ایثار کردن شاه موصل کنیزک را بخلیفه تا خون مسلمانان ریخته نشود

چون رسول آمد بگفت آن شاه نر / صورتی کم گیر زود این را ببر
من نیم در عهد ایمان بت پرست / بت برآن بت پرست اولیترست
چونک آورد او رسول آن پهلوان / گشت عاشق بر جمالش آن زمان
عشق بحری آسمان بر وی کفی / چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردونها ز موج عشق دان / گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات / کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی / کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا فسرده چون یخی / کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن کمال / می‌شتابد در علو همچون نهال
سبح لله هست اشتابشان / تنقیه تن میکنند از بهر جان
پهلوان چه را چو ره پنداشته / شوره‌اش خوش آمد و تخم کاشته
چون خیالی دید آن خفته بخواب / جفت شد با آن و از وی رفت آب

چون برفت آن خواب شد [illegible]
پهلوان آن بدن مردی [illegible]
این ابابیل خلیفه بود [illegible]
شهوت کو عقل کو سیلاب کو
آمده در جان بسیل سیاه
هیچکس را زان علوم [illegible]
گر ز لطفای لطیف [illegible]
آتش عشقش فرو [illegible]
چون زند شهوت در [illegible]
چون برون اندر [illegible]
بر جهید و بر [illegible] سوی [illegible]
آن زیان چون دیو در [illegible]
پهلوان مردانه بود [illegible]
باز چون خورد او [illegible]
این بت شیرین لقایی [illegible]
ز اتصال آن دو جان [illegible]
هرکجا دو کس بهم [illegible]
این نتایج از قرانات [illegible]
[illegible] از علل
منتظر در غیب جان مرد [illegible]
چند روزی [illegible]
داد سوگندش که ای خورشید [illegible]
چون بدید او خلیفه [illegible]
وصف تصویرست [illegible]
گوش اگر [illegible]

دید کان جفت [illegible]
[illegible] مردی در جهان [illegible]
[illegible]
در خوابی کرد [illegible]
[illegible]
گر مثال این [illegible]
همچو شیران خویشتن را [illegible]
گفته اند [illegible] آسمان
عقل را سوزد [illegible]
در میان پای زن آن [illegible]
ذوالفقاری همچون آتش [illegible]
هر طویله خیمه اندر [illegible]
پیش شیر آمد چو شیر [illegible]
مردی او همچنان بر پای [illegible]
در عجب در ماند از مردی او
[illegible] از غیبش [illegible]
جمع آمد [illegible] زاید یقین
پس [illegible] از هر قرینی [illegible]
هر یکی را صورت و نطقی [illegible]
[illegible]

گفت [illegible]
مرکب عشقش [illegible]
این چنین سوزان و گرم [illegible]
[illegible] سوی خلیفه [illegible]
[illegible]
آتشی باید [illegible]
باز گشت از [illegible]
قصد آن مه کرد اندر خیمه او
صد خلیفه گشته کمتر [illegible]
چون دگر سوی [illegible]
دید شیری [illegible] از نیستان
[illegible]
[illegible]
با چنان شیری [illegible]
جفت شد با او شهوت [illegible]
رو نمود [illegible] از طریق [illegible]
لیک اندر غیب [illegible]
منتظر [illegible]
[illegible]
راه گم کرد او [illegible]

پشیمان شدن سرهنگ از خیانتی که کرده و سوگند دادن او کنیزک را که با خلیفه باز نگوید آنچه در راه رفت

صورت آن چشم [illegible]
چشم چو است و [illegible]
[illegible] صد چند [illegible]
کرد مردی [illegible] سوال

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همچو یوسف معتصم اندر [illegible]
[illegible]
عقل کو از خلیفه خوف کو
پیش چشم [illegible]
رستخیز و غلغل [illegible]
[illegible]
در هوا چون صبح [illegible]
[illegible]
مردی او مانند [illegible]
متحد گشته [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
صد هزاران [illegible]
[illegible]
[illegible]
شد پشیمان او از آن جرم [illegible]
با خلیفه [illegible]
پس ز بام افتاد [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
خوف او را [illegible] خیالش [illegible]
از خیال دشمن و تصویر [illegible]
هین مشو غره بدان [illegible]
بر خیالی حرب [illegible]
این خیالی [illegible]
[illegible]
گوش اگر [illegible] خیال [illegible] خیال
آن خلیفه [illegible]
ملکت کان می نماند جاودان
هم درین عالم [illegible]
[illegible] احوال عقل
ورنه [illegible] احوال [illegible]
حسن یوسف دیده [illegible]
چشم [illegible]
این سخن پایان ندارد [illegible]
با جهان [illegible]
ذکر او کرد [illegible]
چون میان پای [illegible]
وهم آن [illegible]
[illegible]
غالب آمد خنده [illegible]
[illegible]
گریه و خنده [illegible]
[illegible]

[illegible]
آن خیالش سوی [illegible]
[illegible]
مر خیالش را [illegible]
میکند [illegible]
[illegible] مضطرب [illegible]
[illegible]
[illegible] خیال [illegible]
[illegible]
[illegible]
از خلاف [illegible]

زآفتاب [illegible]
آن خیال نوری [illegible]
[illegible]
از خیال حرب [illegible]
[illegible]
جهد کن [illegible]
[illegible]
جهد کن تا این خیال [illegible]
ملک را [illegible]
تو چه خواهی کرد [illegible]
[illegible]

حجت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجت زیرا که حجت ایشان بدین باز میگردد که غیر این نمی‌بینیم

از دل یعقوب [illegible]
غالب آمد چشم [illegible]
[illegible]
احکام [illegible]
[illegible] چشم موسی [illegible]
چشم موسی [illegible]
چون حقیقت [illegible]
آن خلیفه کرد [illegible]

آمدن خلیفه نزد آن خوب رو برای جماع

پس قضا آمد [illegible]
که همی خندید [illegible]
[illegible]
زن [illegible]

خنده گرفتن آن کنیزک را از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن پهلوان و فهم کردن خلیفه از خنده کنیزک

غالب آمد خنده [illegible]
هر یکی را معدنی [illegible]
پس خلیفه [illegible] گشت تیره [illegible]
هر چه اندیشید خنده [illegible]
هر یکی [illegible] مفتاح آن
زود شمشیر از غلافش برکشید

هست محجوب از خیال [illegible]
بر شب ظلمات [illegible]
از تخیل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جمله چشم [illegible]
[illegible] مجنون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چشم [illegible]
پیش چشم [illegible]
[illegible]
سوی آن زن رفت [illegible]
قصد جفت [illegible]
[illegible]
آمد اندر قهقهه [illegible]
[illegible]
[illegible]
همچون [illegible]
[illegible] مفتاح [illegible]
گفت [illegible] خنده [illegible]

در دلم زین خنده دلتنگی فزود
من بدانم در دل من روشن است
گر بگویی آنچه جهت در دل گذشت
من بدین شمشیر ببرم گردنت
جهت مصحف آن زمان ...
شرح آن حالت که اندر راه بود
پیش گشتن سوی چشمه آن ...
تو مبین ...
راز نا مکشوف حق آشکار
این بهار نو ز بعد برگ ریز
بچه ها آن ... از آن کشش
هر چه کردی تو دل آگه زده
این ثمار ... آن درخت
جنت ماند ...
جنتی از ...
آدم از خاکست ...
هیچ اصلی ...
آنجا ...
گر بدان ...
ای تو سبحان پاک از ...
چون ...
گفت با خود آنچه کردم با کسان
قصد جفت دیگران کردم ...
من در آن خانه که ... کردم
هر که با اهل کسان ...

راست گو و شنو ...
بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست
وقت خشم و حرص ...
سود نبود خود بهانه کردنت
خورد سوگند و چنین تقریر داد

فاش کردن کنیزک راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر او

آن ذکر قائم چون ...
گو شد از یک جنبش ...
چون بخواهد رست تخم بد ...
جهت بر ماند چو در ...
آنچه بد آرد و ...
از ثماری بود کان خورده ...
دوست با بد کار که ...
دانه یکی مانند ...
از بکاریست ... چون ...
هیچ انگوری ...
بس خدایی اصل ...
گر همی داند ...
زو قرار ...
یک ... جان ...
و ایشان ...

ور خلاف راستی ...
در دل شاه آن نور ماهی آن ...
آن فراست این زمان ...
ور بگویی راست آزادت کنم
چون زن ...

او بدان قوت ...
... از ...
تیرگی آب ... باد و ابر و آفتاب
در بهاران ...
...
لیک ...
شاخ ...
نطفه از ...
از دم جبریل ...
کی بود ...
لیک ...
پس ...
سجده ...
من ...
گر ...

عزم کردن شاه ... بر آن خیانت که پهلوان کرده ... و عفو کردن و کنیزک را با او دادن و دانستن که آن فتنه جزای قصد او بود که بر صاحب موصل کرد ... و ترسیدن که انتقام کشنده ... انتقام بر سر او آید ... این ظلم ...

یا بهانه جو ... در برم
گر چه ... غفلت ...
گر نگویی آنچه حق گفتنست
حق یزدان نشکنم شادت کنم
مرد ...
یک یک با آن خلیفه وا نمود
هیچ ...
زان سبب ...
...
هر چه خورد ... از زمین
...
از ...
نطفه ...
مردم از نطفه ...
...
...
...
گفت این ...
نیست ...
لیک ...
گر ...
شد جزای آن ...
برآمد آن ...
او در خانه ...
اهل خود را دان ...

شاه با خود ... استغفار کرد
چون سبب کردم ...
او ...
گر کشم کینه ...
در ...
چون فرو ...
عفو کردم ...
با امیرت ...
بار ...
...
زان سبب ...
رنگ ...
که تو ...
...
زنگ ...
...
...
...
...
...
...
گفت ...
گفت ...
گفت شاه ...

یا رب ...
...
...
این ...
من ...
...
...
...
...
...
...
زین ...

بیان آنکه ... که یکی را شهوت و قوت دهد و یکی را ... و قوت انبیا و فرشتگان علیهم السلام

...
...
...
...
جان ...

دادن شاه گوهر را میان دیوان و مجمع به دست وزیر که این چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت او و فرمودن شاه او را که اکنون این را بشکن و گفتن وزیر که این را چون بشکنم

...
...

زانکه ...
...
...
...
...
...
گفت اکنون ...
...
...
...
...
چون ...
...
سر ...
...
...
...
...
چون ...
...

چون جزای ...
...
من ...
...
گفت ...
...
...
...
...
گفت ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
گفت ...
گر ...
هر ...

چاشنی شان گرو مشغول حق
از قضیه آنچه وز راز کهن
جمله زان دو دست شد تجربه‌گاه
گرچه ارزد و این پیش طالبی

گفت از رو این بیهمه مملکت
گوش کو دارد خدا در مملکت
گفت بشکن گفت ای خود را بنگ
بهر نفعت این شکستن [illegible]

قیمتش بگذار بین این تاب و تیغ
کو شدست این روز روشن را دریغ
دست کی جنبد مرا در کسر او
که خزینهٔ شاه را باشم عدو

شاه خلعت داد و ادرارش فزود
پس ستودش در قضیه [illegible]
بعد یک ساعت بدست میر داد
در آن را امتحان کن بار داد

او همی گشت و همه میران چنین
هر یکی زان خلعت داد و ثمین
جا که آن شاهان همه افزون دهند
آن خسیسان را ز ره بردند شاه

همچنین گفتند پنجه شصت امیر
جمله یک یک هم بتقلید وزیر
گرچه تقلیدست استون جهان
هست رسوا هر مقلد ز امتحان

رسیدن گوهر دست بدست آخر دور به ایاز و حکایت ایاز و [illegible] و مغرور نشدن او بکمال [illegible] و فضل [illegible] کردن و متابعت امر شاه [illegible] مقلد [illegible] بشکستن [illegible] باشد اما او [illegible] که مقلد ثابت کند بر آن اعتقاد و مقلد سلامت [illegible] امتحان [illegible] نباشد [illegible] تقلید در خطرات [illegible]

ای ایاز اکنون نگویی کین گهر
چند می‌ارزد بدین تاب و هنر

گفت افزون زانچه تانم گفت من
گفت اکنون زود خردش درشکن

سنگها در آستین بودش ز پیش
خرد کردش پیش او آن بود صواب

اتفاق [illegible]
دست داد او [illegible]

یا بخواب آن دیده بد آن پرصفا
کرده بد اندر بغل دو سنگ را

همچو یوسف در درون قعر چاه
گشت شهر [illegible] کارش [illegible]
هر کرا فتح و ظفر پیغام داد
پیش او یک شد مراد و بی‌مراد

هر که پایندان وی شد وصل یار
او چه ترسد از شکست کارزار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات
فوت اسپ و پیل هستش ترهات

گر برد اسپش هر آنکه اسپ جوست
اسپ گو کی همچو اسپان [illegible]
مرد را با اسب کی خویشی بود
عشق اسپ [illegible] بود

بهر صورتها مکش چندین زحیر
پیش صورتها [illegible]
هست زاهد را غم پایان کار
آنچه [illegible] حال [illegible]

عارفان ز آغاز گشته هوشمند
از غم و احوال آخر فارغ اند
لیک عارف را همین خوف و رجا
سابقه [illegible]

زانکه کو سابق ز رأفت [illegible]
او همی داند چه خواهد بود حال
عارفست و در گذشت از خوف و بیم
[illegible] حق [illegible]

بود او را بیم و امید از خدا
خوف فانی شد عیان گشتش رجا
چون شکست او گوهر خاص آن زمان
زان امیران خاست صد بانگ و فغان

کین چه بیباکیست والله کافرست
هر که این پر نور گوهر را شکست
قیمت گوهر [illegible]
بر جان خاطر چرا پوشیده شد

وان جماعت جمله از جهل و عما
در شکسته در امر شاه را
گفت ایاز ای مهتران نامور
امر شه بهتر بقیمت یا گهر

تشنیع زدن امیران بر ایاز که گوهر را چرا شکستی و جواب دادن ایاز ایشان را

امر سلطان به بود پیش شما
یا بخود این نیکو گهر بهر خدا

ای نظرتان بر گهر بر شاه نه
قبله‌تان غول است و جادهٔ راه نه

من ز شه بر می‌نگردانم نظر
من چو مشرک روی نارم با حجر
بی‌گهر جانی که رنگین سنگ را
برگزیند پس نهد شاه مرا

پشت سوی لعبت گلرنگ کن
عقل در رنگ آور و سر رنگ کن
اندر آ در راه و ترک [illegible]
رنگ [illegible]

سر فرو انداخت [illegible]
عذرجویان گشته [illegible]
گر [illegible]
[illegible]

از دل هر یک دو صد آه آن زمان
همچو دودی می‌شدی تا آسمان
کرد اشارت شه بجلاد کهن
که ز صدرم این خسان را پاک کن

این خسان چه لایق صدر منند
کز پی رنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد
بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد

قصد شاه به کشتن امرا و شفاعت ایاز پیش تخت سلطان که العفو اولی

پس ایاز مهرافزا برجهید
پیش تخت آن الغ سلطان دوید

سجده‌ای کرد و گلوی خود گرفت
کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همایی که همایون فرخی
از تو دارند و سخاوت هر سخی

ای کریمی که کرمهای جهان
محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت چو دید
از خجالت پیرهن را بردرید

از غفوری تو غفران چشم سیر
روبهان بر شیر از عفوت دلیر
جز که عفو تو کرا دارد سند
هر که با امر تو بی‌باکی کند

غفلت و گستاخی این مجرمان
از وفور عفو تست ای عفولان
دایما غفلت ز گستاخی دمد
سهو و نسیان از دلش بیرون جهد

غفلت و نسیان بد آموخته
ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد
که برد تعظیم از دیده رمد

وقت غارت خواب ناید خلق را
تا نبرباید کسی زو دلق را
خواب چون در می‌رمد از بیم دلق
خواب نسیان کی بود با بیم حلق

لا تؤاخذ ان نسینا شد گواه
که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد
ورنه نسیان در نیاوردی نبرد

گرچه نسیان لابد و ناچار بود
در سبب ورزیدن او مختار بود
چون تهاون کرد در تعظیمها
تا که نسیان زاد یا سهو و خطا

همچو مستی کو جنایتها کند
گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشتکار
از تو بد در رفتن آن اختیار

بیخودی نامد بخود تش خواندی
اختیارت خود نشد تش راندی
گر رسیدی مستیی بی جهد تو
حفظ کردی ساقی جان عهد تو

پشت دارت بودی او عذرخواه
من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذره‌ای
عکس عفوت ای ز تو هر بهره‌ای

عفوها گفته ثنای عفو تو
نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جانشان بخش و ز خودشان هم مران
کام شیرین تو اند ای کامران

رحم کن بر وی که روی تو بدید
فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
از فراق و هجر می‌گویی سخن
هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

صد هزاران مرگ تلخ شصت تو
نیست مانند فراق روی تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث
دور دار ای مجرمان را مستغاث

بر امید وصل تو مردن خوشست
تلخی هجر تو فوق آتش است
گبر می‌گوید میان آن سقر
چه غمم بودی گرم کردی نظر

کان نظر شیرین کننده رنجهاست
ساحران را خونبهای دست و پاست

تفسیر گفتن ساحران فرعون را که لا ضیر انا الی ربنا منقلبون

نعرهٔ لا ضیر بشنید آسمان
چرخ گویی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر
لطف حق غالب بود بر قهر غیر

گر بدانی سر ما را ای مضل
می‌رهانی‌مان ز رنج ای کوردل
هین بیا زین سو ببین کین ارغنون
می‌زند یا لیت قومی یعلمون

داد ما را فضل حق فرعونیی
نه چو فرعونیت او فانی دنی
سر برآور ملک بین زنده و جلیل
ای شده غره بمصر و رود نیل

گر تو ترک این نجس خرقه کنی
نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بده از مصر ای فرعون [illegible]
در میان مصر جان صد مصر هست

تو انا ربی همی گویی بعام
غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود
کی انادان بند جسم و جان بود

[illegible]
[illegible]
آن انا بر تو ای سگ شوم بود
در حق ما دولت محتوم بود

گر نبودت این از آنچه کشش / کی بدی پروانه اقبال بخش
نگران گردد فایتا مر همم / بر سر این دار پندت می‌دهم
در قفای آبرا فر طلعتیست / ور بکی تو غرور غفلتیست
این حیات خنده در غیب نبات / وان مماتت خنده در فر حیات
بی‌عنایه نور را رو اندر نور / ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو / چون غروب آری برآ از شرق ضو
از دوامی تو ازل در هلک شد / این ازا هیچ پر و گشت و در کمش
زین دو آبی بینداز خویش / شد جهان او داوری پر جهان
از دوا چون رست اکنون شفا / آن جفا بر اوی بین جفا
کو گریزان و دوانی در بشش / سید و دو چون دیده دور رائی بپش
طالب او می‌کند او طالبت / چون بیرد وی طالبت شد مطلبش
زنده و یکی مرده شوی شو برا / طالبی پیکی مطلبت جو بیز تا
اندرین بحث ار خرد ره‌بین بدی / فخر رازی رازدار دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا / آن انا مکشوف شد بعد از فنا
می‌فتد این عقلها در افتقاد / در مغاکی حلول و اتحاد
ای ایاز گشته فانی ز اقتراب / همچو اختر در شعاع آفتاب
بلکه چون نطفه مبدل تو بتن / نه ز حلول و اتحاد مفتتن
عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطفت همه مسبوق تو
من که باشم تا بگویم عفو کن / ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن
من که باشم تا بوم من با منت / ای گرفته جمله منها دامنت

مجرم داشتن ایاز خود را درین شفاعت‌گری و عذر این جرم خواستن و در آن عذرگویی خود را مجرم داشتن و آن شکستگی از عظمت شاه خیزد که انا اعلمکم بالله و اخشاکم قال الله تعالی انما یخشی الله من عباده العلماء

من که آرم رحم حلم آلود را / ره نمایم علم و حلم اندود را
صد هزاران صفع را ارزانیم / گر زبون صفعها گردانیم
من چه گویم پیشت اعلامت کنم / یا که وا یادت دهم شرط کرم
آنچه معلوم تو نبود چیست آن / وانچه یادت نیست کو اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن / که فراموشی کند بروی نهان
هیچ کس را تو کسی انگاشتی / همچو خورشیدش به نور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم / مستمع شو لابه‌ام را از کرم
زانکه از نقشم چو بیرون برده‌ای / آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای
چون ز رخت من تهی گشت این وطن / تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب / هم ثباتش بخش و دارش مستجاب
هم تو بودی اول آرندهٔ دعا / هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کان شاه جهان / بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سر به سر من خودپسند / کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شری / کرد دست فضل اویم کوثری
هر که را سوزید دوزخ در قود / من برویانم دگر بار از جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته / گردد از وی نابت و اندوخته
قطره قطره او منادی کرم / کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
هست دوزخ همچو سرمای خزان / هست کوثر چون بهار ای گلستان
هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور / هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان / سوی کوثر می‌کشد اکرامتان
چون خلقت الخلق کی یربح علی / لطف تو فرمود ای قیوم و حی
لا لان اربح علیهم جود توست / که شود زو جمله ناقصها درست
عفو کن زین بندگان تن‌پرست / عفو از دریای عفو اولیتر است
عفو خلقان همچو جو و همچو سیل / هم بدان دریای خود تازند خیل
عفوها هر شب ازین دل پاره‌ها / چون کبوتر سوی تو آید شها

بازشان وقت سحر پران کنی / آبستن محبوس این ابدان کنی
پرزنان بار دگر در وقت شام / می‌پرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن تار وصلت بگسلند / پیش تو آیند کز تو مقبلند
پرزنان ایمن ز رجع سرنگون / در هوا کانا الیه راجعون
بانگ می‌آید تعالوا زان کرم / بعد از آن رحمت نمانده رنج و غم
پس غریبیها کشیدید از جهان / قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر ظل این درختم مست ناز / چون پشیمانیم باید وا ز راز
پایها را برکشید از راه و چون / بر کنار دست حوران خالدان
حوریان گشته معشوق مهربان / از سفر بازآمده آن صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خور / مدتی افتاده بر خاک و قذر
بی‌اثر پاک از قذر بازآمده / همچو نور خور سوی قرص بلند
این گروه مجرمان هم ای مجید / جمله سرهاشان به دیوار رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند / گرچه مات کعبتین شه بدند
رو به تو کردند اکنون آه کنان / ای که لطفت مجرمان را راه‌دان
راه ده آلودگان را العجل / در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند زان جرم دراز / در صف پاکان روند اندر نماز
اندر آن صفها ز اندازه برون / غرقگان نور نحن الصافون
چون که حرف کس ز وصف این جدا است / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود و هیچ اسپر کرد / شیر را برد دست هرگز روبهی
گر حجابستت برون رو زین حجاب / تا ببینی پادشاهی عجاب
گرچه بشکستند جام قوم مست / آنکه مست از تو بود عذری بجست
مستی ایشان به اقبال و جمال / پی زده آن وشت ای شیر بی‌فعال
مست گشته مست تخصیص تو اند / عفو کن از مست خود ای عفوبند
لذت تخصیص تو وقت خطاب / آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کرده‌ای حدم مزن / شرع مستان را نبیند حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن / که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن / تا ابد رست از هش و از حد زدن
خالدین فی فناء سکرهم / من تفانی فی هواکم لم یقم
فضل تو گوید دل ما را که رو / ای شده در دوغ عشق ما گرو
چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای / تو نه‌ای مستی مگس گیر باده‌ای
کرکسان مست از تو گردند ای پسر / چون مگس بر بحر عسل شو قربتش
کوهها چون ذره‌ها مست تو اند / نقطه و پرگار و خط در دست تو
فتنه که لرزند ازو لرزان تست / هر گران قیمت گهر ارزان تست
گر خدا دادی مرا پانصد دهان / گفتمی شرح تو ای جان و جهان
یک دهان دارم من آن هم منکسر / در خجالت از تو ای دانای سر
منکسرتر خود نباشم از عدم / کز دهانش آمده است این صد امم
صد هزار آثار غیبی منتظر / کز عدم بیرون جهد با لطف تر
از تقاضای تو می‌گردد سرم / ای بمرده پیش آن لطف و کرم
رغبت ما از تقاضای تو است / جذبهٔ حق است هر جا رهرو است
خاک بی‌بادی به بالا بر رود / کشتی بی‌یم روان چون شود
پیش آب زندگانی کس نمرد / پیش آب حیوان خوش لطف است و برد
آب حیوان قبلهٔ جان دوستان / ز آب باشد سبز و خندان بوستان
مرگ‌آشامان ز عشقش زنده‌اند / دل ز جان و آب جان برکنده‌اند
آب عشق تو چو ما را دست داد / آب حیوان شد به پیش ما کساد
ز آب حیوان هست هر جانی به تو / لیک آب آب حیوانی تو
هر دمی مرگی و حشری دادیم / تا بدیدم دستبرد آن کرم
همچو خفتن گشت این مردن مرا / ز اعتماد بعث کردن ای خدا
هفت دریا هر دم ار گردد سراب / گوش گیری آوری ای آب آب
عقل لرزان از اجل وین عشق شوخ / نیست از باران چو سنگ او را کلوخ
از صحاف مثنوی این پنجم است / بر بروج چرخ جان چون انجم است

[illegible]

رو نهاد از پی ستاره و مه سپاه	چو کرد گشتی ستاره شناس	چو نظاره وقت نیم دیگر	از سعود نحس فلک [illegible]
آسمانی که سپهر نیلی آبرو	با چنین ستارهای دیو بود	هر یکی ورد [illegible] دیو بی [illegible]	هست نفت [illegible]
از [illegible] دیو همچون [illegible]	مشتری را او ولی [illegible]	[illegible] ز تیر [illegible]	دیو [illegible] زیج [illegible] را
چون که چه کشتی [illegible] بشکند	دوست را چون نوح کشتی بشکند	[illegible] ماه [illegible]	[illegible] خلعت اطلس [illegible]
صورت [illegible] اگر [illegible]	هست [illegible] از [illegible] نوبت	[illegible] مریخ اگر خون ریز [illegible]	[illegible] شمسی [illegible] است
گر چه در [illegible] آمد زحل	وقت [illegible] آمد از وی [illegible]	ماهم [illegible]	زهره [illegible]
[illegible] خود کم گشت	در خسوف [illegible]	مشتری [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	آفتاب [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	هر وجودی [illegible]	هر یکی [illegible]
[illegible]	[illegible]	زان [illegible] فاروقی [illegible]	[illegible] فاروقی [illegible]
[illegible]	این [illegible] زبان فاروقی [illegible]	تا [illegible] فاروقی [illegible]	[illegible]

یا علی [illegible]

۲۵۶۴

فهرست دفتر ششم مثنوی مولوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

این مجلد ششم است از دفترهای مثنوی و بیان معنوی که مصباح ظلام وهم و شبهه و خیالات و شک و ریبه باشد و آن مصباح را حس حیوانی ادراک نتواند کرد زیرا که مقام حیوان اسفل السافلین است و ایشان را از بهر عمارت صورت عالم اسفل آفریده‌اند و بر حواس و مدرک ایشان دایره کشیده‌اند که از آن تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار جولان نظر ایشان و جولان عملشان پدید کرده چنانکه هر ستاره را مقامی و سیری که است که تا حد معین عمل ایشان برسد پس در روا ... عصمنا الله من جهله و خلقه و ما حجب المحجوبین آمین والحمد لله رب العالمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و اصحابه اجمعین

آغاز دفتر ششم

ای حیات دل حسام الدین بسی — میل می‌جوشد به قسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه‌ای — در جهان گردان حسامی نامه‌ای
[illegible] — در تمامی مثنوی قسم ششم
پیشکش می‌آرمت ای معنوی — قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف — کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست — مقصد او جز که جذب یار نیست
بوک فیما بعد دستوری رسد — رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی که بود نزدیکتر — زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست — راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار — با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت می‌نمود — دم بدم انکار قومش می‌فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید — هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانگ و علالای سگان — هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ — سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند — هر کسی بر خلقت خود می‌تند
هر کسی را خدمتی داده قضا — در خور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقم — من مهم سیران خود را چون هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند — پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین — کین دو باشد رکن هر اسکنجبین
انگبین گر پای کم آرد ز خل — آید آن اسکنجبین اندر خلل
قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند — نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود — پس ز سرکه اهل عالم می‌فزود
واحد کالالف کی بود آن ولی — بلکه صد قرن است آن عبدالعلی
خم که از دریا درو راهی شود — پیش او جیحونها زانو زند
خاصه این دریا که دریاها همه — چون شنیدند این مثال و دمدمه

شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل — که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان — این جهان از شرم می‌گردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست — ورنه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعرهٔ زاغانه زد — بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریدارست هر یک را جدا — اندرین بازار یفعل ما یشا
نقل خارستان غذای آتشست — بوی گل قوت دماغ سرخوشست
گر پلیدی پیش ما رسوا بود — خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند — آبها بر پاک کردن می‌تنند
ور جهان پر شود از خار و خس — [illegible]
گرچه ماران زهرافشان می‌کنند — ور چه تلخان مان پریشان می‌کنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر — می‌نهند از شهد انبار شکر
زهرها هرچند زهری می‌کنند — زود تریاقاتشان بر می‌کنند
این جهان جنگست چون کل بنگری — ذره با ذره چو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد به چپ — وآن دگر سوی یمین اندر طلب
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون — جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان — زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کان محو شد در آفتاب — جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس — جنگش اکنون جنگ خورشید است و بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون — از چه از انا الیه راجعون
ما به بحر تو ز خود راجع شدیم — وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول — لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین — نیست از ما هست بین اصبعین
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول — در میان جزوها جنگیست هول
این جهان زین جنگ قائم می‌بود — در عناصر درنگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست — که بدیشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکننده آن دگر — استن آب اشکننده آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود — لاجرم ما جنگییم از ضر و سود
هست احوالم خلاف همدگر — هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را می‌زنم — با دگر کس سازگاری چون کنم
موج لشکرهای احوالم ببین — هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران — پس چه مشغولی به جنگ دیگران
یا مگر زین جنگ حقت وا خرد — در جهان صلح یکرنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست — زانکه آن ترکیب از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را — چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر — که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بی‌رنگی اصول رنگها — صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق — وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این مخالف از چه ایم ای خواجه ما — از چه زاید وحدت این اعداد را
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل — خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست — خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست — چون نبی که جنگ او بهر خداست
[illegible] — [illegible]
غالب است و چیر در هر دو جهان — شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید — هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی — فرجه‌ای کن در جزیره مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس — مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که را ز آب جو چون وا کند — آب یک رنگی خود پیدا کند
شاخه‌های تازه مرجان ببین — میوه‌های رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود — آن همه بگذارد و دریا شود
حرف‌گو و حرف‌نوش و حرفها — هر سه جان گردند اندر انتها

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سؤال آن سایل از واعظ که مرغی بر سر کنگرهٔ شهر نشسته
سر او عزیزتر است یا دم او و جواب دادن واعظ سایل را بقدر فهم او

[illegible]

[illegible]

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا

[illegible]

مناجات و در پناه خواستن ... از ... اختیار و اسباب ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خواجه [illegible] گشت [illegible] کرد

[illegible]

[illegible] تنها
مرادی [illegible]
مرحله [illegible] من
الله

[illegible]

[illegible]

قصه هم در تقریر [illegible]

[illegible]

و افسون پادشاه [illegible]

[illegible]

این کنم یا آن کنم او کی گود / که دو دست و پای او بسته بود

این تردد هست که موصل روم / یا برای سحر تا بابل روم

هیچ باشد این تردد در سرم / که روم در بحر یا بالا پرم

پس تردد را بباید قدرتی / ورنه آن خنده بود بر سبلتی

بر قضا کم نه بهانه ای جوان / جرم خود را چون نهی بر دیگران

خون کند زید و قصاص او به عمر / می خورد عمرو بر احمد حد خمر

گرد خود برگرد و جرم خود ببین / جنبش از خود بین و از سایه مبین

که نخواهد شد غلط پاداش میر / خصم را می داند آن میر بصیر

چون عسل خوردی نیامد تب به غیر / مزد روز تو نیامد شب به غیر

در چه کردی جهد کان وا تو نگشت / تو چه کاریدی که نامد ریع کشت

فعل تو که زاید از جان و تنت / همچو فرزندت بگیرد دامنت

فعل را در غیب صورت می کنند / فعل دزدی را نه داری می زنند

دار کی ماند به دزدی لیک آن / هست تصویر خدای غیب دان

در دل شحنه چو حق الهام داد / که چنین صورت بساز از بهر داد

تا تو عالم باشی و عادل قضا / نامناسب چون دهد داد و سزا

چونک حاکم این کند اندر گزین / چون کند حکم احکم الحاکمین

چون بکاری جو نروید غیر جو / قرض تو کردی ز کی خواهد گرو

جرم خود را بر کسی دیگر منه / هوش و گوش خود بدین پاداش ده

جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی

رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی

آن نظر در بخت چشم احول کند / کلب را کهدانی و کاهل کند

متهم کن نفس خود را ای فتی / متهم کم کن جزای عدل را

توبه کن مردانه سر آور به ره / که فمن یعمل بمثقال یره

در فسون نفس کم شو غره ای / کآفتاب حق نپوشد ذره ای

هست این ذرات جسمی ای مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید

هست ذرات خواطر و افتکار / پیش خورشید حقایق آشکار

[illegible]

[illegible] قال النبی صلی الله علیه و سلم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گفت ... سلطنت ... [illegible]

راه ... [illegible]

مرغ را ... [illegible]

[illegible]

چونکه بجستست کار آن انجام | پیش پیر کاملی کرده تمام
چون گزیدی پیر نازک دل مباش | ای فضا اندیشه بود عشق
بانک بستان تو نتوان وصول | زانکه من گشته‌ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی | سیرم از فرهنگی و فرزانگی
در حیا پنهان شدم ... | آنکه ... ز بیطاقتی
ای رفیقان راهها را بست یار | آهوی لنگیم و او شیر شکار
غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای | در کف شیر نر خونخواره‌ای
او ندارد خواب و خور چون آفتاب | روحها را می‌کند بی‌خورد و خواب
چون به جد گشتم کم آید از کشش | هیچ ... از خویش
که بیا من باش یا همخوی من | تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی | خاک بودی طالب احیا شدی
گر ز بی‌سویت ندادست او علف | چشم جانت چون بماندست آن طرف
گربه بر سوراخ زان شد معتکف | که از آن سوراخ او شد معتلف
گربهٔ دیگر همی‌گردد به بام | کز شکار مرغ یابید او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی | وان یکی حارس برای جامگی
وان یکی بیکاره رو در لامکان | کز از آن سو دادمش قوت و نان
کار او دارد که شد حق را مرید | بهر کار او ز هر کاری برید
وان دگر ... کودکان ... چند | تا شب تیره تعالی ... کند
خوابناکی کو ز تعطیل جسد | ... هوش و ... می‌دید
آنکه ... در کسی ... | همچو باران میرسم از آسمان
هر که خود ... ز ... | آنکه شب را دشته ... خوار
بر چه ای عاشق برادر ... طلب | آنکه ...
عاشقی بودست در ایام پیش | پاسبانی عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه بود | شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود | کز فرج از صبر زاینده بود

حکایت آن عاشقی که شب بیامد بر امید وعدهٔ معشوق بدان وثاقی که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر ماند و خوابش بربود معشوق آمد او را خفته یافت جیبش پر جوز کرد و او را خفته گذاشت و بازگشت و در بیان ...

گفت روزی یار او کامشب بیا | که بپختم از پی تو لوبیا
گلبنی لطف ... معشوق هست | گفت اندر ... عاشق خوش است
در فلان حجره نشین تا نیم شب | تا بیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد | چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره همی‌کرد انتظار | بر امید وعدهٔ آن یار غار
منتظر بنشسته خوابش در ربود | او فتاده گشته بجود آن ...
عاشق ... خوابش گرفت | عاشق دلداده در خواب ... خفت
بعد نصف اللیل آمد یار او | صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید | اندکی از آستین او درید
گردکان چندش اندر جیب کرد | که تو طفلی گیر این می باز نرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید | آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست | آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست
ای دل بی خواب ما زین ایمنیم | چون حرس بر بام چوبک می‌زنیم
گردکان ما درین مطحن شکست | هر چه گوییم از غم خود اندکست
ماه ... صلاح ... | تا نگیرم ... ایمن ...
من نخواهم عشق ... | آن ...
هر چه ... بر ... | اندرین ... بیکاریست
دین ... بیم آن ... | گر ... سلسله ...
غیر ... | گرد ... ای مسلم

عشق ... ای برادر ... است | بود ... عاشق ... است
وقت آن آمد که عریان شوم | نفس ... جان ...
ای که شب ... دانه ... | گرد ... دم ...
ای ... جان از ... | سخت ... که در عالم ...
... ز ... گفته | آنچنانکه ...
... | ای ... خانه ...
خانه خود ... | کس ...
خانه ... | ...
... | ...
از ره ... | ...
... | ...
گرد عالم ... | ...
... | ...
در جهان ... | ...
... | ...

امیر ترک مخمور مطرب را وقت صبوح خواندن ... کی ... انصت ... احمد حدیث قال ... ترک ...

مطرب آغازید بیتی خوابناک | ...
... | ...
... | ...
... | ...

گر بطرز فرش نظر ... | ور نظر بستی ...

[illegible]

آمدن پیغمبری کنار مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و گریستن عایشه صدیقه رضی الله عنها ... و گفتن ... علیه الاالصلوة و السلام ... داد عایشه رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

[illegible]

امتحان کردن مصطفی صلی الله علیه و سلم عایشه را ... میخواست ... عایشه رضی الله عنها ... مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ...

[illegible]

۹

[illegible]

... صلی الله علیه و سلم ... امیر ...

[illegible]

... المصطفی علیه السلام ...

[illegible]

[illegible]

[illegible] در وقت مرگ [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای همه معلوم کرده این جهت
چون فنا زین جهل گردد راه
از کجا جوئیم هست از ترک هست
در عدم کو از عدم آمد پدید
زانکه میدان حقایق نام تام
هر که او بی مایه در بازار رفت
مشتری شو تا بجنبد دست من
عمر رفت و بازگشت او خام و تفت
لعل را ای معدن الیست من

[illegible]

حکایت آن شخص که در سرای جنب مسجد میزد مهمان گفت آخر معروف است که مسجد ... هر که درین سرای کی شب خفت هر که درین سرا خفت ... آورد

[illegible]

با قضا هر کو قراری می‌دهد / ریشخند سبلت خود می‌کند
کاه برگی پیش باد آنگه قرار / رستخیزی وانگهانی عزم کار
گربه در انبان اندر دست عشق / یک دمی بالا و یک دم پست عشق
او همی گردانَدَش بر گرد سر / نه قرار آرام دارم نه [illegible]
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند / بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بی‌قرار
گردشش بر جوی جویان شاهدست / تا نگوید کس که آن جو راکدست
گر نمی‌بینی تو جو را در کمین / گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را ازو / ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازی بگسلد
گر نمی‌بینی تو تدبیر قدر / در عناصر جوشش و گردش نگر
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف / باشد از غلیان بحر باشرف
باد سرگردان ببین اندر خروش / پیش امرش موج دریا بین بجوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد می‌گردند و می‌دارند پاس
اختران هم خانه خانه می‌دوند / مرکب هر سعد و نحسی می‌شوند
اختران چرخ گر دورند هی / وین حواست کاهلند و سست پی
اختران چشم و گوش و هوش ما / شب کجا اند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشی / گاه در نحس و فراق و بیهشی
ماه گردون چون درین گردیدنست / گاه تاریک و گهی رخشنده است
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستگاه برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده کنِ چوگان اوست
تو که یک جزوی دلا زین صدهزار / چون نباشی پیش حکمش بی‌قرار
چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخر حبس گاهی در مسیر
چونکه بر میخت ببندد بسته باش / چونکه بگشاید برو برجسته باش
آفتاب اندر فلک کژ می‌جهد / در سیه‌رویی کسوفش می‌دهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوش‌دار / تا نگردی تو سیه‌رو دیگ‌وار
ابر را هم تازیانه آتشین / می‌زند کانجا بباران نی چنین
بر فلان وادی بباران نی برین / گوشمالش می‌دهد که گوش دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست / اندر آن فکری که نهی آمد مایست
کژ منه ای عقل تو هم گام خویش / تا نیاید آن کسوف رو به پیش
چونکه کم بینی تو نیم آفتاب / منکسف بینی و نیمی در نقاب
که بقدر جرم می‌گیرم ترا / این بود تعریف [illegible] ای کیا
[illegible] نیک و بد [illegible] / [illegible] هیبت و نصیر
[illegible] / نقش از خلاق [illegible]
باز آمد آب جان در جوی ما / باز آمد شاه ما در کوی ما
[illegible] بخت و [illegible] / نوبت توبه شکستن [illegible]
توبه را بار دگر سیلاب برد / فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد / رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل جان جان فزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خوش گشت مجلس دلفروز / خیز دفع چشم بد اسپند سوز
نعره مستانه خوش می‌آیدم / تا ابد جانا چنین می‌بایدم
نک هلالی با بلالی یار شد / زخم خار او را گل و گلزار شد
گر ز تن [illegible] پر بال شد / جان و جسمم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود / جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم می‌رسد / بوی یار مهربانم می‌رسد

بار دیگر دیدن صدیق رضی الله عنه [illegible] بلال را و احد احد گفتن [illegible] کردن او پیش مصطفی علیه السلام و مشورت کردن

از سوی معراج آمد مصطفی / بر بلالش حبذا لی حبذا
چونکه صدیق از بلال دم درست / این شنید از توبه‌اش او دست شست

بعد از آن صدیق پیش مصطفی / گفت حال آن بلال با وفا
کان فلک پیمای میمون بال چست / این زمان در عشق و اندر دام تست
باز سلطانست زان جغدان به رنج / در حدث مدفون شده‌ست آن گنج گنج
جغدکان بر باز استم می‌کنند / پر و بالش بی‌گنه بر می‌کنند
جرم او اینست کو بازست و بس / غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
جغد را ویرانه باشد زاد و بود / هستشان بر باز زان خشم جهود
که چرا یاد آری [illegible] / [illegible] گلستان
[illegible] یاد آری زان دیار / یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در ده جغدان فضولی می‌کنی / فتنه و تشویش در می‌افکنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر / تو خرابه خوانی و نامی حقیر
شید آوردی که تا جغدان ما / مر ترا سازند شه وز پیشوا
[illegible] / نام [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / شمع شرقی [illegible] بخشش می‌کنند
[illegible] / او احد می‌گوید و سر می‌نهد
[illegible] / [illegible]
[illegible] قیامت آمدست / [illegible]
عاشقی [illegible] / این جهانی [illegible]
[illegible] عشقش همچون اژدها / [illegible]
[illegible] / عاشقی [illegible] باشد مجاز
زانکه [illegible] آمدست / [illegible]
[illegible] / [illegible] عشق مجازی [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
عاشق عشق [illegible] / [illegible]
مصطفی زین قصه چون [illegible] / [illegible]
مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست / گفت این بنده مر او را مشتریست
[illegible] / [illegible]

وصیت کردن مصطفی علیه السلام صدیق را رضی الله عنه که چون بلال را مشتری می‌شوی هر آینه ایشان از ستیزه بها بیفزایند [illegible] مرا در این فضیلت شریک کن [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

دیو و غول [illegible] مسجود نبرد ... انبیا از نظرشان رنجه شد
زشت کردند [illegible] روشنی بده ... آن ملائک [illegible] حیرت زده
دید اشان را [illegible] دوختند ... آنچنان جوهر که [illegible]
این گهر از هر دو عالم بهترست ... هین بجو [illegible] که جاهل کو گهرست
پیش خر خرمهره و گوهر یکیست ... آن اشک را در دُر و دریا شکیست
منکر بحرست و گوهرهای او ... کی بود حیوان دُر و پیرایه جو
در سر حیوان [illegible] ... کو بود در [illegible] لعل و در پرست
مر زنان را [illegible] کو شود ... گوش هوش [illegible]
احسن التقویم در والتین بخوان ... که گرامی گوهرست ای دوست جان
احسن التقویم از عرش او فزون ... احسن التقویم از فکرت برون
گر بگویم قیمت این ممتنع ... من بسوزم هم بسوزد مستمع
لب ببند اینجا [illegible] ... رفت آن صدیق سوی [illegible]
حلقه در زد چو در را برگشود ... رفت بیخود در سرای آن جهود
بیخود و سرمست و پر آتش نشست ... از دهانش بس کلام تلخ جست
کین ولی الله را چون می‌زنی ... این چه حقدست ای عدو روشنی
گر ترا صدقیست اندر دین خود ... ظلم بر صادق دلت چون می‌دهد
ای تو در دین جهودی ماده ... کین گمان داری بر آن شهزاده
در همه آیینه کژ سازی تو رو ... منکرا ای مرده و [illegible]
آنچه [illegible] قیمت ... گر بگویم [illegible]
آن [illegible] الحکم [illegible] ... از دو روزه [illegible]
[illegible]

خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق مغبونست در این عقد

گفت صدیق [illegible] ... در جواب پرسش او خنده زد
گفت اگر جدّت نبودی و [illegible] ... خود بعشر این بدادی این غلام
[illegible] ... گوهری دادی بجوزی چون [illegible]
[illegible] ... در کس [illegible]

[illegible]

معاتبهٔ مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم با صدیق که ترا وصیت کرده بودم که به شرکت من بخر تو چرا بهر خود تنها خریدی و عذر گفتن صدیق

گفت ای صدیق آخر گفتمت ... که مرا انباز کن در مکرمت
تو چرا تنها خریدی بهر خویش ... بازگو احوال ای [illegible] کیش
گفت ما دو بندگان کوی تو ... کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا می‌دار بنده و یار غار ... هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادیست ... بی تو بر من محنت و بیدادیست
ای جهان را زنده کرده ز اصطفا ... خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابها می‌دید جانم در شباب ... که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم برکشید او تا سما ... همره او گشته بودم ز ارتقا
گفتم این ماخولیا بود و محال ... هیچ گردد مستحیل اوصاف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را ... آفرین آن آینهٔ خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد ... جان من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم خود ای روح البلاد ... مهر این خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از چشمم [illegible] ... جز بخواری ننگرم اندر [illegible]
نور جستم خود بدیدم نور نور ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] لطف کمین

هست بی‌نسبت بدین [illegible] | هست این نسبت بجو قوچ و جکا
کر بجویم [illegible] شیرت و دم | چار فن دو زنم [illegible]
هم فزاید [illegible] | ای برادر [illegible]
زان جهان کز چارپایی چاره است | صد هزاران نادره دنیا [illegible]
آفتابی رفت در کازهٔ هلال | در تقاضا که ارحنا یا بلال
[illegible] | خیزای مؤذن [illegible] اقبال [illegible]
چون کسی خاموش [illegible] | کز هر سو [illegible]
[illegible] | او زکری [illegible]
[illegible] | خفته [illegible]
زان جهان [illegible] | [illegible] خوان فزود

مرغ جان [illegible] سلیم | مرغ از آتش [illegible] سلیم
قدح او [illegible] | کر تو هم [illegible]
ایها العشاق اقبال جدید | از جهان کهنه نو در رسید
[illegible] | از [illegible]
[illegible] | گوری [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

قصهٔ هلال که بندهٔ مخلص خدا بود صاحب بصیرت بی تقلید پنهان شده در بندگی مخلوقان نه از عجز بلکه به اختیار [illegible] و [illegible] ظاهر [illegible] آن [illegible] بود [illegible] و [illegible] ولی [illegible] قسم [illegible] و [illegible] صاحب [illegible]

چون شنیدی بعضی اوصاف بلال | بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال
از بلال او بیش بود اندر روش | خوی بد را بیش کرده بد کشش
نه چو تو پس رو که هر دم پس تری | سوی سنگی می‌روی از گوهری

در تقریر همین معنی

آنچنان کان خواجه را مهمان رسید | خواجه از ایام و سالش پرسید
گفت عمرت چند سالست ای پسر | بازگو و بر مشمار و بر شمر
گفت هجده هفده یا خود شانزده | ای برادر خوانده [illegible]
گفت واپس واپس ای خیره سر | باز میرو تا به فرج مادرت

حکایت در تقریر همین سخن

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر | گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر
گفت آن را من نخواهم گفت چه | گفت او واپس رو است [illegible]
سخت پس پس می‌رود او سوی بن | گفت دمش را به سوی خانه کن
دم این استور نفست شهوت است | زین سبب پس پس رود آن خودپرست
شهوت او را که دم آمد ز بن | ای مبدل شهوتش [illegible]
چون ببندد شهوتش از رغیب | [illegible] شریف
[illegible] | چون که کردی دم او را الطرف
[illegible] | گر شود [illegible]
جذب ایشان [illegible] | [illegible] کلیم
هست مقصد [illegible] | او عزمت [illegible]
[illegible] | هست مسیر فتنه چون این بود
[illegible] | سیر جانش [illegible]

شهره آن [illegible] | خرطعان [illegible]
[illegible] | آنچنانکه کار [illegible] مر سید
[illegible] | در ره [illegible]

حکایت بطریق مثل در تقریر همین معنی

[illegible] | واکمانی اندر [illegible]
[illegible] | هم [illegible]

رجوع به قصهٔ هلال رضی الله عنه

سایس [illegible] | سایس [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

رنجور شدن هلال و بی‌خبری خواجه‌اش از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت و واقف شدن دل مصطفی علیه السلام از رنجوری و حال او و افتقاد و عیادت رسول علیه السلام مر هلال را

[illegible] | [illegible]
[illegible] | مصطفی را وحی شد غماز حال
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | از فلان مشتاق تو رنجور شد
مصطفی بهر هلال با شرف | رفت از بهر عیادت آن طرف
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
رفت پیغمبر برغبت همراه | [illegible]

در آمدن مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم از بهر عیادت هلال [illegible]

این امیر نواختن مصطفی علیه الصلاة والسلام [illegible] حلیمه

بود آن جمله طلسم زشت و پلید
وی پیغمبر برو آن شیر نر
معجزات از بهر قهر دشمنست
اندر آمد او ز خواب آن بوی او
بس بگیج آخر آمد هم غمزگان
گفت یا رب با چه پنهان گو بر
چون بود آن شیشه کو گل چو بود
گو بیا امد که الفیس افزون بجست
همچو سنگ که بود را کی پیشم
گفته چون باشد سگ کور پلید
کو ز انگشت رو من عجو [illegible]
گشت چو یا گنجش اندر [illegible]
تا ز جوی عقل ای بی فرقام
تو مر کوی که از بحر ثواب
کو نباشد آب جا با این کرم
آب دار و صد کرم صد چشم
پایان نیست نور و اسرار ثناش
پرده خورشید هم نور ویست
چون نشستی جنبی قصه حال
آن هلال از نقص در بلا بیست
در تانی گوید ای جهول خام
حق نه قادر بود بر خلق فلک
خلقت طفل از چه اندر زمیست
زین مسیحا آن مسیح سال هزار
بر دو دید چون که د فوق همه

معجزه کو بود ای یوسف را بدید
بوی جنسیت پی دل بردنست
گفت سر گیرد ان در روز گو بود
روی بر پای آتش [illegible]
ای غریبه [illegible]
ای پسر [illegible]

موجب ایمان نباشد معجزات
قبله [illegible] دشمن [illegible] دوستی
از میان [illegible] ان بدید
پیش [illegible] روی بر روش [illegible]
گفت چون باشد خود ان شور [illegible]
همچو [illegible]

در بیان آنکه مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم [illegible] حلیمه [illegible] آب [illegible]

چشم او از خواب [illegible]
چشمها کشت و در باغ [illegible]
کرد خود آتش [illegible]
تو بر [illegible] دستان [illegible]
غسل [illegible] آب
کو بدید [illegible]
کو جدا [illegible] السلام
ای تو خورشید سر از خاک [illegible]
ای نسب [illegible]
داستان [illegible]
آن هلال [illegible]
پایه [illegible] بیام
[illegible]
تا آخر وقت آن حضرت [illegible]
کو تر [illegible] باده و [illegible]

[illegible]
جو [illegible]
او ز جوی [illegible] استخوان
ارمیدم [illegible]
از برون [illegible] خاک نیست
وای [illegible]
ای [illegible] حسام [illegible]
جست پرده [illegible]
هر دو چون [illegible]
آن هلال [illegible]
در سکی [illegible]
[illegible]
خلقت آدم [illegible]
نه چو [illegible]
گنبد [illegible]

و همه برخاست چون الحق [illegible]
بوی جنسیت کند جذب صفات
[illegible]
[illegible]
[illegible]

داستان آن عجوزه که روی زشت خود را گلگونه [illegible]

[illegible] سرو سهی
بود کمر پیری نود ساله [illegible]
چون سر سفره رخ او تو به تو
[illegible]
[illegible]

زانکه گلگونه بود اصلی نبود
پر تشنج روی و رنگش زعفران
لیک در وی بود مانده عشق شوی
[illegible]

داستان آن درویش که آن گیلانی را دعا کرد [illegible]

صفت آن عجوزه [illegible]

قصه [illegible]

نه تاسف نه ندامت هر ورا
نه بدل عزم [illegible] هر ورا

[illegible]

رجوع بداستان آن کمپیر

[illegible]

حکایت آن رنجور که طبیب در وی امید صحت ندید

[illegible]

رجوع بقصه رنجور

گفت رو هین خیر بادت جان عم

بر لب جو صوفیی بنشسته بود

[illegible]

[illegible]   [illegible]
گرچه آن مطعوم جان آتش شد تمام   لیک او بر عاقبت اندیشه هم
اول صف بر کسی ماند بکام   کو نگیرد دانه بیند بند دام
[illegible]   [illegible]
آنکه پایان دید احمد بود کو   دید دوزخ را همین جا مو بمو
دید عرش و کرسی و جنات را   تا دریده پرده غفلات را
گر همی خواهی سلامت از ضرر   چشم ز اول بند و پایان را نگر
تا عدمها را ببینی جمله هست   هستها را بنگری محسوس پست
این ببین باری که هر کش عقل هست   روز و شب در جست و جوی نیست است
در گدایی طالب جودی که نیست   بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست   در مغارس طالب نخلی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست   در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پس افکنده‌اند   نیستها را طالب و جوینده‌اند
زانکه کان و مخزن صنع خدا   نیست غیر نیستی در انجلا
پیش ازین رمزی بگفتستیم ازین   این دو را اکنون یکی بین و مبین
گفته شد که هر صناعتگر که رست   در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنا موضعی ناساخته   گشته ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزه‌ای کش آب نیست   وان درودگر خانه‌ای کش باب نیست
وقت صید اندر عدم بد جانشان   از عدم آنگه گریزان جمله‌شان
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست   با انیس طبع خود استیزه چیست
چون انیس طبع تو آن نیستیست   از فنا و نیستی پرهیز چیست
گر انیس لا نه‌ای ای جان بسر   در کمین لا چرایی منتظر
زانکه داری جمله دل برکنده   شست دل در بحر لا افکنده
پس گریز از چیست زین بحر مراد   که بشست صد هزاران صید داد
از چه نامش مرگ کردی چه مرگ   جادویی بین که نمودت مرگ برگ
بر دو چشمت بست سحر محو عشق   [illegible]
در خیال [illegible]   [illegible]
لاجرم [illegible]   [illegible]
[illegible]   هم برین بشنو دم از عطار پاک
رحمة الله علیه گفته است   ذکر شه محمود غازی سفته است

قصه سلطان محمود و غلام هندو

کز غزای هند پیش آن همام   در غنیمت او رسیدش یک غلام
پس بخلیفیش کرد و بر تختش نشاند   بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصه تو بتو   در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک برین تخت نضار   شسته پهلوی قباد شهریار
گریه کردی اشک میراندی بسوز   گفت شه او را که ای پیروز روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار   فوق املاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه   پیش تختت صف زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه‌ام زانست زار   که مرا مادر در آن شهر و دیار
از توام تهدید کردی هر زمان   بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب   جنگ کردی کین چه خشمست و عتاب
می نیابی هیچ نفرینی دگر   زین چنین نفرین مهلک سهلتر
سخت بی رحمی و بس سنگین دلی   که بصد شمشیر او را قاتلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی   در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب   که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو   غافل از اکرام و تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان   مر مرا بر تخت ای شاه جهان
[illegible]   خوش نشسته پهلوی سلطان دین
فقر آن محمود تست ای بی سعت   طبع ازو دایم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد   خوش بگویی عاقبت محمود باد

فقر آن محمود تست ای بیم دل   کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین   همچو کودک اشک باری یوم دین
گرچه اندر پرورش تن مادرست   لیک از صد دشمنت دشمن‌ترست
تن چو شد بیمار دارو جوت کرد   ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پر حیف را   نی شتا را شاید و نی صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را   که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور دارد ش   صبر گل با خار اذفر دارد ش
صبر شیر اندر میان فرث و خون   کرده او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران   کردشان خاص حق و صاحب قران
هر کرا بینی برهنه بی نوا   هست بر بی صبری او آن گوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان   کرده باشد با دغایی اقتران
صبر اگر کردی ز الف با وفا   از فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین   با لبی کو لا احب الآفلین
لاجرم تنها نماندی همچنین   [illegible] راه از کاروان
[illegible]   [illegible]
صحبتت چون هست زر ده دهی   پیش خاین چون امانت می‌نهی
خوی با او کن کامانتهای تو   ایمن آید از افول و از عقوق
خوی با او کن که خوها آفرید   خویهای انبیا را پرورید
بره بدهی رمه بازت دهد   پرورش زین صفت خود رب بود
بره پیش گرگ امانت می‌نهی   گرگ و یوسف را مفرما همرهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی   هین مکن باور که ناید زو بهی
جاهل ار با تو نماید همدلی   عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود   فعل هر دو بی گمان پیدا شود
او ذکر را از زنان پنهان کند   تا که خود را خواهر ایشان کند
شله از مردان بکف پنهان کند   تا که خود را جنس آن مردان کند
گفت یزدان زان کس مکتوم او   شله‌ای سازیم بر خرطوم او
تا که بینایان ما زان ذوالدلال   در نیابند از فن او در جوال
حاصل آن کز هر ذکر ناید نری   هین ز جاهل ترس اگر دانشوری
دوستی جاهل شیرین سخن   کم شنو کان هست چون سم کهن
جان مادر چشم روشن گویدت   جز غم و حسرت از آن ناید فرت
مر پدر را گوید آن مادر جهار   که ز مکتب بچه‌ام شد بس نزار
از زن دیگر گرش آوردیی   بر وی این جور و جفا کم کردیی
از جز او گر بدی این بچه‌ام   [illegible]
هین بچه زین مادر و تحنیک او   سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد   اولش تنگی و آخر صد گشاد
ای دهنده عقلها فریاد رس   تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس
هم طلب از تست و هم آن نیکویی   ما کییم اول تویی آخر تویی
هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش   ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حوالت رغبت افزا در سجود   کاهلی جبر مفرست و خمود
جبر باشد پر و بال کاملان   جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را   آب مؤمن را و خون مر گبر را
بال بازان را سوی سلطان برد   بال زاغان را بگورستان برد
بازگرد اکنون تو در شرح عدم   که چو پا زهرست و پنداریش سم
همچو هندو بچه هین ای خواجه تاش   رو ز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس که اکنون در وی   آن خیالت لاشی و تو لاشیی
لاشیی بر لاشیی عاشق شده   هیچ نی مر هیچ نی را ره زده
چون برون شد این خیالات از میان   گشت نامعقول تو بر تو عیان
[illegible]   [illegible]
نیست را بنمود هست آن محتشم   هست را بنمود بر شکل عدم

مثال عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نما

ناعش: زنده بخش
ابن اللبون: شتر بچه شیرخواره

حسرت آن مردگان از مرگ نیست
زانست کاندر نقشها کردیم ایست

باز گردیدن به قصهٔ جوحی و قاضی

رفتن قاضی به ... صندوق ...

هم در تقریر قصهٔ جوحی و قاضی

[illegible]

پرسیدن آن صوفی از قاضی

[illegible]

جواب دادن قاضی صوفی را

[illegible]

سؤال کردن آن صوفی قاضی را

[illegible]

جواب گفتن آن قاضی صوفی را

[illegible]

جان

آن قنادیم ضعف [illegible]
[illegible]
آن قضا کاو بنی بر [illegible]

کودان [illegible]

[illegible]

کودکان [illegible]

[illegible]

جواب قاضی [illegible] درزی [illegible]

[illegible]

تفسیر حدیث قال النبی صلی الله علیه وسلم ان من البیان [illegible] لحکمة

[illegible]

دعوی کردن [illegible] ترک [illegible]

[illegible]

[illegible] درزی [illegible]

[illegible]

[illegible]

مضاحک گفتن درزی ترک را [illegible]

[illegible]

بیان [illegible]

[illegible]

باز سؤال کردن صوفی از قاضی

جواب قاضی صوفی را

در بیان آنکه ...

[illegible]

مونس احمد به مجلس چار یار / مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار

کعبهٔ جبریل و جانها سدره‌ای / قبلهٔ عبدالبطون شد سفره‌ای

قبلهٔ عارف بود نور وصال / قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال

قبلهٔ زاهد بود یزدان بر / قبلهٔ مطمع بود همیان زر

[illegible]

قبلهٔ معنی‌وران صبر و درنگ / قبلهٔ صورت‌پرستان نقش سنگ

قبلهٔ باطن‌نشینان ذوالمنن / قبلهٔ ظاهرپرستان روی زن

[illegible]

رزق ما در کاس زرین شد عقار / وآن سگان را آب تتماج و تغار

لایق آنکه بدو ما داده‌ایم / درخور آن رزق بفرستاده‌ایم

[illegible]

این سخن پایان ندارد [illegible]

قصهٔ آن گنج‌نامه که پهلوی قبه‌ای روی به قبله کن و تیر در کمان نه بینداز آنجا که افتد گنج است

دید در خواب او شبی و خواب کو / واقعهٔ بی‌خواب صوفی‌راست خو

هاتفی گفتش که ای دیده تعب / رقعه‌ای در مشق وراقان طلب

[illegible]

افتد

[illegible]

کرده اندر [illegible]

خفیه زان وراق کت همسایه است
سوی کاغذپاره‌هاش آور تو دست
رقعه‌ای شکلش چنین رنگش چنین
پس بخوان آن را بخلوت ای حزین

چون بدزدی آن ز وراق ای پسر
پس برون رو ز انبهی و شور و شر
تو بخوان آن را بخود در خلوتی
هین مجو در خواندن آن شرکتی

ور شود آن فاش هم غمگین مشو
که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور کشد آن دیر هان زنهار تو
ورد خود کن دم بدم لا تقنطوا

این بگفت و دست خود آن مژده‌ور
بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان
می‌نگنجید از فرح اندر جهان

یک فرح آن کز وصال آمد خلاص
مژده‌اش حاصل شدن آن گنج خاص
یک فرح آن کز پس ششصد حجاب
گوش او بشنید از حضرت جواب

زهره او بر دریدی از قلق
گر نبودی فوج حفظ و لطف حق
از حجب چون حس سمعش در گذشت
شد سرافراز و ز گردون برگذشت

کی بود کان حس چشمش ز اعتبار
ز احتجاب غیب هم شه‌وار گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب
پس پیاپی گرددش دید و خطاب

چون سپاه زنگ شد پنهان ز شام
تیغ زد خورشید و پیدا شد غلام
جانب دکان وراق آمد او
دست می‌برد او بمشقش سو بسو

پیش چشمش آمد آن مکتوب زود
با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد
این زمان وا می‌رسم ای اوستاد

رفت کنج خلوتی آن را بخواند
وز تحیر واله و حیران بماند
که بدینسان گنج‌نامه‌ی بی‌بها
چون فتاده ماند اندر مشقها

باز اندر خاطرش این فکر جست
کز پی هر چیز یزدان حافظ است
کی گذارد حافظ اندر اکتناف
که کسی چیزی رباید از گزاف

گر بیابان پر شود زر و نقود
بی رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سکته‌ای
بی قدر یادت نماند نکته‌ای

ور کنی خدمت بخوانی یک کتیب
علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضو فشان
کان فزون آمد ز ماه آسمان

کانکه می‌جستی ز چرخ با نهیب
سر برآورد [illegible] ز جیب
تا بدانی کاسمانهای سمی
هست عکس مدرکات آدمی

نی که اول دست برد آن مجید
از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهانست بس
که نباشد محرم عنقا مگس

باز سوی قصه باز آ ای پسر
قصه گنج و فقیر آور بسر
اندرین رقعه نوشته بود این
که برون شهر گنجی دان دفین

[illegible] آن فقیر و [illegible] آن گنج

آن فلان قبه که در وی مشهد است
پشت او در شهر و رو در فدفد است

پشت کن در قبه و رو قبله آر
وانگهان از قوس تیری در گذار
چون فکندی تیر از قوس ای کیا
بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد

پس کمان سخت آورد آن فتی
تیر پرانید در صحن فضا
زو تبر آورد و بیل او شادشاد
کند آن موضع که تیرش اوفتاد

کند شد هم او و هم بیل و تبر
خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی
لیک جای گنج را نشناختی

چونکه این را پیشه کرد [illegible]
فجفجی افتاد از آن در خلق عام
هرکسی گفتی [illegible] اوفتاد
کین چنین بازی نباشد [illegible]

[illegible] گفتگوی فاش [illegible]
هر طرف [illegible]

فاش شدن خبر آن گنج و رسیدن آن بگوش پادشاه

پس خبر کردند سلطان را ازین
آن گروهی که بدند اندر کمین
عرضه کردند آن سخن را زیردست
که فلانی گنج‌نامه یافتست

چون شنید آن شخص کین با شه رسید
جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد
رقعه را آن شخص پیش او نهاد

گفت تا این رقعه را یابیده‌ام
گنج نی و رنج بی‌حد دیده‌ام
خود نشد یک حبه زان گنج [illegible]
بس بپیچیدم بسی من همچو مار

مدتی جستن گنج [illegible]
[illegible] سود این بر کرام
[illegible]
[illegible]

مدت شش ماه و افزون پادشاه
تیرها انداخت و برکندی چاه
هرکجا سخته کمانی بود چست
تیر دادش انداخت هر سو گنج جست

غیر تشویش و غم و طامات نی
همچو عنقا نام فاش و ذات نی
چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول
شاه شد زان گنج دل سیر و ملول

دشتها را گز گز آن شه چاه کند
[illegible]

نومید شدن پادشاه از یافتن آن گنج و ملول شدن او از طلبش

[illegible] فقیر دردمند
رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست
تو بدین اولیتری کت کار نیست

نیست این کار کسی کش هست کار
[illegible]
نادر افتد اهل این [illegible]
منتظر گشتن بود آهن کسب

[illegible]
گر تو داری جان سخت این را بجو
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
سخت رویی که ندارد هیچ پشت
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] خلاص
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] گنج [illegible]
[illegible]

باز دادن آن پادشاه گنج‌نامه را بآن فقیر که بگیر ما از گنج گذشتیم

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
لیس للانسان الا ما سعی
[illegible]
[illegible]

آن کبوتر را که بام آموختست
[illegible] میرانش کان پر دوختست
ای ضیاء الحق حسام الدین [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
کرد این بام و کبوترخانه‌اش
[illegible]

ای ضیاء الحق حسام الدین [illegible]

چون بخواهم کز سرت آهی کنم

[illegible]

حکایت آن مرید شیخ ابو الحسن خرقانی قدس الله سره

رفت درویشی ز شهر طالقان
بهر صیت بو الحسین خارقان

کوهها ببرید و وادی دراز
بهر دید شیخ با صدق و نیاز

[illegible]

گفت بر قصد زیارت آمدم

[illegible]

شیخ [illegible]

[illegible]

آفتاب حق برآمد [illegible]

[illegible]

[illegible]

بازگشتن مرید از قفای شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ در فلان بیشه رفته است

[illegible]

یافتن مرید مراد را [illegible]

[illegible]

[illegible]

حکمت در این [illegible]

[illegible]

معجزهٔ هود علیه السلام [illegible]

[illegible]

[illegible]

رجوع کردن [illegible] قبضه شیخ و [illegible]

[illegible]

[illegible]

دوم بار آواز آمدن هاتف مر طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت

[illegible]

داستان آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود که به منزل قوتی یافتند و ترسا و جهود سیر بودند گفتند این قوت را فردا خوریم

[illegible]

نالیدن آن طالب گنج به حضرت حق تعالی از ملالت بسیار و عجز در طلب

که ای ... [illegible]

[illegible]

جوه پاینده آن خورشید خشم / گرد کرده گاو ریگی کامشم
ور کو از آیه جمادات گران / چون گذر زین وقت قتل جان
چون رسیدند این سه همره منزلی / هدیه شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا پیش آن هر سه غریب / محسنی الطبخی ای قریب
بی کرم [illegible] سل / برد کان [illegible] دل
[illegible] / الضیافة والقری یا اهل البر
[illegible] للغریب والقری / او [illegible] الرحمن فی اهل القری
کل یوم فی القری [illegible] / [illegible] خیر [illegible] من بعثت
کل لیل فی القری وفد جدید / ما اتم [illegible] الله المجید
تخمه بود آن دو [illegible] ز خور / بود صایم روز آن مؤمن بکر
چون نماز شام آن حلوا رسید / بود مؤمن [illegible] در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خور پریم / امشبش بنهیم و فردا اش خوریم
صبر گیریم امشب از خوردن زنیم / صبر فردا [illegible] پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود / صبر را بنهیم تا فردا شود
پس بدو گفتند زین حکمت گرای / قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران نه که ما سه تن ایم / چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند / وانکه خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتند ترک قسمت [illegible] / گوش کن قسام فی النار از خبر
گفت قسام آن بود کو خویش [illegible] / [illegible] قسمت [illegible] فی خدا
[illegible] حسبه قسم او [illegible] / قسم دیگر را دهد [illegible] کشی
این اسد [illegible] غالب بجو / نوبت گاو [illegible]
این اسد غالب [illegible] / گر بود [illegible] نوبت آن برکشی
قصدشان آن کان مسلمان غم خورد / شب برو در بینوایی بگذرد
بود مغلوب او بتسلیم و رضا / گفت سمعا طاعة اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند / بامدادان خوش بیاراستند
روی شستند و دهان و هر یکی / داشت اندر ورد راه و مسلکی
یک زمانی هر کسی آورد رو / سوی ورد خویش از حق فضل جو
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را / هست واگشتی نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد و آن سه تن / رو بهم کردند [illegible] یار و [illegible]
آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش / آنچه دید او دوش گو آرد به پیش
هر که خواب افضل ترین دید او خورد / قسم مفضول او را فاضل برد
اگر اندر عقل بالا تر رود / خوردن او خوردن جمله بود
فائق آمد جان انوار او / باقی آن بس بود تیمار او
عاقلانرا چون بقا آمد ابد / پس بمعنی جاودان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود / تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسیم آمد به پیش / گر [illegible] چینه [illegible] خویش
گفت موسی [illegible] تا کوه طور / هر سه گم گشتیم تا بیداد از نور
بعد از آن [illegible] رشک [illegible] / پس ترقی گشت آن [illegible]
هر سه گم گشتیم [illegible] / [illegible]
بعد از آن دیدم که [illegible] / [illegible] نقل [illegible]
[illegible] / [illegible]
حبیبه زاد و [illegible] / از [illegible] قدیسی [illegible]
[illegible] / [illegible]
تا بجا کعبه که عرفات بود / [illegible]
[illegible] / [illegible]

حکایت اشتر و گاو و قچ که در راه بند گیاه یافتند هر یکی می‌گفت که من خورم گفتند هر کدام عمر او بیشتر است او بخورد

[illegible] / [illegible]

حکایت در بیان حال خود و [illegible]

[illegible] / [illegible]

بازگشتن بحکایت اشتر و گاو و قچ و دعوی [illegible] عمر خود کردن

[illegible] / [illegible]

کو را خود حاجت تاریخ نیست … کو بجز حسبی تعالی [illegible]
[illegible] … [illegible]
و اندرین ره کو که اصحاب سنت … [illegible]
[illegible] … [illegible]
نگذشت و علمهای آسمان … [illegible] خاکدان
گو عجایبهای بام آسمان … کو غریبهای گنج خاکدان

جواب گفتن مسلمان آنچ دید به یاران جهود و ترسا و حسرت [illegible]

پس مسلمان گفت کای یاران من … پیشم آمد مصطفی سلطان من
مر مرا گفت آن یکی بر طور تاخت … با کلیم الله نرد عشق باخت
وان دگر را عیسی صاحب قران … برد او را تا به بام آسمان
خیز ای پس مانده دیده ضرر … ای [illegible] زود حلوا را بخور
آن هنرمندان پر فن راندند … نامه اقبال و منصب خوانده‌اند
آن دو فاضل فضل خود دریافتند … با ملایک از هنر درباختند
ای سلیم گول واپس مانده هین … بر جه و بر کاسه حلوا نشین
پس بگفتندش که آنگه تو حریص … ای عجب خوردی ز حلوا و خبیص
گفت چون فرمود آن شاه مطاع … من کیم تا من کنم زان امتناع
تو جهود از امر موسی سر کشی … گر بخواند از خوشی یا ناخوشی
تو که عیسایی ز امر مسیح … سر توانی تافت آخر از مسیح
من ز فخر انبیا سر چون کشم … خورده‌ام حلوا و این دم سرخوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست … تو بدیدی وین به از صد خواب ماست
خواب تو بیداریست ای بوبطر … که به بیداری عیانستش اثر
خواب بیداریست [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
خواب بیداریست [illegible] جان … [illegible]
درگذر از فضل و از جلدی و فن … کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آوردمان یزدان برون … ما خلقت الانس الا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد … کان فن از باب اللهش مهجور کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین … که فرو بردش به قعر خود زمین
بوالحکم [illegible] … [illegible]
ای بسا [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

منادی کردن سید ملک ترمد که هر که در سه یا چهار روز به سمرقند رود به فلان مهم خلعت و اسب و غلام و کنیزک و چندین زر دهم و شنیدن دلقک خبر این منادی را در ده و آمدن او به اولاقی نزد شاه که من باری نتوانم

سید ترمد که آنجا شاه بود … مسخره او دلقک آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم … جست الاقی تا شود او مستتم
زد منادی هر که اندر پنج روز … آردم زانجا خبر بدهم کنوز
دلقک اندر ده بد و آن را شنود … برنشست و تا به ترمد می‌دوید
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط … [illegible]
پس به دیوان در دوید از گرد راه … وقت ناهنگام ره جست او ز شاه
[illegible] … شورشی در وهم آن سلطان فتاد

یا عدو قاهری در قصد ماست … یا بلایی مهلکی از غیب خاست
که ز ده دلقک به سیران درشت … چند اسپ تازی اندر ره بکشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق … تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
از شتاب او و فحش اجتهاد … غلغل و تشویش در ترمد فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان … وان دگر از وهم واویلا کنان
از نفیر و فتنه و خوف نکال … هر دلی رفته به صد کوی خیال
هر کسی فالی همی زد از قیاس … تا چه آتش فتنه اندر [illegible]
راه جست و راه دادش شاه زود … چون زمین بوسید گفتش هی چه بود
هر که می‌پرسید [illegible] … دست بر لب می‌نهاد او که خمش
وهم می‌افزود زین فرهنگ او … جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلقک کای شاه کرم … یک دمی بگذار تا من دم زنم
[illegible] … [illegible]
بعد یک ساعت که شاه از وهم و ظن … تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
که ندیده بود دلقک را چنین … کز او خوشتر نبودش همنشین
دائما دستان و لاغ افراشتی … شاه را او شاد و خندان داشتی
آنچنان خندانش کردی در نشست … که گرفتی شه شکم را با دو دست
که ز زور خنده خوی کردی تنش … رو در افتادی ز خنده کردنش
باز امروز اینچنین زرد و ترش … دست بر لب می‌زند کای شه خمش
وهم در وهم و خیال اندر خیال … شاه را تا خود چه آید از نکال
کو دل شه با غم و پرهیز بود … زانکه خوارزمشاه بس خونریز بود
بس شهان آن طرف را کشته بود … یا به حیله یا به سطوت آن عنود
این شه ترمد [illegible] … وز فن دلقک خود آن وهمش فزود
گفت زوتر بگو تا حال چیست … اینچنین آشوب و شور تو ز کیست
گفت من در ره شنیدم آنکه شاه … زد منادی بر سر هر شاهراه
کو کسی خواهم که تا در سه روز … تا سمرقند [illegible]
[illegible] … [illegible]
من شتابیدم بر تو بهر آن … تا بگویم که ندارم آن توان
اینچنین چستی نیاید از چو من … باری این امید را بر من متن
گفت شه لعنت برین زودیت باد … که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
از برای این قدر ای خام ریش … آتش افکندی درین مرج و حشیش
همچو آن خامان با طبل و علم … که امامانیم در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان انداخته … خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده [illegible] … محفلی واکرده در دعوی‌گه
خانه داماد پرآشوب و شر … قوم دختر را نبوده زین خبر
ولوله که کار نیمی راست شد … شرطهایی کان ز سوی ماست شد
خانه‌ها را رفتیم [illegible] … [illegible]
زان طرف آمد یکی پیغام نی … [illegible]
زین رسالات مزید اندر مزید … یک جوابی زان حوالی کی رسید
نی و لیکن یار ما زین آگه است … زانکه از دل سوی دل لابد ره است
پس از آن یاری که امید شماست … از جواب نامه ره خالی چراست
صد نشانست از سرار و از جهار … لیک بس کن پرده زین در بر مدار
باز رو تا قصه آن دلق گول … که بلا بر خویش آورد از فضول
پس وزیرش گفت [illegible] … بشنو از بنده کمینه یک سخن
دلقک از ده بهر کاری آمدست … رای او گشت و پشیمان گشته است
زاب و روغن کهنه را نو می‌کند … [illegible]
غمد را بنمود و پنهان کرد تیغ … بایدش افشردن اکنون بی‌دریغ
پسته را یا جوز را تا نشکنی … نی نماید دل نه بدهد روغنی
مشنو این دفع وی و فرهنگ او … درنگر در ارتعاش و رنگ او
گفت حق سیماهم فی وجوههم … زانکه غمازست سیما و منم
این معاینه هست ضد آن خبر … که بشر برشسته آمد این بشر

سید سادات سلطان رسل
مخزن اکوان و هادی سبل

گفت والله [illegible] با خروش — صاحبا [illegible] گوش
[illegible] — [illegible] فقیر
گفت صاحب پیش شه جاگیر شد — [illegible]
[illegible] تهی — [illegible]
[illegible] — [illegible]
گفت [illegible] — [illegible]
خانه گیرد [illegible] — [illegible]
گفت والله [illegible] — [illegible]
[illegible] از بهر خدا — اندر آن [illegible] بود روا
[illegible] رضا خوش بود — [illegible]
[illegible] — [illegible]
تا از آن [illegible] — [illegible] قضا
گفت الصدقه [illegible] — [illegible]
گفت شه [illegible] — [illegible]
در شریعت هم عطا هم زجر هست — شاه را صدر و فرس را درگه است
عدل چه بود آب ده اشجار را — ظلم چه بود آب دادن خار را
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز — شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
ای بسا زجری که بر مسکین رود — [illegible]
سیلیی بر وقت بر مسکین بزن — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
در دو [illegible] — [illegible]
آخرم [illegible] — [illegible]
بوکه [illegible] — مشتعل گشته ز نور آسمان

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
گفت والله [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
تا [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
تا [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
شهوت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چاره [illegible] — [illegible]
صدقه [illegible] — کور کرد [illegible]
[illegible] — [illegible]
عدل چه بود وضع اندر موضعش — ظلم چه بود وضع در ناموضعش
نیست باطل هر چه یزدان آفرید — از غضب وز حلم وز نصح و مکید
نفع و ضر هر یکی از موضع است — علم از این رو واجب است و نافع است
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
گفت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
این [illegible] — [illegible]
عزت [illegible] — [illegible]

۳۰

گفت [illegible] جهان — سخت [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — در مجالس می‌طلب اندر صدور
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
گر [illegible] — [illegible]

حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای هر دو بر رشته و درکشیدن زاغ موش را و معلق شدن چغز و نالیدن او و پشیمان شدن او از تعلق با جنس غیر جنس [illegible]

از قضا موشی و چغزی با وفا — بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو مربوط میقاتی شده — هر صباحی [illegible]
[illegible] — از وساوس سینه می‌پرداختند
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — نوح نهصد سال در راه سوی — بود هر روزیش تذکیری نوی
لعل او گویا ز یاقوت القلوب — نه رساله خوانده نه قوت القلوب
وعظ را ناموخته هیچ از شروح — بلکه ینبوع کشوف و شرح روح
زان میی کان می چو نوشیده شود — آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود حبر فصیح — حکمت بالغ بخواند چون مسیح
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

گر غلط را همچنین گفت این مقال
این سخن ... [illegible]
وقتها دادم که گویم با تو راز
بر لب جوی ... [illegible]
هیچ وقت آمد نماز ... [illegible]
نیست در غایت ز عاشقان ... [illegible]
آب این دریا ... [illegible]
عشق ... مستسقی طلب
نیستشان ... [illegible]
ای یار رفته ... [illegible]
[illegible]
[illegible] ... جسم کرد
[illegible]
گفت ای یار عزیز ... [illegible]
روز روز ... [illegible]
در شب ... [illegible]
[illegible]
این ... [illegible]
تو ... زبان ... [illegible]
[illegible]
جزو خاکی گشت ... [illegible]
جزو خاکی گشت ... [illegible]
صورت ... [illegible]
تا ... [illegible]
آن ... [illegible]

[illegible]

ای سلیمان ... [illegible]
[illegible]
تو درون آب ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در بیان آنک جنبش هر کسی از آنجا که وی است ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

لابه کردن ... [illegible]
... [illegible] ... والصوفی ابن الوقت
... [illegible] ... مستغرق دارد ... [illegible]
[illegible]

نوبهار حسن گل ده خار را
[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت شب دزدان که سلطان محمود در میان ایشان افتاد
که گفت من هم یکی از شماام و بر احوال ایشان مطلع شد

یکشبی میگشت شه محمود فرد / با گروه قوم دزدان باز خورد
پس بگفتندش کیی ای بوالوفا / گفت شه من هم یکی ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش / تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر / کو چه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن فروش / هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه میگوید به بانگ / قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست / جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر که را شب بینم اندر قیروان / روز بشناسم من او را بی گمان
گفت یک خاصیتم در بازوست / که زنم من نقبها با زور دست
گفت یک خاصیتم در بینی است / کار من در خاکها بو کردنی است
سر الناس معادن داد دست / که رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن / چند نقد است و چه دارد او ز کان
در یکی کان زر بی اندازه درج / و آن دگر دخلش کم و اکثر خرج
همچو مجنون بو کنم من خاک را / خاک لیلی را بیابم بی خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی / گر بود یوسف و گر آهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن / زان نصیبی یافت این بینی من

[illegible]

اگر این خاک کسی سایه زرست
هیچ او گم کند اکنون جانش
بر تو سینه زان گاه کاری سند
هیچ بارا چون بکجا دان هند
هم گفته بش کر قطب تو نبی
چو کلاه کج نهد او سوی راست
سر کهنه اندازد استادکند
نقشبان زد و نقب در حرمن سید
شد معین دید مرگ پیشاه
بر خیز و سودا بر کار گشت
هم کر استاد و منش تخت شاه
شاه در تخت و در کنار کین
عارف شد بود خویش با سیم
چشم چون دید و پی شب سراسر اشت
خشم عارف دان باز ما گرد
نا طرق بر در زد و بوش امید
هر سینه کر سر حق گشته
در نظر او فش خالفات العباد
گر هزاران می سر بزند
گفت شاه از آن بیکجا یاریخ
حق بجو او کرد زار و شوب
کین غرض شاه بر در وریم و
در دل شه رشیده چون تو نیم
در زمین حق او رسیخ بی
باز کرد از طلب اینها نو

بکرد این خاک صحرا زر است
تا کند پیش رو سوی آسمانش
در تراز امیت اندر جهان
چون بگمند لشکر اشان هیچ
کر غلامی و رنجشها بود
گفت سکوید کز سلطان تمام
تا شد آن سوی ایوان رفته
هر کی از حزن اسباب کند
حیله بام بنهاده راه شان
تا کوه وزه ار ارکر فته چیست
پادشاهان بود آن تا نابود
بود بابا دو سر شکر و دو رشان
برکشاد از معرفت لب تا بسیم
العرب بابا در یاباش خیج
گر بدو باید هر بهرام چون
و در شب دینی گهر لب گشید
گرد او دیدهٔ بسیم بار شد
لا جرم هرکش خدا انشا هونما
گوهر نعمی جانب شاه گشته
گو دو دیده دون بسر دیده
نا مرغ کنار ای باشاه چه
هر نفس سر دون بده پیچید
پیش او انتر استادی نها
فیست پنهان دیه زروح آدمی
روح را زان هر بابی مرکرد

گفت این یک خاصیت رحیم
گفت چشش ای گمند از ربست
گفت در رشیم بود و فاسیم
چون بحیشیم رحمت کس
بعد از آن حسیدهم بر روی آن
خاک برکرد آن دگر آزرده
جای دیگر خاک را چون جای
بیش از ورفت و کرد در تخت
خویش بال و رده زان شاه
دست بسته سوی ایوان آمده
الکه شب بر هر که چشم آمد
الکحدین خاصیت در بی
دو دو سکلو و گفت این شاه
امت خود و انحام سار زده
ذات کی شاه فتح و در زدند
از الم فتح و دو گشت برساخت
نور او برد و ردن و خاک شد
آنکه شاه و زان چشم تیز
پو نشان را و در کاه آمد
ملکی این بست ما ما ضرس
حق بجو او گشت بر تر کین
لشکر بنید جلد ابلیس
لشکر او انجاب بسیار را
باز کرد ار حق دو چشم حق
چون بدید آن و چشم غرز

گرکسی یا الکرم هم کلیم
آن یمن ان ارجمت ابریست
کرد ها بحر یا مرا ای هم
لی گسند ان قتل ان احق
سوی قصر آن شه همیز شد
گفت گفت این زرتا آن بود
گفت خاکم خویش را درپیش
قوم برده و پنهان کرد
روز و در ایوان یک دست
در هنیب جان خود دلارای
روز و دیدکا گشتن یا تا
این گرفت ام آتش نیست
فضل ان و دید هر ما ن
گر کلاه زر بازد افسر
گر همه چشم اد ما ز تا بود
دید هم چه بر سیل آن بر بیابت
انچنان طلبه ایل خشی
گرد شکنوه دو هزار در سر کر
شاه و ایشان ودو چشم ای شت
پرده ها شسته دیده و دارای
اتو گل انته تا ما ما سخن
جنگ که انگشت اشتی و تیسم
سیر روح از سر ح گفت را
آنکه صاحب قیمت آمده و دین
بی چه پنهان اینکه نیز خیز

شاه چلق بود ور جز او راج
منطق او جان بود و دو و بیا
بس از آن او را گفت ای ترها
شد سیران شاه بر قضا
ای که شیر با تو اندر خیر و شر
چشم چون احسن شه ما دیده شد
یار بت تیر تو ناز السلام
بنده مرکب و در روح کار
مرغ کرد و هم ما ای عالم
دیده روی بر فرو شد فعل
ذره ذره کار ما از ان
چشم خواب بتان از زیح جا
زین گشته رویت ما ای شاه
روشن داده و چون گشته
گفت ای شیخ چه جان بینی
هر که ما هستی بود در شب
آن کسر فی جد اعلی بس
ای همه از جسد عول او
وان سگ کاو پادشاه و دو
سگ به چراغ ست شب ایا
هر کار از کار ود و دام شد
هر کسی کی بی بر ده در سیا
ز آن کند کاو آبی مزیت
هر که باشد دوستا او
در شاخ در کر هر گاو آب

شکر کیست بکار هر صد راج
گر نفر و دشت آمده شاه
در شب معراج شاه و نار ا
شاه ایش ای چشم تیز و قضا
از اشارت جانی دل تا چه بر
کرد و شب اندر هم و دید شد
انجای نفحات القاهره
خانه پیدا کان بو دیده
تو کهن هم الا ای عاشق
کل شی سوی جا مه ما طل
جنبش خود در هر یکی چون بکریست
خور بیان از گلستان عیب
و گنجه بلطف و دان و در آن
اگر دو آواز در شب تند آن گه
آفتاب جان تو بی و دریم
آن هنر و جمله بجستی و زود
روز مردان نیست زان رو تمام
گر هشی که نر شه اگاه بود
خو دسگ گفتش قیب ای بنها
بحر خود کرده بحر شهان
رو نماید ام جستم خام شد
باز کن در حبیسم سوی تا

کام حق عدالت شاهان آن
عشق حق تا بر شاه بارش
این قضا بر یک ره حاکم برد
عارف از معروف بر خاست
ای بر آن الا از او ورزیب
لطف معروف تر بود آن منهی
دار شد بار در بهجوری دو
اگر دید بیست که نی و دو کش
این مراد از روی خود و اجتمع
با جلسه و سنیا تم ارشید
سعدوار نام گشت تا ستقر
اگر دنی چشم آمد رنگ کش
غایبی بر جا دار بانکش پی
چون ای ستان جان و در آن او
واقف آن شد تا یک گم
این هنر آکرد ما را ایست
خیر بهای تیاری حرج آس
شاه دار شرم زدو جو
خاصیت و در کش سم سکو
ذین بدا ماه تسا و تنگ
ای بسا زر کسی یا بکند
کهنه ای که هر از عجب آ در رو

قصهٔ آن گاو بحری که گوهر شب‌چراغ از دریا آورده
شب بر ساحل دریا نهد و در روشنی آن بچرد و باز گردد
از کمین بیرون آید چون گاو از گوهر دور رفته

شاه عدالت زین چشم و دست
بود ما دجله بر ده ساز بیش
بر قضا شاه و نه حاکم شیو دار
کای رقیب با تو اندر کرم و سود
خشم بنهاد شده و دید سبب
بر کمال البتر فی اتنا به
جان قربت دید و راه و در کرده
آب زن بر سبزه ما اینا اش
آگه او کیمیا را آن روشن دید
ز الکه با طل طلا را هسکند
سکند را آب بر آنک جکر
منزه و بانی سنکشد و باعی نما
سایه اده ماند کار او آهنی
ان وها او بود و بستان او
گر کرم بر شی بجهانی بگیر
زان مناسب سرکو پیایم نور
گر زشب چشم او سلطان پیاس
تا کز شب بر ره روی پوش نیاز
گو بیا گک سک زکشیر اگرشود
هوشی بی اسرار شان سگ ای
تا شد و این رنا ریح و کر نه
بیندانه درج و گرو ش هجر
کر غذا ایش گرو بنهد وجست
چون اندا از آنش هیچ حاصل
هیچ دارای سبل سوس سیاب

هر که چون زنبور وحی استش نفل
بیهوده نور که دوران تعجیه
آنچه می‌بر در نهند وصل سیاه
حبذا بار آن که تازه کرد کج
وصل میخند فوق رشته هوار
اسطرلاب که گفت جار او چنین
اسطرلاب که گفت جار او ربون
هر که کانون دل او گوهر است
این سخن پایان ندارد وصل
می‌تند در رشته دل میبدم
بهر چاره‌ای شد دل جان در رشته او
چون غراب البین آمد ناگهان
بر شد منقار زاغ و چغوم
چون شد اندر آب جانش مرغ بود
ای خفاش از یار جنس او جدا
عقل کی جنس جهت یقین
صورت آمد چون جماد و چون حجر
آن کی بوری گرفت از راه جو
جو که گندم می‌آرد و لی
تو که گندم چرا است ... چو
عقل که دید چشم را نکو کرد
زان شو ... یای کالخ
ای جگر جسم کی عقلش اسیر
چشم عزم شد بجز ای دین
دام ... نقش ... رقیب

باشد بزرگان هم جسم باکی تیره گوهر را بوساطه
در بر درخت گر ... القصه التوبت

تا شود تاریک هیچ و سبکار
تا کند ابر جهنم و شاخ ...
این بلیس ... بر بود او بجی
از الغاز ... محروم ...
آنکه پنهان بود و در عین
گوهرش ... طرح ... کرد
هست ... بر کوش ما

بس کرد و در مرد آنچو بر جست
چون اند ... نومید کرد ... کاو
کان بلیس ... چون کرد ...
ای ... زین بیل ... ان ... ل
آن ... کی ... نی
وان ... کی ... کرد
آن ... رشته ... بکند

رجوع کردن به قصهٔ طلب کردن آن شخص خضر را از آب که دید
او رشته تا خضر را در آن حضرت بشود از طلب او

در شکار ... بر ... آن
در هوا ... یار رم
چون ... کی شکار زاغ بود
... نیک ... پیدای ...
از ...
... بامر ... خبر
سو و دیگر ... گره
سو ... بی
جست ... برکو
دانه ... می‌اندر
... مختلف ... فرخ
عاقبت بین باشد ...
عقل کی دید ... بین
دی غایب ...

چون برآمد از هوا ...
... زاغ ... کرد
چون بگفت این سرای ... الکی
... افغان ... جنس
چون ... صورت ...
صور داند کان حبیب ...
جانان صورت ... دانکی
رفتن چو سوی ... بعیت
صورت و ... سیاه
... سوی ...
... آن ...
در ... آورد ...
آنکه ... چشم ... کام
جنس ...

چون نباشد خانه او چو سیل
ناگهان گرد و زرگو مرد و زر
گاه ... در ... بلیس ...
آنچه ... کرد ... و جهه
گاه ... کرد ... عمل کرد
استخوان او ... چون ... ل
... کرد ...
صحبت کی ماهی ... بر ...
بر ... باشد
گر ... رشته ... آمده ...
... رشته ... و ... گو
... خبر ... آب
چیز آبی ... مرده ...
کوچه ... خیز جستی
... روی خوب
... صورت ...
... جنس ...
... پیش ...
... این ... جنس ... جهت
صورت پنهان ... پیدا
... صورت ... عوض ...
... کشش کی ...
... جنسیت ...
... حقیقت ...
سوی صورت ...

نیست جنت ... باب و رنگ
بود عبدالغوث هم جنس پری
شد زنش را نسل از شوی دگر
که مر او را گرگ زد یا رهزنی
جمله فرزندانش در اشغال مست
یک یکی فرزند و زن دارد باز
او ز جنس ... ... چنان
نی بجای فرمود جود و محمده
لاابالی لاابالی آورد
وز بشارت ... مغازله شاد
پیش او ... کان ...
جذب جنسیت کشیده تا ...
بیت جنسیت ... نظر
چون نهد در زن خدا خوی ...
منتظر بنهاده دیده ...
... شد ...
... باشد ...
در ...
... سرطان ...
خاک را ... از حق ... شرف
پس ...
ای ... خاک ...
آن یکی ... اطراف ...
زر ...
محتسب بود ... آمد

در ... ... کی
... قانون ...

اول قصهٔ عبدالغوث و بردن پریان او را و سالها میان
پریان ساکن شدن و بعد از سالها آمدن او به شهر فرزندان
خویش و باز ناشکیفتن او از آن پریان و هم دلی با ایشان

خود نگفتندی که بابایی بدست
گشت پنهان ... بیش ...
کر ربایه روح را زخم سنان
شاخ جنت دان به دنیا آمده
زانک جنس همدگر ...
هم ... آمده ...
... حاجت ...
... پیش او کرده ...
ای ... کشد ...
طالب زن گردد آن زن ...
از زمین ... عاشق ...
... ظلمت ...
...
...
...
تا نهد ... دل ...
گر ...
...

بعد نه سال آمد او هم عاریه
یک مهی مهمان فرزندان خویش
چون بهشتی جنس جنت آمدست
مهرها را جمله جنس مهر خوان
بو ز جنسیت ...
... گاه آورد ...
... آمد ...
... خود ...
چو که اندر مرد ... زن نهد
چون نهد در تو صفات جبرئیل
... کرامت ... آخر ...
از ...
چون ...
...
در ...
خاک ... جسم پاک
خاک ... جان ...
سایه ...

داستان آن مرد که وظیفه داشت از محتسب تبریز و وامها کرده
بود بر امید آن وظیفه و او را خبر نبود از وفات
او ... هیچ ... وام او ... محتسب ...

مرغ گردد ... چو ...
چون پری نه سال در پنهان پری
وان یتیمانش ز مرگش در سمر
یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
گشت پیدا باز شد متواریه
بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش
هم ز جنسیت شود یزدان‌پرست
قهرها را جمله جنس قهر دان
... سال او ...
...
...
...
... گرد ...
...
از ... صورت ...
...
...
...
...
...
...
چون ...
... جشم ...
...
جانب تبریز آمد ...
بود ... تبریز ...
در ...

گذارده شد ... لیس ... انما ... الا ...

حاتم ار بودی گدای او شدی

[illegible]

آمدن جعفر طیار رضی الله عنه بر در قلعه تنها و شهر گرفتن آن ملک قلعه با وزیر خود و رنج کردن وزیر ملک که زنهار [illegible]

[illegible]

تیر دیگر [illegible]

[illegible]

گاه از جان و تار یوکش [illegible]

[illegible]

دعوی کردن [illegible]

صفورا
دختر شعیب پیغمبر که در نکاح موسی بود علی نبینا و علیه السلام

رواق
خانه

زود دار الملک تبریز سنی / گفت یا حاجی اخی [illegible] قسنی
از پی شش و ششی [illegible] / جاء اسعاد [illegible] فاتقی
السرح [illegible] فتی [illegible] / سایه‌اش کرده چو سایه خلق را
در فنون و دیده‌اش [illegible] / هر زمانی موج روح انگیز جان
از فراز عرش بر تبریزیان / او برای او دیانت فضل کرد
مرده و زنده [illegible] / رفت آن ماه و صبح [illegible]
چون رسید او [illegible] / لیک کار آب [illegible]
همرهان بر حالتش گریان شدند

جان ز رشک [illegible] وصال / از نسیم یوسف و مصر وصال
ای [illegible] فتی [illegible] الامر / آن [illegible] تبریز [illegible]
ساربانا بار بگشا ز اشتران / شهر تبریز است و کوی گلستان
فر فردوسی است این پالیز را / شعشعهٔ عرشی است این تبریز را
چون [illegible] محبت [illegible] / خلق گفتندش که [illegible]
راند او کشتی [illegible] / گشته تو [illegible]
[illegible] / کو [illegible]
ز [illegible] / [illegible] گذشت [illegible]

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار / مجرم بودم بخلق امیدوار
گرچه خواجه در سخاوت کرد جود / هیچ آن کفو عطای تو نبود

در بیان آنکه آفرینش [illegible] هو الذی خلقکم من طین ثم قضی اجلا

او کله بخشید و تو سر پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زرشمار / او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر / خواجه نقلم داد و تو نقل‌پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده‌اش زر وعدهٔ تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاقت او و صد چون او رهین
زر از او رفت و [illegible] / نان از او [illegible]
من چه گویم چون [illegible] / بارنت بر کسی [illegible]
آن سخاوت [illegible] / کز سخاوت [illegible]
مر چو او را قبله خود ساختم / قبله‌ساز اصل او انداختم
تا کجا بودم [illegible] / عقل [illegible]
چون ز [illegible] از عدم کردی پدید / این بساط خاک را [illegible]
از [illegible] / ور [illegible]
ای [illegible] / مغفرت [illegible]
آدم اصطرلاب اوصاف علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست
هرچه در وی می‌نماید عکس اوست / همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر سطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تا ز چرخ غیب وز خورشید روح / عنکبوتش درس گوید از شروح
عنکبوت این اسطرلاب رشاد / بی منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این / غیب را چشمی بباید غیب‌بین
در چه دنیا فتادند این قرون / عکس خود را دید هر یک چه درون
از برون دان آنچ در چاهت نمود / ورنه آن شیری که در چه شد فرود
برد خرگوشیش از ره کای فلان / در تک چاه است آن شیر نهان
در رو اندر چاه کین از وی بکش / چون ازو غالب‌تری ای شیر کش
آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد / از خیال خویشتن پر جوش شد
او نگفت این نقش داد آب است / این بجز مقلوب [illegible] نیست
تو هم از دشمن چو کینی می‌کشی / ای زبون شش غلط در هر ششی
آن عداوت اندر او عکس حق است / کز صفات قهر آنجا مشتق است

وان گنه در وی ز جنس جرم تست / باید آن خو را ز طبع خود بشست
خلق زشتت اندرو رویت نمود / [illegible]
چونک قبح خویش دیدی ای حسن / اندر آیینه بر آیینه مزن
می‌زند بر آب استاره سنی / خاک تو بر عکس اختر می‌زنی
کین ستاره نحس آمد [illegible] / تا که او [illegible]
چونکه [illegible] / [illegible]
عکس [illegible] / این ستاره [illegible]
نحس [illegible] / عکس آن [illegible]
بلکه باید دل سوی [illegible] / داد [illegible]
عکس [illegible] / اصل [illegible]
گر بود [illegible] / [illegible]
آن عطا بخشیدشان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جان چه باشد تا [illegible] / خلق [illegible]
قرنها بگذشت و این قرن نوست / ماه آن ماه است آب آن آب نیست
عدل آن عدل است و فضل آن فضل هم / لیک مستبدل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنها رفت ای همام / وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد درین جو چند بار / عکس ماه و عکس اختر برقرار
پس بنایش نیست بر آب روان / بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنوی است / دانکه بر چرخ معانی مستوی است
خوبرویان آینهٔ خوبی او / عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم باصل خود رود این خد و خال / دایما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار این حول / [illegible]
خواجه را چون غیر گفتی از قصور / شرم دار ای احول از شاه غیور
خواجه را که در گذشتست از اثیر / جنس این موشان تاریکی مگیر
خواجه جان بین مبین جسم گران / مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را از چشم ابلیس لعین / منگر و نسبت مکن او را بطین
همره خورشید را [illegible] مخوان / آنکه او مسجود شد ساجد مدان
[illegible] / در مثال عکس حق [illegible]
اتقوا [illegible] / روح کل را [illegible]
چون مبدل گشته‌اند ابدال حق / نیستند از خلق بر گردان ورق
قبلهٔ وحدانیت دو چون بود / خاک مسجود ملایک چون شود
چون [illegible] / دانش او [illegible]
آنکه [illegible] / [illegible]
تن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] محتاج الیه
حق او را [illegible] / رحمة للعالمین [illegible]
خدمت او [illegible] / [illegible]

مستوی برابر

غلط بلفظ [illegible]

نامران روزن خرشان از وجوب
در میان کس ای زن ربی
غیر را او هیچ او شش جهت
سیب او به زین طبع شش جهت
تنها سبیه را تو درخت بخت بین
خاک چون چشم روشن کرد جان
شد گلستان چون ای جام سو
طالبست و غالبست آن کرد کار
خواجه هم در خواجه گشتن
چشم ور او هم کار او کن طین
گر عمر نامی تو اندر شهر کاش
جون بیک نکان بکفتی عمر
او بگو بره ان دیگر دکان
گر تو در اوان اندر نظر
کاشتن احوال او اندر نظر
بر تو زی اشراق آن نا احولی
این اینجا کو یه آن جبار را
چون شنید او عمر از احولی
کاین عمر را نام ای اینجا زمن
چون بیک دکان عمر بود ای
احول او بین چو بی پرشد از وش
است احول او در دیوانه ی
وار امید از او را جا بجا
تا تو از بی عکس نقش
قیاس بی باغ باشد این آب

بی وجوب آفتاب قوت
هست دو روزن آن که راه
در میان او زن خورد بالفت
عیب جو در کفی ماش درخت
زیبا بیان سید خوش
خاک در سر همین بستر
در چنین چو خشک ماند کلوخ
تا هسته ها بر آورد او دمار
خانه ست مرده و مار
این یکی قبلهاست دو قبله بین

هم ز اوج رسیده مر او فی
تا گر ابری بر آید هیچ شش
مدحت و تسبیح او تسبیح حق
آن سبه را تو درخت بیخ
تا ز اوج اطلاق آید ای آن
جان زده و پای ان بیاز شوق
پیش این خورشید یک ماند
دو دمان دو دکه دو گواه
چون بجستی ز حق ارزیخ
چون دو دید فوت شد هر دو طرف

یک باز از راه سوی
اندرین روزن بود
سیه و میره و زمین
که میان هر دو راه آمد یاد
تا ان چو اسپ و ارائش
بر حسب الاکثر
و جان ستم باشد
شیر و دار در خواجه
گر کسی هم
انگشتی درخت
کسی خیر است
این عمر را نان فروش از کرم
زان یکی نان بر گزین
خود کجتی نیست دکان
ابو بکر نیست
بر هر دکانی که
این عمر را نان فروش
جن فرستادش
این عمر آمد که تا نان
ان از اینجا بی حواله بی
چون عمر پس
دوست و پس همدم
بجو هر جو
عکس یکی
این یک

شنیدن و دیدن مه آن عزیب شهر کاشان عزم کرد از ری کاشان
سبب آن نام شب بدکان دیگر او اسپ را وقسم گرد که هم
که همه دکان یکیست و منعی که چو نان نفروشند هم این جا
گنده گو مرغ خلا کرده ام عرفیست چون درین دکان مدارک
و تو بگم نان بایم از همه دکان های این شهر بی مدارک
مجنین عزم اول باشم از ین دو دکان
از هم جدا دانسته باشم

در کشید آن ماه کوست
ما از این اسم گر نام
در عمر کاشان آن
احوال صد بینی
گر ز رنگ دکان
اندرین کاشان
حقیقت
هی ستو

نان زبینش وی او
دست آن همه
در یک دکان
و اندرون کاشان
در دو چشم
اندرین
چشم از آب
بار کوه

هر یکی خر بار ... کو
اندر این آب دام
افزین جو هر جو
افزین جو هر جو
علم حاصل با خلق هر دو
وقت ان اوام
از پای نیز گر ان
هیچ نان و دار کو
پای مرد آمد دوستش گرفت
مال خود و ایثار راه او کند
ترک سنگر
دست او در کرد
در رضایت
کار کشش
چون بگو ران
ای همه ارزاق
ای چه خبر
ای دارو
یا و مادر
نقد او حبس
ترک و
خاتم از مرده
تو چه امید
علق الا ز کا
در پی او

هر یکی خر بار سنگ
هر چه در وی
خواه با اقوام
با ز بین
گشت نو
بنده گو آن کرم
جاه خود وا ایثار را جاه او کند
حق او لا شک
خدمت او
هین هم
چون بکو
گشت گران
ای چو رزق عام احسان
داده
ای جو
سلف
ام
عیش
گر دکان
نقد زر

در هر چه
زین یکی چو ماه گو
از دگر جو
اندرین جو
این سخن پایان ندارد
گفت چون تحقیق
شکر او شکر خداست
شکر نیکی
زین سبب
گو بیایی شکر او کردم
بر کرد
گفت ای شب و بیا
ای فقیر
ایت اکرم
ای الف
ای من
این همه ارزاق
واحد بی کالالف در زم
تو پای امید در هر نفس
هر دو یک
گر سعیدی

توزیع کردن پای مرده در جمله شهر تبریز و جمع شدن
اندک چیز و رفتن آن غریب ترشح محض بزیارت
و این واقعه در سر گور او گفتن بطریق توجه

اندرین جو ماه بین
عکس
ماه ان
از نسیم
گر گرد
پای مرد
ان نسیم
عز صد
گو کنه
چون
نیز
گر بجهد و محتاج الیه
چون تو بود
فی
اتحاد
در خراج
رونق
ای لطاف
مر ترا چون نسل
در سیاه
صد چو جان
گر نفسی
ای فلک
پای موسی
وان سه

گر بجنبی کم سفیدی از موسی علیه السلام

[illegible]

... حکیم سنائی رحمة الله علیه ...

[illegible]

مرد را زشت‌تر ازین علت نبود
خلق و ... مجلس سلطان ...
هر دم از صد جرم ... [illegible]
خشم سلطان را از آن ... [illegible]
کرد جرم با هر دو او را کو کبیر
تا بگیرد عالم را او غبیر
گر بود این لیک ... [illegible]
... [illegible] انجم را ... [illegible]
از زنی ... [illegible] ... عیرت
از تکلف ... [illegible]
آن عماد الملک کی پاس ... [illegible]
پس شفاعت کرد ... [illegible]
الست باده ... از سلطان ... [illegible]
و اندرون اندیشه ... [illegible]
آن زمان ... [illegible]
گر جراد ... [illegible]
در حضور آفتاب با کمال
بر عمادی چنین ... [illegible]
کی ... [illegible] باشد ... [illegible]
کز ... [illegible] و ... [illegible]
در شب ار خفاش ... [illegible]
گرم ... [illegible]
آفتابی ... [illegible]
دشمن خود را ... [illegible]
لیک ... [illegible]
خشم ... [illegible]
گویدش ... [illegible]
علتی دارد ... [illegible]

مؤاخذهٔ یوسف صدیق بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق و گفتن اذکرنی عند ربک مع تقریره

آنچنان کو یوسف از زندانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز
تا مرا هم واخرد زین حبس نیز
کی دهد زندانیی در اقتناص
مرد زندانیی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگی زندانیند
انتظار مرگ دار فانیند
پس جزای آنکه دید او را معین
ماند یوسف حبس در بضع سنین
زین گنه کامد ازو ... [illegible]
ماند در زندان ز داور چند سال
هین چه تقصیر آمد از خورشید داد
تا تو چون خفاش افتی در سواد
گر خفاشی رفت در کور و کبود
... [illegible]
لیک یوسف را ... [illegible] کرد
... [illegible]

شاه را ... [illegible]
... [illegible]
ای خدا ... [illegible]
... [illegible]

از لطف ... [illegible]
... [illegible]

آن کی ... [illegible]
... [illegible]

رجوع به حکایت سلطان و عماد الملک و پشیمان ... [illegible]

... [illegible]

مغبر
سخت و دونده
مراد غارت کننده ها

فر
اینجا ... [illegible]
بزبان عربیه

سوغ
روان شد

ذوابل
... [illegible]

اکتساب
... [illegible]

مستجاد
طلب امین کرده شده

مغبر
... [illegible]

۴۰

ای نهایت آمد این گم‌گشته | اشارت آن مرد که به خواجه در خواب دید و بر پامرد خواجه را | چون غریب آمد که رو ابرام بگشت

با مرکبش سوی خانه خویش پخ | هر صد دینار را او بسپرد | لوکس آمد و نگاهش نگشت | گر امید اندر پیش وی گل شکفت

آنچه عهد الست او دیدم | با غریب آنچه او لب گشود | گریب گرشت امشب ازکین | خواب شان انداخت ام در ...

دید پامرد آن حال و گم‌راه او | اندر آن شب خواب در صد دیر | خواجه گفت ای پامرد با نگ | آنچه گفتی من شنیدم یک یک

لیک با شیخ و او م فرمان بود | بی شارت لب بیار هم گشود | با چه و اقف گشته ام | شهرها باید بهب و دا ده

تا که بود از جیب ما اش | تا که و هم نظم معاش | تا ندر و نه دغفلت تمام | تا بیاید یک حکمت نیم خام

تا که و هم سکی اقف بران | آنکه و زیرد ده و غوی دران | تا نبیند ازلبی سر پرش جب | تا او چیند دید بی راهین رب

نامه گویم گرشت نقش کش | نامه طعیم تکلیف لب خموش | نامه بینم گرشد نقش یقین | این بینم بامی شیخ و غنین

غرق دریا یم گرچه قطره ایم | جملگی بشنیم گرچه ذرت ایم | هرچه دادم من دیدیم این زمان | کان بهان غیب و شیرین است آن

روز کشش پردهٔ پنهان کرد است | تخم درها کی بردت آن کرد است | وقت پر روزن که سیل دان | روز با واش آید و بیدا شدن

لیشنو آن اعمهان جمله دید | من چه دیدم که او خواهر رسید

گفتن خواجه در خواب بآن پامرد و جهت وام آن درویش باکی آنکه بپرو و فشان دادن جای دفن آن سیم را بجانب کردن به وارثان که آن بسته آنرا انبار به چند و صحیح باز گم نکند اصلا و هیچ از آن قبول نکنند یعنی را بحق نگذارد آن عجب که خواب بیند و که باصل زرکرده و ام گرد آن سیم بیرون و سعفان من چه باز گردد

من شنیدم ام از خاموش عزیز | لسته ... سبا و گهر

کرده می ام از دسته در تیش | تا که منعم بانگرد و سته دیش

وام دار دار تب از فراز | وام را از عیب این کوه وکلار

قصه باشد زین سگ که هیچ کی | در هچای که از این حیج کن

خوی ستم تا آن من به ست خود و دم | در رفتن و ستر و رشته این کیتم

خود اجل مهلت نداد ام تا که من | حیف ب... ام بود و ... | اصل با تو گشت هفتصد دام او | در هنوز زی بی وش شته دام او

در رفتن طمانیتش نون که ده ام | من عیسم آن و بی شیخ هدام | قیت او با نداد جز نمود ک | فانبشته پیشیح ان الیه و ک

در هچ آن گه از خوف غرار | گر رسول ... نکرد عرض روا | از کس داد آن سرشن ... | گرد روح آن گواه و حیح نجست

دار نام اسلام من بکو | ... حیث ... هم کو | تا ز بسیار آن زر شکنند | لیکن امید شیش آن عمان بیند

در بکوید من نخواهم آن سلو | گو بگیرد هر کرا خواهی حلال | از کجه دادم بانش ... | سوی پیشان بانو ... هیچ

گشته باشند همه کی را گرکل | ... در بکوید ... قول حلال | در هچه ید و در نیاید آن از اش | کره برتو آن عطار ... بیش

هر کرا کجا بگنده زر بیرا | فیه ... نضار سو | ... و هم آن رازه و ساله | گه اهم ... و او و احلال

در و دادرا من خیری ... | بیت ... نیابد فی واسع | گرد و ... ایند و داشت زود | صد در تخت ب ایشان گرشود

از نه التنیه لا ادم من العنق | گر بسار از حق روا مستحق | و قصه ... ز او ... شرح و داد | ا ب ... آن نخواهم بر کشاد

گر تو اول بنگری در آخرش | فارغ آیی از فریب فاخرش | جوز پوسیده است دنیا ای امین | امتحانش کم کن از دورش ببین

شاه دید ان حال را با چشم حال | وان نگاه الملک با چشم آل | چشم شه را کرد حید انبیش | چشم آن پایان کر حیله گر

تا چه سر است اندر و تریم شد | گرز پس حیه به چند جان شد | چشم ... حیون با خبر و چنت | لیس ... چه بحمار حیله گر

زین چنین بلکی ز ... کش ... | لیس ... لیس از در دل ... | چشم خود که داشت چشم اوکرد | ... حیس ... که داشت ... آن اش

این عجالو بود آن پایان نسبرد | از نیاز آن دو دل که شرکرد | در مبیاد آن چشم ... پیش بصیر | ازان ... بو رعیای جهان ... که

پیره و کردن کشت ... چشم | ذازان یره ... به مکس یه | پاک ... که سرمازه ... | درجهان ... کند ... و ... ن

بانگ در دو دکه ... از | تا که ... ه اشست ایمر از | بانگه در ... یش ازحیح ... | تعصرون این ... ...

حیکمت ... گو ... | تا چه در از دو ... یاز ... شد | بانگ گفت جو ... دو ... | ا ... خود تا چه در ... ...

با که ... شب ... و ... | این چنکه ... کرد ... شد | جو ... ینی که ... | ... جیات دو ... دو ...

چو که ... و ... | آن جیات ... ذوق ... | دید ... جو ... دار ... | گر بردار شد ... گر ...

چشم چون ... فی ... | دید ... سلام ... کرم ... | این ... سکش ... که کرید ... | جون ... یا شد از ... کرد

... کوه ... حیل العمد ... | جرز ... عرو نعی ... ... تن | جیست حبل العمد ... کرد ... | کین ... شد ... صر ... عر ...

خلق ... ندان شستم ... است | مرغ ... ایده بسته ... است | خشم ... بخت شعل ... | چار ... شحنه و ... است

... تا ... گرم ... است | رفتار مستو ... یا ... | شحنه اجسام ... دیگر ... | شحنه الحکام ... جار ... ببین

روح را ... حیه ... است | کیک ... خی ... سکنجه ... رفتار است | جون ... اسکنجه ... مار | تا که ... صد ... رکرد ... تکار

اکنه ... رخ ... داو ... ... | او ... چه ... لطف ... و ... | جون ... راکه ... ارم ... | در ... ... زان ... سقم ...

الظ... ... ... اکرم ... جل | من حباب ... السلسبیل | لاکر ... ... حیحال ... | ان ... ...

گفت سلطان ... یای ... | رو ... ... طلمه ... | اد ... ... | شیر ... اسم ... ... بسیل البقر

پایکاه اند رمیان ... آن راه | رومند و ... حق ... بایکاه | لب ... ... شهرزاه | که ... جسم ... ... صد کار

زاده ... ... مناسب ساخت | فسر ... حیل ... بر ... خنت | در میان فسر ... ... | از ... ... حیها

و زدرون ... عالی ... | در میان ... ... گوهر ... | گره ... ... | گر نماید ... قصر ... ...

قیض و بسط چشم ... الا و ... | دسم ... جون سکینه ... حلال | این ... خود استاد ... | نیک ... نیک ... براه ...

تا ... خرجون کرد ... ... | از ... بانی ... ... | گر ... کرد و آنها ... ... | ... الملک ... ...

... این باشد و لیک ... | ... ... | گر ... ... آن کرامت | قلب بین الاصبعین کبریاست

اگر ... دو ... ... | رجوع کردن بحکیمان آن پامرد ... از غریب ... و باز گشتن | الشنی ... اندرون اندر ...

تا بماند و قصه سر و راز [illegible]
گفت مهمان چه سودا هستی [illegible]
خواب دیدم [illegible] هندوستان [illegible]
[illegible]

بود شاهی بود و او را سه پسر
هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری استوده‌تر
در سخا و در وغا و کر و فر
پیش شه شهزادگان استاده جمع
قرة العینان شه همچون سه شمع
[illegible]

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را که در این سفر در ممالک من [illegible] فلان قلعه چنین [illegible] ترتیب [illegible] زنهار [illegible] آنجا مروید [illegible]

چون شود چشمه ز بیماری علیل
[illegible]
ای بسا کاریز پنهان همچنین
[illegible]
[illegible]

بیان استمداد عارف از سر چشمه حیات ابدی و مستغنی شدن او [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع [illegible] وصیت [illegible]

[illegible]

چونکه یوسف سوی او می‌نگرد
هر دو چون دو شانه ... [illegible]
اگر عاشق ... در آب ...
[illegible]
این سخن پایان ندارد ای کیا
[illegible]

ماند از ... [illegible]
... [illegible]

تا به بیگاه ... [illegible]
تا بر جیحون ... [illegible]
[illegible]

روی ... [illegible]
از درون ... [illegible]
[illegible]

[illegible]

بر سلطان ... [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] خورشید در / وانقلاع آن سایه‌ها کان دیده
[illegible] / فایده‌اش شهوت [illegible]
آن صور در بزم کز جام خوشست / فایده [illegible] بی خوشی است
صورت مرد و زن و لعب و جماع / [illegible]
صورت نان و نمک کان نعمتست / فایده‌اش آن قوت بی صورتست
در مصاف آن تیغ و شمشیر و سپر / فایده‌اش بی صورتی یعنی ظفر
مدرسه و تعلیق و صورتهای وی / چون بدانش متصل گشتند طی
این صور چون بندهٔ بی صورتند / پس چرا در نفی صاحب نعمتند
این صور دارد ز بی صورت وجود / چیست پس بر موجد خویشش جحود
خود ازو یابد ظهور انکار او / نیست غیر عکس خود این کار او
صورت دیوار و سقف هر مکان / سایهٔ اندیشهٔ معماردان
گرچه خود اندر محل افتکار / نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
فاعل مطلق یقین بی صورتست / صورت اندر دست او چون آلتست
گه گه آن بی صورت از کتم عدم / مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد ازو هر صورتی / از جمال و از کمال و قدرتی
باز بی صورت چو پنهان کرد رو / آمدند از بهر کد در رنگ و بو
صورتی از صورت دیگر کمال / گر بجوید باشد آن عین ضلال
پس چه عرضه می‌کنی ای بی گهر / احتیاج خود بمحتاجی دگر
هست صورت [illegible] / ظن مبر صورت بتشبیهش مجو
در تضرع جوی و در افنای خویش / کز تفکر جز صور ناید به پیش
ور ز غیر صورتت نبود فرح / صورتی کان بی تو زاید در تو [illegible]
صورت شهری که آنجا می‌روی / ذوق بی صورت کشیدت ای روی
پس بمعنی می‌روی تا لامکان / [illegible]
صورت [illegible] که سوی او شوی / از برای مونسی‌اش می‌روی
پس بمعنی سوی بی صورت شدی / گرچه زان مقصود غافل آمدی
پس حقیقت حق بود معبود کل / کز پی ذوقست سیران سبل
لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند / گرچه سر اصلست سر گم کرده‌اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم / [illegible]
آن سری یابد که [illegible] / قوم دیگر پا و سر کردند گم
چونکه گم شد [illegible] / [illegible]

بیت

این سخن پایان ندارد آن گروه / صورتی دیدند با حسن و شکوه

دیدن آن سه پسر شاه در قصر قلعهٔ ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

خوبتر زان دیده بودند آن فریق / لیک زین رفتند در بحر عمیق
زانکه افیونشان درین کاسه رسید / کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید
کرد فعل خویش قلعهٔ هش ربا / هر سه را انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دوخت دل را بی کمان / الامان و الامان ای الامان
قرنها را صورت سنگین بسوخت / آتشی در دینشان و دل فروخت
چونکه روحانی بود خود چون بود / فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شهزادگان / چون خلش می‌کرد مانند سنان
اشک می‌بارید هر یک همچو میغ / دست می‌خایید و می‌گفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه ز آغاز [illegible] / چند ما را پند کرد و داد [illegible]
انبیا را حق بسیارست از آن / که خبر کردند از پایان مان
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] تیر آن
تو مگو [illegible] / هم تو گویی [illegible]
این تو گویی [illegible] / هست اندر [illegible]
بر [illegible] / تو خود [illegible]
تو [illegible] آخر سوی تو [illegible] / آمدست از بهر تنبیه و صلات

بر کشور شاه بیت بر نزدان مکو

غره خوش نفس

بعضی کرده و هسته

هم تو گویی آخر آن و آخر بیست

از تو بیست اما نه این تو که تو بیست

از تو وصل

تو نبی خود روی عدان صیدان شکر

تو نبی بیگانه بست با تو این تو نبی

[illegible] / من غلام مرد خود بین چنین
آنچه در آیینه می‌بیند جوان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
ز امر شاه خویش بیرون آمدیم / با عنایات پدر یاغی شدیم
سهل دانستیم قول شاه را / وان عنایتهای بی اشباه را
نک در افتادیم در خندق همه / کشته و خسته بلا بی ملحمه
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش / بودمان تا این بلا آمد به پیش
[illegible] خویش ای رفیق / آنچنانکه خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار / بعد ازانکه بند گشتیم و شکار
سایهٔ رهبر به است از ذکر حق / یک قناعت به که صد لوت و طبق
چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحص آمدند از اندهان / صورتی کی بود عجب اندر جهان
بعد بسیاری تفحص در مسیر / کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
نه از طریق گوش بل از وحی هوش / رازها بد پیش او بی روی پوش
گفت نقش رشک پروینست این / صورت شهزادهٔ چینست این
دختر شاه چین [illegible] همال / [illegible] کمال
همچو جان و چون جنین پنهانست او / در مکتم پرده و ایوان او
سوی او نه مرد ره دارد نه زن / شاه پنهان کرده او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او / که نپرد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد / هیچ کس را این چنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت / وان نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش / که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره زان عنایت به بود / که ز تدبیر خرد سیصد رصد
ترک مکر خویشتن گیر ای امیر / پا بکش پیش عنایت خوش بمیر
این بقدر حیله معدود نیست / زین حیل تا تو نمیری سود نیست
[illegible] / رو بمیر [illegible]

حکایت صدر جهان بخارا که هر سائلی که بزبان بخواستی از صدقهٔ عام بی دریغ او محروم شدی و آن دانشمند درویش بفراموشی و حرص بزبان بخواست در موکب صدر جهان از وی رو بگردانید و او هر روز حیلتی نو ساختی [illegible] و گاه نابینا [illegible] تا صدر جهان او را بشناختی و چیزی ندادی

در بخارا خوی آن خواجهٔ اجل / بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بی‌شمار / تا به شب بودی ز جودش زر نثار
زر بکاغذ پاره‌ها پیچیده بود / تا وجودش بود می‌افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاکباز / آنچه گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را زربخش کی بود آفتاب / زر ازو در کان و گنج اندر خراب
هر صباحی یک گروه را راتبه / تا نماند امتی زو خایبه
مبتلایان را بدی روزی عطا / روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علیلان مبتل / بر فقیهان فقیر مشتغل
روز دیگر بر تهی‌دستان عام / روز دیگر بر گرفتاران وام
روز دیگر [illegible] / روز دیگر [illegible]
روز دیگر بهر ابناء السبیل / روز دیگر مر مکاتب را کفیل
شرط او آن بود که کس با لب [illegible] / زر نخواهد هیچ نگشاید لبان
لیک خامش بر حوالی رهش / ایستاده مفلسان دیوار وش
هر که کردی ناگهان با لب سوال / زو نبردی زین گنه یک حبه مال
من صمت منکم نجا بد یاسه‌اش / خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش
[illegible] / [illegible]
نادرا روزی یکی پیری بگفت / ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر [illegible] / ماند خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بی شرم پیری ای پدر / پیر گفت از من تویی بی شرم‌تر

در قناعت خزانه [illegible] حسن
ذکر حق و ذکر [illegible]

خایب
ناامید

مکاتب
غلامی که قیمت خود را منتقل شود
و از خود دوری اداء نماید و آزاد کرده شود

یاسه
یعنی قانون و ضابطه سیاست

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

جمله عالم را نشان داد و بصیر
[illegible]
[illegible]
از نوی ریشش اکنون [illegible]
چون ببرد و [illegible] در میان
[illegible] سال [illegible] هوش
[illegible]
این حکایت گوش کن [illegible]
پادشاهی مست اندر بزم خوش
کرد اشارت کش [illegible]
بر کشیدندش به شه [illegible]
عرضه کردش می [illegible] او به خشم
[illegible]
چون اصل [illegible] آب و گل
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هست پنهان حاکمی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون به پیاده راه [illegible]

اگر بصیر آمد چراغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نوبت باشد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ذکر آن پادشاه که آن دانشمند را به اکراه در مجلس آورد و بنشاند ساقی شراب بر دانشمند عرضه کرد ساغر پیش او داشت [illegible] و تندی آغاز کرد شاه ساقی را گفت که هین در طبعش آر ساقی چندی بر سرش کوفت و شرابی در وی داد

از شه و ساقی بگردانید چشم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون فقیه از شرب و بزم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون نماز [illegible]
نوبت تو [illegible]
نوبت [illegible]
[illegible]
[illegible]
دست بیرون آر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون طبیبان [illegible]
[illegible]
[illegible]
این [illegible]
[illegible]
این [illegible]
این زن و [illegible]
آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پادشاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مصطفی [illegible]
بر [illegible]
[illegible]
بازگردان [illegible]
[illegible]
[illegible]

پر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زن [illegible]
[illegible]
این چنین [illegible]
از قدیم و حادث [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مصطفی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] شهزاده [illegible]

چون [illegible]
[illegible]
اندرین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عشق [illegible]
[illegible]

حکایت امرء القیس [illegible]

وقت خود بوده و از آن عرب [illegible]

طبع بوده و این حکایت [illegible]

چون همه زنان او را بجای [illegible]

[illegible]

معتدل [illegible]

بعد از آن [illegible]

عشقشان [illegible]

راه معشوق [illegible]

[illegible]

هرچه گوید [illegible]

[illegible]

نیمی توقف کنیدای [illegible]

عشق شان

اشاره به آیه و علمنا منطق الطیر

غایب زخود بود و پراز عشق او

اشاره به تقوه چهار [illegible]

دین من از عشق زنده بودنست

استماع [illegible] کیفیت [illegible] من [illegible]

زندگی زین جان و سر ننگ منست

تیغ هست از جان عاشق گردروب
زانکه سیف افتاد محاء الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت
ماه جانم همچو روزی صاف تافت

عمرها بر طبل عشق آن صنم
ان فی موتی حیاتی می‌زنم
دعوی مرغابیی کردست جان
کی ز طوفان بلا دارد فغان

بط را از اشکستن کشتی چه غم
کشتی‌ام آب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان و تنم
من ازین دعوی چگونه تن زنم

خواب می‌بینم ولی در خواب نه
مدعی هستم ولی کذاب نه
گر مرا صد بار تو گردن زنی
همچو شمعم بر فروزم روشنی

آتش ار خرمن بگیرد پیش ایست
شب‌روان را خرمن آن [illegible]
گرد [illegible] سلطان [illegible]
حیلت اخوان و حقیقه [illegible]

آن دو کفه [illegible] در بیم
کو مکن [illegible]
خفته [illegible]
گرد [illegible] عشق [illegible]

چون [illegible] بانگ
همچو [illegible]
فرزند [illegible] هیچ [illegible]
چون نزد [illegible] غلب [illegible]

[illegible] که [illegible] پر
پر [illegible]
عقل [illegible] بال [illegible]
چون [illegible] عقل [illegible]

یا مظفر یا مظفرجوی باش
یا [illegible]
[illegible]
از [illegible]

عالی [illegible] دام [illegible] از [illegible]
در [illegible] جنبش [illegible]
[illegible] استاد [illegible]
در [illegible] برگ

کرد [illegible] جوشش از
منع [illegible] کار [illegible]
چون [illegible] بر [illegible]
در [illegible] مار [illegible]

مرغکان [illegible] گرم و وقت را
گر [illegible]
از [illegible]
گر [illegible] بر [illegible]

این جهان پر ز نقل و پر زنان
مرغ بیند [illegible] آن [illegible] را
چون [illegible]
در [illegible]

رو [illegible] اندر زیر خاک
جهان [illegible] آن [illegible]
[illegible]
[illegible]

صد هزاران [illegible]
بر [illegible] چوب [illegible]
[illegible]
[illegible]

گو [illegible] مولای من
چون [illegible] هر [illegible]
[illegible]
[illegible]

حال [illegible] و [illegible]
در دل او [illegible]
زهر [illegible]
این [illegible]

نی [illegible] خوانده
سوز و [illegible] برق
برق [illegible]
گر [illegible]

خشم [illegible] آفتاب
[illegible]
لیک [illegible]
از [illegible]

گاه [illegible] بر [illegible]
چو تو [illegible]
[illegible]
در [illegible]

من [illegible] گردم [illegible]
گر [illegible]
[illegible]
در [illegible]

من [illegible] گردم کرد
مرد را [illegible]
گر [illegible]
[illegible]

ظن [illegible] حق خوانده
هر [illegible]
[illegible]
[illegible]

در [illegible]
[illegible]
[illegible]
با [illegible]

گریه‌ها چون نرگسی [illegible]
کور [illegible]
چون [illegible] طفلان [illegible]
زان [illegible] زنان

[illegible] در [illegible]
[illegible] تو [illegible]
[illegible]
در میان [illegible] شور

[illegible] یوسف [illegible]
[illegible] ز [illegible]
آن [illegible] عیب [illegible]
[illegible] آن [illegible] یار کو

گر [illegible] جان [illegible]
آن [illegible]
[illegible] حسن [illegible]
گفت [illegible]

هر [illegible] کسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
شد [illegible]

گوش [illegible] عیسی [illegible]
از [illegible] روشنی
ای [illegible]
[illegible] یوسف جان [illegible]

[illegible] گشت [illegible]
[illegible] کار [illegible]
اندر [illegible]
[illegible]

کار [illegible] نیز [illegible]
[illegible] شکر [illegible]
[illegible]
پیر [illegible] پیر [illegible]

[illegible] خوش [illegible] زیر [illegible]
[illegible] کار [illegible]
روشنایی [illegible]
سود [illegible] ضلالت [illegible]

[illegible] چشمه [illegible]
[illegible] آسمان
[illegible]
تیر [illegible] از گرد و [illegible]

[illegible] نرد [illegible]
از هوا [illegible]
گرد [illegible] آسمان
لیک [illegible]

گفت [illegible] آسمان [illegible]
چون [illegible] زبان
[illegible]
[illegible] آسمان

[illegible] آب
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] دهان
گر [illegible]
[illegible]
این [illegible]

این [illegible] ولایات [illegible]
[illegible] میان [illegible]
صد هزاران [illegible] عشق
آنچه [illegible] علم [illegible]

[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

عقل [illegible]
عقل [illegible] جبریل
پر او [illegible]
[illegible] جبرئیل

[illegible] پیم
[illegible]
[illegible]
[illegible] گرد

[illegible] را
[illegible]
[illegible]
عاشق [illegible]

آنچه [illegible] زبان
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] وقار
گر [illegible] تیغ [illegible]

شاه [illegible]
مرد [illegible]
زود [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]

در [illegible]
[illegible]
[illegible] جان [illegible]
ای [illegible]

یک [illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
این چنین [illegible]

[illegible] کرد [illegible]
کرد [illegible]
کز [illegible] صیاد [illegible]
[illegible] آن از [illegible]

حاشیه: خوناب — دهان / دها — هوا — مجتبی — فرع / کوفتن — نرتنه / زار — کیهان

بی سلاحی در نبرد در معرکه

[illegible]

چون سفر کرده ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

رجوع کردن بقصه آن فقیر [illegible]

[illegible]

[illegible]

از پی یک خواب چندین ره کنی / نیست عقلت را تسوی روشنی
بر خیالی اینچنین راه دراز / [illegible]
بارها من خواب دیدم مستمر / که به بغدادست گنجی مستتر
در فلان کوی فلان خانه دفین / بود آن خود نام خانه و کوی این
هست در خانهٔ فلانی رو بجو / نام خانه گفت و نام کوی او
دیده‌ام من این چنین خواب [illegible] / گر بره آنجا کنی این گنج را
هیچ من آنجا نرفتم زین خیال / تو به یک خوابی بیایی بی ملال
خواب احمق لایق عقل ویست / همچو او بی قیمتست و لاشی است
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان / از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد / پس ز بی عقلی چه باشد خواب باد
گفت با خود گنج در خانهٔ منست / پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام / زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام
زین بشارت مست شد دردش نماند / صد هزار الحمد بی لب او بخواند
[illegible] / [illegible]

تمثیل

[illegible]

بازگشتن آن شخص شادمان و مراد یافته [illegible] بغداد [illegible] که [illegible] در مصر به خواب بشارت [illegible] گنج مطلق [illegible]

بازگشت از مصر تا بغداد او / ساجد و راکع ثناگر شکرگو
[illegible]

[illegible]

مکرر کردن [illegible] صیادان [illegible] آن پیر [illegible] از ایشان و شنیدن [illegible] دستوری خواستن [illegible] از خدا عشق [illegible] ولا ابالی

[illegible]

تقی — پرهیز
اختناق — دم گرفتن و خفه شدن
شیون — ماتم
مکرمت — کرم کردن
قمع — برکندن
مصداق — صدق

صورت آتش بود پایان دیگ / معنی آتش بود در جان دیگ
صورتش بر دو جهانی در ربود / معنی معشوق جان در رگ چو جان
شاهزاده پیش شه زانو زده / ده معرف شاه حاضر شده
گرچه عارف گشت شه آن کو ز پیش / لیک شه می‌کرد حرف کار خویش
ذره‌ای زان یک زره نور عارفی / بود او را نه حرف ای شیخ
گوش را بر حرف داشتن / آینه را نیست جز رو شی
اکمه از چشم دل شد بینا ازان / دیده او چشم او عین العیان
با نوازش شیخ از جان او / آن حشم و ارسال این عیان او
بس معرف پیش شاه منتجب / در میان حال او گشته دو لب
گفت شاه اسپه حاسد شو ای / پادشاهی کی کند او آن کی
دست در فتراک این دولت زده / بر سر سر بر بال و دست
گفت شه هر منصبی را سکه / کاه گنجش شه مردان خرد
بسته عهد این ملک کو زان بری / بخشش او بجا و مرغ بر سر
گفت تا ساخت در غیبت ثقیل / جز جوانی کو جوانی ای شه
بندگی پستی در جهان رو خوش / گر نشستی اندرون او در شب
شاه یوسف زاد کنی در جنت / ازین تو زان عیش بیدار حقت
صورتی کان از جهت در تو شد / کی بود او در سر خرقه گره
اهل بودی بر نقد دادم / آنچه این است کا این سبوک شدم
بزه وان جسم قرینی از پی آن / گفت ما را رنج کسی در پس
دو از عاشق کرد بیگانه شدی / در بیابان خاک بی باده چون
عشق از صید چشم قبر کو / گر سیاحی داد و حرف خرد
خامه خود نمکی گام حجت / تیغ و الف عشقی دار و حرمت
گفت از نزار چشم گشت سر / اعلام مملکت عشق با پایان
عاشقی گشت منزل شگرین / عذر عشق تو ازین مشغول گی
مقتبی کان ز دوست محبت / عین ما بر ما کبت گشت شد
موجب شیر آنجا آمدن / نقد الستعداد بوی محبت گی
مستعد گشته برکامی زیستی / بر کسی چشم کرد و ای حیب
هیچ فتحی کو گری را نستر / گر کسیتی بیند کی بیند کی
چون حسیر الفتی را مینی منقلی / تو گیرشتن شمع ره قبل
در گلستان اندر آمد خشمی / گی تو دو حقش زریحان زمی
همچو جوی در پس بیرفی گمان غم / پایچی چی باز بر بطل در پیش گر
پایم مرغ خاک کاه بیچاره / زان چه با میست تلی که حرف
باجی یک گندم شده در آسیا / جز بپای تن او پیش و مر هو نطا
آسیا گی گنج بری کی کند آن / او سپید پای جسته جنس باغ
لیک بکشد ناما تین آسیا / تلک گشت آیه در ده کاره کیا
اول استعداد جنت بایدت / تا ز جنت زندگانی زایدت
طفل یک روزه سرای کوکانه / جز حلاوت از قصور و از قیاب
چند اما داری جنبی تو مشتعل / تو بر دو حیل استعداد اکنون
مر استعداد اکنون فیست / شوق از صد جنت آن عیدت
لیک استعداد آنرا زشته / بی زبان کی استعداد کرد
عطفهای شعش راه نور / شکر تکلیف شد بداد
هر که او را شکار چو مو سید / صید را مانکرد قید او قید شد
هر که جوی جانبش بیقین / پیش اهل از او در اسیر بیتی
عکس جید ای قبق پی جیها / نام هر شمه دو جان فی این جهان
این جان گز فکرت شکوت رج / صد هزار آزاد و از کرد کی
حبند دو پیش از اول آزاده / متی بکار این شکست بری
هر و ار کو بیت چون حسر نزد آن / همچو لات پیش بخود پشیمان
مانی و رنگ با جنگ کو / روجه غمی و دیگری جر رنج
نوبت ای نشر مر آزاد کن / دیگر بر غیر غسل من امدوت
ای ترنج صد کاره ترک کرد / عمر من بر سر کسی در دیگر

جوحی هر سالی ز درویشی بفن / رو بزن کردی که ای دلخواه زن

مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق ماندن و نایب
قاضی صندوق را خریدن بار ثانی و در آمدن زن جوحی بار
دوم بمحکمه و دیگر گفتن قاضی را از آن دیگ دیگر

چون سلاحت هست رو صیدی بگیر / تا بدوشیم از شکارت ما شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید / بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو برای مرغ شنگی دام نه / دانه بنما لیک در خوردش مده
کام بنما و کن او را تلخ کام / کی خورد دانه چو شد محبوس دام
شد زن او نزد قاضی در گله / که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که قاضی شد شکار / از مقال و از جمال آن نگار
گفت اندر محکمه است این غلغله / می نتانم فهم کردن این گله
گر بخلوت آیی ای سرو سهی / از ستمکاری شو شرحم دهی
فرق نتوان کرد هر کس در ز آتش / هر ورا معلوم کردن حال تو
گفت زن در خانه تو نیک و بد / آنچه در خانه نتوان گفتن
شوهرت را زهر دم با سوز و غم / صدر پر وسواس و پر غوغا بود
باقی اعضا فارغ آسوده / چو عود از رنج کس آید به پای
خانه دل پر ز موج جوز غم / بر کاه و دامن ز خانه دل ای صوف
وان چه در از فکرها دانی زبون / کز دماغ اسرار از امر کن
کاین شتاب از تیغ و انگه مفرد / از آن رو که سکلی بی سیسنج برتر
گرد وحشت ماه ای با ما بنابرت / و آن شتافت قضاهای بی کران
همچون اصحاب کهف انبوه آمده / هر زمان خواب و در لطف پناه
در خوران خانه دیگ آتش پخته / آتش در خوش عاشقی در تو کف
گفت قاضی ای صنم تدبیر چیست / گفت خانه این کنیزک بس تهیست
بود با بهمسان فرحت / یک جماعت یک کوه بیعت
کار شب با ماست دست با ما / از شب بی مخاطر باکی گشای
خند با آدم طلبش وفا پا گرد / او گوش اگر گفت تو را آنجا روم
در شکر لب آنگهانی از لب / خواند قاضی فسونهای غجب
نوح چون بنیاد برهان ساخت / وان چو بی نیاز ستم کرد
زرگ تا بیلی بحرانی رفت و / اولین حیزه در جهان در خرد
قوم را نیام کردی از زمان / او کسبان بر همه ترکیب چون
گر بدن بر تن و جسم و عقد / کی نیافت صدف عطاء او برد
باشد از شوی را نیز سوی چه / خواند شباب قطران آن قاضی
بهر ما کام ز جهان بستی چنان / لطف را نژ چنین چه کا شد
یوسف از کید زنان چرخ چاه / ماند در دل زندان زمانی
تا آن زن با من نماز و دوست / قاضی زیرک سوی زن شد بشب

رفتن قاضی بخانه زن جوحی و حلقه زدن جوحی
بر در و گریختن قاضی در صندوق الی آخر القصه

زن یا شمع و نقل مجلس پارسی / گفت ما نستیر را این آرفته
جو که بنشسته با هم ساعتی / گفت جان پر شکفته چندی
آمد و جوحی در بزد / چون نشسته او بیاد بی گمان
تا بر او ما سید اندر خلوتی / رفت و صندوق را آورد مان
اندر آمد جوحی گفت ای حریف / پر ز صندوق خم بخانه فلوق
گفت قاضی چه بی او در خرد / گردن فریاد داری هر زمان
گفت شمعی پیش قاضی رفت / من جهودم ام کرا خامه تنست
اجی ادا الم در بیخ و در ربیع / کاو بخلش خانه دستا کن
آن دو جلبه جرگه دهد ای چاکی / از بجستم کسا ته ستی زبان
در حرم گفتا بگفت / هست مای جهت و پایه کان
آنکه یکی از شیت و مکر خود / بر جه دار بر صندوق کان

خلق بیزارند زرد آرم و رنج
چون تن از ارزاق خوب باد و قاد
تا به سینه بو مرگ و جحود
از رکوع حال او مرداد چو باد
گرد آن حال از همه بو نفس
چیاستی گشت ای او در پیش
عاشقی گرد در صندوق تن
آن سری کش نیست ذوق آسمان
این سخن پایان ندارد و ذوقش
تا نگردد این تن انبوه زین تن خیز
خلق را از بند صندوق فسون
اگر داد و شناسد این شناس
زین سبب عالم نهاد او جنت
ابلطفی از اسیری او و قتاد
وا نیا و جنس عشقش صور
در بنی بن مسلمین فاقتفوا
گر ز صندوقی بصندوقی رود
گر گشت عز بدین صندوق ها
همچو قاضی باش اندر انتقاد
تا بجش اگر کی بیگانه شود
چو گروه ... رسالت ...
نایب آمد گفت صندوقت بچند
من نخواهم بیش ده تا زر بها
گفت ای ...
گفت ای ستار بر کشانی ...

داده گیسه از تن بیرون
اندر آن سستی بنالی بیغبار
کاندرین صندوق تن قیمت بکار
زود آن صندوق تن بشکن بکار
گر خبیثی و ربیبه ای بخبر
گفت هاتف نیست از تکلیف
گر خبیر بلنت در صندوق تن
از هوس او وا رهان صندوق دان
گفت ای صندوق کای محبوس
همچنین بیسه بکار تا بر و
گر خود و جز انبیا و مرسلان
گو ز روح انبیاشان ادهر
عارف صنادید همت جز
باخود او اول و زمان و زمان بیند
از قفص و قفص را و ملک
از تن با جنگ آلت آمده
او بسیاری بیست صندوق تن
همچو قاضی جوید الطلاق
کی رها کیمیا از خانه شان
بر سر قاضی ...
هرکز ز وحشت و ...

صورت صندوق بحسن ...
من برم صندوق را ...
گفت زن زین در کنار ...
اندران صندوق قاضی ...
باهفت ای ...
عاقبت الامر ...
عرو در صندوق ...
چون صندوق ...
از من ...
ای کار ...
از هزاران ...
او بهانه ...
اگر هرگز ...
ذوق آزادی ...
منفذ ...
گفت ...
فرصت صندوق ...
اگر ...
بر ...
مشغل ...
بر ...

از رحمت سیم و زر ...
پیر سبز ...
خود ...
بانگ ...
بر ...
بر صندوق ...
جز ...
او ...
تا ...
آر صندوق ...
گر ...
تا ...
او ...
هست ...
در ...
خود ...
در ...
گر ...
گر ...
رو ...
نایب قاضی ...
گفت صندوق ...
قیمت صندوق ...
تا نباشد ...
او ...

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را

گر ز بیداری ...
بیع ...
سر ...

هفتصد ...
بر ...
سر ...

بیس در صندوق ...
زانکه در صندوق ...
کر ...
بس ...
بیجه ...
گفت ...
تا ...
ای ...
تا ...
زین سبب ...
گفت ...
گفت ...
ای ...
بی ...
جز ...
او ...
از ...
در ...
چند سال ...
آن ...
زن ...
هست ...
گفت ...
زن ...
لیک ...

خوش ...
بیده ...
این محبان ...
بر ...
دو ...
با ...
داد ...
زانکه ...

در تفسیر این که مصطفی علیه الصلوة والسلام فرمود من کنت مولاه فعلی مولاه ...

بند رقیت ز پات بر کند
همچو سرو و سوسن آزاده کند
...
...
...
...
...
از ...

باز آمدن زن جوحی به محکمه قاضی سال دوم به امید وظیفه پارسال و شناختن قاضی او را

مرزبی ...
لیک ...
تا ...
در ...
در ...

آنچه ...
آن ...
رو ...
داد ...
گفت ...
همچو ...
هر ...
خیز ...

چون ...
لیک ...
حلقه ...
مرزبان ...
نطق ...
عکس ...
آنگاه ...

آن ...
چون ...
جوحی ...
گفت ...
زین ...

بر ...
گفت ...
زانکه ...
همچو آن ...
لیک ...
او ...
هر ...
کی ...
تا ...
این ...
هو ...
پیش ...
هست ...
تا ...
نطق آدم ...
اندرین ...
آنجنین ...
رو ...
پس قاضی ...
یاد ...
گفت ...
زانکه ...
گفت ...
یاد آورد ...

[illegible]

باز آمدن ... شهزاده ... نزد شاه

[illegible]

در بیان ... شهزاده ... عاشق ...

[illegible]

[illegible]

وفات یافتن برادر بزرگ ...

[illegible]

... برادر میانگین ... صاحب فراش بود ...

[illegible]

علمهای با مزه دانسته جان
آن جهان صنعتها هر دم زن
باز استناتیدش سیح زن
از دو بابی جنت و دوزخ بود
چونکه عاشق نیستی ای زرگدا
گفت قرآن کان کنی که کتبنا
آن چه اوزار اصفیا آخر چه کرد
تا که گنهکارت ز جان تو بود
باز همیاره و چو داز کوهسار
گر تمامی خواهد این دم علوه
تا بیابی که محمد از هوا
بیدر اگر سیه و فی شد طلول
بی نگری و اقتضا و ات چون پی
عاد را باد دست جمال جند دل
عاد را باد از استکبار بود
باد دریا شکی که برخاست
لنگر حکمت باد از نفاق
باد ابلها را مر چو پی کفر
کی کرد دوزخ باد و تفصیل
دست گیر که کبرت و ستمیان
ای دوان غافل مر پی نفع و کر
چون دوم بر دوان بنده قضی زکر
من چو تو غافل برستاده دوم
عاقبت گشتی ز خاک گفت
پر رو عاقبت مرگ و تنها دم

زان گلستان یک دو سه گلدسته دان
منفذ ای جان در دهان ازمان
ملک و سری با بیت بازان
در میان داده است دوزخ را
همچو کهی حسبرداری صدا
جمله احوالت بنیز مکر جنت
گر دو صد اوراکیسه جرود
سیر قهر را بال تو بود
لاجرم تا سیرش خورا مکان
از او تو جسم بجوان جسته خطا
والگفت و گفت ازو بی خطر
گر ضرورت مرد مرد انتخال
هر که بهر حجت جنبیر کرانه نها
همچو به دورکف غراکول
بازخود دیده شکش افغا زبود
پیش ازان که کت لشکر بد چو عا
چند روزی با تماکه هشتا
هر نفس کاندر آن کرده قهر
در دو زمان دو آدرش آرجیل
وقت چشم آن ذبت نیکوه
ازین ملان در استعان شود
دی حق این شیر شود دود
زانکه نامرد امیر خود و نیم
کردی به پرواز تو دین دانشش
زان سپه تو با فنا ز رجم

زان زبان با رخ و گلدسته ایم
در دمی حرف آمد ز بان
ما ربودی از دو هشتی مکر
دام را بدران ابسوار آن قبر
گر او را گفت که با تش رخود
تشنه دونست هرد و مکر کرکر
تا که ما مکر خیال
میدبر و قهر مر با مر غیب
نفسی که کی نبود و از ره است
آنکه خلق جسم مهر هوا
احد احوال نیست از دو
گر که حجت کعبه سیال
همچو ماوشن پیدا و گشته
همچو فرزند شتی نهاد و به کشته
چونکه بر او را بنیه کر آکرچستن
هود را دی پیشکای بیرکل
او بسر با حال تحفه زیرست
حلق و دهانها از دو ایمن بود
این جهان با بانک کا نیکو
یارب یارب بر آر و از دهان
حسیم نفخش اسکنها جانان کند
باد کو چنگل ازشت دو شیر
گر سلیمان وار بود چهار
لیک چو تو با تو من بستار
تا بنیه انبیا با تو محکم شود

کان در گلزار ... نسیم
گر وجا کردی و جشش زبان
یک سرت بودی زمانی جفت
بازکن در یا بی ابن جانها
مکر خردست آن صدا بی نمد
شادی بود او دو چشم جوان
جمله کن تا گرد دستان ز دو
لاجرم بی به حالت فرا جسم
همچو خاکی دی باد و دو صبا
این و آلا و یی اختر سیه
صبا زاده حرکی و هاس
لیک هستا من بیا با آن هلال
فی بلایت نجس کشته
چیره اکنکب شش قضا باز
خرده جان ایشک کرده بر لقمه
برکند از دوست ... یا دو عمل
جوی اهل پی برکاره باد دهست
حق جو زه دبه دبه بر دان بر رود
بود و چون جان هر چون گشت
گر بر آن باد را ای سمان
سکر از زاد و برد اقته جوان کند
کمتر جنبش آورم گر شود و شر
جو کی سلیمان کشتی جال تو
مسکین خدمت تازه روز تی بیا
آن زمان کا یا نت عیش چشم

آن زمان خوردگان من شوند
لیک الکیف بیت اکنون بکرد
چون بهم نه دیگه را کار خود کنی
این گلان چو ما گه داری است
چونکه خوردی بیست اهل و سوخت
خنده و تعجیل و رو دی جنس
زانکه بالای جسد است و بیس
رنگ گلهای شکر که دخا
وقت فرده هی خوب سازند
حکما را کشی تشنگی و ه
شیر و اشتران شوفند و
گر دل اندر جهل و میده رو
وصی شیر بران اهل گفت آنچه
شکر کی با دو صدا اهل شن
اشکر ناب اسطبی و زد
اشکرها ست جون با زاده و
هم دو ای کی باده سیر همی بجو
همچو زانک جود دو دی شیر ضد
بار بخ خاک و چون شکسته
سوده گرگشت شو خلق بخ
کرده باشد رخش مع با کی
گرسنه ها زره هله توزم
نیتم اسیدها اجیح منور
کرده بازی با جهه ابرار کم
کام دل را انداز و الحب کاه رز

آن زمان سرکشان در پرند
جمالکه ازین و ساخت شیر شوی
هم چو ش چو بهم طبیح ع
لیک تفاکی اگرده بکم تحت
تا که عشق دو دیر جا که
حیله بگیر که اینجا مرد و هش
مرآن بربسته دان سیم تحت
ای جابی بر بود جان عاشق
ترا نفاشته دان کان امر گیر
طوح بار آن جهه نکی بر
دیگر ما و این جفن اکرده کان
شکر نبات باری تو ها گیمت
گشته دوز و قت جا بی چو رقیب
گر قرعونی رسید ای رکعبر
کاکشتن بیند رانیم دوم
تا جوانی ز دو ای عیسه
کرده کاه بستی صحابت خضع
بر کنار آن جسم دو ای ثمید
در رفتن هر خاک بر زن بر زکا
تحت شود و نوز که بیشه تمام
هر دوان طفلی فرخ و اسید
ای مجی پیدا کن گم کرم آن کرم
دان تکرم مسکه در ایجاد
چون صلا زو دست انداز کار
جان ما انداز انجا جام

آن زمان زار گشته و تتقار
رو نما بید پادشاهی ستم
چون نگاه که تنگ کردی برما خار
این کباب این شرب دو ابن تکار
هم خوش حالی گجیب برگل مرتین
تا بدانی کان همه رنگ کار
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین
چون به سید روی فرعون رفا
زشت آن که ختست فریب آن
از نمری خانستر و شیرین جفن
رفته آن سر هد اسباب کتان
طفل را هر دو دهم آنگفت
چون صلاح و صلح اهل آید تیم
شکر که طفلی و طالم نه
شکم خالی بود در دان بد
آدیو بی پاکی بر و شش
چون بلیشم خاک ابری سیه
آنکه آن که خاک را کی ده
طفل خود با دانان تو دچال
گر شو و هسالهان تمام رشد
ما همچو هم تا رسید و آدم
با چنین یا قابیه و در دری
و ابیات خان گرد است طوات
دست ما را انگیم جان بجای
زانکه آنکاله مسندی با جست

همچو ذره ها بر درز دار
نی دو رو ره ستار ره هم
خاکنمی کاشی کی حلق تا
خاک گذشت نقشی ای پسر
جمله اهم باز خاک سکنند
جمله رو بهشت زنگ پسیعار
تا بداند بود و در جمانه
رنگ باقی و جسم او فنا
دام آن خاک این آب جنس
کوه کان از جوان ته بخ
دار زنجی خاک چون که دکان
شکر از تکی بی نفس الست
گشته فرعون جان شو آدم
امین ار فرعونی و هم فرشته
الهی اشتیان بی خست از کرد
مقصد ایکو که مند از خورش
خاک در چشم جهنم بیرست
همچو که در کی بر ای حملی ده
طفل باشی که گشت نه با دل
طفل چو فرزند اوز جوش
حق که نه بر غضب با خود گر
تحت شاید خزیم الکو ر
گر شنیدی اهنگ اسطو ا
در دو مهر تو هی شر خانکی شن
معنی اندر خوی نیاید هست

هست صورت سایه معنی آفتاب
نور بی‌سایه بود اندر خراب
چونکه با خشتی بر خشتی نماند
نور مه را سایهٔ زشتی نماند

خشت گر زرین بود برکنده نیست
خوبهای خشت [illegible] درشکست
گر بود معمور [illegible] و کمیت
بارگشتن [illegible] آن نور هست

برون گر چو زر و زر صد
[illegible] تا شاه [illegible]
گر [illegible] بی‌خوش [illegible] بود تر [illegible]
وانگه [illegible] از رخ چشمه [illegible]

صد هزاران یار گشتن [illegible]
از میان [illegible] چیزی [illegible]
تا کرو [illegible] چه [illegible] گرد و ساره [illegible]
شب [illegible] بسا [illegible]

این [illegible] کاهوار طفلکان
الفی [illegible] اسپار یکان
گر [illegible] نیز [illegible] آن
شیر [illegible] کهواره و طفلان [illegible]

خانه [illegible] کهواره را ضیق مدار
تا تو اندر کرده با اغ [illegible]
خانه تنگ آمد [illegible] کهواره
طفلکان از ره و باغ [illegible]

هان مکن زین کاهوار خانه تنگ
تا تو اندر رفت باغ [illegible]

وصیت کردن [illegible] شاهزاده [illegible] امیدات [illegible]
[illegible] مشتری شد [illegible]
[illegible] از [illegible] شد [illegible] و دیگر [illegible]
[illegible]

چون سلم گشت [illegible] و [illegible]
از درون شاه در جانش [illegible]
وقت [illegible] روی [illegible]
ماه جانش [illegible] رو خورشید ماه

رایت [illegible] جانی [illegible] شد [illegible]
[illegible] جان [illegible] بر [illegible]
تن [illegible] ساده [illegible]
از درون خویش [illegible]

کز [illegible] شاه و هم [illegible]
زان [illegible] کشش [illegible]
آب [illegible] روی [illegible] و وقت [illegible]
گشت [illegible] از [illegible]

چون [illegible] گشته [illegible]
چون [illegible] پر آمد [illegible]
[illegible] دو [illegible]
[illegible] با جشم [illegible]

صد [illegible] آن [illegible]
[illegible] گشته [illegible]
[illegible] کرده [illegible]
[illegible] چون [illegible]

شاه را [illegible] دل [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible] که [illegible]
چون [illegible]

من [illegible] کردم [illegible] گنج [illegible]
[illegible] عطای [illegible]
گفت [illegible] جنس [illegible]
این [illegible]

در جزای آن عطای [illegible]
توجه کردی [illegible] خوش [illegible]
من [illegible] شاه [illegible]
کش [illegible]

در [illegible] آمد [illegible]
قوت [illegible] در [illegible]
من [illegible] گشته [illegible]
قوت [illegible]

چون [illegible] میکنه [illegible]
ملکی [illegible] شاه [illegible]
[illegible] دولت [illegible]
[illegible] گشته [illegible]

با تو [illegible] و [illegible] عقار
از [illegible] کاری [illegible]
آن [illegible] لطف [illegible]
خانه [illegible]

دشمن [illegible] جهان [illegible] مباد
تا که [illegible] گشته [illegible]
[illegible] رده [illegible]
[illegible] کله [illegible]

[illegible] خود [illegible]
[illegible] که از خود [illegible]
پیش [illegible] آمد [illegible]
که [illegible]

هرکه [illegible] خود [illegible] حال
[illegible] از [illegible]
[illegible] باخود [illegible]
[illegible] جان [illegible]

[illegible] از خود [illegible]
تا کی [illegible] جان [illegible]
جان [illegible] دل [illegible]
آه [illegible] دل [illegible]

دایه لالایی [illegible] و گاه او کشد
[illegible] از وی [illegible]
نقش [illegible] خود [illegible]
زاده [illegible]

هر جهت [illegible] دار [illegible]
خواه [illegible] خواه [illegible]
[illegible] آدمی
گر [illegible] آدمی [illegible]

[illegible] شد
[illegible] باد [illegible]
دیگران [illegible]
زهر [illegible]

جان [illegible] کس [illegible]
[illegible] بی [illegible]
[illegible] در [illegible]
در [illegible] نگار [illegible]

[illegible] استاد [illegible]
شیر [illegible] ام [illegible]
گرد [illegible] نفس
بی [illegible] درس

وام [illegible]
بر تو [illegible] گردی
در [illegible] آمد [illegible]
قدر [illegible]

[illegible] جان [illegible]
گر [illegible] گشتم [illegible]
آمد [illegible] گرد
با [illegible] یار گرد

در دکان [illegible]
رحم [illegible]
در [illegible] و [illegible]
چون رسید [illegible]

مر [illegible] مباد
گو [illegible]
آدمی [illegible]
نفس [illegible] گرد [illegible]

فرزند [illegible] مهمان
گشت [illegible]
آدمی [illegible] بود
[illegible] از حاضر [illegible]

خطاب حق تعالی به عزرائیل [illegible] که ترا رحم بر کی بیشتر آمد از این خلایق که جانشان قبض کردی و جواب دادن عزرائیل حق تعالی را

گفت یزدان [illegible] کیست [illegible]
[illegible] سوز و درد [illegible]
گفت بر [illegible] آمد
[illegible]

تا بگویم [illegible] کشتی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گفت روزی کشتیی بر موج تیز
[illegible] امر تا شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه
جز زنی و جز طفلی زان رمه

هر دو بر یک تخته‌ای درمانده‌اند
تخته را آن موج می‌راند به پیش
[illegible]
[illegible]

بازگفتی جان مادر قبض کن
[illegible]
چون ز مادر بسکلیدم طفل را
[illegible]

پس [illegible]
[illegible]
گفت حق آن طفل را از فضل خویش
[illegible]

بیشه‌ای پر سوسن و ریحان و گل
پر درخت میوه‌دار خوش اکل
چشمه‌های آب شیرین زلال
پروریدم طفل را با صد دلال

صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا
اندر آن روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن
[illegible]

گفته من خورشید را کو را مگز
باد را گفته برو آهسته وز
ابر را گفته برو باران مریز
برق را گفته برو بر وی مستیز

زین چمن [illegible]
[illegible]
همچو آن شیبان که از گرگ عنید
وقت جمعه بر رعا خط می‌کشید

تا برون ناید از آن خط گوسفند
نی درآید گرگ و دزد با گزند
بر مثال دایرهٔ تعویذ هود
کاندر آن صرصر امان آل بود

هشت روزی اندرین خط تن زنید
وز برون مثله تماشا می‌کنید
بر هوا بردی فکندی بر حجر
تا دریدی لحم و عظم از همدگر

[illegible]
[illegible]
آن سیاست را که لرزید آسمان
مثنوی اندر نگنجد شرح آن

گر به طبع این می‌کنی ای باد سرد
گرد خط و دایرهٔ آن هود گرد
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین
یا بیا و محو کن از مصحف این

ذکر کرامات شیخ شیبان راعی رحمة الله علیه

عقار
می

خاصل آن رو دست جهد جان جان

پیش ملاوش شیر و شند مثال

داد و کمانا بر و بحر سه

جون که اندر علم او تیر نشست

[illegible]

جوع کردن [illegible]

[illegible]

گفت مرد و کور تا ... زمین
تا به پوشیده ... حال ...
حال ... تن ...
واته روی نقصان و ...

[illegible]

یا کو بستان ... [illegible]

[illegible]

سوال و جواب ... قدس الله سره [illegible]

[illegible]

... [illegible] والله اعلم بالصواب

۲۵۱۷

تم تم تم شد تم تم تم

[illegible]

[redacted]

٤٠٠/